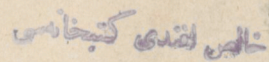


۴۸۴۱۱۱

[illegible]

بشنو از بیخون چکایت میکند
سزنیستان تا صرا بریده باند
سینه خوامم شرحه شرحه از ذاق
من بهر جمعیتی نا لآن شدم
هر کسی از خلق خود شد یار من
سیر من از ناله من دروز نیست
تن ز جان و جان ز تن میتریزیت
آتش است این بانگ نای و نیستی
آتش عشق است کاند که فتاد
بینه برفی که از یاری برید
همچو بینه در یاری که دید
بینه حدیث را به یار خون میکند
مخمر من این خوش خیزد هوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد
روزها گرفت کوز و بال نیست
هر که جزو چای ز آبش سیر شد
در نیاید حال غمده هیچ خام
بند بگشایدش آزاد ای پسر
کر بریزی بجز را در کوزه
کوزه چشم جویان پیر نشد
بر سر را جامه ز عشق جان شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دوا پی نخواست و نامر سپرد

و از جداییها شکایت میکند
از بغیرم مرد و زن نالیده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
یار خوشگ جان و بد جالان شدم
از درون من نجست اسپر من
لیک چشم من را آن نور نیست
لیک کسیر را دیدن جان و کس نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
چشمش عشق است کاند که فتاد
پیرد ما بش پیرد ما بیا درید
همچو بینه در یاری که دید
قصه عشق همچون میکند
مرزبان از مشتری جز کوش نیست
روز ما با پیوزها همراه شد
تو بمان ای لیک چون تو پاک نیست
هر که پیروز نیست روزش دیر شد
بس سخن کوتاه باید والسلام
چند باغ بند سیم و بند زرز
خند کجند قسمت یک روز سوز
تا صدف قانع نشد پیر در شد
اوز جرم و عیب کمال پاک شد
ای طیب بد علتها ما
ای تو افلاطون و جالینوس را

جسم خال از عشق بر افلاک شده
عشق جان طرز آمد عاشق
یالیک مسا ز خود سر جشمیت
هر که او از هم ز با بنده خدا
جز یک کل رفت و کلستان در گذشت
جده معشوق است و عاشق پیرد
چون نباشد عشق را پیرد ای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
عشق خواهد کین یخن بیرون بود
کینه چرخ غار نیست

باز شاه بر کسیر که عاشق شد
شاه طبعیان جمع کرد از جیب و راست
جان من سهل است جان جانی است
هر که در مان کرد مر جان مرا
آن طبعیان هر چه کردند از دوا
از قضا سنگین صغرا فزود
از جلیله قیض شد اطلاق رفت
بسیار شد چرخ آن کلیا را بدید
رفت در مسجد نری محراب شد
چون بر آورد از میان چاه و شوش

باز شاه را در میان کرب خراب در بود
که معاطه کنیز کند در علشیر و مطلق را بین
چون رسید آن وعده گاه و روز نشد
بود اندر منظره شه مستطیر
دید شخص فاضل پیر ما بیه

کوه در رقص آمد و جاگ شد
طور مست و خرم و صفت
مجموعه من گفتنها گفتن
نیا نواشد کرجه در در صدوا
نشووی زان پس ز بدیدر گذشت
ز زره معشوق است و عاشق مرد
او جو مرغی ماند بنده پروای او
چون نباشد نور یارم پیش و پس
آینه غماز نبود چون بود
زانکه زنگار از رخسار نیست

باز شاه گفتند محمدا رضا کنیز را
گفت جان مرد و خود دست شما
درد مند و خستام در مانم او است
بزد کینج و زور و جان مرا
کشت رنج افزون و حاجت ناروا
روغن بادام خشکی به نورد
آب آتش را مدد شد همچو نفت
پا بر حنم جانب مسجد دروید
سجده که از اشک شه پیر آب شد
اندر آمد بخیمه بخایش بخوش

باز شاه گفتند که در طبیعت
در مزاجش قدرت حق را بین
آتش باز جرح اختر سوز شد
تا به بیند آنچه گنودند سر
افتاد به میان ساسا بیه

میسید از دور مانند هلال
 آن خیالات که دایم اولیاست
 شایان در پیش رفت
 گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 گفتار پیوسته حق و دفع حرج
 تر جانی خجسته ما در دل است
 مر جیا یا مجتبی یا مر
 چون گذشت آن مجلس و خان کرم
 قصه زنجور و زنجوری بخوانند
 رنگ رو و صف قاروره بدین
 گفت هر دارو که ایشان کرده اند
 بخر بودند از حال درون
 رنجش از صنوا و از سودا نبود
 دید از زاریش که زار دل است
 عاشق پیر است از زاری دل
 علت عاشق ز علتها جداست
 عاشقی گزین سر و گزین سراسر است
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 هر چه قیاس زبان روشن گریست
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 چون حدیث رویی شمس الدین رسید
 من چه گویم بیک که کم پیشا نیست
 شرح این جهان و این خون جگر
 قال الخمن فادنه جا . یح
 صوفی ابن الوقت یا شد ابر ر فیت

بجای

نیست بود و هست بر شکل خیال
 عکس رخ رویان بستان خلاست
 پیش آن مهتاب غیب خویش رفت
 لیک کار از کار خیزد در جهان
 منیر البصر مفتاح الفرج
 دست که هر که پایش در گنج است
 آن ثقیب جاء القضا ضاق النضا
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش بیمار نشاند
 هم علامتش هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده اند
 استعید الله مما یفترون
 بوی هر چه یزید آید ز دور
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 نیست بیمار بر جو بیمار دل
 عشق اصطلاب اسرار خداست
 عاقبت ما را بدان سحر رهبر
 چون بعشق آیم غل باشیم از آن
 لیک عشق پی زبان روشن تر است
 کرد لیلیت باید از روی رخ متاب
 چهارم آسمان سحر در گشرد
 شرح کن یاری که او را یار نیست
 بیکه مان بگذارتا وقت دیگر
 و اعجل فالوقت سیف قاطع
 نیست نزد گفتنش شرط طریقت

خویشتر

گفتن پوشیده بهر بسیار
 خوشتر آن باشد که سر دگر آن
 گفت میکشون و برهنه کوچه این
 گفتیم از عریان شود او در عیان
 آرزو میخواه لیک اندازه خواه
 فتنه و آشوب و خون ریزی بخوان
 این ندارد آخر از آغاز گزین
 طیب نفس کنیزک بگفت و از روی چکایت
 شهر خود چکایت داری نام یکی گمان او می رسید و منتر حدیث بود
 که بنفشه حرکت کند تا معلوم شود که کجا دل زده و دارد بنفشه
 خندان حرکت نمی کرد دیگر رسید که بدین جای آمدی و در راه کدام شهر
 دیدی و نام یک یک خواجهاش نمی شنید هر شهر که دید بود کنیزک و هر
 خواجها که داشت بهر نام می گفت و برقرار خود تا نام شهر می شنید و نام خواجه
 ز سرگزی که او را در شهر می شنید فریده بود بنفشه در حرکت در آمد و رنگش
 زرد بر آمد طیب داشت که گفت گفتم که آن خواجها زرد می شنید
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و نارغ و ایمن که من
 من غم تو میخورم تو غم مخور
 مان و گمان این را زار با کس مگو
 چونک اسرار ت نهان در دل شود
 گفت پند که هر کوی بر رخت
 دانه چون اندر زمین نهان شود
 ز رو نوز که ببردند بر نهان
 و عده و لطفها بر آن چسبیم
 بعد از آن برخاست عزم شاه کرد

خود تو در صحن چکایت گوشوار
 گفتم آید در حدیث دیکران
 آشکارا بهر که نهان ذکر دین
 نه توانی نه کنارت نه میان
 بر تابد کوه را یک بر کس کاه
 پیش ازین از شمس تبریزی می شنید
 روز تمام آن چکایت باز گوی
 طیب نفس کنیزک بگفت و از روی چکایت
 شهر خود چکایت داری نام یکی گمان او می رسید و منتر حدیث بود
 که بنفشه حرکت کند تا معلوم شود که کجا دل زده و دارد بنفشه
 خندان حرکت نمی کرد دیگر رسید که بدین جای آمدی و در راه کدام شهر
 دیدی و نام یک یک خواجهاش نمی شنید هر شهر که دید بود کنیزک و هر
 خواجها که داشت بهر نام می گفت و برقرار خود تا نام شهر می شنید و نام خواجه
 ز سرگزی که او را در شهر می شنید فریده بود بنفشه در حرکت در آمد و رنگش
 زرد بر آمد طیب داشت که گفت گفتم که آن خواجها زرد می شنید
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و نارغ و ایمن که من
 من غم تو میخورم تو غم مخور
 مان و گمان این را زار با کس مگو
 چونک اسرار ت نهان در دل شود
 گفت پند که هر کوی بر رخت
 دانه چون اندر زمین نهان شود
 ز رو نوز که ببردند بر نهان
 و عده و لطفها بر آن چسبیم
 بعد از آن برخاست عزم شاه کرد

بیکه گاه جهان پیوستی

الکلی

گفتند بر آن بود که آن مرد را
 بادشاه کن بطلب آن خواجه را گرفتند و او را بخلعتها و در
 بزرگت خواجه زینت مال و مثال شد ترک شهر و فرزندان کرد و متوجه بادشاه
 شد چون رسید پیشش شاه در آورد و بادشاه تعظیم بسیار کرد
 شاه دید او را بیست تعظیم کرد
 بس حکمتش گفت ای سلطان چه
 تا کنیک در وصالش غرضش شد
 شد بدو بخشید آن مهر و روی را
 مدتش را به راندند که
 بعد از آن طیب از برای خواجه زینت بخت و بوی داد خواجه
 در ختکی افتاد و بر کتاخت چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 اندک اندک دل او سرد شد

عشقهای کز شکر رنگی بود
 زانکه عشق مردگان پاینده نیست
 عشق زنده در روان و در بصر
 عشق آن زنده کزین کو باقیست
 تو مگو ما را بدان شه بار نیست
 کشتن آن مرد بدست حکیم
 او نگشت از برابر طبع شاه
 آن پسر اکش خفته بفرید خلق
 آنکه از حق یا بد او و حق و جواب
 آنک جان بخشد اگر بکشد رواست
 میجو اسمعیل پیشش سر بفرست
 تا بماند جانش خندان تا ابد
 عاشقان جام فدح آنکه گشتند

آن کسی را کشتن چنین شاکست
 بچه مرزد از آن نیش و محجام
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 توقیاس از خویش بر گیری و لیک
 کار یا کار یا قیاس از خود بکشد
 جلد عالم زین سبب گمراه نشد
 شمس با انبیا برداشتنند
 گفتن اینک ما بشه ایشان بشد
 این ندانستند ایشان از عا
 هر دو کون زینور خردند از محفل
 هر دو کون آمرگنی خردند از آب
 هر دو کون خردند آب از یک مقر
 این خرد کرد و یکدیگر رو جدا
 این خرد زاید همه نخل و حسد
 هر دو صورت گریه ماند رواست
 جز که حاجت فوق گشتنا سد پیاب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 وانگو این هر دو ز یک اصل روان
 ز قلب ز زینکو در عیار
 هر که از جان خدا بخت
 حس دنیا زرد بان این جهان
 صحت این حسن مجید از طیب
 صحت این حسن مجید از طیب
 شاه جان ز جسم را ویران گشت
 از خنک جای که در عشق مال

سوری بخت و بهترین جا کشت
 ما ز شفق در آن غم شاد گام
 آنکه در و غمت نیاید آن دهد
 دور دور افتاد و بیکر تو نیک
 کز چه ماند در نوشتن شیر شیره
 که گشتن ز ابدال حق آگاه شد صوت
 اولیا را میجو خود پیدا شدند
 ما و ایشان بسته خوابیم و خور
 هست زرق در میان بی منتها
 لیک شد زان نیش زین دیکر غسل
 زین یکی سرگین شد و زان یکی ناب
 این یکی قایم و آن پیر از شکر
 آن خرد و سر دده نور خدا
 آن خرد زاید همه عشق احد
 آب تلخ و آب شیرین راضاست
 او شناسد آب خوش از شر آب
 در میانشان بر زخ لایعینان
 بر کز زین هر دو زو تا اصل آن
 نه بچک سر زنده نه ز اعتبار
 بر یقین را باز داند او ز شک
 حس و بین زرد بان آسمان
 صحت این حسن مجید از طیب
 صحت این حسن مجید از طیب
 بجز از آن ویران آبادان گشت
 بذل کرد او خان و مان و ملک مال

معنی صفت
 سبب اولی
 از کیم

گر دویران خانه بهر گنج
آبرایید و جورا یک
این یکی را روی و شد بوی دوست
روی هر یک می بزمی داریاس
چون بسی البیس آدم روی هست
زانکه صیاد آورد با یک صغیر
حرف خوف و نشان بزد دزد مرد دوز
کار مردان روشنی و کمر میبست
سایه نبدان بود بند خدا
دامن او کبر زوثره به سما
کیف مده الظل نقش اولیست
اندران وادی مرو به این دلیل
روز سایه آفتاب را بجا
به ندای جانب این شوز و خوش
و هر چه کیر در ترا در دوزخ کون
کوز آدم تنگ دارد از حد
عقب زین صعبتر در راه نیست
خاک شو مردان حق را زیر پا
هر کس کوز از حد بین کند
هر بوش نیست به بین بود
چونک بوس بود شکران نکرد
شکر کن عرشاگران را بنده باش
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جان و دل با طاعت این جوش نیست
افرادم زاده ابر ناخلف

و از همان گنجش کند معمور
بعد از آن در جوروان کرد آخور
و آن یکی را روی او خود رویاوست
بو که گزیدی تو ز خدمت دوست
پس بهر دشت نشاید داد دشت
تا فریاد خزع را آن خزع گیر
تا بخواند بزم سلیم آن فسون
کار دوزخ و ناک چیده و به شریست
مرد این عالم و زنده خدا
تاری در دامن آفر زمان
کو دلیل نور خورشید خداست
لا ایت الافرین کز چون خلیل
دامن ششم بر زیر بیات
از ضیاء الحق چاهم الدین
در جسد البیس را باشد غلغله
باسعادت جنگ دارد از حد
اگر خنک آن گش جسد سمر نیست
خاک بر سر کن جسد را سحر ما
خوشتن به گوش و به بین کند
بوی آن بو نیست کان دین بود
کفر نعمت آمد و بینش خور و عقبه
پیش ایشان مرد شو پاینده باش
خوشگشته به بکر و فضل شاه
با که گویم در جهان یک گوش نیست
چند پنداری تو پستی را شرف

حقیقت

روح می بر دشتی چرخ برین
کین چه بد نیست ما را ای کرم
تو بهانه می کنی و ما بر دشت
ما بگفتار خوشت خوش کردیم
الله الله این جفا با ما مکن
به دزد دل بر ترا کین بدلان
ای جوش تو در زمانه نیست کس
اشک دیده است از زانی تو روان
چار پا را قدرت بار نیست
طفل را گران دین بر جای شیر
طفل با دایه نه استیزد ولیک
ما چو چنگیم و تو بر دشت
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
ما چو ناییم و نوا در مار توست
ما که باشیم ارب تو ما را جان جان
ما عده ما یم و قستیهای ما
ما به شیران و به شیر عظم
خدا شان از باد و پد اینست باد
باد ما بود ما از داد نیست
لذت هست نمود نیست را
لذت انعام خرد را و حکیر
نیک اندر ما مکن در ما نظر
ما نبودیم و تقاضای نبود
بیشتر قدرت خلق جله بار کشته
گاه نقشش دیو که آدم کند

سوی آب و گل شدن در اسفاین
از دل و دین مانده ما به تو
می زیم از سوز دل دهنهای سر
ما زیش را جنت تو خورده ایم
خیر کن امروز را فردا مکن
به تو کردند آفر از بی حاصلان
الله الله خلق را فریاد رس
آه است از میان جان روان
بر ضعیفان قدر قوت کار نیست
طفل مسکین را از آن نان زده کبر
کز نیک او کز چه نه بداند نه نیک
زار بی از مایه تر زار می کنی
بر دو مات باز شست این خوش صفا
ما چو گویم و صدا در باز شست
تا که ما باشیم با تو در میان
تو وجود مطلق فانی
خدا شان از باد باشد دگر بدم
انکه ناپید است از ویر کم مجاد
هستی که جله از ایجاد نیست
عاشق خود کرده بود نیست را
نقل باد جام خردا و حکیر
اندر آرام و سخاوت خود بیک
لطف تو ناکلفه ما می شنود
عاجزان چون پیش سوزن کار که
گاه نقشش شادی و کرم کند

جود
بارگاه

دست به تادست جفا ندهد
این جبر این معنی جبار نیست
زاری باشد دلیل اضطراب
که بودی اختیار این شرم چیست
پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او بدارد زود در ده
گرچه جبرش آید زاریت سکو
بست در زنجیر چون شادی کند
در هر آن کاری که میلست بدان
در هر آن کاری که میلست خفت
انبیا و کار دینی جبر نیست
انبیا را کار عجب احتیاج
چون خدا اندر نیاید در عیان
یا غلط کردم که نایب با مشرب
چون بصورت بگری جستم تو دوست
نور هر دو چشمم توان رفیق کرد
ده جوان از حاضر آید در مکلان
زرق شمعان گردد نور بر سر
گرچه تو صد سبب صد آینه نشسته
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
صورت پرکش که از آن کن برج
که تو نکذازی عتابها بی او
او نماید هم بد لها خویش را
منبت بودیم یک جوهر همه

نطق به تادیم زند در ضر و نفع
ذکر جباری برای زار نیست
جلبت باشد دلیل اختیار
وین درین و جلت و از رم چیست
هر که از دست او برد دست بو
هر که او آگاه تر و رخ زرد
بنشین زنجیر جباریت سکو
نمایر جبار را دگر کند
قدرت خود را به بینی عیان
اندر آن جبر شغری کن از خدا
کافران در کار عجب جبرینند
جامه زار کار دین اختیار
نایب حق اند این پیغمبران
گرد و پنداری قیام آید نه خوب
تو بنورش در بیک سوز چشم اوست
چونکه در نورش نظر انداخت زود
هر یک باشد بصورت غیر آن
چون نورش روی آری پاشکی
صد مانند یک شود چون بشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر صورت سرکش است
تا به بین زیا و وحدت جو کج
خود کذا ز آری دلم مولای او
او بدو زود خرقه درویش را
پاسو و پیا بدیم آن سر همه

یک

یک کعبه بودیم همچون آفتاب
چون بصورت آمد آن نور سره
کنکار و بران کند از منجیق
شع این زلفش من از جری
نکته چون تیغ بولاد است
میش این آکاس به اسیر میا
زین سبب من تیغ کردم در خلاف
جزء شکست آن کان مغز داشت
گشتن و خوردن که برکش نیست
آنچه شریف نیست خود پیدا شود
تو معنی گوش ای صورت پرست
منشین اهل معنی باش تا
جان به معنی درین تن به خلاف
تا غلاف اندر بوده بافت است
تیغ جوین را بند در کار زار
که بود جوین برود دیگر طلب
تیغ در زار آذ خانه اولیا است
جمله دانا یان همین کمتی همین
کراناری بر خیز خندان
نار خندان باغ را خندان کند
که تو سنک صخره و خر شوی
مهر با کان در میدان جان نشان
کوی نو میدی تر و امید ما ست
دل ترا در کوی اهل دل کش
همین غدا بر دل بدو از هم دی

نه گره بودیم صافی همچو آب
شد عدد چون پای کشتی گره
تا زود زرق از میان این زین
یک ترسم تلخ زد خا طری
گرنداری تو سر و این سریز
کز پدید تیغ را نبود جیا
تا که گره خزان بخواند بر خلاف
بعد گشتن روح پاک نغز داشت
جوزا ناروسیب را بشکستن است
و آنچه بوسیدست او رسوا شود
زانکه معنی بر تن صورت پرست
سم عطایا به وسم باشد فتن
جهت همچون تیغ جوین در خلاف
چون بردن شد خویش را آگست
نیک اول مانند دکار زار
وز بود آکاس شیش ابا طرب
دیدن ایشان شمارا کیمیا ست
جست دانا رحمتی للعالمین
تا ده خنده زانی او خیر
صحبت مردانت از مردان کند
چون بصاحب دل ریه گوهر شری
دل مدد الابر دل خوش ن
سوی تار یکی خر و خورشید ما ست
تن ترا هر جیساب و کل کش
رو بخوانال را از مغفیل

رگ رگ است این آب شیرین آید
نیکو از اوست میراث از خوشاب
هر گرا با اختر ییوست تکلیست
طالعش گزیده باشد در طرب
و ز بود جز بخ و خون ریز خو
آفرانند از و زای اختران
سایران در آسمانها در سکر
راخان در تاب انوار خدا
هر که باشد طالع او زان جحوم
خشم خرنجی نباشد خشم او
خور غالب آئین از نقص عیق
چروما را زوینها سپوی کل است
آنچه از زریا بر یا میرود
ما در تنهاست نفس شاست
این سنگ است نفس بت شرار
سنگ و آئین ناب یکسار شود
سنگ آئین در درون دارند نار
سنگ آئین چشم نارند و دود
آب ختم کون گزینا نی شود
بت شکستن سهل باشد سهل سهل
چون خدا خواهد که برده کس در
در خدا خواهد که پوشد عب کس
چون خدا خواهد که بکشد یار کس
این خنک چشمه که او گزینا است
آفریند بر کوه آفر خنده ایست

در خلا یق میرود تا نفع صور
آنچه میراث است او ز شاکتاب
مرو را با اختر خرد سم تکلیست
میل کل دارد و عشق و طرب
جنگ و بنات و خصومت جوید او
کاخ خرق خورشید و اختران
غیر این هفت آسمان مشتهر اند
بهم پیوسته از سم جدا
نفس او کفار سوزد در جوم
منقلب رو غالب مغلوب جو
در میان ارضعین نور است
بلبلانرا عشق بازی با کل است
از سم انجا کاهد انجا میرود
زانکه آن بت مار و این بت اژدها
آن شد از آب میگذرد قرار
آدمی با این دو کجا بین شود
آب را بر سرشان بنهد و گذار
قطه نشان گزیند و یهود
آب چشمه تازه و باغ شود
سهل دیدن نفس با جمل است جل
میکش اندر طعن با کان در
کم زنده در معیوبان نفس
میل را با جانب زار کس
این مایون دل که او بریان است
مرد آفرین مبارک بند است

که مرا فرمود حق کا مروز ما ن
ای عجب گفتیم که سینه یال سخت
تو نه کار جمل ترا مجیدین
آری آری که تو کل هستی است
گفت پیغمبر با و از بتند
در الکا سب جیب الله شنو
پایه پای رخت باید سوس با م
پای داری چون کن خود را تو کل
خواجه چون پیل بدست بند داد
دست سمون پیل اشارت یال و ست
چون اشارت باش را بر جان نی
پس اشارت یال اسرار و مهر
حاصلی محول گرداند ترا
قابل آفرین و قایل شوی
و را اشارت باش را بین ز
این قدر عقلی که داری گمشود
که تو کل میکنی در کار کس
چند میکنی تا توانی ای کس
کافرم من گزینان کرد دست کس
شکسته نیستت سر را میبند
مگر آن باشد که زندان حفره کرد
مگر با در کار دین بار دست
این جهان زندان و ما زندانیا ن
جیست دینی از خدا غافل بگردن

جان او را تو کهنستان ستان
چون بندگان کشد امروز رخت
کن قیاس و چشم بکش و بین
این سبب هم سبب پیغمبر است
با تو کل زانوی انش تر بیند
از تو کل در سبب کاهل مشو
جست جبری بودن اینجا طمع خام
دست داری چون کن نهان بچشم
نه زبان معلوم شد او را مراد
آفراندیش عبارتهای اوست
در وفای آن اشارت جان دمی
بار بردارت ز تو کارت دمه
قابل مقبول گرداند ترا
وصل جو یی بعد از ان واصل شو
مرد نپداری و چون بینی ز
مگر عقل از وی پیرد و دم شود
گشت کفایت تکیه بر چار کس
در طریقت انبیا و اولیا
در ره ایمان و طاعت یک نفس
یک دوی جبه کن باقی بخند
انکه صفر است آن مکر نیست مکر
مکر با در ترک دین و ار دست
حذر کن زندان و خود را و ارمان
بناش و نقد میز است زن

مال را گزیند برین بایستی چو
 آب در کشتی هلاک کشتی است
 کوزه سبست اندر آب رفت
 باد درویشی جو در باطن بود
 جده حق است و دوا حق است و درد
 خانه سازد بر از جلوی شهر
 انچه حق آموخت مژنه نور را
 انچه حق آموخت کرم فید را
 آدم خاک ز حق آموخت علم
 نام و ناموس ملک در هم شکست
 قطره دل را یکی کوه فدا
 جده صورت اخلاقی صورت پرست
 که صورت آدمی انسان بدی
 نقش بر دیوار مثل آدم است
 جان کم است آن صورت با تاب
 شد شیران عالم جده پست
 جز یا نستش از آن نقش نفور
 کوشش جز بزویش دیگر کوش جز
 خاتم ملک سلیمان است علم
 آدم را زین هنر پیچیده کشت
 زوینک و شیرترسان مجوس
 آدم را دشمن پنهان پست
 خار خار و چاه و و سوس
 با شتر چنباری تو مبدل شود
 ناخنهای یکسان زد کسر ده

ح
م

حمله

نعم مال صابج خواندش رسول
 آب اندر زیر کشتی پستی است
 از دل پر باد فوق آب رفت
 بر سر آب جملان ساکن بود
 منکر اندر نیجه جدهش جده کرد
 حق بر توان علم را بکشد در
 آن نباشد شیر را و کور را
 یک شناسد پیک شیران جده را
 تا هفت آسمان از وقت علم
 کوری آنکس که با حق در شکل است
 کان بر ریاحها و گردو نماد
 جان به معنیت از صورت برست
 احمد و جهل خود یکسان بدی
 بنکر از صورت جده جز او را کم است
 رو بخوان جده کم نیات را
 چون سبک اصحاب دادند دست
 چونک جانش غرق شد در بحر نور
 کین سخن را در نیاید کوشش
 جده عالم صورت و جانست علم
 خلق در یام و خلق کوه و دشت
 زوینک بحر در صفا و جوشش
 آدم پس با حذر عاقل کیست
 از نذر آن کس بود زین یک کس
 تا به پیشان و شکل جل شود
 تا کیا نرا پرور خود کسر ده

راه

راه هموارست زیرش دامها
 لفظها و نامها چون دامهاست
 آن یکی ریگی که جوشد آب از و
 منبع حکمت و حکمت طلب
 هر که جده آورد خود را بخور کرد
 جده بود بستن آشکیت را
 چون درین ره بای خود نشکست
 آنک پایش در زوینک شکست
 حامل دین بود او محمول شد
 تا کنون زمان پذیرفتی ز شاد
 تا کنون اختر اثر کردی در و
 این سخن چون پوست معنی مغز دان
 پوست باشد ضرر بد را عیب و ش
 چون قلم از باد بد دفتر ز آب
 نشتر است از قفا جوی از آن
 باد در مردم هو آرزو است
 خوش بود بیغاهای گسردن
 خطبه شاهان بگردان کبیا
 ز آنک بوشش باد شاهان از سواست
 از جرم نام شاهان برکنند
 نام احمد نام جده انبیاست
 تاج عالمهاست در سودای عقل
 عقل نهانست و ظاهر عا
 تان بید دل دمنده راز را
 اسب خود را یاه و داند وز ستر

قطر معنی در میان نامها
 لفظ شیرین ریگ آب عمرهاست
 سخت کم یا بستی زوازا بجو
 فارغ اید روز تحصیل و سبب
 تا همان رنجور پیش در کور کرد
 یا به پیوستن رک بکست را
 بر گمی خدی جو یا را بست
 در سید او را براق و بر نشست
 قابل فرمان بد او مقبول شد
 بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
 بعد ازین باشد امیر اختر او
 این سخن چون نقش معنی مجو جان
 مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
 هر چه بنویسی فنا گردد بشتاب
 باز کردی دستهای خود گزاف
 چون موابد کشتی بیغام پوست
 کوز سرتاپای باشد پای دار
 جز کیا و خطبهایی انبیا
 باز نامی انبیا از کبریاست
 نام احمد تا ابد بر میزنند
 چونک صد آمد نزد هم پیشاست
 تاج با بهمن است این دریای عقل
 صورت ما مروج یا از وی صیغه
 تانده تیر دور انداز را
 می دواند اسب خود را راه تیز

موج

اسب خور یاوه داند آن جواد
اندر افغان آن جوان خیره سر
کأنک خور دیر اسب را کوو گنبد
ار بر این اسب است لیکن سرش کو
جان ز پدای و نزدیکی است کم
یکه پینی سرخ و سبز و مور را
چونک شب آن رنگها مقرر بود
نیست دید رنگ پنهان نور برون
این برون از آفتاب و از شهاب
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
نور حق را نیست خدی در وجود
لاجرم ابصار ما لا تدركه
صورت از معنی جو شیر از پیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خواست
یکه چون مرج سخن دیدی لطیف
چون زدانش مرج اندیش بتاخت
از سخن صورت بزد و باز مرود
صورت از پنهان صورت آمد برون
بس ترا هر روز مرکز جعبه نیست
بحر کو آید بهر جو میبد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
دوستی بگزین که بحر آیین بود
دشمن ارجه دوستانه گوید
کز ترا قند یزدان زهر دان

واسب او را خود کشان کرده جواد
هر طرف جویان پویان در بدر
اینگ زیر ران تست ای خواجه
با خود آری شمسوار واسب خود
چون شکم پر آب لب خشکی جو خم
شد ز نور آن رنگها زو ووش را
بس بدیدی دید رنگ از نور بود
همچنین رنگ خیال اندر درون
و آن درون از عکس انوار غلا
نور چشم از نور دلها حاصل است
کوز نور عقل و حس پاک و جداست
تا بقدر او را توان پیدا نور
و سوزید رنگ بین تو از موی و کوه
یا جگر آواز سخن ز اندیشه دان
تو ندانی بهر اندیشه کجاست
آن دانی که باشد هم نثریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
مرج خود را باز اندر بحر برد
باز شد کاتنا ایه را جو ن
مصطفی فرمود دین ساعی نیست
بر خیر ابر سر درو می نهسد
از کرم دریا نکرد ویش و کم
تلخ گوید سمج جان شیرین بود
دام دان کرجه ز دانه گوید
کز بتول طغی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبین غیر پوست
چون جنب شد اشتهال آغاز کن
کر سگی کردیم ای شیر آفرین
آب خوش را صورت نقش مسدود
از شراب قهر چون مستی
چیز است که چهرها مبدل شد آن
هم ز باین خویش و پیوست
ای سعادتمند و ترک هم ز بان
بسزبان محرمی خود دیگر است
غیر نطق و غیر ایما و بیجهل
بر البش کو عظم الاسما یکلیست
اسم هر چیزی چنان کان غیر مست
هر لقب که داد آن مبدل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید
اسم هر چیزی تو از دانا نشنود
نزد مومنین نام چریش بدعصا
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نایه نهسد
چشم آدم چون بنور پاک دید
مدج این آدم که نمیشد بزم
این همه دانست چون آمد قضا
رنا اتنا ظلمت کنت و آ
ای خنک آنک کو نکو کاری گرفت
کز قضا پر شد سیه مومن شبت
کز قضا صبر بار قضا جان کند

دشمنان را باز نشناسی دوست
نال و تپس و روزه ساز کن
شیر را مکار برما زین کین
اندر آتش صورت آنچه نهست
نیست ما را صورت مستی دید
چوب گز اندر نظر صندل شدن
خود بانا محرمان چون بند نیست
ای بسا دو ترک چون بیکانه کان
هم دی از هم زبانی نه تراست
صد هزار آن ترجمان خیز و زدل
صد هزار آن علمش اندر هر کجاست
تا بیا بیا جان او را دارد دست
انگ خنثی خواند او کاهل نشد
هر که آخر کافر او را شد بدید
بهر رز عظم الاسما شش تو
نزد خالق بزد و نامش از دهها
یش حضرت کان بود انجام ما
نه بران گو عاریت کاوی نهسد
جان و ستر نامها گشتش پدید
کز تایم تا قیامت قاصر
درش یک نه شد بر روی خطا
یعنی آمد ظلمت و کم گشت را
نور را بکداشت اوزاری گرفت
هم قضا دینت بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صبر بار اگر راست زنده
از کرم دان این که میزدند شد
این سوا بار دوح آمد مقتدر
آب خوش کور دوح را میخیزد
آتش کوباد دارد در بر دشت
بر چرخ سرگردان که اندر جفت و جوست
که خفیف و گزنیان شکا آود
از خود پیرویی ز کلهها مختلط
جز نک کلیات را ز نخست و زود
خاصه جزو کوز اضدادست جمع
این عجب بود که میسر از کرک جفت
زندگانی استی ضد ماست
لطف حق این شیر را کور را
قرچه بگردید هر کوه عاقل است
ظلمت چه پیکر ظلمت های خلق
گر خود چون گرم پید بر مکن
ایر بسا ظلم که پستی در کمان
اندر ایشان یافت مستی و تر
ان تویی آن زخم بر خود میزنی
خود بقهر خوی خود اندر میزنی
مؤمنان آینه یکدیگر اند
جام روزن ساختن شیشه کبود
سرنه گوری این کبودی دان ز خویش
مؤمن آرینظر بنور الله بنور
جز نک توفیق بنور الله بنور

بر فراز چرخ خوشگامست زنده
تا بملک ایمن بنشیند شد
چون قضا آمد و با کشت و غن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
سم یکی با دوی برو خواند میرت
جالی و چون حال مرزندان اوست
اندر و از سعد و نجس شوج شوج
منم میکن جزو ماء منبسط
جزو ایشان چرخ نباشد روی زود
ز اب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب کیز میسر دل در کرک بست
کرک آن کاند میا نشان جنگ خواست
آنگاه دست این دودنه دوز را
زانک در خلوت صفای دل است
سرنه ز آنگس که گیرد پای خلق
بر خود چه میکن اندازد سکن
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بدستی تو
بر خود آن سباعت تو لعنت میکن
بس بدایا که تو بردان ناکیه
این خبر پیغمبران آورده اند
نور خورشید کی بودت می نور
خویش را بدگو مگو کس را تویش
عیب مؤمن را بر همه چون نمود
نیکو پس را و اندیدی از بد

از تنجیه

اندک اندک نور را بر نار زن
سم تر زن یارب از آن آب طهور
آب دریا جلد در فرمان شست
که تو خور آیه آتش آب خوش شود
این طلب در ما سم از ایجاد شست
پا طلب تو این طلب مان داد
جانها بسته اندر آب و شکل
جسم شان در رقص جانها خود میزن
در سوار عشق قرصان شوند
خود و زود ای کز و عیش ساز
مژده مژدگان عدو و جانها
آنگاه از پیچ سی سر تا بگرفت
تو فرشتی آسمانی یا پری
هر چه هستی جان ما قربان شست
راند حق این آب را در جوی تو
از بر حق میرسد تنفیلهما
همین بملک نوبتی شدی میکن
انکه ملکش برتر از نوبت نشند
برتر از نوبت ملوک باقیتمند
ترک این شراب را بگویند خدروز
دوزخ است این نفس دوزخ از دست
منت در یار آتش مدهنوز
عالم القی کرد و در کشید
حق قدم بروی هند از لامکان
چونک جزو دوزخ است این نفس را

نا شود این نار نور ای برانجن
تا شود این نار عالم جمیع نور
آب آتش ای خدا و تو آن شست
وز بخور آب سم آتش شود
رستن از پیدای یارب داد شست
کنج احسان بر همه بکشد ده
چون رهند از آب و کلهها شاد دل
و آنکه کرد جان از آنها خود میرس
همچو شمس در پرتو نقصان شوند
کمان کل دوزخ بدوزخ رفت باز
کند قهر خالق اش دندانهها
همچو شمس جارب و جوش هم بر وقت
نه تو غز را ییل شیران نری
دست بزدی دست بازو دیت دست
افزین بر دست بر بازوی تو
باز هم از حق رسد تبدیلیا
ای تو بسته نوبت ازادی میکن
برتر از هفت اخترش نوبت زنند
دو و دایم روحها با ساقتند
در گنی اندر شراب خلد پوز
کوبد ریا تا نکرد کم و کاست
کم نکرد سوزش آن خلق سوز
میوه اش نغزه زنان هل من مزید
انکه او ساکن شود از کن فکان
طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کوراکش
نوبت از حق خواهم و توفیق و لاف
سهل شیر داند که صنها بشکند
هر که امست از موسها جان پاک
چون هم باک شد زین نار و دود
هر که باشد ز سینه فنج باب
حق پدید آست از میان دیگران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
گر کین این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دارم بین
رو و سر در جامها بچسبیده
ادم دیده است باقی پرستشست
چونکه دید دوست نبود کور به
رسو یا از قیصر شیر آمد او را در زیر پا
میبت زان خفته آمد بر سول
هر میبت نیست خفته یکد یک
گفت با خود من شها را دیده ام
از شها نم میبت و ترسیده نبوده
رفته ام در پیش شیر و یلنک
میبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندرین فکر ترحمت دست بست
کرد خدمت عمر را و سلام
بس علیک گفت او را پیش خواند
لاتحا فوا مست نزلی خایفان

پیر و ان

غیر حق خرد که سکان او کشد
تا بسوزن بر کفیم این کوه قاف
شیر آن است آنکه خود را بشکند
زود بیند حضرت یزدان پاک
هر جا زو کرد و جبه الله بود
اوز بر شهری پشند آفتاب
مجموعه اندر میان اخترا ن
سپح بینی از جهان انصاف
عیب جز انگشت نشترم نیست
و آنکه یه سره میخواجه بنین
لاجرم با دیده و نا دیده
دیده آنست آنکه دید دوست است
دوست کوبه که نباشد در ز به
حالت خوش کرد بر جانش نزل
این دو خد بر او دید اندر جگر
پیش سلطانان میزد و بکذیده ام
میبت این درد میوشم را ز بود
زوی می نشان کند و آید رنگ
همیت این مرد صاحب دلق نیست
ترسد از وی حق و انور سر که دید
بعد یک ساعت عمر از خواب بخت
گفت پیغمبر سلام آنکه سلام
ایمنش کرد و پیش خود نشاند
بهست در خور از برای خایفان

نشان

هر که ترسد حرور را این گنشد
آن دل از جارفنده را دل شاد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
وز نواز شهابی حق ابدال را
حال چون جلوه است زان زیبا عرو
جلوه بیند شاه غیر شاه
جلوه کرده خاص و عام ترا عروس
نست بسیار اهل حال از صوفیان
از منازلهای جانش یاد داد
چون مرا غیار زور را بیار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشن
دید آن مرشد که او را شاد داشت
مرد گفتش که ای امیر المؤمنین
خرج پاندازه جوش در قفص
برعد مهاکان ندارد چشم و گوش
گفت در گوش کل و خدانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او
باز در گوشش دم نکته مخوف
تا بگوشت خاک حق چه خوانده است
در تردد سر که او آشفته است
تا کنه محبوبش اندر دو کجاکان
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
که بخواس در تردد میوش جان
تا کنی فهم ان معما باش را
بس محل و جی کرد و گوش جان

حر دل ترسند را ساکن گنشد
خاطر و برانش را آباد کرد
وز صفات پاک جنم الرقیف
تا بداند او مقام و حال را
وین مقام آن خلوت انبیا عروس
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
خلوت ندر شاه باشد با عروس
تا در سنت اهل مقام اندر میان
وز سفرهای روانش یاد داد
جان او را طالب انوار یافت
مرد جابک بود و مرکب در کج
تخم پاک اندر زمین پاک گشت
جان ز بالا چون در آمد در زمین
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند می آید به جرش
گفت بالعل و خورش و نا بان کرد
گفت با خورشید تا رخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف
که مرا قبت گشت و فاش ماند است
حق بگوش او معما گفته است
کان کنم کو گشت یا خود خد آن
زان دو یک را برگزیند زان کف
کم فشان این پندار گوش جان
تا کنی ادراک رجز فاش را
و جی بود گفتنی از صبرها ن

کوش جان و چشم جان جز این است
 نقطه جرم عشق را چه صبر کرد
 این معیشت با حق است و جبر نیست
 و ز بود این جبر جبر عام نیست
 جبر ایشان نشناختن ای سر
 غیب و آینده بریشان کشت فاش
 اختیار و جبر ایشان دیگر است
 هست بیرون قطره خرد و بزرگ
 طبع ناف آمیزست آن قوم را
 اختیار و جبر در تو بد خیال
 نان چو در سفره است باشد او جاد
 در دل سفره نکرد مستحیل
 قوت جانست این ای راست خزان
 زور جان کوه کن شوق حجر
 سر کشاید جان سر انبان راز
 بحث عقلی کو در و حرجان بود
 بحث عقل اندر مقامی دیگر است
 بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
 که بمل آیم آن زندان اوست
 و در خواب آیم بستان ویم
 که بگویم ابر تر زرق و بیم
 که چشم و جنگ عکس تو اوست
 ما که آیم اندر جهان بیج بیج
 سیل چون آمد بدر یا بحر کشت
 چون تعلق یافت نان بابو البشر

کوش عقل و کوش حس زین مغفرت
 و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
 این تجلی منه است این ابر نیست
 جبر آن آثار خود کامه نیست
 که خدا بکشد شان در دل بصر
 ذکر ماضی پیش ایشان کشت لاش
 قطره تا اندر صد فنا کوهر است
 در صدف در تار خود است شرک
 از برون خون و درون نشان مشکا
 چون دریشان رفت شد نور جلال
 در تن مردم شود او روح شاد
 مستحاش جان کند از سلسبیل
 تاج بشه قوت آن جان جان
 زور جان در انشق المتبر
 جان بسوی عرش سازد نزل تاز
 آن در باشد که بحث جان بود
 یاد جان را توای دیگر است
 بحث جان یا عجب یا بوا عجب
 و بر بعل آیم آن ایوان اوست
 و بر بیدار آیم بستان ویم
 و زنجیریم آن زمان برق و بیم
 و بر بصل و غدر عکس مرا اوست
 چون الف او خود دارد هیچ هیچ
 دانه چون آه بزرع کشت کشت
 نان مرده زند کشت و با خبر

موم و سیزم چون فدایا ر شد
 سنگ سرمه چون شد در دیکر دان
 ای خنک آن مرده کورسته شد
 وای آن زنده که با مرده نشست
 چونک در قرآن جنت بکر تیغ
 هست قرآن جاهل و انبی
 و بخواند و نه قرآن بندیر
 و بر بیزای جبر بر خواند قصص
 مرغ کو اندر قفس زندان نیست
 روحهای کز قفسها رسته اند

ذات ظلمایه اولوار شد
 کشت بینا بر شد اینجا دید بان
 در وجود زنده پیوسته شد
 مرد کشت و زنده که از وی بخت
 باز و آن انبیا آمیخت
 ماهیان بحر بال کبریا
 انبیا و اولیا را دیده کبریا
 مرغ جانت شکاید در قفس
 به بخرد رستن از نادان نیست
 انبیا رهبر شایسته اند

چکایت

ان فاعل که محبوس قفس بود باز گایه بند وستان پیغام داد بطوعیا
 گفت می شاید که من در اشتیاق
 این چنین باشد وفای دوستان
 یادگار بیدای میمان زمین مرغ غلام
 یاد یاران یار را میمون بود
 این جویفان زان بت مرز و جوار
 یک قدم به نوش کن بر یاد من
 تا بیاد این فتاده خاک شیر
 ای عجب آن عهد و ان سو کند گو
 که فراق بنده از بند کیست
 این بیری که تو کن از چشم و جنگ
 ای چنان تو ز دولت خوب تر
 نیاز تو نیست نزلت چون بود
 از جلا و رها که دارد جبر تو

در زندان جبر و جبر
 در زندان جبر و جبر
 در زندان جبر و جبر

همان

نام و ترسم که او باور کند
عاشقم بر لطف و بر مهرش بجد
والله از زین فار درستان شوم
این جلیل این نهنگ اشیست
عاشق کل است خرد کل است او
قصه طوطی جان زین پان بود
کو یک مرغ ضعیف به کنگاره
چون بناله از پی شکر و کد
هر دمش صد نامه صدیک از خدا
زلت او به زطاعت نزد حق
صورتش بر خاک و جان در لامکان
لامکانی که در نهم آید است
بل مکان و لامکان در حکم او
شرح این کوثر زین رخ متاب
باز میکردیم مای دوستان
مرد بازگان پذیرفت آن پیام
چونک تا اقصای هندوستان
عربستان و بس او از داد
طوطی زان طوطیان لرزید و بس
شد تبسمان خواجه از گفت خبر
این جا کردم جادادم بیام
این زبان چون سنگ و چون آهن و شمشیر
سنگ و آهن را زن بر هم کزاف
زانک تاریکست و رسویند زار
طالم آن قزیر که جثمان دوختند

وز کرم این جور را کمتر کند
ای عجب من عاشق این برد و ضد
سمج بلبل زین سبب نالان شوم
جلد ناخوشها ز عشق او را خرد شوم
عاشق خویش است عشق خویش جو
کو کسیر که مجرم حرغان بود
واندرون او سلیمان با سپاه
افتد اندر بهشت کردون غلغل
یار چه زو شصت لبیک از خدا
بیش کفش جدامانهای خلق
لامکانی فوق و نم سبکان
هر دم در روی خیای زاید است
سمج در حکم بهشتی جبار جو
دم مزین و الله اعلم بالصواب
سوی سرخ و تاجر هندوستان
کور پند سوری خنجر از روی سلام
در بیابان طوطی چند بر بدید
ان سلامت و آن امانت با داد
او افتاد و مرد بکستش نفس
گفت رفتم در ملاک جا نوار
سرختم پجاره را زین گفت خام
وانچه بجهد از زبان آتش و شر است
که روی قتل و که از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
زان سخنهای را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
بانام در اهل خود عیبی دمنند
که حجاب از جانها بر خاست
که سخن خواس که کوی چون شکر
صبر باشد مشتبهای زیر کان
مر که صبر او در کردن پرود
صاحب دل را انداردان زیان
زانک صحت یافت و ز پرمیز است
در تو فرو دست آتش در رو
چون نی سیاح و پی دریا پی
کامل که خاک کیرد زر شود
چون قبول حق بودان مرد راست
دست ناقص دست شیطانست
چهل اید پیش او دانش شود
هر چه کیرد علتی علت شود
لقد و نکست کامل را جل
چون تو کوشی او زبان پی جنس تر
کودک اول چون بناید شیر نوش
مدتی می باید پیش لب دو ختن
که اصلش نبود آغاز کوش
زانک اول سمع باید نطق را
و ادخلو بر باب من ابوا بها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
مبدع است او تابع استاد نه
باقیان سم در حرف سم در مقال

زویها نمرده را نیزان کند
یک زمان زخمند و کاس بر منند
گفت سر جانی مسیح آساست
صبر کن و ز جوی این جلوا مخور
سست جلوا از روی کودکان
مر که جلوا خورد و آبس تر و در
که خرد او زهر قاتل را عیان
طالب سکین میان تب و درشت
رفت خواس اول ابراهیم شو
در میفکن خویش از خود را بی
ناقص از زر برد خاکستر شد
دست او در کار ما دست خدا
زانک او در دام تکلیف است و بر
چهل شد علی که در ناقص او
کفر کیرد کامل ملت شر و
تویش زیشان ممر مر با شلال
کوشها را حق بفرمود انصبتوا
مدتی خامش بود او جد کوش
از سخن با او سخن امو ختن
لال باشد یک کند در نطق جوش
سوی منطق از ره سمع اندر را
و اطلبوا لاغراض نی اسبابها
جز که نطق خالق به طمع نیست
مسند جد و را اسناد نه
تابع استناد و محتاج مثال

زین سخن گزینستی پیکان
زانکه ادم زان عتاب از اشک رست
بدر گریه آمد ادم بر زمین
کز پشت ادم و از صلب او
توجه دایه ذوق آب دیدگان
کز تو این ابان زنان خایه کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره
نقوه کان نور افروز و کمال
روغن کایه جبراهیم پاک شد
علم و حکمت زاید از نقه جلال
چون زلفه تو جسد پنی و دام
نقوه تخم است و برش اندیشها
زاید از نقه جلال اندر جهان

حکایت

دلن و عاشکی کیر در ویرانه
اشک چون باشد دم توبه برست
تا بود کریان و نالان و جزین
در طلب مریش هم در طلب او
عاشق نایه تر چون نادیدگان
پیر ز کوه ما ما جلایه کنی
بعد ازین اش با ملک انباز کن
وانکه بادیو لعین سمیره
ان بود آورده از کسب جلال
اب خوانش چون جبراهیم پاک شد
عشق و رقت اید از نقه جلال
جمل و غفلت زاید از نادان حرام
نقوه بحر و کوشش اندیشها
میل خدمت غم رفتن از جهان

خواجه باز کان از هندوستان
گفت گفتیم ان شکایت مای تو
ان یک طوطی ز دردست برید
من بشیمان گفتم این گفتن چه بود
نکته کان جنت ناک از زبان
وانکه کرد از ره ان تیرای بر
اویدار هست فزنت از اگر
بسته در مای موالید از سبب
گفته ناکفته کند از فتح باب
کرت بر مان باید و بخت ما

آیت آنست که دو ذکر ی بخوان
چون تذکیر و بنسیان قادرند
چون بنسیان بست او را نظر
صاحب دلی پادشاه چشمهاست
چون شنید ان مرغ کان طوطی کرد
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش چین
ای در بغل مرغ خوشا کجان من
گر سیمای از چنین مرغی بدید
ای در بغل مرغ کز ان یافتم
ای زبان تو بسزنیایه مر مرا
ای زبان سم آتش و سم خرمی
ای زبان سم گنج په پایان تو یه
ای در بغل صبح خلعت سوز من
ای در بغل مرغ خوش او از من
غیرت حق بود با حق جاره نیست
ای در بغل اشک من دریا بدید
طوطی من مرغ زیرک سبزه من
ای در بغل ای در بغل ای در بغل
چون زلفه دم کاشش دل تیر شد
انکه او بشیر خود تندست و مست
نیز مست که صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دلدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تواندیش از ان

فزنت نسیان نهاد نشان بدان
بر سمد لکها خلعتان قاهر بند
کار نتران کرد و ار باشد هنر
صاحب دل شاه دلها بر شاست
خوشتین را مرده کرد افتاد سر
خواجه بر جست و گریه نزارید
این چه بودت این چه کردی چنین
راح روح و روضه ریحان من
یک خود او مشغول ان مرغان شدی
زود رو بر از روی او بر تانم
چون تو یس گویا جگویم من ترا
خداست آتش درین خرمی
سم آتش و جشت سحران تو یه
ای در بغل نور صبح افروز من
ز انچه برید تا آغاز من
کود که حکم حق صد باره نیست
تا نثار و بر زیبا بدید
تر جان فکرت و اسرار من
کان جان ماس نهان شد زیر میخ
همه بر افشت و خون برید شد
چون بود چون او قند کیر بدست
از بسط مرغ زار افزون بود
کویدم مندیش جزویدار من
قافیه دولت تو یس دریش من
حرف چه بود تا تواندیش از ان

جوف و صوت و گفت را بر سم زخم
ان دم که ز آدمش کردم نهان
ان دم را که نگفتم با خلیل
وان دم که زوی مسلحانم نزد
ما بر باشد در لغت اثبات و نشانی
من کس در نا کس دریافتم
جله شان پست پست خویش را
جله شان بنده بنده خود اند
مر شود صیاد مرغ از شکار
به دلا زاده بران جسته بجان
که عاشق دیدیش معشوق دان
تشنگان گراب جوید از جهان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش
بنده چون سیل سیلاب کند
من چه غم دارم که ویرا نه بود
غرق خواهم که باشد غرق تو
زیر دریا خورشید یاز بر
بسایر و سوسه با شیشه دلا
که مرادش را مذاق شکر است
پرستارش خون بهاء صد ملال
ما بها و خون بها را یافتیم
ای حیره عاشقان در مردی که
من دلش جسته به صد ناز و دلال
کنتم از غرق نشنت این عقل و جان
من ندانم آنچه اندیشید

حق

تا که به این بر سپه با تو دهم زخم
با تو گویم ای تو اسرار جهان
وان غم را که نداند جبرئیل
چون ز غیرت نیز با ما هم نزد
من نه اثباتی منم به ذات و نیت
بس کس در نا کس دریافتم
جله خلقان مست مست خویش را
جله خلقان مرده مرده خود اند
تا کند ناگاه ایشا ز شکار
جله معشوقان شکار عاشقان
کو بنسبت بهست هم این معان
آب هم جوید به عالم تشنگان
او جو کوشت بگرشد تو گوش باش
ورنه رسوایی و ویرا نه کند
زیر ویران تنج سلطانی بود
همه مرج بجز جان زیر و زبر
تیرا و دل شکسته اید یا سپر
که حرب را باز دلیله از بدلا
نا مرادی بجز مراد و بر است
خون عالم ریختن او را جلال
جانب جان تا ختن بشتافتیم
دل نیاید جز که در دل مرد کج
او بهانه کرده با من از ملال
گفت تو زو بر من این افسون بخوان
ای دو دیده دوست را جرن دیده

ای کران جان فار دیدستی مرا
سرکه او از زان خرد از زان دیده
غرق عشق ام که غرقند اندرین
مجلس گفتیم نکردم زان بیان
من جو لب گویم لب دریا بود
من ز شیرین شیم زو ترش
تا که شیرین ما از دو جبهان
جله عالم زان غیر را مد که حق
او چون جاشست جهان چون کالبد
هر که محراب نازش کشت عین
هر که شد مر شاه را او جامه دار
کرجه بر بر پا نهادن خدمت
شاه را غیرت بود بر سر که او
اصل غیرتها بهر انید از آت
شرح این بگذارم و گیرم کج
تالم این را ناها خوش ایدش
چون تالم تلخ از دستان او
چون نباشم بهم شب پاز او
ناخوش او خوش بود در جان من
عاشقم بر برج خویش و در خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق
راستی کن ای تو خیر راستان
استانه و صدر معنی کجا پست
ای رسیده جان تو از ما و من

زانک بس از زان خریدستی مرا
کمر طفل بقرص نان دیده
عشقها اولین و آخرین
ورنه هم افهام سوز دهم زبان
من جو لا گویم مراد الا بود
من ز سیاری گفتارم خشن
در حجاب رویش باشد نهان
بر در غیرت برین عالم سبق
کا لبد از جان بپذیرد نیک و بد
سوی مسجد افنش میدان تو شین
بایر رسیدن بود زان پس کناره
شش ان خدمت خط و ذلالت
برگزیند بعد از ان که دید رو
آن خلقان سرع حق به اشتباه
از جنایان نکارده و لک
از دو عالم ناز و غم باید شش
چون نیم در حلقه مستان او
به وصال روی روز افزون او
جان فدای یار دل رنجان من
بهر خشنودی شاه فرد خویش
تا ز کو بهر پر شود دو بحر چشم
که مراد است و اشک بندارند خلق
ای تو صدر و من درت را ایستان
ما بهش کو آن طرف کان یار پست
ای لطیفه روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک تو
این من و ما نگران بر سپاه ختی
تا من و تو نماند یک جان شود
دل که بسته گریه و خندید نیست
انگ او بسته غم و خنده بود
باغ سبز عشق کوشش منتهاست
عاشق زین هر دو حالت برتر است
ده زکات روی خوب ای غریب روی
کز کشته غم غمنازه
من جلالتش کردم از غم بر تخت
چون گریه زنازه خاکیان
ای که سر صبحی که از مشرق بتافت
چون بهانه دادی این شیدات را
ای جهان کنه را تو جان نو
شرح کل بگذر از بهر حذر
از غم و شادی نباشد جوشش
حالت دیگر بود کان نادر است
تو قیاس از حالت انسان ممکن
چهره و احسان رنج و شادی حادث است
صبح شد ای صبح را بشت پنا
غدر خواه عقل کل و جان تو کشت
یافت نور صبح و ما از نور تو
داد تو چون چنین دارد مرا
باده در کوشش که ای جوش ماست
باده از ماست شد باده ما از تو

چونک یکما می شود آنک تو
تا تر با خرد نثر خدمت با ختی
عاقبت مستغرق جانان شود
تو مکرر لایق آن دیر نیست
او بدین دو عاریت زنده بود
جز غم و شادی در رو بس میرواست
په بهار و پیه خزان سبز و ترست
شرح جان شرح شرح باز گوی
بر دل نهاده داغ تازه
من می گفتم جلال او به کز تخت
غم چه ریزد بر دل غناکیان
همچو چشمه مشرق در جوش یافت
ای بهانه شکر لبهاست را
از تن به جان و دل افغان شود
شرح بیدل کو که از کل شد جدا
با خیال و سم نبود سرش
تو مشر منکر که حق بس قرار است
منزل اندر جرور و احسان ممکن
چادگان میزند حق شان و آرست
غدر محترم چه ام الدین بخرا
جان جان و تابش مر جان تو کشت
در صبور با پی منصور تو
باده که بر تو کز غم آرد مرا
چرخ در گردش که ای سرش هست
قالب از ما هست شد باده ما از تو

ما جو ن ز بنوریم و قافلهها جویم
بس دراز است این حدیث خواجو
خواجو اندر آتش و درد و جبین
که بناقص گاه ناز و که نیا
مرد غرق کشت جان می کند
تا که امش دست گیرد در خطر
چونک دارد دوست ما را شفتک
اندرین ره می تراش و پیه خواش
تا دم آخر در مراغ بود
سر جگر شد جان که در مرد و زنت
بعد از آنش از تفصیل بیرون نکند
لوحی مرده جان پرواز کرد
خواجو حیران کشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و کنت ای غنایب
او چه کرد اینجا که تو آموختی
کنت لوحی که بفعلم بند داشت
ز آنک او ازت تیرا در بند کرد
یعنی مطرب شدی با عام و خاص
دانه باغی مرغکانت بر چشند
سر که داد احسن او خود را در خزا
دشمنان او را از غیرت می دارند
انکه غافل بود از کشت و بهار
در پناه لطف حق باید که ریخت
تا پناس یا پس آنکه جو پنا
نوح و موسی را نه دریایار بود

خانه خانه کرده قالب را جویم
تا جگر شد احسان آن مرد
صد پر اکند بهیچ کنت این چنین
گاه سودای حقیقت که مجاز
دست را در سر گیاهی می زند
دست و پای میزند از بیم سر
کوشش بهوده به از خفتگی
تا دم آخر در مراغ مباحش
که عنایت با تو صاحب سر بود
کوشش و چشم شاه جان پرور شد
لوحی یک پرید تا شاخ بلند
کافتاب شرف ترکیه تاز کرد
په خبرناکه بدید اسرار مرغ
از بیان جال خود مانده نصیب
ساخت مکرر و ما را سوختی
که را با کن لطف او از و دا
خویشتر را مرد به بند کرد
مرد شو چون من کتیا به خلاص
غنج با شته کو دکانست بر چشند
صد قضا بد سوری او را نهاد
دوستان هم روزگار می دارند
او چه داند قیمت این روزگار
کو پنا لطف برار و راج ریخت
اب و آتش مرتزاکرد و سپاه
نه بر اعدا شان بلین قمار بود

آتش ابراهیم را نه قلعه بود
یک دو بندش داد طوطی پنداق
خواجگنتش بی انار الله برو
تن تفصیل شکل است نشتن شد جان
این بگوید من شوم سم راز تو
این بگوید نیست چون تو در وجود
بر دو عالم آتش گوید آن نشت
او جویند خلق سر مست خویش
لطف و مالتوس جهان بخش تو نیست
آتش بنیان و در نقش اشکار
تا تو این بنده شو سلطان مباش
و نه چون لطف نماند و این حال
همو امر و در خدا بخش کنند
چونک در بد نامی آمد ریش او
این می گفتیم لیک اندر هیچ
په عنایات حق و خاصان حق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد تو بخشیده
قطره دانش که بخشیدی ز پیش
قطره علم است اندر جان من
بیش از آن کین خاکها خست کنند
کرم چون نشفت کند تو قادر بی
قطره کور در سر باشد پاک ریخت
از عدمها سوری سست بر زمان
هاله شب جدا افکار و عقول

دودش

تا بر آورد از دل نمرد و دور
بعد از آن گفتش سلام انوار
مر مرا اکنون نمودی راه نر
در غیب دافلان و غار جان
دانش گوید بی منم انباز تو
در حال و فضل و در احسان و جود
حمد جانها مان لحفیل جان نشت
از تکر میرود از دست خویش
کمزاش خورکان پر آتش تو نیست
آتش طاهر شود پایان کار
زخم خور چون کوی شتر جوکان میش
از تو اید ان جریغان را ملا ل
تا بدین پالوس در دامش کشند
دیو را ننگ آید از تنگیش او
په عنایات خدا میچیم هیچ
کر ملک باشد سیاه مستش و رق
با تو یاد هیچ کس نبرد روا
تا بدین بس عیب ما بوشیده
متصل کردن بدر با ما خویش
دارمانش از مو و از خاک تن
بیش از آن کین باد ما نشفت کنند
کثر از ایشان و استایه و غریه
از خزینة قدرت تو یک کر بخت
ست یارب کاروان در کاروان
نشت کرد و غرق در بحر غول

باز وقت صبح آن الله با ن
در خانان صد نر از آن شاع و برک
باز زمان آید از ایشان زده
ای برادر عقل یکدم با خود آ
باغ دل و سبز و تر و تازه بین
ز آن برک نهان کشته شخ
این سخنها می که از عقل کل است
بر قلا و زست و رهبر سر ترا
بود و ایر چشم باشد نر و پاز
بر ک بد بر دیده را تاری کند
تو که یوسف سیاهی یعقوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
ما ز را روی باید همجو و د
بیش یوسف نازش و خور به مکن
معنی و در ز طوطی بد نیاز
تا دم عیب ترا زنده کنند
از بهاران یک شود سر سبز سنگ
سالماتر سنگ بودی دل فراش
ان شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او به خود شدی
مجلس مجمع دمش را هستی
همو اسرافیل گاو از شنیدن
سازد اسرافیل روزی ناله
انبیا زار درون سم نهمهاست
نشدن ان ناله مارا گوشش چیست

بر زنند از بحر سپهر چون ماسیان
از نهیمت رفته در دریاه مرک
موسم را کاه خودی باز در
دم بدم در تو خزانست و بهار
پرزغ و و در و سر و یاسمین
ز آنهی کل نهان صحر و کاه
بوی آن گلزار و سر و سبزه
بی برد تا خلد و تا کوثر ترا
شد ز بوی دیده یعقوب باز
بوی یوسف دیده یاری کند
همو او با کرم و آشوب باش
تا بیا به بر تن کهنه نو بی
چون نزار بی کرد بد خویش مکر
جز نیاز و آه یعقوب مکن
در نیاز و فقر خود را مرد ساز
همو خویشت خوب و خنده کند
خاک شوتا کل بروی رنگ رنگ
آزموز یک زمانه خاک باش
بود جگر مطر به با کرم و نر
یک خوب ز آواز خویش شدی
و از نوای او قیامت خراستی
مرد کانه جان دارد در بدن
جان دهد پر سیده صد ساله را
طایبان را زان حیات په بهمت
کز ستمها گوشش حس باشد نجس

نشود نغمه پری را آد محبت
 کرجه نم نغمه پری زین عالم است
 کرجه پری وادی زانند اینند
 نغمه های اندرون اولیا
 همین زلای نغمه سر ما بر زبید
 ای سر بوشید در کون فساد
 کرجه نغمه زان نغمه
 کرجه را نزدیک کن کان دورست
 همین که اسرافیل وقتند اولیا
 ما بر دیم و بکلی کا
 ای فغانان بنیست کرده زیر بخت
 مطلق ان او از خود ارش بود
 گفت او را من زبان و چشم تو
 رو که به یسوع و به یسوع تو
 چون شدی من کان الله از اول
 که تویی گویم ترا کا هی کل منم
 سر کا تا به زمشکایت د
 ظلمتی را کا فتا بش بر نداشت
 گفت طوطی من را به مصطفی
 جرن جراحی نور شمع را کشید
 همچنین تا صد چراغ از نقل شد
 خواه از نور همین بستان توان
 گفت پیغمبر که نغمه های حق
 کرجه و نغمه های اید این اوقات
 نغمه آمد حشر را دید و رفت

کرجه بود ز اسرار پریان اعجمی
 نغمه دل بر تر از هر دو دم است
 سر دو در زندان این نادانند
 اولاً گوید که ای اجزای
 این خیال و و هم یک سو انگنید
 جان با قوتان نروید و نه زار
 جانها سر بر زید از دجمن
 لیک نقل ان بود ستر نیست
 کرجه مرد رازیشان حیاست و نا
 بانگ حق آمد همه بر خاستیم
 باز کردید از عدم ز او از دوست
 کرجه از حلقوم عبدالله بود
 من جو اس و من رضا و چشم تو
 سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 من ترا باشم که کان الله
 سر جگویم افتاب روشن ام
 جگر شد از نجات شکلات عالمی
 از دم ما کرد داندان ظلمت جرجه
 والذی یبصر لمن و جهی را ای
 سر که دید که ابدوان ان شمع دید
 دین آفر بقاء اصل شد
 هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
 اندرین ایام می آرد سبوت
 در باب اید این چنین نجات را
 سر کا میجر است جان بخشید و رفت

نغمه دیگر رسید آگاه باش
 جان تاری یا فت از وی نطق
 نازیک و جنبش طوبیست این
 سر در افتد در زمین و آسمان
 خود زیم این دم به منتها
 دوش یک لون این می داد دست
 بر نغمه کشته نغمه به سر و
 اشتراک این وجود خار خار
 آن اشتراک کل بر شست شست
 حرن توشیرین از شکر باش بود
 جرن شکر کردی ز شاکر و ف
 عاشق از خود جرن غذا یا بد ر حق
 عقل جرن وی عشق را شکر بود
 زیرک و داناست اما نیست
 او بتول و فعل یار ما بود
 عشق و جان سرد و نهاند و سیر
 از ملو به یار خاش کرد به
 لیک میگرد بگو همین عیب نیست
 عیب باشد گونه بیند جرن عیب
 عیب شد نسبت بخلاف جمل
 کز سم نسبت بخالق حکمت است
 و ریکی عیب بود با صد حیات
 در تر از و سرد و ریکی کشند
 بر سر کان این نگنشد از کذا
 کنت شان نیش شان و نیش شان

تا ازین سم و آگاه به خواجهاش
 مرد پوشید از بقای او قبا
 سمج جنبشهای خلقت نیست این
 زهره ما شان آب کرد در زمان
 باز خوان فایین ان بچاند
 نغمه جندی در آمد به بستی
 وقت لقمانست ای نغمه بود
 مصطفی زادی برین اشتر سوار
 کز نسیمش در تو صد کار است
 کان شکر کا نغمه ز تو غایت شود
 بس شکر که از شکر باشد جدا
 عقل انجا کم شود کم ای رفیق
 کرجه بنماید که صاحب سر بود
 تا فرشته باشد اهر منیست
 جرن بحکم حال آیی لا بود
 لیک جازا عشق باشد دست گیر
 کرم مملکت بدادی یکدی
 جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب یک بیند روان پاک عیب
 به نسبت با خداوند قبول
 جرن به نسبت کینه کفر آفت است
 بر مثال جرب باشد در نبات
 زانکه این سرد و جرجه و جان بخشند
 چشم با کان عین جان افتاد صاف
 جله جان مطلق آمد به نشان

جان دشمن دارشان جسم است
 بیش یاری یار را خرد بیش کو
 کر تو خرد و بیش و بس داری کان
 زیر و بالا بیش و بس و صفت نیست
 این دم ابدال باشد چون بهار
 کرد خنک خشک ماند در مکان
 باد کار خورشید کرد و روز پیر
 گشت پیغمبر سر مای بهار
 زانک با جان شما ان میکند
 لیک بگریزید از سر و خزان
 راویان این را بپا سر بردند
 پی خبر بودند از جان ان گروه
 ان خزان نزد خدا نرسد و مو است
 مر ترا عقیدت جزوی در نهان
 جزو ترا ز کل او کل شود
 بس تاویل این بود کان نفس پاک
 از حدیث اولیا نرم و درشت
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
 گرم و سردش نو بهار زندگیت
 زان کز و بستان جانها زنده است
 بدول عاقل هزاران غم بود

چون زیاده از نزد او اسم است
 بیش مستش جان پیش از پیش کو
 بسته جسم و محروم از جان
 پی جنتها ذات جان روشن نیست
 در دل و جان زوید از وی سبز زار
 عیب ان از بار جان افزا مندان
 انگ جان داشت بر جانش کزیر
 تن میوشانید یاران زین بهار
 کان بهاران با درختان میکند
 کان کند کان کرد با برک زهران
 سم بران صورت قناعت کرده اند
 کوه را دیده ندیده کان بکوه
 عقرب و جان عین بهارست و بهشت
 کامل العقلی بجز اندر جان
 عقل کل بر نفس چون عقل شود
 چون بهارست و حیات و برکت ناک
 تن میوشان زانکه دینت را نشسته
 ناز گرم و سرد و بجهی و ز سفیر
 مایه صدق و یقین و بندگیست
 این جوار بر بحر دل آکنده است
 کر ز باغ دل خلائی کم شرور

مطر به گزوی جهان شد هر طرب
 چون برآمد روز کار و پر شد
 گشت او از لطیفش جان خواش

رست ز او نش خیالات عجب
 جاز جانش از عجزش کبر شد
 زشت و نزد کس نیر زید به بلاش

خود کد امی خوش که او ناخوش نشد
 غیر او از عزیزان در صدور
 اندر و نه کاندر و نه مست و مست
 کهر بای فکر و هر آواز او
 چون که مطرب بر گشت و پنهان
 گفت سلمتم دادی نیست
 معصیت و رزیده ام متعاقب سال
 نیست کسب امروز همان تو ام
 جنگ را برداشت و شد الله جبر
 گفت خواهم از تو ابریشم بهار
 جنگ زد بسیار و بر گوری فتاد
 خواب بردش مرغ جانش از چهرت
 گشت از اذن و رنج جهان
 جان او انجا سرایان ما جبار
 خوش بدی جانم درین باغ و بهار
 پا پرو به پاسفر می کرد
 ذکر و فکر فارغ از رنج دماغ
 کان زمین و آسمان بس فراخ
 وین جتایه کاندر و خوابم نمود
 ان جهان و راهش را پیدا بدی
 امرم ابد که یه طامع مشور
 ان زمان حق خواب کاشت
 سر نداد و خواب بر سر خوابید
 ان نداید کا صلی بر بانک و نواست
 ترک کرد و پا رس کرد و عرب

یا کد امی سقف کان منش نشد
 که بود از عکس دم شان نفع صور
 هستی کین مستها مان مست و مست
 لذت الهام و وحی و زار او
 شد ز پد کسبی رحیم صدر بلا
 لطفا کردی خدایا با خست
 باز نکردی زمین روزی نوال
 چنگ بهر تو زخم کان تو ام
 سوی کورستان شیر آب کو
 کوبنیکوین پذیرد قلبها
 جنگ بالین کرد و گریان سر نهاد
 جنگ و جنگ را را کرد و نجست
 در جهان بد و صوای جان
 کند رین جا که ماند نری مرا
 مست این صها و عین لار زار
 پد لب و دندان شکر میخوردی
 کرد می با ساکنان صرخ لا غ
 کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 از گشتیش پرو بالم را کشود
 کم کسی یک لحظه ایخا بدی
 چون زیایت فار پرون شد پرو
 تا که خویش از خواب نتوانست
 کامدش از حق نداجانش شنید
 خود ندانست وین باقر صد است
 فهم کرد و ان ندای گوش و لب

داشت

خرد جایی ترک و تازیکی است و زنگ
 بر دم از وی بیاید است
 گزنی آید بی زیشان و بی
 تابد آینه سرگرا یزدان بخواند
 سرگرا باشد ز یزدان کار و بار
 پای استند لایان جوین بود
 نجران قطب زمان دیده و ر
 ان سواری گوید را شد ظفر
 با عصا کوران اگر دیده اند
 سر ز بینایان بر میدی و شمان
 این عصا چه بود قیاسات و دلیل
 چون عصا شد آلت جنگ و غیر
 او عصاتان داد تا پیش آمدید
 جلق کوران بدین کار اندرید
 نمجربان بران قلب تپا
 ظاهر الفاظشان توحید و شرح
 باز کرد و حال مطرب کوش دار
 بانگ آمد مرعش که ای عمر
 بنده دارم خاص و محترم
 ای عمر بر حبه ز پیت المال عام
 بیش او بر کای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 سوری کورستان عمر نهاد و
 سر کورستان روانه شد
 گفت این نبود در باره دوید

فهم کرد دست اند را جوب سنگ
 جوهر و اعراض به کردند دست
 اندر نشان از عدم باشد پی
 از همه کار جبهان به کار ماند
 یافت بارانجا و بیرون شد ز کار
 بای جوین سخت به تمکین بود
 سر ناتش کوه کرد و خیزه سر
 اهل دین را کیست سلطان بصر
 در پناه خلق روشن دیده اند
 جلق کوران مرد اندی در جبهان
 ان عصا که دادشان پنا خلیل
 ان عصا را خود بشکن ایر صریح
 ان عصا از خشم هم بروی زدید
 دیده بانرا در میان آورید
 نتر می ماند و نام بادشا
 باطن ان سمج در نان تخم صرع
 زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
 بنده ما را از حاجت باز فر
 سوری کورستان تو رنج کن قدم
 مفت همدینار بر کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذور دار
 فرج کن چون فرج شد اینجا بیا
 در بعل میان دوان در حبه و جو
 غیاق پر او ندید اینجا
 مانده گشت و غیره اینجا ندید

گفت

گفت حق فرمود ما را بنده بیست
 بیرون یک بود خاص خدا
 چون نظر اندر رخ ان پر کرد
 بس عکشتش متوسل از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 بیش من بیشین و مجوری به ز
 حق سلامت میکند می پرست
 یک ترا خدا چند ابریشم بها
 بر رزان گشت چون این را شنید
 بانگ میزد که ای خدای پر نظیر
 چون به بکر بیست و ز جود رفت در
 گفت ای بودم حجابم از آن
 ای بخورده خون من معناد سال
 ای خدای با عطای با و فا
 داد حق عمری که سر روزی از ان
 فرج کردم عمر خود را دم بدم
 او کز یاره و پرده عسراق
 ای خدا فریاد ازین فریاد خواه
 بس عکشتش که این زاری تو
 راه نایکشته را می دیگر است
 مست شیار ی زیاد ماضی
 اتش اندر زن بهر دو تا بکن
 ناگره بانی بود سمر از نیست
 چون بطوف خود بطونی مرتبه

ما فرشتایست و فرخنده بیست
 چنذا ای ستر نهان چنذا
 دید او را شرمشاری ووی زرد
 کت بشار تها ز حق آورده ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا بکوشت کویم از اقبال را ز
 جری از رنج و غمان به جدت
 خرج کن این را و باز اینجا بها
 دست می خواهید و بر خود می طبیب
 بس که از شرم آب شد پچاره
 جنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای را تو را زن از شاه راه
 ای ز تو رویم سیه بیش کمال
~~جنگ بهر تو نه کمال تو را~~
 رحم کن بر عمر رفته در جفت
 کس نداند قیمت ان در جبهان
 دردمیدم جد را در زیر و بم
 رفت از طردم دم تلخ فراق
 داد خواهم یا کس زین داد خواه
 مست هم اثنا مشیاری تو
 زانکه بشیاری کنایه دیگر است
 ماضی و مستقبل است برده خدا
 بر کرده باش ازین مرد و جوین
 منشین ان لب و آواز نیست
 چون خانه آمدی هم با خرد کت

ناتوان

در شکار جهان از باطن

لایق

این خبر مات از خبر ده به خبر
 ای تو از حال کدشت تو به جو
 گاه بانگ زیر را قند کنی
 چونک فاروق اینده اهل رشد
 حیرت آمد بدیدش از زمان
 جست و جوی از و را بر جست و جو
 حال و قالی از و را بر حال و قالی
 غرقه یی که خدا صیر باشد
 عقل جزو از کل گویا نیستی
 چون تقاضا بر تقاضا میرسد
 چونک قصه حال بیا اینجا رسید
 بیا من را ز کنت و کوفتانه
 از به این عیش و عشرت ساختن
 در شکار جهان از باطن
 جان فشان ای افتاب معنوی
 کنت پیغمبر که دایم بهر پند
 کای خدا یا منفقان را سپردار
 ای خدایا همسکان را در جهان
 ای بسا اساک که انفاق به
 تا عرضیا به تو کنج به کرا
 کاشتران قربان به کردند تا
 ارحم را باز جزا و اصل
 چون غلام یا غیر کو عدل کرد
 عدل این یا غن و دادش نزد شاه
 این درم دادن سخن را لایق نیست

نان

نات دمی از بحر حق نانت دهند
 کر بریزد بر کهای این خیار
 کر نماند از جود در دست تو مال
 کر کار کردد انباشش تپه
 و آنکه در انباش ماند و صرف کرد
 جان شور و تلخ شیش تیغ بر
 به این گفتند دانا یان بخت
 تو مرید و مهمان این خانه
 بهر بنموده و راهم نقش خویش
 حرف درویشان بهر دیده به
 خرد کیر در سخن بهر بایزید
 به نوا از نان و خان آسمان
 او نذا کرده که خوان بهاده ام
 الصلا ساده دلان بیج بیج
 سالها بر وعده فردا کپان
 دیر پای که سر آد می
 زیر دیوار بدن کنجیست ما
 چونک بید آگشت کو چیز نبود
 لیک تا در طالب اید که فروغ
 او بقصد نیک خود جایی رسید
 چون در دل شب قند را
 این همه غمها که اندر سینهاست
 دانکه سر زمردن بار نیست
 جزو مرک از گشت شیرین حوترا
 مرک شیرین می زیر او تلخ مراد

جان دهی از بحر حق جانت دهند
 برک به برکتش بخشد کرد کار
 یک کند فضل الهی پای مال
 لیک اندر برزعه باشد به
 اشته و مرش جرادت بال کرد
 جان چون دریای شیرین را بحر
 مهمان محبتان باید شدن
 کوستانه حاصلت را از خفت
 او به کوی ز ابد الیم پیش
 تا کان اید که مست او خود کسی
 تنگ دارد از درون او بزید
 پیش او نداشت حق یک سخنان
 نایب چقم خلیف زاده ام
 نان خورند از خوان جودم بیج
 گردان در گشته زردان راسان
 اشکارا کرد از شیش و سخت
 خانه مرست و مار و ازدها
 عطالب رفت اکا به جوسود
 در حق او نافع ایدان دروغ
 که ججان بنداشت و ان امد حید
 قدیغ و ان نماز او روا
 از بخار و کرد و دود بود ماست
 جزو مرک از خود بران که چاه نیست
 دانکه شیرین میکند کل اخدا
 مرک او تن را برستد جان نبرد

کی

تو خیزی

من روم سوی قناعت دل قوی
از قناعت یک تر جان افزوختی
چونک عقل تر عقیده مردم است
ختم ظلم و مسکر ترا لایه باد
مال و زر سر را بود همچون کلاه
انکه زلف جدر عনা باشد شش
مرد حق باشد مانند بصیر
وقت عرصه کردن آن بردن پرورش
در برد عیش بر عهد یک کند
خواج در عیب است غرور تا بگوشت
کار در ویش و رای نهم نشست
زانکه در ویش و رای ملک مال
حق تعالی عادلست و عادلان
فرخیز از کرامت است و مجاز
امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگزاین ملال
هر که مفروشده نزاران جان به بین
صد نزاران جان تلخی کش نکند
ای دریغا مرا ترا کجا بدی
این سخن شیرست در پستان جان
ستمع چون تشنه و جربیده شد
ستمع خوان تازه آمد به ملال
چونک نامحرم در آید از درم
ور در آید محرم دور از گزند
هر جا خوب و خوش و زیبا کنند

مرحوم

تو چرا سوی شناعت میروی
از قناعتها تر نام آموختی
آن نه عقل است آن که مار و کرم
فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
کل بود او که ز کله سازد سپاه
چون کلاش رفت خوشتر آیدش
بس برهنه به که پوشیده نظر
بر کند از بنده جامه عیب پرش
بل بحاجه خدعه با وی کند
خواج را مال است و مالش عیب پرش
سوی درویشی بکنر نیست نیست
روزی دارند ثروتی ذی الجلال
یک کنند استغری بر پهلوان
نی نزاران عز بنهان است و ناز
تا بفقر اندر غنا بینی دور
زانکه در فقر است عز و ذوالجلال
از قناعت غرق بحر انگبین
سبح کل اندر میان کل شکر
تاز جانم شرح دل پیدا شدی
پاکشند خویش نه کرد در روان
واعظا را مرد بود کمریند شد
صد زبان کرد بگفتن کنگ و لال
پرد و پنهان شدند اهل صدم
برکشند آن شتیان روی بندهم
از برای دیده بینا کنند

چون زمین و آسمان بر ساخت
یک بود او از چنگ و زیر و بم
این زمین را از برای خاکیان
مرد شغل دشمن بالا برد
کرج با ز پر در مکنون شکرم
ترک جنگ و عسکر به آخر بگو
مر راجه جای جنگ و نیک و بد
از زاق تلخ به کوی سخن
انکه بنده روی خوش بود مرد
انکه از کبرش دلش از زان بود
انکه از نازش دل و جان خون بود
مهر و رقت و صف انسانی بود
پر تو حق است آن معشوق نیست
چون قضا آید فرو پوشد بهر
چون بکلی است خورام خور
موس و فرعون معنی را ریه
روز موس به پیش حق نالان شده
این جبر غل است ای خدا بر کرد نم
زانکه موس را منور کرد
نوبت کریم سلطان به زند
من که فرعون ز شدت وای من
باز با خود گفت فرعون ای عجب
در نهان خاک و موزون به شوم
انکه قلب و قالب در حکم اوست
سبز کردم چون که کوی کشت با ش

در میان بس نور و نار از آختست
از برای کوشش به چس اضم
آسمان را مکن افلاکیان
مشتی هر مکان پیدا بود
روزی تو جرن نباشد جرن کنم
ور نه کوی بر کمن بگو
کین دلم از صلحایم به رمد
هر چه خوا می کن ولیکن این ممکن
چون بود چون مردی که آغاز کرد
چون شوی جبرش تو کویان بود
چونک آید در نیاز او چون بود
چشم و شهوت و صف حیوان بود
خالق است آن کوی سیاه خلوت
تا نداند عقل را پاز از سر
برده بدرید و کریان به درد
ظلم آن راه دارد و این ریه
نیم شب فرعون مسم نالان شده
ور نه غل باشد که کوی من منم
مرعاهم زان مکر کرد
مکرفت و خلق پیکان به زند
زخم طاس آن ز پی الاعلایین
من نه دریا رتبا ام روز شب
چون بهی می رسم چون بشوم
خطه مغزم کند یک خطه پوست
زاد کردم چون که کوی زشت با ش

حلقه ماسم کند یکدم سیا
بیش جو گاهای حکم کن مکان
جنگ پد رنگ اسیر رنگ شد
چون به پد رنگی ریه کان داشتی
این عجب کین رنگ از پد رنگ خوانی
جنگ روغن رازاب ارشته اند
اصل روشن زاب افزون می شود
چون کل از خار است و فاد از کل جا
یا نه جنگ است این برای حکمت است
یا نه این است و نه ان حیرانیت
انچه تو گنجش تو هم می کنی
نعلها و از گوسفندی سیم
بر دنع خاطر اهل کمال
سر از بندگان ذوالجلال
که با دارند چون بیدار کنند
که بای برایش چون نهان کنند
عقل تو همچو شتر بان تو شتر
عقل عقلند اولیا و و علقه
روح همون صاحب و تن ناقة است
روح صاحب قابل افات نیست
حق از ان پرست با جسم نهان
به خبر کار از این ازار اوست
زان غلق کرد با جسمی است
کس نباید بردل ایشان طغر
ناقه جسی و یا را بنده باشد

عقلها

خود ج باشد غیر این کار است
مردویم اندر مکان و لا مکان
موسی با موسی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند اشت
رنگ با پد رنگ چون در جنگ شد
آب بارو غن جراضد گشت اند
عاقبت با آب ضد چون می شود
مردو اندر جنگ و هم ما ج را
مهم جنگ خروشان صنعت است
کنج باید جست این ویر نیست
زان تو هم کنج را کم می کن
نوبت فرعون میدان از کلیم
جان فرعونان بماند اندر ضلال
و آنکه دارند از وجود تو ملال
گاه ستر ترا شید کنند
زود تسلیم ترا طغیان کنند
چه کشاند بر طرف در حکم مسر
بر مثال اشتران تا انتها
روح اندر وصل و تن ناقة است
زخم بر ناقة بود بر ذات نیست
تا بیا رازند و بیند امتحان
اب این خم متصل با آب جوت
تا که گردد جسد عالم را پناه
بر صدف ایو ضررینه بر کف
تا شوی بار روح صاحب خواجه نبش

ساکا باید که اندر افتاب
باز تر در دما اندر رسد
نکت و دیگر تو بشنوی رخت
در مقامی زهمیست سم این زرد مار
در مقامی زرد در دیگر دوا
کژا بجا او کز ند جهان بود
آب در غوره ترش باشد و یک
باز در خم او شود تلخ و حرام
کرد یه زهری خورد نوشه شود
کنت پیغمبر که حق فرمود است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مومن بکنیم ای عجب
کنت اذخل فی عبادی تلحق
عرش با ان نور با پنهانی خویش
بس بزرگ عرش باشد پس مدید
خود به گویم بیش ان در این صدف
کر به پیوندی بدان شده شوی
منشینی متبلان چون کیمیا است

بیت

ان سبوح بود تن محصور
ای خداوند این خم و کوزه مرا
کوزه با بنج تو لوتو پیچ حس
تا شود زین کوزه تن سوری
ماجران هر پیش سلطان ش بری
به نهایت کردد ابش ان زمان

لعل باید رنگ رخسار و تاب
باز تا سایه کل آجر رسد
مهم جان او سخت پدا و دقیق
از تصاریف خدای خوش کوار
در مقامی کوز و در جایی روا
چون بد نیجا در رسد در مان بود
چون با نگو ری رسد شیرین و نیک
در مقامی سرنگی نغم الا دارم
در خورد طالب سید پوشش شود
من نکنم مسیح در باب لا و پست
من نکنم این یقین دان ای غریب
کورا جوی در ان دلهان طلب
جسته من رؤیتی ای مشفق
چون بدید از ابرفت از جانی خویش
لیک صورت کیست چون غمی سید
نیست الا کف کف کف کف
سوی هدایت تا یکا یه روی
چون نظشان کیمیا یه خود گشت

بیت

اندر آب حواس شور ما
در پذیر از فضل الله اشتری
باک دار این اب را از هر بحس
تا بیکه و کوزه من خوی بخر
باک بیند باشدش ش مشتری
بر شود از کوزه من صد جمان

لوطا بر بند و پیردارش زخم
 بس بسو برداشت آن مرد عرب
 بر سبزه زان به از آفات دهر
 دید در کامی بر از انعامها
 دم بدم هر سوری صاحب حاجت
 دید ترمی در نظر اراسته
 اهل صورت در جواهر یافت
 آنکه پایتجه با قیمت شده
 بانک مراید که ای طالب بیا
 جرد می جرید کدایان و ضعاف
 روی خوبان زاینه زیبا شود
 بس ازین فرمود حق در الوضوح
 چون کد آینه جردست مان
 بس کدایان آینه جرد حقد
 و آنکه جز این دوست او خرد مرده است
 نقش درویش است او نه اهل آن
 منتقم دارد او نه فقر حجت
 ماس خایک بود در ویش نان
 مرغ خانه است او نه سیم رخ هوا
 عاشق خلق است او بهر نزال
 عاشق تصویر و دم خورشید
 عاشق آن و سم اگر صادق بود
 آن عرا به از بیابان بعید
 بس نیتیان پیش اعراف شدن
 حاجت او نمشان مشد به مقال

گشت عفو اعن موا ابصار کم
 در سفر شد میکشیدش روز و شب
 سم کشیدش از بیابان تا بشهر
 اهل حاجت کس تر پیده دامها
 یافت زان در عطا و خلعت
 قوم دیگر منتظر بر خاست
 اهل معنی بحر معنی یافت
 و آنکه با قیمت چه با نعمت شده
 جرد محتاج کدایان چون کد
 سمج خربان گانه جوید صاف
 روی احسان از کد سید شود
 ای محمد بانک کم زن بر کد
 دم بود بر روی آینه زیان
 و آنکه با حقد جرد مطلقند
 او برین در نیست نقش بر دست
 نقش سک را تر مینداز استخوان
 بیش نقش مرده کم نه طبیعت
 شکل ماس یک از دریا زمان
 لوت نرود او نرود از خدا
 نیست جانشر عاشق حسن جمال
 یک برد از عاشقان ذوالجنت
 از مجاز و حقیقت کش شود
 بر در دار الخلیفه چون رسید
 بس کلاب لطف بر چیش زدند
 کار ایشان به عطا پیش از سوال

بس برو گشتند یا وجه العرب
 گفت درویش از بیابان آمد
 بری لطف او بیابان ها گرفت
 تا به نیجا بهر دنیا آمد
 بهر نان شخص بر نانا دوید
 بمجرا عرا به کد اب از چکشید
 رفت موس کاتش آرد بدست
 جست عیس تار هدا از دشمنان
 دام ادم خوش کندم شد
 باز اید سوری دام از بهر خور
 من برین در طالب چیز آمد
 اب او در دم بتجفه بهر نان
 رستم از اب و زنان منجور ملک
 به غرض بند بگردش در جستان
 عاشقان کل انبیه عاشق جزو
 ورتو کوی جزو پوست کل است
 جزو یک رو نیست پرست بکل
 چون رسولان از پد پوستن اند
 این سخن پایان ندارد ای غلام
 آن بسوی اب را در پیش داشت
 گفت این بهر بهر سلطان برید
 خنده مامد نیتیان را از آن
 خوی شامان در رعیت جلا کند
 رفهر کاستا بدان معروف شد
 بیش استاد اصول بهم اصل

از کجا به جویند از را و تعبت
 بر امید لطف سلطان آمد
 فرمای یک هم جانها گرفت
 چون رسیدم مست دیدار من
 داد جان چون حسن نانا را بدید
 اب حیوان از رخ پوسف جشید
 آتش دید او کد از آتش برست
 بردش آن جستن مجازم آسمان
 تا وجودش محو شد مردم شده
 ساعدش یا بد او اقبال و فدا
 صدر کشتم چون به هدیه آمد
 بری نایم برد تا صدر جنان
 به غرض کردم برین در چون فلک
 غمیر جسم و غیر جان عاشقان
 ماند از کل سر شد مشتاق جزو
 خاری خور خار مقرون کل است
 ورنه خود باطل بدی بعث رسل
 بر چه پیوند نداشتان چون یک تنند
 روز بیک شد چکایت کن تمام
 تخم خدمت در آن حضرت بکاشت
 سایلش را ز حاجت و آخرید
 یک بذر رفتند انرا سمج جات
 مرغ اخضر خاک را خضر آگند
 جان شاکردان بدان موصوف شد
 خواند ان شاکر د جست با حصول

آدم

رو بکشتی بان

شجم

پیش استادی که او بخوی بود
 جان استادی که او محوره است
 زین بر انواع دانش روز مرگ
 آن یکی بخوی بکشتی در نشست
 گفت هیچ از بخو خواند بکشت لا
 دل شکست کشت کشتی بان ز تاب
 باد کشتن را بگرد آید فکند
 هیچ دایه اشنا کردن بگو
 گفت کل عرت ای بخوی فناست
 محو می باید نه بخو اینجا بدان
 اب دریا مرد را بر سر نهاد
 چون بر دی تر از اوصاف بشر
 مرد بخوی را از ان در دو خستیم
 نقد نقد و بخو و صرف صرف
 آن سبوی اب دانشهای است
 باری اعرابی بدان منور بود
 کر ز جد با خبر بودی جو ما
 بلکه از جد جو واقف آمدی
 چون خلیفه بدو احوالش شنید
 آن عرب را کرد از فاته خلاص
 کین سبر بر زرد سینه دهمید
 از ره خشک آمد دست او از سفر
 چون بکشتی در نشست و جد دید
 کای عجب این لطف و قیام را
 چون بد پر رفت از من این دریا چو

جان شاکر دیش از و بخوی شود
 جان شاکر دیش از و محو است
 دانش فتراست سیار را و برک
 او بکشتی باز نهاد آن خود پرست
 گفت نیم عمر تو شد در حبس
 لیک آن دم کرد دیش از جواب
 گفت کشتی بان بدان بخوی بلند
 گفت نه ای خوش جواب خوب او
 زانکه کشتی عزق این گرداب هست
 کر تر محوی به خط در آب ران
 و ر بود زنده زریا کی رسد
 بجا ساروت نهد بر فرق سر
 تا شمارا بخو محو امور خستیم
 در کم آمد یا به ای یار شکر
 وان خلیفه د جد علم خداست
 کوز د جد غافل و بس دور بود
 او نبرد ای سبر را جا بجای
 آن سبر را بر سر سنک زد
 آن سبر را بر زرد کرد و مزید
 داد بخششها و خلعتها بر خاص
 چونکه و اگر د سوری جدش برید
 از ره د جدش بود نزدیک تر
 سجد میکرد از حیا و بی خند
 و بن عجب تر کو سندان آب را
 آن جان نقد دغل را زود زود

کال

کل عالم را سبودان ای سبر
 قطعه از د جد خوی از و دست
 کین مخفی بد ز پری خاک کرد
 کین مخفی بد ز پری خوش کرد
 دل بد پری شافی از د جد خدا
 آنکه دیدندش همیشه پیخودند
 این ز غیرت بر سبوسنک زد
 خم شکست اب از و نارنجیست
 جزو جزو خم هم پرست و حال
 نه سبویا درین حالت نه اب
 چون در معنی زین بازت کنند
 پیر فکر شد کل آلود و کران
 نان کل است و گوشت کتر خورازین
 چون گرسنه می شوی یک می شوی
 چون شدی تر سیر مردار کی شدی
 بس دم مردار و دیگر دم سبک
 آلت اشکار خود جز سبک بدان
 زانکه سک چون سیر شد پرشتر
 آن عرب را به نوایس می کشید
 در حکایت گنتیم احسان شد
 بر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
 که بگوید فتنه فتنه ایدم
 که بگوید سزد دارد بوی دین
 که بگوید کز نماید راست
 از شکر شکر شکل نای می پزی

کر بود از علم و خوی تا سبر
 کان نی کنجد ز پری زیر دست
 خاک را تا بان تر از افلاک کرد
 خاک سلطان اعلی پوش کرد
 آن سبر را او فنا کردی فتن
 بنودانه بر سبوسنک زینند
 وان شکست خود درستی آمد
 صد درستی زین شکست انگیخته
 عقل جزوی را نموده این مجال
 خوش بین و الله اعلم بالصواب
 پیر فکر زین که شباهت کنند
 زانکه کل خواریه ترا کل شد جرنان
 تا نایم سبوی کل اندر زمین
 تند بد پیرند بد کل به شری
 پیغمبر را جو دیواری شدی
 جرن گن در راه شیران خوش تکی
 کمتر کل انداز سبک را استخوان
 یک سبوی صید و شکار خوش دود
 تا بدان در کاوان دولت رسید
 در حق آن نوایس به پناه
 از د دانش می جد در کور عشق
 بوی فقر اید از ان خوش قدم
 اید از گفت شکش بوی یقین
 ای کژی که راست را راست
 طعم قند اید نه نان جرن پزکت

بت پرستی چون با نی در ضرر
 مرد حقی میوه حاجی طلب
 منکر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر کیا هست او هم اینک تو است
 قابل این گفتا شو گوش وار
 آوا بشنو که خلق مختلف
 در حروف مختلف شور شکست
 از یکی رو ضد و یک رو متحد
 بس قیامت روز عرض اکبر است
 سر که چون بندوی پر سودا میست
 بر یک کل چون ندارد خار او
 و آنکه سر تا پا کل است و سوسن است
 خار بی معنی خزان خواهد خزان
 بس پیچ گویند بر نقش و نگار
 تا بود تان شکوفه چون زره
 چون شکوفه ریخت میوه سر کند
 تا ملیده نشکند با از وینه
 این صنایع بحق حاتم الدین بکیه
 که به جهنت نازل است بس نزار
 بر نویس احوال بیراهه دان
 بیرتابستان و خلقتان تیر ماه
 کرده ام بخت جوار نام بیر
 بیر را بگزین که بیر این سفر
 ان در مس که بارها تو زفت
 بس رس را که ندیدستی تو هیچ

صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه دهند و خواه ترک و یا عرب
 نگر اندر عزم و در اینک او
 تو سفیدش خوان که سم نیک تو
 نگر از زر سازمت من گوش وار
 مختلف خاندان از یان الف
 که از یک روز سر تا پا یک است
 از یکی روز بزل و از یک روز چد
 عرض او خواهد که بازب و فرست
 روز عرضش بخت رسوا میست
 شد بهاران دشمن اسرار او
 بس بهار او در و چشم روشن است
 تا زند بهلوی خود با کشتان
 مژده مژده نیک می آید بهار
 یکا کند ان میوه ما بیدار
 چونکه تن بشکست جان بر بر زند
 یک شود خرد صحت انرا دوی
 یکد و کاغد بر نزار و صند
 بر غم اید جسمان را به تو کار
 بیر را بگزین و عین راه دان
 خلق مانند شبنم و بیر ماه
 کوز حق بیرست نزار ایام
 هست بس پرافت و خون و خط
 پ قلا از اندران آشفته
 همین مرو تنها ز رهبر سر میج

کردن خیر و سویی راه کش
 همین مملعت را و دست از وی مدار
 دشمن راه است خر مست علف
 کردند این ره برانچه خر خواست
 این سواران شکند اندر جسمان
 کنت پیغمبر علی اکای علی
 یک بر شیری مکن هم اعتماد
 اندر در پی آن عالم
 نفل او اندر زمین چون کوه قاف
 که بگویم تا قیامت مدح او
 در بشر و پوشش کرده ست افتاب
 یا علی از جمله طاعات را
 هر کس در طاعت نیکو بختند
 تو بر و در سایه عاقل کریر
 چون گرفتت بر سپین تسلیم شو
 صبر کن بر کار خضر پ نفاق
 هر که تنها نادرا این پروید
 دست پیر از غایبان کوتا نیست
 غایبان از جوش خلعت دهند
 چون گزیدی بیر نازل دل مباحش
 و بر هر زخمی تو بر کینه شوی
 ای برادر صبر کن بر درد نیش
 کان گروسی که رسیدند از وجود
 کرمی خواص که بفروزی جو روز
 هستیست در دست ان مست نواز

سویی ره بانان و ره دانان خوش
 زانکه عشق او ست سویی سبزه زار
 ای که بس فرزند را کرد او تلف
 عکس ان کن خرد بردان راه را
 هیچ چیزی محبوب به ممر بان
 شیر حقی بهلوان پر دلت
 اندر در پی آن عالم
 کش ندان برد از ره ناکت
 روح او سیم رخ بس عایا طواف
 سیح از اقطع و غایت مجور
 نهم کن و الله اعلم بالقراب
 بر گزین تو سایه خاص آبه
 خورشید را مخلص آنکیختند
 تار س زان دشمن نهان ستیز
 محمودی زیر حکم خضر شر
 تا نگویید خضر او نذر اف
 هم بعدن تمت پیران رسید
 دست او جز قبضه الله نیست
 حاضران از غایبان لاشک بند
 پست و ریزنده چون اب کل مباحش
 بس کجا به صیقل این شری
 تار س از نیش گزنش خویش
 جرخ و مهر و ماه شان ارد سجد
 مسق سمجون شب خور با سوز
 محمودی در کیمیا اندر کداز

سرگ باشد در پد شتر خراب
 سرگ باشد شیر اسرار دامیر
 بین نگه دارای دل اندیشه
 داند و غم را نی راند خوش
 شیر بر فکر تو زد خنده فاش
 مال دین شد بستمهای چت
 کل شیء مالک جزو جبه او
 سرگ بر در او مانده و مایه زند
 ان یکی آمد در یاری بزد
 گفت من گفتا برو هنگام نیست
 خام را جزانش بحر فراق
 رفت ان مسکین و سایه سفر
 بخت کشت ان سوخته بازگشت
 جلف زد بر در بصد ترس و ادب
 بانگ زد یارش که بر در کیست ان
 گفت اکثرن چون منی ای من در
 نیست سوزن را سر رشته دو تا
 رشته با سوزن آمد ارتباط
 یک شود با یک مستی جمل
 دست حق باید مرا نرا ای فلان
 هر مجال از دست او ممکن شود
 اکبر و ابرص چه باشد مرد
 وان عدم کز مرد مرد تر برد
 کل بر سر سوزنی شازنا بخوان
 کمترین کاریش هر روز ستان

می

چون

لشکر

لشکری را صلاب سوي امهات
 لشکری زار حام سوي خاکدان
 لشکری از خاکدان سوي اجل
 این سخن پایان ندارد بدین تبار
 گفت یارش کاندرا ای جله من
 ان دو سیمبازان کاز را بین
 ان یکی کرباس را در آب زد
 باز او ان خشک را تر میکند
 لیکن این دوضه استیزه نما
 بر نی و سروی را میگلک نیست
 چونک سمع شمع را خواب برد
 ناطقه سوي دمان تعلیم راست
 یه رود پیا بانگ وی تکرار ما
 ای ضایع جان را تر بنمان مقام
 عرصه بس یکشاد و با فضا
 تنگ تر آمد خیالات از عدم
 باز مستی تنگتر برد از خیال
 باز مستی جهان چس ورنک
 علت تنگ است ترکیب و عدد
 زان سوي حسن عالم ترکیب دان
 ای بر جون جملگی را را شدی
 ماتر و جله اشکاران ترا
 تر تم بکست جون اینجارسید
 جدا و من پیش او نهید
 چون فقیر آید اندر راه راست

بر آن تالار خم روید نبات
 تاز تر و ماده نیر گردد جهان
 تابه بیند سر کس حسن عمل
 سوي ان دو یار بال بال باز
 یا مخاف چون کل و خار جفت
 مست در طایفه زان وزین
 وان دگر سیمباز خشک میکند
 کویا استیزه ضد بر می تند
 یک دل و یک کار باشد در رم
 لیک تاجق یه برد جملک نیست
 سنگهای اسیرا آب بر زد
 ورنه خود انطق جوی حلاست
 تحتها الا نهانها کلزارها
 که در وی جرف میروید کلام
 وین خیال مست یا زود و نرا
 زان سبب باشد خیال اسباب غم
 زان شود که تر ممون هلال
 تنگ تر آمد که زند ان نیست تنگ
 جانب ترکیب چهها میگشد
 بگریکی خراس بران جانب بران
 جونت از ارم جون تو ماشدی
 پای بر گردون منم نه برا
 جون توانم کرد این سپر را پدید
 نمک نمک دوست نمک او را دمید
 شیر و صید شیر خود ان شماست

زانکه او بکل است و بجان و صفت
شکار سرگرمایه که مست
انکه دولت آفرید و دوسرا
بیش بجان بس نکه دارید دل
تا به بیند سر و فکر و جست و جو
انکه او پی نقتش و ساد بسند شد
سپهر مارا به کان موقن شود
چون شود جانش بچکل نقدها
سرکه او از صلب فکرت خوب زار
عاشق ایند باشد روی خوب
آمد از آفاق یار مهر بان
کا شنا بردند و وقت کرد
یاد در دوش جور اخوان و جسد
عار بنود شیراز از سلسله
شیرا بر کردن از زنجیر بود
گفت چون بودی ز زنجیر و چاه
در محاق ارمه نو کرد و دوتا
سرج در دانه بها و ن کو فتند
کنند از زیر خاک انداختند
بادیکه کو فتندش ز اسپا
باز نازا زیر دندان کو فتند
بازان جان چونکه مو عشق کشت
این سخن با بان ندارد باز کرد
بید تقه گفتنش گفت ای فلان
چن تعالی خلق را کوید بچشر

بار دیگر

پایا ز است او ز نغمه و مغز و پوست
از برای بندگان آن شاه است
ملک و دولتها چه کار آید و را
زانکه دید از کان بد حجل
سمیون اندر شیر خالص تار مو
نقشه های غیب را آینه شد
زانکه مومن ایند مؤمن بود
بس به بیند نقد را و قلب را
آینه در پیش او باید نهاد
صیقیل جان آمد و تقوی القلوب
یوسف صدیق را شد میهان
بر سر ایشان شکست
گفت کان زنجیر بود و ما سپه
نیست ما را از قضای حق کله
بر م زنجیر سازان میر بود
گفت سمیون در محاق و کاست
پایه در آخر بدر کرد در سما
نور چشم و دل شد و بیند بلند
بس ز خاکش خوشها بر ساختند
نیمتش افزوده و نماند جان
کشت عقل و جان و فهم هر شمش
نعمت الزاراع آمد بعد کشت
تا که با یوسف چه گفتن انیکه
سین چه آوردی تو ما را از مغان
از مغان که از برای روز نشد

اندکی صرف بکن از خواب و حور
شوق لیل انوم تمام بجمه
اندکی جنبش بکن سمیون جنب
گفت یوسف مان بیا و را از مغان
گفت من چند از مغان جستم ترا
چه را جانب کان چون برسم
زیر رامن سوی کرمان آورم
نیست تخم کاندرین انبار نیست
لایت ان دیدم که من آینه
تا به بیند روی خوب خود در ان
آینه آورد منت ای روشنی
این بیرون کشید او از بغل
اینه ستر چه باشد نیست
خواج اشکته بند انجار و
یک شرد چون نیست زنجور نزار
خوار و روی و میسها بر ملا
نقشه ایند و صف کما
زانکه ضد را ضد کند بیا یقین
هر که نقص خویش را دید و شناخت
زان نم برد بسوی ذو الجلال
علت برتر ز پندار کمال
از دل و از دیده ات بر خور و
علت ابلیس انا خیری بدست
که چه خود را بس شکسته بیند او
چون بشیر اند ترا در امتحان

از مغان به ملاقاتش بر
باش در اسرار از سیف و ن
تا بیخشندت حواس نور بین
او ازین مجلت فتاد اندر مغان
از معانی در نظر نامد سزا
قطره را سوی عیان چون برسم
گر پیش تو دل و جان آورم
غیر حسن تو که انرا یار نیست
پیش تو ارم جو نور سینه
ای تو بخورشید شمع اسمان
تا جو بین روی خود یادم کینه
خوب را ایند باشد مشتمل
نیستی بر سر تو آبد نیستی
که در انجا پای اشکته برود
ان جمال صنعت طب اشکار
کرنا شد کی نماید کیمیای
وان حقارت آینه عز و جلال
زانکه با سر که بدیدست انگبین
اندر استکمال خرد و سپه تاخت
کو کمانی من برد خود را کمال
نیست اندر جان تو ای که دلال
تا از تو این مجسم بیرون رود
وین مرض در نفس سر مخلوق مست
اب صافی دان و سرکین زیر جو
اب سرکین رنگ کرد در انان

چون

کو دلال

کو دلا

درنگ جو مست سرکین ای فتا
 مست پیر راه دان بر فطن
 جوی خرد را که تواند پیکر کرد
 که تراشد تیغ دست خریش را
 بر سر ریش جمع آید مکس
 آن مکس اندیشها و آن مال تو
 ناکند هر دم بران ریش تو بیر
 تا که بندار که صحت یافتست
 مان مشو نو مید و خورشاد کن
 کای محب غفر از ما عفو کن
 ای برادر برتر حکمت جاریست
 شکر کن غم مشو بین ممکن
 من غلام آنک او در مر باط
 بس رباطی که بیاید ترک کرد
 که شود پر نور روزن یا
 بر در و دیوار گوید و دشمن
 بس بگوید افتاب ای نارشید
 سبز ما گوید ما سپهر از خود ایم
 فصل تابستان بگوید ای امسم
 تن بی نازد بخوبی و جلال
 گویش ای مزید تو کیستی
 غم و نازت می نلنجد در حسان
 بین از کند تو کرد آن
 آن چنانکه بر تو جان بر تن است
 جان جان چون و آتش بازار جان

گرچه جو صافی نماید صبر ترا
 با ضمای نفس کل را جوی کن
 نافع از علم خدا شد علم مرد
 رو بخراج سپار این ریش را
 تا نه بیند فتح ریش خریش کن
 ریش تو آن خلعت احوال تو
 آن زمان ساکن شود در و غیر
 پر تو رسم نبرنج تا یافتست
 بیش از آن فریاد رس زیاد کن
 ای طبیب رنج و ناسور کهن
 آن ز ابدال است بر تو عاریست
 کوشش دار و سیج خود بین ممکن
 خریش را واصل نماند بر باط
 تا بسکن در رسد یک روز در
 تو مدان روشن مگر خورشید را
 بر تو غیری می نماند ای منم
 چونکه من غایب شویم آید پریا
 شاد و خندانیم و بس زیبا خدی
 خریش را بینید چون من بگذرم
 روح پنهان که فیه و بر و بال
 یک دور روز از پر تو هر من زبستی
 باش تا که من شوم از تو همان
 کو بیش تو بیجی مردی بستی
 پر تو ابدال بر جان من است
 جان جان مانند که به جان تن بران

نطق آب و نطق خاک و نطق کل
 فلسفه کو منکر چنانه است
 جمله افتاد و دو ملت در تراست
 سر که او را برک این ایمان بود
 چون کند جان باز گزین پوستین
 بر دوکان سرزنا چندان شدت
 پرده ای ستار از ما بر مکی
 صد هزاران سال ایلیس لعین
 پنج زده با دم از نازکی داشت
 نازنین تو ولی در جد خویش
 گزین بر نازنین ترا از خودت
 جمله حیوان را ای انسان بکش
 مژگن باشد عقل کل جهوشمند
 خوشاید کشت از بهر صلاح
 بر جو جوش شد از آن دم آدی
 گرچه صرصر بر درختان میکند
 تیشه را از انبوس شخ درخت
 لیک بر بر کو نکو بد خریش را
 شعد را از انبوسه عیزم چه غم
 سر دوش این قالب همچون سپر
 کنت المغن بر الله شیخ دین
 جمله طباق زمین و آسمان
 عصمت کان مرثا را در تن است
 چن مرغان را که و اهف شو
 گریه مرزی صغیر بدبلی

مست مجوس جواس اهل دل
 از جواس او یا بیگانه است
 و بر روزی آن برادر از تو دست
 همچو برک از بیم این لرزان بود
 چند و او بیاید ز اهل دین
 زانکه سنگ امتحان پنهان شدت
 باش اندر امتحان مارا مجیر
 بود ز ابدال و امیر المؤمنین
 کشت رسوا همچو سرکین وقت جان
 الله را پا من از جد به پیش
 درنگ منتم زمین زیر آردت
 جمله انسان را بکش از بهر هوش
 مژگن جزئی شش بود اتا نثر
 چون شود و جوش شود خوش مباح
 که بود معذور ای یار
 باکیا نیم احسان میکند
 یکا سراسر آید بر دلخت نخت
 چو بر ریش نکو بدیش را
 یکا رمد قصاب از خیل غم
 مست از روح مست ای بر
 بحر معنیهای رب العالمین
 همچو خاشاک که دران بحر روان
 آن ز عکس عصمت و حفظ من است
 بر مراد مرغ یکا واقف شو
 ترجمه دایه کوجه دارد با کلین

کعبه نادر دیده ممکن زور و متناوب
 جرن صغیری بشنوی از مرغ حق
 و آنکه از خود قیاسی بکنی
 اصطلاحات نیست مرادال را
 منطق الطیر بصری صورت آموخت
 بین بعکس یا بطنی سم شمش
 کوش کن نید حکیم پرده
 جز نک از میخانه مست ضال شد
 چه نمتد او سوسو در هر ریه
 او چنین و کودکان اندر پیش
 خلق اطفالند جز مست خدا
 باش تا روزی که محمولان حق
 تعرج الروح الیه و الملک
 محمودان جملتان دامن سوار
 آنکه بینید مرکبها به خورش
 و سم و تکر چسب و ادراک شمش
 علم چون بر دل زند یاری شود
 یک چون این بار را نیکو گشته
 بین مکش بر سوا ان بار علم
 از سواها که ریه به جام هو
 از صفت و از نام چه زاید خیال
 هیچ نام به حقیقت دیده
 اسم خواندیه و مستارا بحر
 کر ز نام و حرف خا به بکزیه
 مجو آهن ز آهن به رنگ شو

از قیاس الله اعلم بالقوا ب
 ظاهرش را پاک کیری چون سبق
 و خیال محض را ذاتی بکنی
 که باشد زان خبر اقوال را
 صد قیاس و صد مکر افروختی
 در مبتدیه از مقامات پست
 سر نم اینجا نه که باده خورد
 تسخیر و باز یحی اطفال شد
 در کل و به خند و شرم ابله
 به خبر از مست و ذوق میسر
 نیست بالغ جز بهیده از مهر
 آسب تا زان بکزیه از نه طبع
 من عروج الروح یقظ الفلک
 کوشه دامن گرفت آسب و آ
 مرکب سازنده اید از پای خورش
 مجو به دان مرکب کودک حلا
 علم چون بر تن زند باری شود
 بار بر گیرند و بخشدت خورش
 تا به بین در درون انبار علم
 ای ز سرقانع شده بانام مهر
 و ان خیال مست دلال وصال
 یاز کاف و لام یک کل جیده
 مه بیلا دان نه اندراب جو
 پاک کن خود را ز خود بین یکسریه
 در زیاضت آینه به رنگ شو

چون را صافی کن از اوصاف خود
 تا به بین ذات پاک صاف خود
 گفت پیغمبر که مست از اوستم
 کو بودم کو هر دم مستم
 و مر از ان نور بیند جانشان
 که من ایشان را به بینم بدان
 به حصین و اجار بیت و زوات
 بلکه اندر مشرب اب حیوة

حکایت

چنینان و در میان در نقاشی دعوی کردند بادشاه خانه بایشان داد
 چنین یک طرف خانه را انواع تشها کردند در میان و یک طرف خانه را صیقل زدند
 از به شاد و دملها میزدند
 می بود ان عقل و مکرش و هم را
 پرده را کشیدند از میان
 ز درین صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده خانه می بود
 به زنگار کتاب و به هر
 پاک از آرزو و حرص و بخل و کینهها
 صورت به منتها را قابل است
 مرد به بیند خوی به رنگ
 رایت علم الیقین افراشتند
 به کنند این قوم بر روی ریش خند
 بر صدف اید ضرر به بر کوه
 لیک مجو فقر را برداشتند
 لوح دلش را بزیر یافته است
 ساکنان مقعد صدق و صف
 کیف اصیحت ایر رفیق با صف
 کونشان از باغ ایمان کر شکفت
 شب نختید و شمع و سوزها
 چنینان چون از عمل فارغ شدند
 به در آمد و دید اینجا تشها
 بعد از ان آمد بسوی رؤمیان
 عکس ان تصویر و ان کردار تا
 به انجا دید اینجا به نمود
 در میان ان صوفیاندای بد
 لیک صیقل کرده اند ان تشها
 ان صفا آینه و صف دل است
 اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ
 نقش و مشر علم را بکداشتند
 مرکب کین جلا زور و وحشتند
 کس نیاید بر دل ایشان ظفر
 کرجه مجو فقر را بکداشتند
 تا نقش مشیت جفت تافته است
 بر تنه از عرش و کر به و خلا
 گفت پیغمبر صبا پر زید
 گفت عباد مؤمنان باز اوش گفت
 گفت تشنه بوده ام من روزها

تا روز و شب کز کرم جان
که از آن سر جلد ملت یکبست
ست ازل را و ابد را رنج
گفت ازین ره کوره آوردن پاره
گفت خلقان چون به بینند آسمان
شست جنت منت دوزخ بیش من
یک یک و آیم شام خلق را
بیش ازین سر جند جان پر عیب بود
تن جو مار طفل جان را جامه
جلد جانهای که شسته منتظر
زنکیان گویند خود از ما ست او
که بزرنگ بر ندش زنگیان
تا تراد او مشکلات عالم است
او مکن نظر بنور الله بود
اصل اب نطفه اسفید است و خوش
مید هر رنگ احسن التقوم را
چه را چون روز رستاخیز من
سین بگویم تا فرو بندم نفس
یار سول الله بگویم ستر حشر
هل مرا تا پرده مارا بر درم
تا گسوف اید ز من خورشید را
و انما یم روز رستاخیز را
و شما میرید اصحاب شمال
و انما یم من بلباس اشقی
دوزخ و جنات و بزرگ در میان

که از اسیر بگذرد نوک سنان
صد هزاران سال و یک ساعت یکبست
عقل را به بنیست آن سوز افتاد
در خرزهم و عقول این دیار
من به بینم عرش را با عرشیان
مست پیدا محبوبت بیش شمع
مجموعه من ز جو در اسپا
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
مرک در زادنست و ز زلف
تا جگونه زایدان جان بطور
رو میان گویند بس زیباست او
رو را روی بردم از میان
انکه نازاد بداند او کم است
کاندرون پوست او را بود
لیک عکس جان روی و جوش
تا با سفل به برد این نیم را
قشش به بینم عیان امروز من
لب گزیرش مصطفی یقین که بس
در جهان پیدا کنم امروز نش
تا جو خورشید بتابد کوه درم
تا انما یم نخل را و پید
نقد را و قلمش را
و انما یم رنگ سوز رنگ آل
بشنویم طبل و کوس انبیا
بیش چشم کفران آرم عیان

انکه تشنه کرد کوتر به رودند
می بساید دوششان بر دوش من
اهل جنت بیش چشم اختیار
دست هم دیگر زیارت میکنند
که شد این گوشه ریانه آه آه
این اشارت است گویم از منزل
مخیم من گفت سر مست و غراب
گفت بین در کش که اسب کشید
اینه توجهت بیرون از غلاف
اینه و میان کجا بند و نفس
چون خدا مارا بران فراخت
این نباشد ما جازیم ای فلان
لیک در کش در نماد این را
گفت آخر هیچ کجند در بغل
هم دخل را هم بغل را بر در
مگر خود را که تو افکار او را به
نور خوا به مستعد نور شو
در به خواص ازین سخن فرب
این سخن پایان ندارد خیز زید
ناطه چون فاضل اند عیب را
غیب مطلوب حق اند جند کاه
تک وان در کش غان مستور به
حق به خواهد که نو میدان او
هم با قیدی مشرف به شوند
حق به خواهد که سر میروا سیر

یک یک را و انما یم تاکین
نوع ما شان به رسد در گوش من
در کشید بیکه را در کنا
از زبان هم بر سر غارت میکنند
از خسان و نوز و آجیر تا
لیک من ترسم ز آزار رسول
داد پیغمبر کربانش تا بس
عکس حق لا تسخر ز دشمن شد
اینه و میان کجا گوید خلاف
به آزار و جیاء هیچ کس
که با نتوان حقیقت را شناخت
یکه شدیم اجمین روی نیکوان
که تجمل کرد سینه سین را
افتاب حق و خورشید از ازل
به جنون مانده به بیشش به فرد
از ترار و و ایند یک جان بر به
دور خوا به خویش بین و دور شو
سرکش از دوست و اسجد و افتر به
بر براق ناطق بر بند قید
به در اند پرده مای غیب را
این دهل زن را بران بر بند را
هر کس از بندار خود مسرور به
ازین عبادت هم نکر دانند رو
خند روزی در رکابش به دوند
باز جاد خوف باشند و حذر

این رجاء خوف در پرده بود
 مژده معکوس باشد کارها
 تا که بس سلطان عالم بخت
 بندیک در غیب اید خوب و کشت
 پیش شاه بود از دیگران
 بس بعینت بنم زده حفظ کار
 چونک غیب غایب و روپوش به
 ای برادر دست و ادا را ز سخن
 بس بود خورشید را روشن سپاه
 گفت پیغمبر که اصحابه بخرم
 بر کس که بدی ان چشم و زور
 یک ستاره حاجتستی ای ذلیل
 ماه میگوید بخاک و آب و بخت
 چون شما تاریک بودم در غما
 ظلمتی دارم نسبت با شما
 زان ضعیفم تا تو تایی اور به
 همه شهد و پیکر در رسم بافتم
 چون ز علمت و ارس و ای مبین
 تخت دل معور شد پاک از مرا
 حکم بر دل بعد ازین به واسطه
 شد جوار پس و ناطقه تابان ما
 جیسا و عقلها شان در درون
 چون شب آمد باز وقت باشد
 پیشان را واد میدون موشها
 پای کوبان دست افشان در ثنا

واریجی

نابس این پرده پرور و مشهور
 شمع را زرد آورد بر دارها
 بنده بند خود اید مدت
 حفظ عیب اید در استقبال خوش
 که بخدمت حاضرست و جان فشان
 به کاندز چاهری زان صد هزار
 بس دمان بر بند و لبخاموش
 خود خدا پیدا کند علم لدن
 ای شیخ اعظم الشاه اید
 دور و از اشع و شیطانی رجوم
 کو گرفتن زان تاب جبرخ نور
 که بدی بر نور خورشید دلیل
 من بشر بودم و به یوچی الکت
 وحی خورشیدم چنین نوری بهادر
 نور دارم بهر ظلمات نعوس
 که ز حردی افتاب انوری
 تا سویی رنج جگر به بافتم
 سر که را بگذار و مر خور انگبین
 بروی الرحمن علی العرش الشفی
 حق کند چون یافت دل این رابط
 مجبور دانش سلطان ما
 مرج در موج لذتیا محضون
 انجم پنهان شده بر کار شد
 حلقه حلقه حلقها در گوشها
 ناز نازان رتبا حیثیتنا

ان جلور و آن عظام رنج
 در عدم افشرده بودی پای خورش
 به نه بین صنع ربانیت را
 تا کشیدت انزین انواع حال
 رجب جز عشق خدای احسن است
 چیست جان کندن سویی که کس این
 حلقه را در دیده در خاک و نمات
 جد کن تا صد کان کرد و نور
 در شب تاریک جوی ان روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 بهر زخمتن یک تزان برداشتن
 خواب مرده و بخت مرده یار شد
 تر نمود ای که خصمانت کینند
 نار خصم اب و فرزندان اوست
 بعد از ان این نار نار شهوتست
 نار پیرو یا تا به بنهر
 نار شهوت به نیار آمد باب
 جگه ان نار را نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمود تو
 یک سر کرد زاتش روی خوب
 نار پاکان را ندارد خود زبایان
 مرکز تریاق خدای را بخورد
 اهل دین را باز دان از اهل کین
 از عل امور اخلاص عمل
 در غدا بر بهلوی دست یافت

فارسان کشته غبار انگیزه
 سر مار که بر کند از جای خورش
 که کشید او موی پیشانیست را
 که نوادت در کان و در خیال
 سرشگر خاریست آن جان کندنست
 دست در آب چای نازدن
 صد کان دارند در آب حیات
 شب برو ورتو تحسب شب و نور
 پیش کن ان عقل ظلمت پوز را
 آب حیوان جنت تاریکی بود
 با چنین خشخاش غنلت کاشتن
 خواجه خفت و زرد شب بر کار شد
 نار یان خصم وجود خاکینند
 میخانه اب خصم جان اوست
 کند و اصل گناه و ذلت است
 نار شهوت تا به دوزخ به برد
 زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
 نور ابراهیم را پ ز او ستا
 و اید این جسم همچون عود تو
 سوزند کلکونه از تنزی القلوب
 یک ز خاشاکه گریه زبانه
 که خرد ز هر همه عالم نمرد
 همیشه حق بجو با و نشستن
 شیر حق را دان مظهر از غسل
 زود شمشیر به بر آورد و شتافت

نشود

او خدو انداخت در روی علی
 آن خدو زد بر رخ کروی ماه
 در زمان انداخت شمشیر آن علی
 کشت جان آن مبارزین علی
 گفت بر من تیغ نیزافراشتی
 جان چه دیدی بهتر از عیار من
 آنچه دیدی که مرا زان عکس دید
 در شجاعت شیر تانینستی
 ای علی که جمل عقل و دیده
 تیغ حکمت جان ما را چاک کرد
 باز گوی باز عرش خورش شکار
 چشم تو از آل غیب امخته
 آن یکی ماس می بیند عیان
 راز بکش ای علی مر قضا
 یا تو را که آنچه عقلمت یافت است
 از تو بر من تافت چون داری نهان
 یک اگر در گفت اید قرص ماه
 ماه به گفتن جو باشد رمنما
 چون تو یا به آن مدینه علم را
 باز بکش ای باب بر جویان باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد
 غافل تا که بویان کنج یافت
 تاز در ویش نیا به تو کف
 بس گفت آن نو مسلمان دولت
 که بنما یا امیر المؤمنین

افکار هر بنی و هر وخت
 سجد آرد پیش او در سجده کاه
 کرد او اندر غزاش کاه
 و ز نمودن عفو و رحمت به محل
 از چه افکندی مرا بکه اشستی
 تا که کشتی سپست در اشکار من
 در دل و جان شعله آمد بدید
 در عزوت خود که داند کیستی
 شمع و آکو از انجس دیده
 اب علمت خاک ما را پاک کرد
 تاج دیدی این زمان از کردگار
 چشمها به حاضران برد خسته
 و آن یکی تاریک به بیند جان
 ای بسا سو انضاح حسن انضفا
 یا بگویم آنچه بر من تافت است
 به قشایه نور چون مد به زبان
 ره روان از او دتر ارد برا
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
 چون شعاع افتاب حلم را
 تا رسید از تو قشور اندر لیا
 بارگاه ماله کفوا
 سوری هر ویران از آن بس عشق
 یک کهر جوین ز درویش در
 از رستی و لذت با علمت
 تا بچند جان بتن در چون چنین

باز

همت اختر هر چنین را مد قوت
 چونک وقت اید که گرد جان چنین
 این چنین در جنبش اید از افتاب
 از ذکر انجم بجز نقشی نیافت
 از کدامی ره تعلق یافت او
 از ره بهمان که دور از حسن ماست
 آن رسی که ز نیاید قوت از و
 باز گوی باز پر افروخته
 باز گوی ای شوقا کیر شاه
 در محل قدر این رحمت ز چیست
 گفت من تیغ از به حق به زخم
 شمع حقم نیست شمع
 ماریت از رمیت در حراب
 رخت خود را من زره برداشتم
 سایه ام که شد اثم افتاب
 من جو تیغ بر کزهای وصال
 خون نبوشد کوه تیغ را
 گوینم گویم رحلم و صبر و داد
 آنکه از بادی رود از جاحس
 باد خشم و باد شهوت باد آرز
 گویم هست من بنیاد دوست
 جز بیاد او بچند میل من
 خشم برشان شد ما را غلام
 غرق نورم که جبهه سقم شد غراب
 چون در آمد علی اندر غدا

میکنند ای جان بنوبت خدمتی
 افتابش آن زمان گردد معین
 کافتابش جان می بخشد شتاب
 این چنین تا افتابش بر نتافت
 در رحم با افتاب غرب رو
 افتاب جرج را بس را نهماست
 و آن ریه که سنگ شد یا قوت از و
 باشد و با عدش آموخته
 ای سپاه اشکن بخردینه با سپاه
 از دمارا دست دادن را بکشت
 بنده حقم نه مامور تنم
 فعل من بر دین من باشد کرا
 من جو تیغ و آن زننده افتاب
 غیر حق را من عدم انکاشتم
 جاجیم من نیستم او را عجب
 زنده کرد انم ز کشته در قتال
 باد از جاکه برد میخ سرا
 سوره را سحر در باید تند باد
 زانکه باد نا موافق خود بسپست
 برد او را که نبود اصل ماز
 در شوم چون کاه یادم یاد اوست
 نیست جز عشق اجد به خیل من
 خشم را من بسته ام زیر لکام
 روزه گشتم که جبهه من بر تازاب
 تیغ را دیدم نهادن سپرا

ای که آید نام من
 تا که اعطی الله اید جود من
 نخل من الله عطا الله ولس
 را نخله میگنم تقلید نیست
 ز اجتهاد و از تجربه رستام
 پیش ازین با خلق گفتن روی نیست
 پست میگویم باندازه عقول
 از غرض جزم گواه جز شنو
 بنده شہوت بتر نزدیک حق
 کین یک لفظی شود از خواجہ جز
 بنده شہوت ندارد خود خلاص
 در جہی انداخت او خود را که من
 بس کنم کرا این سخن افزون شود
 این جگر ما خون نشد از سختیست
 خون شد روزی که خوش نشود
 چونکہ فرم خشم یک بند مرا
 اندر اکثرون کراستی از خطر
 رسد از کوفه و خاستان او
 تو منی و من تو ام ای محشم
 خورش را من در کش دم مرا
 مر جفا کرا جنبها بی دسم
 بس وفا کرا جہ بخشم تو بدان
 جامه شوی کرد خواص ای فلان
 این شکستن حق او باشد کرا و
 آنکه داند دوخت او داند درید

تا که بعضی الله اید کام من
 تا آنسنگ الله اید بود من
 جلد الله ام نیم من ان کس
 نیست تخیل و کمان جز دینست
 استین بردامن حق بستام
 بحر انجاسی اندر جوی نیست
 عیب نبود این بود کار و سول
 اگر اس بندکان نه از زد و جو
 از غلام و بندکان میرق
 وان زید شیرین و میرد سخت
 جز بفضل ایزد و انعام خاص
 در خرف و فرشتی بیایم رسن
 خود جگر بود که فارا خون شود
 غفلت مشغول بود بد بختیست
 خون شو آن وقتی که خون در دودست
 نیست اینجا جز صفات حق در
 سنگ بودی کیمیا کردت کهر
 چون کل بشکفت بر وستان او
 تو علی بودی علی را چون کشم
 تن زدی و تحفه دادم و ترا
 پیش یای جب جہ سان پنه
 کجها و ملکہهای جاودان
 رو میکردان از حمزه کازران
 رشک کشته را داند رفت
 رجز را بنزد وخت از زان تر فرید

مم

خانه را ویران کند زیر و زبر
 سر یکی سر را بر دازد ن
 یا غیاث المستغیثین اهدنا
 بکرزان از جان ماسو القضا
 تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
 رخت ما هم رخت ما را راه زن
 آنکه رویا نداند سوختن
 ما جو مصنوعیم و صانع نیستیم
 تو عصا کش سر را از ندگیست
 غیر تو سر ج خوششت و نا خوششت
 باز رو سوی علی و خورشید
 گفت دشمن را بی پنجم بخشم
 مرک پد مر یک بود ما را جلال
 ظاهرش مرک و بیاطن زند یک
 چون مرا سوی اجل عشق و مهر است
 از آنکه نه از دانه شیرین بود
 دانه مردن مرا شیرین شدست
 پیش من این تن ندارد قیمتی
 خنجر و شمشیر شد ریجان من
 آنکه او تن را بدین سپان پاکند
 زان بظاهر کز شد اندر جہ و حکم
 تا امیر برادر پد جان دگر
 ان جان پرگشته از اجل حق
 ان کمان بروی ضمیر بد کند
 آئینه نبرد سپاند بی ثواب

بس یک ساعت کند معمور تر
 صد هزاران سر برادر در زمن
 لا افتخار بالعلوم والغنی
 و آمیز ما را از اخوان صفا
 پنهانست غیر بیجا هیچ نیست
 جسم ما جان ما را جامه کن
 و آنکه چو بدرید داند روختن
 جز برون و جز که قانع نیستیم
 پاهما و پاهما کش کور حیت
 آدمی سوزاست و عین اتشست
 وان کرم با خونی و افزونیش
 روز و شب بروی ندامت خشم
 برک پد بر یک بود ما را انوال
 طایرش ابتر نهان پانید کت
 نه لا تلغوا باید یکیم چو است
 تلخ را خود نه شیرین یک بود
 بل نیم اعیان پد من آمدست
 پان خورشید فتن این الفت
 مرک من شد بزم و نرک بدان من
 حرص میری و خلافت یک کند
 تا امیر از نماید راه و حکم
 تا دهر تخیل خلافت را شرم
 کرد و هم ره نبرد ابدال حق
 کور قیاس از اجل و حرص خود کند
 زرد بین جلد نور افتاب

بشکن این شیشه کبود و زرد را
 کرد و نارس کرد پیرافراشته
 تا ترمی پند عزیزا زنا بشد
 کرانه فرزند بلیس ای غنیشد
 من نیم سک شیر حقم حق پرست
 شیر دین جوید اشکاره و برک
 این سخن را بنیست پایا پدید
 گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
 چون خدو انداختی در روی من
 نیم بخرچ شد و نیم هوا
 تو نگاریده کف من نیستی
 نقش حق را هم با حق شکن
 کبر این بشنید و نور یه شد پدید
 گفت من تخم جفا یه کا شتم
 من غلام آن چراغ چشم جو
 من غلام آن دل و دریای نور
 تو ترا زوی اجد خوب و بد
 تو تبار و اصل خویشم بوده
 عرض کن بر من شهادت را که من
 قرب بنج کس ز خویش و قوم او
 او بتیغ حلم چند بن خلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
 ای دریا لعل دو خورده شد
 سخت خال اوده به ابد سخن
 تا خدایش باز صاف و خوش کند
 صبر آرد از زو رانی شتاب

تا شناسی سر در او مرد را
 کرد را تو مرد حق پیدا شتی
 دانک میراث بلیس است آن نظر
 پس تو میراث آن سک جوید
 شیر حق انشت کز صورت برست
 شیر موی جوید ازادی و مسترک
 دست با من ده جو حشمت دوست دید
 که هنگام نبرد ای سلطان
 نفس جنید و تپید خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 آن حق کرده من نیستی
 بر زجا جو دوست تنگ دوست زن
 رد دل او تا که زنا ریش برید
 من ترا نو یه پنداشتم
 که جاعت اوشی بزرگ از تو
 که چنین کوه بر ارد در ظهور
 بل زمانه هر ترا زو بود
 تو فروغ شمع کیشم بود
 من ترا دیدم سرافراز من
 عاشقانه سویی او کردند
 و از خیر از تیغ چند بن خلق را
 بل ز حدلش کفر انگیز تر
 جوشش فکرت از آن افسر شد
 اب تیره شد پرچه بند کن
 آنکه تیره کرد سم صافش کند
 صبر کن و الله اعلم بالصواب

مدتی بایست تا چون شیر شد
 چون نکرد شیر شیرین خوش شنو
 باز کرد ایند ز اوج آسمان
 به بهارش غنجا بشکفت بود
 چنگ شمر مشنوی با ساز گشت
 باز گشتش از استنجاج بود
 سال اندر ششصد و شصت و دو بود
 به این صید معاینه باز گشت
 تا ابد بر خلق این در باز باد
 ورنه اینجا شربت اندر شربت است
 چشم بند آن جهان خلق و دیان
 وی جهان تر بر مثال برزخ گشت
 شیر صاف پهلوی جوئی خون
 شیر تر خون می شود از اختلاط
 چون چنین کردی خدایا بود
 مانع به فعل و بهر گشت شد
 عقل جزوی عاقل و پکار شد
 نور افزون گشت ره پرا شد
 از حسی و خاشاک او را گوش دار
 چشم را از خس ره آوردی ممکن
 روی او را نور دیکه امین بود
 در رخ آینه ای جان دم مزین
 دم فرو خردن بیاید هر دمست
 از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درخت که شود بایار جنت
خراب پیدار است چون باد انش
چونکه زانغان خیمه برهن زدند
زانکه پاکل زار بیدل فاش است
افتاب با ترک این کلشن یک
افتاب معرفت را نقل نیست
خاصه خورشیدی کما یکان سرست
مطلع شمس آری که اسکندر به
چتن خفاشت سوری مغرب روان
بخج حتی هست جز این بخج چن
اندران بازار کا بشا ماهرند
حسن ابران توت ظلمت به خرد
ای ببرد رخت چهها سوری غیب
ای صفانت افتاب معرفت
تو اینها نه آن در ذات خویش
روح با علم است و با عقل است یار
که بنودی حس دیگر مرا ترا
بس بن آدم مکرم که بد به
که بیدی حس حیوان شاه را
که تو کوری نیست بر اعمی هرج
پر دای دید را در روی و صبر
آینه دل چون شود صافی و پاک
سم به بینی نقش سم نقاش را
چون خلیل آمد خیال یار من
شکر نذران که چون او شد پدید

از برای خورش ز سرتا با شکنت
رای بیداری که با نالان نشست
بلبلان بهمان شدن و تن زدند
غیبت خورشید پداری کش است
تا که تخت سار رخ را روشن بکن
مشرق او غیر جان و عقل نیست
روز و شب کردار او روشن گریست
بد از آن هر جا روی نیکو فریست
حسن در پاشت سوری مشرق روان
آن جز ز سرخ و این چهها جرس
حسن مس را چون چس ز کفرند
حسن جان از افتاب به چه چس
دست چون مرس برون آورد چس
و افتاب هرج بند یک صفت
ای فزون از و سما و زمین پیش
روح را با تازی و ترکیه کار
جز حبس حیوان ز بیرون هرا
که حبس مشرک مجرم شدی
بس بیدی کا و فر الله را
ورنه روز کالبر متعاج الفرج
سم بسوزد سم بپا در شرح صدر
نقشها بین برون از آب و خاک
مهرش دولت را و سم نقاش را
مهرش بت معین او بت شکن
در خیالش جان خیال خرد بید

او جیل است و محبت للجا
خراب خوبه را کند جذب این بران
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطل را به کشند
ناریان مرنا را با نرا جاذب اند
کر لطین زشت را در پیکند
کی به بینم روی خود را ای عجب
نقش جان خویش به چشمت نیست
کنتم آخرا نه از بهر چیست
آینه آهن برای بوشتها ست
آینه جان نیست الا روی یار
کنتم ای دل آینه سکه بگو
زین طلب بنده بکوی تو رسید
آینه قلی ترا دیدم است
کنتم آخو خویش را من یافتم
کنتم گویم کان خیال نیست کان
عش من از چشم تو اواز داد
کاذبین چشم میزبان زوال
در دو چشم من تو نقش خود
چشم من چون سوره دید حواز و الجلا
داست کن اجزات را از راستان
سم ترا زورا ترا ز راست کرد
مرکه با راستان سم پیک شد
روا شد از علی الکمار باش
بر سر اغیار چون شمیر باش

یک جوان نوگزیند بر زلال
طیبات طیبین بروی بخوان
کرم گرمی پاکشید و پرد پرد
باقیان از باقیان سمر خروشد
نوریان مر نوریا نرا طالب اند
تسخیر باشد که او با وی کند
تاج رنگم مجبور و زم یا جرس
هسج ی نمود نقشم از سیه
آینه مر کسی کو جیت کیمیت
آینه سیاهی جان پسکین بھایت
روی آن یاری که باشد زان دیار
او هر یاکار بر ناید بخو
درد و هم را خند بایس کشد
درد اندر چشم تو من نقش خود
درد و محش راه روشن باقم
ذات خود را از خیال خود بد آن
که منم تو تو منی در ا حقا د
از حقایق راه که یاید خیال
که به منی آن خیالی دآن و د
خانه تختیت خانه خیال
پرکش ای رایت روزان آستان
سم ترا زورا ترا زو کا ست کرد
در کی افتاد و عقلش دنگ شد
طاک برد لاری اغیار باش
میز کن رو باه بازی شید باش

تا ز غیرت از تو یاران نکسند
آتش اندر زین بیکرگان چون سپند
جان با بگویدت ایس بین
در کلو مانده خیس او سالها
مال خسر باشد چو هست ای بی ثبات
که بود مالیت عدوی پر فحش
دزدکی از ماکیری مار بر در
و ترسید آن ماکیر از زخم مار
مارگیرش دید بن شناختش
در دعا چه خواستی جانم از تو
نیکو حق را کان دعا مردود شد
بس دعا تا کان زیانست و مملکت
بان مراقب باش با یاران خویش
زاد دانشمند آثار قسم
دفتر صوفی سراد و حرف نیست
همچو صیادی که در اشکار شد
چند کا هیش کام ایور در خورست
چونک ترک کام کرد و ره برید
رفتن یک منز یا بر بوی ناف
آن دی که مطلع مهتابهاست
با تر ویدارست با ایشان درت
انچه در آینه بین ای طایف
بیر ایشانند کین عالم نبود
بیش ازین تن عمر تا بگذشتند
بیشتر از نقش جان پذیرفته اند

جهان

زانکه آن خاران عدوی این کلان
زانکه آن کرکان عدوی تو سقند
تا بدم بنزیدت دیو تعین
جیست آن خس مر جا و ماله
در کلویت مانع اب جیات
ره زین را برده باشد ره زنت
ز اینها اندر غنیمت چه شمر
مارگشت آن دزد او را زار زار
گفت از جان مار من پر دختش
کش بیایم باز بستام از و
من زیان بنداشتم آن سرود
وز گرم به نشود و نیز در آن پاک
دفتری باشد حضور یا پیشتر
زاد صوفی جیست آثار قسم
بگردل لاسنید همچون برف نیست
کام ایور دید و در اشکار شد
بعد از آن خود ناف آهور ره است
ما جرم زان کام در کامی رسید
بهد از صد منزل کام و ملوف
بهر عارف فحش ابوابهاست
با تر سنگ و باغیزان کره است
پیر اندر خشت بنیدیش از آن
جان ایشان بود در دریای جود
بیشتر از گشت بر برداشتنند
پیشتر از بحر در ناسته اند

مطلع

مطلع بر نقش مر که هست شد
بیشتر از افلاک کیران دیده اند
روح از انکور می را دیده است
بیشتر از خلقت انکورها
ایمان در دور ایشان جرع نشو
چون ازین سان مجتمع بینی بود
بر مثال مرجع اعداد شان
معترف شد افتاب جانها
چون نظر در قرص داری خود کیست
تفرقه در روح حیوانی بود
یک زمان بگذارد ای سمر ملال
در بیان نایب جمال
همچو موری اندرین فرمن خوشم
یک گذارد آنک رشک رو نیست
ادمی خوارند اغلب مردمان
خانه دیوانه دلهای هم
دم دیر تا پوستت پیرون شد
هر خد بر پای تو قصاب وار
همچو شیر ی صید خود را خویش کن
مان مخ چندین مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست پیکانه تن خاک بر تو
تا تر تن را جرب و شیرین می ی
کر میان مشک تن را جا شود
مشک را در تن مزین بر دل مال

پیش از آن کین نفس کل پاست
بیشتر از دانهان دیده اند
روح از معدوم شی را دیده است
خورد و میها و نموده شهرها
افتاب از جود شان زربنت پوش
هم یکی باشند و هم ششصد هزار
در عدد آورده باشد باد شان
در درون روزن ابرانها
وانکه شد محبوب ابدان در شکست
نفس واحد روح انسانی بود
تا بگویم وصف جایان جال
هر دو عالم جیست وصف خال او
تا فروز از خویش باری میکشم
تا بگویم انچه فرض و گفتنیست
از سلام علیک شان کم جو مان
کم پذیر از دیو مردم دم
وای او که دشمنان انیون چشد
دم دیر تا خونت ریزد زار زار
ترک عشق اجنبی و خویش کن
ی کس نهتر از عشق ناکبان
کار خود کن کار یکانه شکن
کن برای او ست غمناکی تو
چهره خورانه بین من بهت
روز مردن کند امر سوا شود
مشک چه بود نام بگل زلال

از برادر تو همین اندیشه
سر کل است اندیشه تو کل شدن
طبیبها در پیش عطاران به بین
جنسها با جنسها آمیخته
طبیبها بشکست و جانها ریختند
حق فرستاد انبیا را باور ق
پیش ازین مامت واحد بدیم
قلب نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد افتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
دشمن روزند این قلا بکان
حق حیات را لقب زان روز کرد
بس حقیقت روز ستر اولیاست
سر یکی کوئی تو در میدان او
کوئی آنکه راست بی نقصان شود
سروش دارای احوال اینها را بهوش
بس کلام پاک در دهای کور
دان فسون دیو در دهای کثر
کج حکمت را بکار آور
درجه بنویس نشانش میکند
اوز تو زود رگشای و پرستیز
و درخوانی و به پند سوز تو
رو نباید پیش سرنا او پش
نه چنان باز نیست کوازه که رخت
تا که تنهایی پند او را

ما بین تو استخوان و رشته
و ر بود خاری تو همیشه کلخی
جنس را با جنس خود کرده قرین
این تجانس زینتی آنکیخته
نیک و بد در یکدگر آمیخته
تاگزید آن دانه را بر طبع
کس ندانستی که مانیک و بدیم
چون همه شب بود و ما چون شب روان
گفت اریغش در رشت صافی
بشم داند لعل را و سنگ را
عاشق و زنند آن زوهای کان
روز بنامید جمال سیرخ و زرد
روز پیش ماه شان چون سایه
کرد بر می کرد در هر کان او
کوز زخم دستش بر نقصان شود
داروی دید بکش از راه کوش
چه نیاید می رود تا اصل نور
می رود چون کشتی پایهای کثر
چون تو نا اهل شد از تر بر
در جی لایه بیا نش می کنی
بندها را بکشد و ز تو کر
علم باشد مرغ دست آموز تو
سحر طاووس بخانه او دست
پیش از آن که کمره به اردو حقیقت
دید زان باز خوش خوش زار را

پاکش بست برش کوتاه کرد
گفت نا اعلان نکردند ت بشاز
دست بر نا اهل بهارت کند
هر جا مل را چنین دان ای رفیق
روزش در جست و جو بیگاه شد
دید ناگه باز را در دوز و کرد
گفت هر چند این برای کارشست
چون کنی از خلد در آتش قرار
این برای آنکه از شاه خیر
بازی نالید بر بردست شاه
بس جاک زار در جاک نالد لیسیم
لطفش جان را جنایت جو کند
و ممکن رشتی که نیکبایی ما
خدمت خود را سرانیده اشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد
سم سخن دیدی تو خود را با خدا
سرجه با ترش نشیند بر زمین
باز گفت ای شاهشمان چه شوم
آنکه تو مستش کنی و شیر کبر
سرجه ناخن رفت چون با شدا
در جی پرم رفت چون بنوازیم
سر که چشمی که را بر سکتم
آفراد پیش نه کم باشد تنم
خاموس آمد دروغا بایک عصا
در صغین تو مرا بایل کبر

ناخش بر بد و تو تشنگ کرد
پرنز و در از حد و ناخن شد دراز
سوی ما در آن که بیمار است کند
کثر رود جا مل همیشه در طریقی
سوی آن که بید و آن خرگاه شد
ش بر و بک نیست زار و نو کرد
کرنایش در وفای مادرست
غافل از لایستوی اصحاب نار
نقد بکند و نجان کند
به زبان میگفت من کردم کناه
کمر تو بنه یزیری بخزینک ای کریم
زانک ش هر زشت را نیکر کند
زشت آمد پیش از زیبای ما
تو لوی جرم زان افراشته
زان دعا کردن دلت مقور شد
ای بسا کوزین کمان افتد جدا
خوشت بشناس و نیکوتر نشین
توبه کردم تو مسلمان به شرم
کرمستی کثر رود عذرش پذیر
بر کنم من به چرخ خورشید را
جوخ بازی کم کند در بازیم
و در دهن کلک علما بشکستم
ملک صد نزد را بر هم زخم
زود بر آن فرعون و بر شمشیرش
هر یکی خصم مرا چون پیل کبر

بر سر افاق پنهان بر ز دست
 ماه بین بر جرخ و بشکافش چین
 دور شست این دور نه دور تر
 کاندرو صبح تجلی مید مید
 آن کز شست از رحمت انجا زو میست
 از میانه دور احمد بر
 راه آن خلوت بدان بکشودست
 پاکش ز پیر از است این کلیم
 تا بگریاند طمع آن زنده را
 تا شود پدار و جرید خوری
 وان دوستان به خلد از مهر در
 فانیشت آتیه محمد است
 او نمودت تا طمع کردی دران
 ان فرو شدند بنوشد نعمت
 چون کرست از بحر رحمت موج خوا
 جوشش کردم به دل بکشامش
 ای خداوندان خداوندان نواز
 در کشید روی چون در خان
 فارغ از تشنجه گفت این و آن
 از ترش روی خلقش چه بگزیند
 کی خورد غم از ملک و از چشم او
 از سکان و عو عوی ایشان چه بکشد
 مه زلفیه خود برخ بکشد
 آب نکه ارد صفا بخر خبی
 آب صافی میرود به اضطراب

بر سر یکی تنگان در ز دست
 احمد خرد کیست اسباه زمین
 تا بداند سعد و خوس و پنهان
 چونک موسی رویت دور تو دید
 گفت یارب ان چه دور رحمت است
 غوطه موسی خور در بجا
 گفت با موسی بدان نمودست
 توازان دوری درین دور ای کلیم
 من کرم نان غایم بنده را
 بی طفل باله مادر
 گوگرد خفته باشد به خبر
 سنت کنز ارجمه مخفی
 بر گامای که میجو به بجان
 چون بگریانم بخوشد رحمت
 رحمت موقوف ان خوش کرد است
 سر بخواهم داد خود نمایش
 این چه پیرین این چه سلطان است
 ای تو فارغ از جفا و از خلاف
 با ازل خوش با اهل خوش کاران
 آنکه جان در روی او خندد و جوتند
 آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
 در شب محتاب به را بر سگ
 سگ وظیفه خود بجای آورد
 کارک خرد میگذارد هر کی
 خس فانه میرود بر روی آب

مصطفی می شکافند شب
 بانگ سک بر گز رسد در گوش ماه
 ای برادر طفل طفل چشم شست
 کرمی خواجه که ان غلقت رسد
 زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهد از دو پیرون نیست حال
 کرم به بند نور خود چه غم است
 در نه خواه دید حق را که برو
 از جنین ش چشم صورت بین خواه
 بر دل خود کم نه اندیشه معاش
 این بدن خرگاه آمد روح را
 ترک خون باشد بیا بد فرجه
 ان چه چشمش آنکه پنا پیش نیست
 تا یکی بر دیگران نگیرد
 زابر سر بیان شاح بنور شود
 بر کجا نوحه کنند انجا نشین
 زانکه ایشان در فراق فایز اند
 سر فریری کمتر سنه تیز چشم
 مست دارد ز خوردن و لیک
 همچو جویت او نه او آید خورد
 اب در جو زان نمی گیرد قرار
 همچو نایی ناله وزاری کند
 نوحه کرم باشد مقلد در حدیث
 نوحه کرم نوحه حدیث سوزناک
 از محقق تا مقلد فرقه است

زانکه میجو اید ز کینه بو طرب
 خاصه ماهی که بود خاض اش
 کام خود موقوف زاری دان دست
 بس بگریان طفل دیده بر جسد
 کم گری تا چشم را ناید خلک
 چشم بیند یا نه بیند ان حال
 در وصال حق دو دیده چه کم است
 این چنین چشم شش کرم کور شیر
 چشم جان روشن کن از دیدار شاه
 عیش کم ناید تو بر درگاه پیش
 یا مثال کشتی مرغوخ را
 خاصه چون باشد عزیز در گشت
 ز احتیاجها جز که سوا پیش نیست
 مدتی بنشین و بر خود به گریه
 زانکه شمع از گریه روشن تر شود
 زانکه تو ادلی تری اندر جنین
 غافل از لعل بقای گایه اند
 کوشش پاره شمع ان جوار است
 از بروی تایی راست نیک
 اب از و براب جو زان بگذرد
 زانکه ان جو نیست تشنه و آب خوار
 لیک پیکار ز پیراری کند
 جز طبع بنزد مراف آن جنبش
 لیک کرم سوز دل و دامن چاک
 همین خود آورد دست ان دیگر صد

بین مشرعه بدان گفت چنین
 کافرو مؤمن خدا کنید لیک
 آن که گوید خدا از بهر نان
 سالها گوید خدا آن نان خرا
 کردل در یافتن گفت بشت
 روشنایی شد کاو در آخر بشت
 روشنایی شد در آخر سوری کاو
 دست می مالید بر اعضای شیر
 گفت شیر از روشنی افزون شدی
 این چنین گستاخ زان می خاردم
 حق می گوید که ای مغرور سگور
 کشتم اینها از پنهانید را
 ای ترا تقلیدها داده بیا در
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاو دل زدن تقلید دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر
 حاضر خرام چشم و عقل و سمع را
 که ترا زو را طمع بودی ببال
 هر که باشد طمع آنگه شود
 جز مکرستی که از حق پر بود
 هر که از دیدار بر خور دار شد
 سرگردان دور از رحمت الرحمن بود
 هیچ کس نمی داند دامن نیست
 آدم را فریب نیست از خیال
 در میان ما و کزدم کز ترا

بار بر کاواست و بر کرد و چنین
 در میان هر دو فرق نیست نیک
 شوق گوید خدا از عین جان
 سحر خرمصفت شد از بهر کاو
 زره در کشته بودی قابش
 شیر کاوش خورد و بر جانش شست
 کاو را می جست شب آن کج کاو
 بشت و پهلوی کاو بالا کاو زیر
 زهره اش برید و دل خون شد
 کاو زین شب کاو می پنداردم
 نه ز نایم پاره پاره کشت طور
 تا بدانی آفت تقلید را
 که دو صد لعنت برین تقلید باد
 که شری از بهر پنهان آب کش
 چون بیا پی شد شود تحقیق آن
 از صدف مکمل نکشت قطره در
 بر در آن تو بر دمای طمع را
 راست یکا گفتی ترا زو وصف حال
 با طمع یک چشم و دل روشن شود
 که به به گنجها او چه بود
 بیش چشم او جهان بردار شد
 او که چشمش اگر سلطان بود
 جز بخلو تکا حق آرام نیست
 که خیالاتش بود صاحب حال
 با خیالات خورشان دارد خدا

مار کزدم و ترا مونس بود
 صبرترین از خیال خوش شدست
 آن فرح آید ز ایمان در ضمیر
 گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
 تو مکانی اصل تو در لا مکان
 ای ز تو خوش منم ز کور و ممان
 استعید الله من شیطان
 هست بر سمع و بصر مهر خدا
 انچه او خواهد نماید آن بحشم
 کون پر جاره هست بیجت هار
 انچه او خواهد رساند آن بکوش
 که چه تو هستی کنون غافل از آن
 گفت پیغمبر که یزدان مجید
 یک زان در مان نه بینی رنگ و بو
 چشم را ای جاره جو در لا مکان
 باز کرد از بهشت سویستی
 جای دخل است این عدم از وی مر
 یاد ده ما را سخنهای د قیوت
 هم دعا از تو اجابت سم ز تو
 که خطا کمیتیم اصلاح چشم تو کن
 کیمیا داری که تبه بیش کینه
 این چنین مینا که به کار رشت
 اب را و خاک را بر سر زد به
 نیستش دادی و جنت خال و عم
 باز بعضی را را می داده

کان خیالت کیمیا می پس بود
 کان خیالات فرج بیشتر آمدست
 ضعف ایمان نا امید و تغییر
 هر که صبری نباشد در نهاد
 این دکان بر نبدان دکان
 داد کن المستغاث المستغاث
 قد یکلنا آء من طغیا نه
 در حجب بس صورت نیست و بس صدا
 از حال و از کمال و از کز شتم
 تا که نکشید خدایت روز نیت
 از سماع و از بشارت و از فرخوش
 وقت حاجت حق کند اندر اعیان
 از به هر در در مان آفرید
 هر در در خویش به فرمان او
 بین بد چون چشم کشته سوی جان
 طالب ربه و رتبانستی
 جای فرجیت این وجود بشیر و کم
 که ترا رحم آوردان ای رفیق
 ایمن از تو مهابت سم ز تو
 مصلح تو ای تو سلطان سخن
 که جو جوی خون بود بلیکس کینه
 این چنین اکسیرها پرا رشت
 ز آب و گل نقش تن آدم زدیت
 با هزار اندیشه و شادی و غم
 زین غم و شادی رگ پس داد

برده از خویش و پند و پرشت
 رجز محسوست او رد به کند
 عشق او بد او و معشوقش همان
 صورتش بر خاست این سیرت
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 بر کوفی دل چه بندی ای سلیم
 چون زران دست خوی در بش
 اندک اندک به ستانند ان جال
 او نغمه تنگ نجوان
 کان جال دل جال باقیست
 خودم او آبست و سم سالوست
 من ان باشد که بستاند ترا
 چون تو بیانی به فرا و کجست
 خرم باشد چه کم از پالان ترا
 شد غم نفس تو بر میخیش
 باز صبر و شکر او را برد نیست
 هیچ وار و ز غم بر نداشت
 طمع خامست ان مخور خام ای بر
 کان فلانی یافت کنجی ناکهان
 کار نخست ان و آن هم نداشت
 کس کردن کنج را یک مانع است
 کار کن در کار که باشد نهان
 بس در کار که یعنی عدم
 کار که خون جانی روشن دید کیست
 زو بهشت داشت فرعون عنود

ناله و گشت را کس نمی شنود
 ناله و گشت را کس نمی شنود

لاجرم میخواست تبدیل
 خود قضا بر سببت ان چیدمند
 صد هزاران طفل کشت او یکنه
 تا که مریس به نایر برون
 ان مریس کرد و مریس زاده شد
 ای تو مریس و تنگ فرعون تو
 نفس اندر خانه تن نازنین
 اندرون خانه اش مریس معاف
 ان یکس از خشم مار را بکشت
 ان یکی کشتش که از بد کوه ری
 کشت کاری کرد کان عار و بیست
 کشت انکس را بکشت ای مجتسم
 کشت او را رستم از خونهای خلق
 نفس بکشت ان در بد خاصیت
 بین بکشت او را که بهران در گشت
 از وی این دنیا خوش ترست
 نفس کشتی باز رستم زاعتذار

حکایت

تا قدر را باز کردند ز در
 زیر لب چه کرد مردم ریش خند
 تا بکرد و حکم و نقدیر است
 کرد در کردن هزاران حکم و خون
 و از برای تهر او آماده شد
 چند بیرون به دوری که تو عدو
 برد کرکس دست میخواست بکین
 و از بیرون به کشت طفلان کز
 سم بزخم خنجر و سم زخم مشست
 یا دناورد به تو حق مار به
 کشتش کان خاک ستار و بیست
 کشت بس سروز مری را کشت
 نای او برسم به است از ناخیز
 کوف داوست در سرناجیت
 هر زمان قصد عزیزی میکنی
 از به او با حق و با خلق جنگ
 کس ترا دشمن نماند در دیار

اگر کی برسد که انبیا و اولیا نفس کشته بودند
 که ان همه عدو و منکر داشتند
 دشمن خود بوده اند ان منکران
 دشمن ان باشد که قصد جان کند
 که شود پمار دشمن با طیب
 در حقیقت ره زن جان خود
 چون غلام مانند بی کوکین کشته
 زخم بر خود به زدن ایشان جهان
 دشمن ان بنزد که خود جان میکند
 در کند که در عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زنند
 از سینه خواجه خود را می کشند

سنگون می افتد از بام پیرا
 کار ز پی سرخشم گیرد ز افتاب
 تزئین نیکو کردارد زین
 کز ترا حق آفریند زشت رو
 ان ابو جهل از محمد ننگ داشت
 بران حکم نامش بدو بوجمل شد
 من ندیدم در جثمان جنت جو
 بس هر دور به وی قائم است
 سر بر آخری نکو باشد برست
 بس امام حق قائم ان و لیس
 مهدی و مادی و بیست ای راه جوی
 او جو نورست و جزو جبرئیل است
 و آنکه زین قذیل کم مشکاة است
 ز آنکه منصف پرده دارد نور حق
 از بس سر پرده قومی را مقام
 اهل صفت اخیرین از ضعف خویش
 روشنی و کان حیات اول است
 احویها اندک اندک کم شود
 آتش کا صلاح این یا ز رست
 سبب و آیه خامی دارد خفیف
 یک اسیر را لطیف ان شعله است
 بیست آن اسیر نقیر سخت کش
 حاجت آتش بود به واسطه
 بی حاجت اب و فرزند ان اب
 بس نقیر است کمر به واسطه است

تا زیا به کرده بشد خواجه را
 ماس گرو بگرداند را آب
 عاقبت کرد بود سیاه اختر از ان
 مان مشو سم زشت او هم زشت خور
 و از جسد خور را بیالایه فرائیت
 ای بسا اهل از جسد نا اهل شد
 سیح اهلیت به از خوی نیکو
 تا قیامت از مایشرد ایم است
 سر کس کوشید دل باشد شکست
 خواه از نسل عمر خواه از علیست
 هم نهان و نه شسته پیش روی
 وان و کی کم از وقت بدل است
 نور را در مرتبه نرفته است
 پردمای نور دان چندین طبق
 صف صفت این پرده ناشان تا امام
 جثمان طافت ندارد نورش
 رنج جان و فتنه این اهل است
 چون ز منصف بگذرد اویم شود
 کی صلاح آبی و سبب تراست
 به چون آسن تابش خواهد لطیف
 که جذوب تابش ان از دماست
 زیر پتک و آتش است طرح و خوش
 در دل آتش رود پرا بطه
 بختگر ز آتش نیاند و خطاب
 شعله را با و جودش را بطه است

بس دل عالم و بیست این را کرت
 دل باشد تن ج داند کشت و کور
 باز این دلها ی جزوی چون تن است
 بس خط گاه شعاع آن اسر است
 بس مثال و شرح خواهد این کلام
 تا نکرده نیکو سی ما به
 ادم خفیت در زیر زبان
 چونکه بادی پرده را در کشید
 کاندازان خانه کوه پاکند مست
 هر جوی پاکو ز کوش آمد بدل
 کوشش دلال است و چشم اهل وصال
 در شزد کوش تبدیل صفات
 ذاتش از علم یقین شد در سخن
 تا سوزی نیست آن عین الیقین
 مان چه داری وجه حاصل کرد
 روز و رک این چهره تو باطل شود
 ان زمان کین جان سن پاید
 ان زمان کین جان حیوانی نماند
 شرط من جا با چنین پاکدست
 جوری داری ز انسان یا خری
 این عرضهای نماز و روز
 نقل نقران کرد مرا عراض را
 بادشاما جز که یاس بنده نیست
 سر بر روی معرض را نقل و حشر
 این عرضها نقل شد تو یزدگر

میسد از واسطه این دل بنین
 دل بخوید تن ج داند جنت و جور
 با دل صاحب دیا کو معدن است
 بس خط گاه خدا دل یاز تن است
 یک ترسم تا لغز و رسم عام
 این کرکتم هم بند جز پا خوری
 این زبان پر دست بر در کا جان
 سر سخن خانه پرده بدید
 سخن زریا جمله مار و کرم است
 چشم گفت از من شنو از اهل
 چشم صاحب چال و کوش اصحاب قال
 در عیان دیدها تبدیل ذات
 بختگر جو در یقین منزل ممکن
 این یقین خراس باتش در شین
 از تک دریا چه در آورده
 نور جان دار به کویار دل شود
 پرو بالت هست تا جان بر پرد
 جان باقر بایدت بر جان نشاند
 این حسن را سویی حضرت بردست
 این عرضها که فنا شد چون پری
 چونکه لایق زمانین انتفی
 لیک از جوهر بر بند اغراض را
 سر عرض کان رفت باز آید نیست
 فعل بودی ظاهر و اقوال قشر
 حشر ما فاینا بود کوفت و کور

وقت محشر عرض را صورت نیست
منکر اندر خانه و کاشانه
از مهندس آن عرض و اندیشه
جست اصل و مایه سریش
جد اجزای جهان را پا عرض
اول فکر آفرید در عمل
میرما در فکر دل آلود
چون عمل کردی شجر بنشاند
کرجه شاخ و برگ و بخش اول است
بس سدی که مغزان افلاک بود
این عرضها از جزیاید از ضرر
این جهان یک فکر است از عقل کل
عالم اول جهان امتحان
حاکم شایان جنایت بی کند
بنده ات چون خدمت شایسته کرد
این عرض با جوهر آن بیض است و طهر
ای رفیق اینچنان کردی نامراد
زاد و مخفی داشتش آنرا احد
زانکه کریمه شدی لشکار فکر
بس قیامت بودی این دنیای ما
از کرم پوشید حق با دامن بد
یک زمان پادشاه نتوانی نشست
این تقاضایی کار از بهر آن
میں کلا بے تن گما سکن شود
تا شد تو شد نشان آن کشش

صورت هر یک عرض را صورت نیست
در مهندس بود چون افکارها
آلت آورد و دستون از پیشها
جز خیال و جز عرض و اندیشه
درنگ حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم جهان داد در آن
در عمل طاهر در آخر بی شر
اندر آخر حرف اول خواند بی
ان بعد از هر مبره بر پلست
اندر آخر خواجه لولاک بود
وین صورت هم از جزیاید از فکر
عقل چون شایسته صورتها رسل
عالم نمایان جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان بی شر
آن عرض بی خلعت شد در نزد
آن ازین و این از آن زاید پس
کز عرضهای تو یک جوهر نژاد
تا بود غیب این جهان نیک و بد
کانرو مؤمن تکلفی جز که ذکر
در قیامت که کند جسم و خطا
لیک از عامه نه از خاصان خود
تا بدی یا نیک از تو بخت
شد مؤکل تا شد سرت عیان
چون سرشته ضمیرت میکشد
برتر پادشاه بود چون جان شر

این جهان و آن جهان زاید ابد
چون شد زاید آن هم شیب
این سبها نسل بر نسل است یک
در حدیث آمده که تسبیح از ریا
بس بدان که صورت خرد و نگو
چند بازی عشق با نقش سپو
صورتش دیدی ز معنی غافل
این صد نهایی توالب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود کهر
کان ج دارد و این چو دارد میگزین
از یک اندیشه که اید در درون
چشم سلطان که بصورت یک بود
باز شکل و صورت شاه صفت
بس جوی پین که از اندیشه
خانها و قصرها و شمشیرها
سم زمین و بحر و هم مهر و فلک
بس جوا از آبله پیش تو کور
از جهان فکر بیای که ز خرد
زانکه نقش و از خرد بی بهره
سایه را تو شخص میدانی جمل
بش تار و زی که آن فکر و خیال
کار آن دارد که بیش از تن بد
کار عارف راست کوی اهلست
آنچه کندم کاشتند و آنچه جو
آنچه آبست شب جز آن نزار

سر سبب مادر اثر از وی ولد
تا نژاید او اثرهای عجب
دیدم باید منور نیک نیک
مجموعه کوه سخن دان آلیا
با حصال بد نیز زد یک تنور
بگذر از نقش سپو رو آبرج
از صدف در کزین کر عاقلی
کرجه جد زنده اند از بحر جان
چشم بکشا در دل هر یک نکر
زانکه کم یابست آن در زمین
صد جهان کرد و یک دم سرنگون
صد هزاران لشکرش در پد بود
مست محکوم یکی فکر بی خفت
قائم است اندر جهان هر پشه
کوه ما و دستها و نهرها
زنده از وی همچو کز دریا سمک
تن جو سلیمانست و اندیشه جوهر
ایمن و غافل جو سنگی لای
آدم خود نیستی خرد کز
شخص از آن شد نزد تو بازی سدل
برکت دیدی جایی پروبال
بگذر از اینها که نو حادث شد
چشم اهر و بر کشتهای اولست
چشم او انجاست روز و شب کرد
جیلها و مکر ما باد سیت باد

کر بر وید کر بریزد صد کیاه
 افکن این تیر خود را پیش دست
 کاران دارد که حق افراشتند
 رج کاری از برای او بجار
 کرد نفس در دوزخ کار او هیچ
 نیست در عالم بگو یک نعمتی
 کاو و خرا فایده در شکر
 قوت اصلی او نور خداست
 یک در علت ازین افتاد دل
 روی زرد و پای سپید دل بسک
 ان غذای خاصکان دولت است
 دل زه یاری غدا پس به خورد
 از لقای سر کسی چیز به خور
 جو کستاره با ستاره شد قرین
 چون قران مرد وزن زاید بشد
 وز قران خاک با بارانها
 وز قراق سبز با باد بی
 وز قراق خرم با جان ما
 هر زمین کان قرین شد باز جل
 چون بن آید اینجا که منم
 مشرق خورشید برج نیل کون
 مشرق او نسبت قزات او
 ماک واپس ماند قزات ویم
 باز کرد شمس میکردم عجب
 صد هزاران بار بریدم امید

وز قراق

شمس مشرق را بود دوزخ
 مگر در او نیستی که

نور را باور مکن کز آفتاب
 و ر شوم نو مید نو مید ی من
 ما عشق شمس به ماو منیم
 مان ضیاء الحق جہام الدین نزلود
 تو تیا ی کر یای تیز فعل
 اند که بر چشم اعمر بر زنده
 جد کورا نزد او کن جز جود
 هر جودت را اگر ج ان منم
 آنکه باشد او جود افتاب
 اینت در دی دو اکور بیت آم
 نن خورشید ازل پاست او
 باز ان باشد که باز اید بشا
 راه را کم کرد و در ویران فتاد
 او همه نورست از نور رضا
 خاک در چشمش زد و از راه برد
 بر سر جعدانش بر سر میزنند
 ز لوله افتاد در جعدان که با
 چون سکان کوی پر خشم و مہیب
 باز بگوید من نه خوردم بجعد
 من خواهم برد اینجا میروم
 خورشید میکشید ای جعدان که من
 این خراب آباد در خور دشت
 جعد گشت باز جیت میکند
 به نماید سیر این جیت پرست
 لایح از ش میزند و دست شاه

صبر دارم من و یا ما من ز آب
 عین صنع آفتابست ای حسن
 در نه ما بر کور را بینا کنیم
 داروی کن کور به چشم جود
 داروی ظلمت کش استی فعل
 کوری صد ساله از وی بر کنند
 کز چودی بر نومی آرد جود
 جان مدد تا سمجین جان میکنم
 و آنکه می رنجد ز بود افتاب
 اینت افتاده اید در تیر جا
 کن بر اید این مراد او بگو
 باز کورست آنکه شد کم کرده راه
 باز در ویران بر جعدان فتاد
 یک کورش کرد سر تنگ قضا
 در میان جعد و ویرانش سپرد
 بز و بال ناز نیش به کنند
 باز آمد تا بگیرد جا به ما
 اندر افتادند در دلق غریب
 صد جنین و یوان را کردم بجعد
 سوی ش هشتاد راجع من شوم
 نه مقیم به روم سو به و کن
 ورنه ما را ساعدت با پناست
 تاز خان و مان شمارا بر کنند
 والله از جد حریصان پر ترست
 تا بردارم سلیمان را

خود چه جنس شاه باشد مرغی
 کمترین جغد از زن بر مرغ او
 باز گفت از یک پر من بشکند
 جغد چه بود که آخر باز یه مرا
 شکند نوحه بهر شیب و فراز
 پاسبان من عنایات و بیت
 در دل سلطان خیال من مقیم
 همچو ماه و افتاب یه بر
 باز دم و حیران شود در من سما
 ش برای من ز زنان با کرد
 یک دم با جغد ماد مساز کرد
 ای خنک جغدی که در پرواز من
 در من او یزد تا بازان شوید
 آنکه باشد با جان شامی جیب
 مالک ملکم نیم من طبل حراز
 طبل باز من انداز از جمعیت
 من نیم جنس شهنش دور از تو
 نیست جنسیت از روی شکل و آ
 جنس با چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد مای ما او ماند فرود
 خاک شد جان و نشانیهای او
 خاک یا پیش شهر برای این نشان
 ای بکشاکش را که صورت راه زد
 آخر این جان با بدن سپید
 جان کل با جان جزو آسیب

مشغولش کرد عقل داری اندک
 و رو را یاری گری از شاه کو
 بخ جغدستان شمشیر کند
 دل بر جان کند با من جفا
 صد هزاران خون از سرهای باز
 سر جان من میروم ش در پست
 پا خیال من دل سلطان تقیم
 برده مای اسما لهای در م
 جغد که بود تا بداند ستر ما
 صد هزاران دست را آزاد کرد
 از دم من جغد را باز کرد
 نهم کرد از شک جغد را از من
 سر جغد اینست شهابان شریه
 سر جان افتد کجا باشد غریب
 طبل باز من میزند ش از کنار
 حق گواه من بر غم مدعت
 لیک دارم در جغدی که از تو
 اب جنس خاک باشد در ثبات
 مای باشد بهر مای او فضا
 پیش پای اسب او کردم کرد
 دست بر خاکش نشانیهای او
 تا شوی تاب پر کردن کشت
 قصد صورت کرد و بر اند
 هیچ این جان با بدن ماتم
 جان از تو در ری ستر در چه

مجبوریم جان از ان آسیب جیب
 ان میسی که بر خشک و ترست
 پس از جان جان جو حامل کشت جان
 پس جان زاید جان دیگر
 ثقیامت کردیم دم بد م
 بر لب جو بود دیوار یه بلند
 مانعش از آب آن دیوار بود
 ناکهان انداخت او خشت در آب
 از صفای بانک آب ان ممحین
 آب میزد بانک یعنی من ترا
 تشنه گشت آبا مراد و فایده ست
 فایده اول سماع بانک آب
 بانک او چون بانک اسپر شده
 یا جو بر در پیش آواز زکات
 چون دم رحمت بود کان از بین
 یا جو بوی یوسف خوب لطیف
 فایده دیگر که خشتی که زین
 که ز کشت که دیوار بلند
 ست دیوار قرینه یه شور
 حجه آمد کنند خشت لرب
 تا که این دیوار عایک دست
 حجه امان کرد بر آب حیات
 دیوار حجه که کشت
 که کشتی که بر بانک آب
 حجه حاکم او را که او ایام پیش

حامد شد از هیچ دلتز بیب
 ان میسی که مساحت بر ترست
 از جنین جانی شد حامل جان
 این حشر را و انما یه محشر یه
 من ز شرح این قیامت قاصر م
 بر سر دیوار شد درد مند
 از بی آب او جو مای زار بود
 بانک آب آمد بکوشش حشر
 کشت خشت انجا خشت کشت
 فایده ج زین زدن حشتی مرا
 من ازین صنعت ندارم هیچ
 که بود مرثیگان را چون رباب
 مرده را زین زند که تحویل شد
 یا جو بر مجوس پیغام نجات
 میزد سوری محمد یه دهن
 میزد بر جان یعقوب نجیب
 بر کتم آیم سوری ماء معین
 هست تر کردد بهر دفعه که کند
 فصل او درمان وصل یه شود
 موجب تر یه که واسعه واقرب
 مانع این سپر فرو آورد نیست
 تانیا یه زین نزن خاک نجات
 خود تر بر میکند خشت و مدر
 او کلوخ زفت تر کند از حجاب
 مقتنم دانگ کرد و انم خویش

امراف

اندران ایام کشت صحت بود
 وان چراغ مجو باغ سبز و تر
 جسته نای قوت و شہوت روان
 شش از ان کا یام پیری در رسد
 خاک شور بگردد در ریزان و شہت
 آب زوز و آب شہوت منتفع
 روز یک لاشه لنگ و دراز
 همچو آن شخص درشت خوش سخن
 رکنز ریانش ملامت نکشد
 سر زمان آن خار بن افزون شد
 بیخه نای خوی به محکم شد
 جامه نای خلق بدریدی ز خار
 ان درخت به جوان تر به شود
 خار بن در قوت و بر خاکستن
 خار بن سر روز و مردم سبز تر
 او جوان تر به شود تویر تر
 خار بن دان سر یکی خوی بدت
 بار تا از خوی خود خسته شد
 سر ز خسته کشتن دیگر کان
 غافل باری ز زخم خود نشد
 یا تبر بر گیر و مردانه بزن
 یا بکلین وصل کن این خار را
 تاک نور او کشته نار ترا
 تو مثال دوزخی او مؤمن است
 کریمه خوا به تو دفع شر نار

قوت و زور و دل و قدرت بود
 میسند پی در پی با رو بر
 سبز میگردد زمین تن بدان
 گردنت بند و بخت من مسد
 رکز از شر و نبات خوش برست
 اوز خویش و دیگران نامنتفع
 کار که ویران عمل رفت ز شمار
 در میان رو نشاند خار بن
 بس بگفتندش بکن انرا نکند
 پای خلق از زخم ان پر خون شد
 قوت بر کندن ان کم شده
 پای درویشان بخت زار زار
 وان کنند پیر و مضطرب شود
 خار کن در پیری و در کاستن
 خار کن سر روز زار و خشک تر
 زود باش و زود کار خود مبر
 بار ما در پای خار آفرزد
 چسندار به سخت بی چسند
 که ز خلق زشت تر است ان زمان
 تو عذاب خویش به پیکانند
 تو عدل دار این در خیبر بکن
 وصل کن بانار نور یار
 اصل او کشتن کند خار ترا
 کشتن آتش به مین ممکن است
 آب رحمت بر دل آتش کاند

دو

زاب آتش زان کر یزان می شود
 جس و فکر تو سمد از آتش است
 تا نسوزد او کلستان ترا
 بعد از ان چیزی که کاری برده
 سال یک کشت و وقت کشت بی
 گرم در پنج درخت تن فتاد
 مان و مان ای راه رو پیکاه شد
 این دوزک را که زور است مست نور
 این قدر تخی که ماند سنتت بیاز
 تا نردست این چراغ ما کهد
 بین مکو فردا که فردا ما کهد
 پند من بشنو که تن بند قویست
 لب بیند و کف پر ز برکش
 ترک شہوتها و لذتها سخاست
 این سخا شایسته از سر بهشت
 عروہ الوثقا است این ترک سوا
 تا بر دشاخ سخا ای خوب کیش
 یوسف حسن و این عالم جو چاه
 دیو سفا آمد رسن در زن و دشت
 حمد لله کین رسن او بخشد
 تا به بین عالم جان جدید
 این جهان نیست چون پستان شد
 نور حق بر نور چس رکب شود
 اسب پر رکب جو داند رسم راه
 نور چس را نور حق تر بین بود

کاتشش از آب ویران می شود
 جس شخ و فکر او نور خوش است
 تا نسوزد عدل و اچیان ترا
 لاله و سرین و سیمیند به
 جز سیر روی و فعل زشت بی
 بلیدش بر کند و در آتش نهاد
 افتاب مر سو به چاه شد
 بیر افشانی بکن از راه جو د
 تا بروید زان دو دم عمر دراز
 بین فتیش ساز و روغن دوز
 تا بکل نکه رد ایام کشتن
 کهد پیرون کن سرت میل نیست
 بخل تن بگذار پیش آور سخا
 سر که در شہوت فرو شد بر خاست
 وای او که کف چنین شافی بهشت
 بر کشد این شاخ جانزا بر سما
 مرترا بالا کشتان تا اصل خویش
 و این رسن صیبت بر او را
 از رسن غافل مشو یک شد دست
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 عالم بس افکار و شایه
 وان جهان مست بس نهان شد
 آنکس جان سوری حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 معز نور علی نور این بر د

دانه محسوسات دون تعالیت
 یک پیدانیت ان را کب بود
 دست نهان و قلم بین خط کنار
 تیر پران بین و نا پیداسکان
 تیر را مشکن که این تیر شبست
 مار میت اذر میت گفت حق
 بود ده بر تیر و پیش شاه بر
 ما شکاریم این خبین دامن گراست
 می رود به دوزد این خباط کو
 ساعتی کافر کند حدیق را
 زانکه مخلص در خط باشد مدام
 هیچ آینه در آهین نشد
 هیچ انگوری در غوره نشد
 بخت کرد و از تیره دور شد
 جرن ز خود رستی بر مان شد
 در عیان خواص صلاح الدین نمود
 فقر را از چشم و از سیما به او
 شیخ فعال است پآلت جو حق
 دل بدست او جو موم نرم رام
 مهر نموش خاک انگشت نیست
 خاک اندیشه ان زر گرسنت
 این صدادر کوه دلها بانگ کیست
 رنجاست او حکیمست او ستاد
 جان بند یزفت و خردا جزایر کوه
 به صواب بانگ مشتاق درو

ای چنگ رشتی که خوش شد و غیب
 نان مرده جرن حریف جان شود
 هیزم تیز حریف نار شد
 در نمک ران خرد و فتنه
 رنگ آمن مهر رنگ اتش است
 چون برخی کشت همچون زرکان
 شد ز رنگ و طبع آتش مجتشم
 آتش من کر ترا شکست فحن
 آتش من بر تو کر شد مشتب
 آدم جرن نور کیر داز خدا
 کرجه صد جرن من ندارد تاب بجر
 جان و عقل من فدای بجر باد
 تانگ پایم میرود رانم درو
 نیادب حاضر ز غائب خوشتر شد
 آب کنت آلوده را در من شتاب
 کنت آب این شرم پ من یکرود
 زاب هر آلوده کو پنهان شود
 دل ز پای حوض تن کلناک شد
 کرد پای حوض کرد ای بر
 بجز تن بر بجز دل بر هم زان
 سر تو باش راست و باش تو کر
 پیش شامان کر خطر باشد بجان
 شاه جرن شیرین تر از شکر بود
 ای سلامت کر سلامت مر ترا
 جان من کورست با اتش حورش است

وای کل روی که یارش شد خریف
 زنده کرد و نان و عین ان شود
 ذات طلما نه او انوار شد
 ان خری و خردکی یک و نهاد
 ز اتش به لاف و خامش و تر است
 بس انا النار سست لافش چ زبان
 سکود او من آتش من آتشم
 از مرکن دست را بر من بزن
 روی خود بر روی من یکدم بند
 سست مسجود ملایک را جتبا
 لیک شکیم از غرقاب بجر
 خرنهار بجر و جان این عقل دار
 جرن نماند با جو بطنم درو
 حلقه کرجه کژ بود یا بر درست
 کنت آلوده که دارم شرم از آب
 بی من این آلوده زایل کج شود
 آجیاء یمنع الایان بود
 تن زاب حوض دلها پاک شد
 مان ز پای حوض تن میکن جذر
 در میان شان بر رخ لایغیان
 بیشتر مرغ بد و و اس مغر
 لیک شکیمند صاحب تمثان
 جان بشیرین رود خوشتر بود
 ای سلامت جو را کن تو مرا
 کوزه را این بسک خانه اتش است

برک یی بر یک ترا چون برک شد
چون ترا غم ترا شاد و افزون گرفت
آن چه خوف دیگر آن که امن نیست
باز دیوانه شدم من ای طیب
چلتها یی سلسله از دو فنون
داد سر حلقه فنون دیگر است
بس فنون باشد جنون این شد مثل
ان جنان دیوانگی بکس نیست
مین من تو شور خود ای شوره خاک
نگ سواره می رود شاه عظیم
در چه در پاشنهان در قطره
افتا پ خورش را در نو
چون قلم در دست غدار یی بود
چون سفینا ز است این کار و کیا
ز خالص را و زکر را خطر
یوسفان از رشک زشتان مخزن
یوسفان از مکر اخوان در چه اند
کز ظاهر کرد یوسف خرد نکشت
صد هزاران کزک را این مکر نیست
زانکه حشر جاسپدان روز کردند
سیرت کان بر وجودت غالبست
ساعتی کر یک در اید در بشر
می رود از سینه در سینه
ما ز شرم غامه اندر خانه اییم
چونک گشت کرد و این جسم کران

جان باقی یافت و مرک شد
روضة جانت کل و سر کن گرفت
بط قوی از بزم خانه سست
باز سودا یی شدم من ای طیب
بر یک حلقه دید دیگر جنون
بس را ردم جنون دیگر است
خاص در زنجیر ای میر اجل
که همه دیوانگان ندیدند
بلوکی شور خداوندان باک
در کف طفلان جبین در یتیم
افتا پ مخفی اندر زره
واندک اندک رو یی خور را بر کشود
لاجرم منصور بردار یی بود
لازم آمد یقتلون را نبیا
باشد از قلاب خاین بیشتر
کز عدو خوبان در آتش یی زیند
کز چپ یوسف بکرگان میدهند
این حد در فعل از کرگان گرفت
عاقبت سوا شود این کرگ نیست
په گان بر صورت کرگان کنند
هم بران تصویر حشرت واجب است
ساعتی یوسف زنی همچون
از ره پنهان صلاح و کینهها
ما ز تنک عاقلان دیوانه اییم
زنده کرد و بهشت اسرار دان

دوست همچون ز بلبل چون آتش
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در اید چون خیال
در تن کنج شک چو برک و سپار
انکه واقف گشت بر ابرار سو
انکه بر افلاک رفتارش بود
در کف دارد کاهن کشت نرم
بر د نعمان بنده شکلی خراج
چون رود خراج بجای نداشتن
او پوشد جامها یی ان غلام
در پیش چون بندگان در ر شود
ترک خدمت خدمت او داشته
خواجگان این بنده کیهان کرد
حشم بر بودند و پیر از خواجه کن
آید از خواجه ره افکند
چون بهر فکری که خوا یی دل پیرد
بس بدان مشغول شرکان بهتر است
بار باز کران چو در آب افتد
چونک چیزی نذر خواهد شد در آب
چونک ملعون خواند ناقص را رسول
زانکه ناقص تن بود رجوم رجم
نقص عقل است انکه بد زنجیر است
برق یی خندد چه یی خندد بگو
زان یی کرد اندت جال بجال
تا که خوفت زاید از ذات الشان

ز خالص در دل آتش خوش است
در جهان جان جو آسین القلوب
پیش او مکشوف باشد پیر حال
که شود بوشیده ان بر عقل باز
پیش مخلوقات چو در پیش او
بر زمین رفتن چه دشواری بود
مردم چه بود در کف او ای طلوع
بنده یی بر طارش دیا جی
در غلام خورش پر شاند لباس
در غلام خورش را سازد امام
تا نیاید زو کس اگر شتر
تا بغت تخم جیلت گاشته
تا کان اید که ایشان بنده اند
کار نا را کرده اند آما و
ناید از حوا بنده بغیر از بنده یی
از تو چیزی در نمان خواهند برد
تا ز تو چیزی بردگان بهتر است
دست اندر کالها بهتر ز
ترک کمتر کمر یی و بهتر ابیا
بود در ثواب نقصان عفو
نبیت بر رجوم لایق لعن و زخم
موجب لعنت سزای دور نیست
بر کس که دل نند بر روی او
خند بصد بیدار کنان در انتقال
لذت ذات الیمن نیز جی الرجال

تا دو پر باشد که مرغ یک پر
 یار یکم تا بیایم در کلام
 در نه این خواست از آن فرمان تراست
 شیخ کو نیز بنور الله شده
 آخر از وزن به بیند فکر تو
 کیر در رویت نیارد از کرم
 او نمی خندد ز ذوق مالشت
 بس خدای را خدای شد جزا
 که بر بی با تو و را خنده رضا
 چون دل او در رضا آورد عمل
 در عطار در او در فنا جان ماست
 عقل با حسن زین طسمان دورنگ
 کافران دیدند احمد را بشر
 زدیگر ز آفتاب آرد پیام
 خاک از دردی نشیند زیر آب
 آن لطافت بس بران کز آفتاب
 که کند سفل سواد نار را
 خاکست و یعمل الله ما یشاء
 که سواد و لایق را پیش کشد
 بس یقین شد که تو من تشاء
 آتش را گشت زو ابلیس شر
 بحر را گویم که مان پر نار شر
 آب را در غرر با نهان کنم
 مردی را سجد هم دستر نیست
 بهین پیشانی آن مکن جرم دگناه

عاجز اید از پریدن ای سر
 یا بد دستور تا گویم تمام
 کس چه داند و ترا مقصد کجاست
 پرده را یک یک خارق شده
 دل کوایی به دید زین ذکر تو
 هر چه کوی خندد و گوید نعم
 او به خندد بران اچکالشت
 کاپه زن کوزه بخور اینک سزا
 صد هزاران کل شکفتن مر ترا
 افتا به دایم کار اید در جمل
 ان سبید به دان سیه میزان
 چون محمد با ابو جملان بخنک
 چون ندیدند از و به انشق الف
 آفتاب آن فزیه را کرد غلام
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطا به مبدع و تمام نیست
 در ز کله با بکتر اندر خار را
 گوز عین خود انکیز در دوا
 تیر بکورد و در به و فخر کند
 خاک را گشت پر ها بر کشت
 زیر بنیم خاک با تلبیس شر
 گویم آتش را که زو کلزار شر
 چشم ما را خشک و خشکستان کنم
 مرد دجتم قسم بر زو در نیست
 که کنم تو به درایم در پناه

تورین در انکیز دوا

می یاید تاب و آپ تو به را
 تا نباشد برق دل و آب و چشم
 یک بر وید سزه ذوق وصال
 یک کلستان را ز گوید با جمن
 یک چنار به کف کشاید در عا
 یک نایب خاک اسرار صغیر
 از کجا آورده اند آن چله
 روح انکس کو بهنگام آفتاب
 آن شناسد بری می کوی خور
 ز انک حکمت مجرمانه ضلالت
 این نشان در حق ان باشد که دید
 بر زمان کز وی نشانی میرسد
 ماس چاره را پیش آمد آب
 این سخن ناقص ماند و بی قرار
 از کز و الله شاکا دستور داد
 گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
 ذکر جهان خیال ناقص است
 شاه را گوید کیسه جولان نیست
 دید موی یک شبانی را برآه
 تو کجا به تا شوم من جا کرت
 جامه ات شوم شبها بیت کشم
 دستکت بوسم بالم پایکت
 ای فدای تو همه بزهای من
 این نمط بهود می گفت ان نشان
 گفت با انکس که ما را آفرید

شرط شد برق و سحایه تو به را
 یک نشیند آتش تولید و خشم
 یک بجوشد چشمها آب زلال
 یک بنفشه عهد بندد با همین
 یک در حق سرفشا در هوا
 یک شود چون آسمان بستان منیر
 من کرم من رحیم کلها
 دید رب خویش شد بی خویش مست
 چون بخورد او می چه و اندر برگردد
 سمج دلاله شها نرا دار است
 ان ذکر را یک نشان آید پدید
 شخص را جان به جان میرسد
 این نشانی تلک آیات الکتاب
 دل ندارم به دلم معذور دار
 اندر آتش دید ما را نور داد
 نیست لایت بر و انضیرها
 وصف شامانه از انها خالص است
 این چه مدح است این مکر آکا بنیت
 کویچه گفت ای کریم وای ای که
 چارقت دوزم کنم شانه سرت
 شیر پیشت آورم ای محنتم
 وقت خراب اید برویم جاکیت
 ای بیادت هستن و میهای من
 گفت موی به باک استت ای فلان
 این زمین و جرخ از و آمد پدید

شاه

گفت موس مای خیز مرشد به
 این جزا تراست این چه کز برفت
 جارق و پاپوش لایق تر تراست
 شهادت تو شد که در نشر و ناست
 گفت ای موس به دما تم دوختن
 جامه را بدرید و آهی کرد گفت
 و خر آمد سر به مهر از خزا
 تو برای وصل کردن آمد به
 هر کس را سیریت بنهازه ام
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 ما بری از پاک و نا پاک
 من نکرده ام تا سودی کنم
 ما زبانا نکریم و قال را
 زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
 چند ازین الفاظ و اصمار و مجاز
 آتش از عشق در دل بر فروز
 مرسی آداب داناتان دیگر اند
 که خطا گوید و را خا می گو
 خون شهیدان را ز آب او یا ترست
 ملت عشق از همه دینها جداست
 تو ز سرستان قلا و وز به مجو
 لعل را اگر مهر بنزد پاک نیست
 بعد از آن در سپهر مر به در نهفت
 بر دل مر به سخنها ریختند
 چند پا خود گشت و چند آمد بخرد

بعد ازین که شرح گویم ابله نیست
 چونک موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پائی آن سیر گشت را ند
 کام پای مردم شوریده جو د
 یک قوم چون رخ زبالا تا نشیب
 گاه برخاک نوشته چال خود
 عاقبت دریافت او را و بد بد
 مع آدابی و تربیتی مجو
 کف تو دینست و دینت نور جان
 ای معاف بفعل الله ما یشاء
 گفت ای موسی از آن نکرشته ام
 تا زبانه بر زدی اسپم بکشت
 محرم ناسوت مالا هوت باد
 حال من اکنون برون از کفش است
 نقش می بینی که در آینه ایست
 ما و آن کوه کوی که سپاس
 این قول ذکر تو از رحمت است
 با نماز او بیا لودیت خون
 خون پلیدست و بانی می دود
 کان یغیر آب لطف کرد کار
 در سجودت کاش رو کرد آن میا
 گای سحودم خون وجودم تا نرا
 این زمین از حلقه دار و آفر
 مگر تار کش بود میل غدا
 چیل روخت چون سویی بالا بود

زانک شرح این و رای اهل نیست
 در سیاهان در پی جوان دویسد
 کوه از پشته سیاهان برفتند
 هم ز کام دیگدان پیدا بود
 یک قدم حوصله رفته بروریب
 همچو دما که ترمی بر ز شد
 گفت توده ده که دستور می سپد
 مرج میخواست اهد دل شکست بگو
 ایمنی و از تو چه ای در لایق
 بی مجا با زور با نوا برکش
 صد هزاران سال زان سوختنم
 کند کردن ز کردون برگشت
 آفرین بر دست و بر بازو و تار
 این چه میگویم نه احوال نیست
 نقش است آن نقش آن آینه است
 همچو نافه جام آن چو پان نشانی
 خون نماز مستحاضه رخصت است
 ز کوه تو اود که تشنه و خون
 لک باطن را بجایستاید
 کم نکرد و از درون مردگار
 معنی سجان دبی دان بستی
 مریدی را تو نگوئی ده جزا
 تا بجاست بود و کله داد بر
 در غریبست و حیوة و در نما
 در تزايد و حجت ایجا بود

گفت مری ای که کار ساز
نقش کز فریدم اندر آب و گل
کز مقصود است نقش ساختن
من یقین دانم که عین حکمت است
هر ملایک را نمودی برتر خویش
ان یقین میگویم خاموش کن
چرخ خود کوید که ستر مرگ چیست
لوح را اول بشوید به رتوب
خون کند دل را و آشک مسلمان
وقت شستن لوح را باید شناخت
چون اسب خانه ای انگنند
کل براند اول از تیر زمین
از جهانت که دکان گرد زار
مرد خود ز میدان حجام را
مردود چال زین بار گران
جنگ چالان بر ای بار بیت
چون کراینها اساس رحمت
هر که در زندان ترین محنت است
هر که در قصر ترین دولت است
سرگرا دید به بزرگسیم فرد
پاسبان بیند جودیده شد گزار
انگ بیرون از طایع جان است
این سبب همچون طیب است و علید
شب چراغ را فتیل نو بتات
رو تو که کل ساز بهر سقف جان

ای که یکدم ذکر تو عمر را ز
چون ملایک اعترا فیه کرد دل
و اندر و تخم فی داند اخن
یک مقصود عیان رویت است
کین چنین نویسی به از دیش
حرص رویت کویدم یا جوش کن
میوه باکوید ستر برک چیست
آنکه بر روی نوید او جود
بر نوید بروی اسرار انگنان
که مرا از دفتر به خوانند ساخت
اولین بنیاد را بر چه کنند
تا باخر برگش ماه معین
کری داند ایشان ستر کار
مرا نواز دیش خون آشام را
مرد باید بار را از دیکران
این چنین است اجتهاد دگار
تلخی سم پیشوا به نعمت است
ان جزا به لغو و شهرت نیست
ان جزا به کار زار و محنت نیست
دانک اندر کسب کردن صبر کرد
تو که در جنت سبب را گوش دار
منصب خرق سببها آن است
این سبب همچون چراغست و فتیل
پاک دان زینها چراغ افتاب
سقف کرد و نواز که کل پاک دان

۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

کز ترا زاصلست با جانم مستیز
شرم ساعت که شدم بر تو پدید
هر زمان میكنت او نذرین تو
زخم دوش و سوار سمج باد
تا شبانکه می کشید و می کشید
زود برآمد خورده بازشت و نگو
چون بدید از خود برون اینار را
همان مار سیاه زشت زشت
گفت خرد تو جبریل رحمت
ای مبارک ساعت که دیدیم
ای خنک آنرا که بیند روی تو
ای روان پاک بستوده ترا
نم زین حال اگر دانستی
لیک خمش کرده می آشوفتی
غفون کن ای خوب روی خربکار
گفت اگر من گفتم رازی ازان
کز من گفتم او صاف مار
مصطفی فرمود که گویم براسست
زهره ما به پر دلان هم بر درد
پندش لا تاب ماند یه نیاز
چون بداد الله فوق آید یهیم بود
از سبب گفتن مرا دستور
هر زمان میگویم از درد درون
از خدا یا بی جزاها ای شریف
دشمن عاقلان زین سپان بود

شیخ زن یکبار یک خرم بریز
ار خوشا جایا که رو به تو ندید
او ش میزد گاندرین صمرا بدو
بر دوید و باز در روی فتاد
تا ز صغرا می شدن بر روی فتاد
مار با آن خورده بیرون جست ازو
سجده آورد آن نگو کردار را
چون بدید آن دردنا ازو بی رفت
یا خدایه که دینی نعمتی
مرد بودم جان تو بخشیدیم
یار افتد ناگهان در کوی تو
چند گفتم راز و پنهان ترا
گفتن پیوده یک تانستی
خمشانه بر سرم میگو فت
آنچه گفتم از کرم اندر شکدا
زهره تو آب کشتن آن زمان
بر پس از جانت بر آوردی دمار
شرح آن دشمن که در جان شمش
یا زهره یه غم کاری خور
یا شمش را قوت روزه و نماز
دست مارا دست خود فرمود احد
ترک تو گفتن مرا مقدور نیست
ای فرمودم ای همه لایعول
قوت شکر ندارد این ضعیف
زهر ایشان ابتهاح جان شوری

از دمای خرم را در چه کشید
شیر مردانند در عالم مدد
مانک مظلومان زهر جا بشنوند
ان سترناه خلها به جهان
محض مردوداوری در حمت اند
هر جا در دیه دوا انجا رود
آب رحمت بایست رو پست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر
جرخ را در زیر پا بر آری شجاع
پنه و سواس بیرون کن ز گوش
پاک کن و چشم را از مری و عیب
دفع کن از مغز از بین ز کام
مسح مگذار از تب و صغرا اثر
داروی که روی کن و عین میو به
کنده تن را ز پای جان بکن
غل نخل از دست و کردن دوز کن
ورغ تا به بکعبه لطف پر
زار می و کویه قوی سر مایه است
دایه و مادر بجهان چون بود
طنل حاجات شمارا آفرید
گفت از عوالم به زار میباش
یه التماس از قلم بشنید
ترس و نومیدی دان آواز غول
هر ندای که ترا بالا کشید
ای بلند به نیست از روی مکان

شیر مردی رفت و فریادش رسید
ان زمان گافغان مظلومان
ان طرف چون رحمت حق مردود
ان طبیبات و ضمای نهان
مجموع حق به علت وی رشتند
هر جا پستیست آب انجا رود
انکه از باد خدایر مست شو
بر یک رحمت فرومای ای بسر
شتر از نون فلک بانگ سماع
تا بگوشت اید از کردن فرود
تا به بین باغ و سر و ستان غیب
تا که بری حق در اید در شام
تا به از جهان طعم شکر
تا شود پیدا هضات خوب روی
تا کند زلات بگرد انجمن
بخت نو در باب از جزم کهن
عرض کن بجاری که بر جاره کر
رحمت کلی قوی دایه است
تا که یکا ان طفل او گریان شود
تا بنا کند و شود شیرش پرید
تا بچوشد شیرهای میو باس
اندرین پستی چه برج پیده
می کشد کوش تر تا تر سغول
آن ندا میدان که از بالا رسید
ای بلند به است سوی عقل جان

سبب بالا تر آمد از آتش
سنگ و آهن اول و پایان شر
خر پس چون فریاد کرد از آژدها
جلیت و مردی بهم دادند پشت
آژدها را هست قوت حیل نیست
حیدر خور را جوید به باز رو
هر چه در پستیست ای از علا
چشم را در روشنی خوی کن
ای بسا دانش که اندر پرورد
هر خواست که رود روی باش
گرچه شای خویش فوق او بین
نکر تو نقش است فکر او سنگین
او تربی خور را بجو در آوی او
در خواست خدمت انبیا حبس
بوک استادی رماند در ترا
زار می بین جو روزت نیست
ان یکی سکوری می گفت آلا مان
آن یک گفتش یکی دیدیم ما
گفت زشت آواز من و ناخوش ترا
کرد نیکو چون بگفت آواز را
وانکه آواز دلش هم بود
یک و پایان که پی منت بند
چونکه نار خرس رحمت کش بود
توبه کن و ز خورده استغاث کن
خوش نجس اندر پناه عاقل

سنگ و آهن فایق آمد بر شر
یک آن سرود تنند و جان شر
شیر مری کرد از جگرش جدا
آژدها را بدین قوت بکشت
باز فوق حیدر تو حیدر است
کز کجا آمد سو به آغاز رو
چشم را سوری بلند بی نه هلا
کر نه خفا شیشه نظر آن سوری کن
تا شود سرور بدان خرد پر شود
در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شهیدی جز نبات او محبین
نزد تو قلبست نقد او ست کان
کو کو کو فاخته شر سوری او
در دمان آژدها می همجو خرس
وز خط بیرون کشاند مرا ترا
چونک سکوری سرکش از این
من دو سکوری دارم ای اهل زمان
ان در سکوری چه باشد و ناخوش
زشت آوازی و سکوری شد دوتا
لطف آواز دلش آواز را
این سکوری دوری سپرد بود
بوک دستی بر سر زشتش بند
ناز تو نبود این ناخوش بود
و چرا جفت که شد زوداغ کن
در جوار دوست صاحب دین

تا کرانت پند از لطفش بی
با کلا نرا چه رباید با طلی
کرک بر یوسف کجا عشق آورد
چون زکرکی و این مجرم شود
چون بند بوجیل از اصحاب درد
در دندی کشت زبام افتاد طشت
آینه دل صاف باید تا درو
یاد القاش میاد ن مین یار
احمد اینجا ندارد مال سو د
اعمر روشن دل آمد در میند
کرد و پند آید ترا منکر شدن
نزدت خفاش کات باشد دلیل
کر کلا پی را جعل راغب شود
وزد شب خرا نه روز این ابدان
من جو میان خدایم در جهان
کر در کس برسم زندی بهیج شک
یک پرد مرغ مکر با جنس خرد
ان حکمی گفت دیدم در سنگ
در عجب ماندم بحسبم جانشان
چون شدم نزدیکشان چنانک
خاصه شد بازی که او عریض بود
ان یکی پیران شده در امکان
چون مرا چون از بندگی پاک داشت
بازبان معنوی کل با جعل
کر کر نیازی ز کشتن پاگان

یک حق را که بنیز هر حق
با کلا نرا چه خوش آید عا طلی
جز مکر از مکر تا او را خور د
چون سک کهن از بن آدم شود
دید صدف شق تمه باور نکر د
زو نهان کردیم چنان نکشت
و آشنا به صورت زشت از نکر
معدنی باشد فزون از صد هزار
سبب باید پر زرد و پر زرد و
پند او را ده که حق دوست پند
تلخ کی کردی جو سستی کان قند
که منم خورشید تابان جلیک
ان دلیل نا کلا پی میکند
شب نیم روزم که تا بهم در جهان
و انما می بر سبک را از کران
در میا نشان هست قدر مشرک
صحبت نا جنس کور سستی جلد
می دویدی زاغ با یک لک لکی
تا چه قدر مشرک با بهم نشان
خرد بدیدم هر دو ان بودند لک
با یکی جغد بی که او فریض بود
دین یکی در کاهان سمجون پیکان
چون نژان بر من پلیدی بر گاش
این می گوید که این کنده بغل
مست ان نفرت کمال کلیتان

غیرت من بر سپر تو درو باش
یک رگ زیشان بد و انرا برید
یک نشان آدم آن بود از ازل
یک نشان دیگر آنک ان بلیس
هم سجد بر ملک میزان اوست
مهر ابد مهر چس آمد یقین
عهد او پستیست مهر او ضعیف
گر خورد سو کند هم باور مکن
چونکه پا سو کند گفتش بد دروغ
نفس او میراست و سو کندش ایر
وانکه حق را ساخت در پیمان سند
از صجابه خواجه بیمار شد
مصطفی آمد عبادت سوری او
در عبادت رفتن تو فایده است
فایده اول که آن شخص علید
ورنه باشد قطب بار ره بود
بس صد باران ره واجب شمار
و در عدد باشد هم این احسان بخور
حاصل این آمد که یار جمع باشد
زانکه انبوس و جمع کاروان
چون دو چشم در کنار یکدیگر بود
چونکه کنج هست در عالم مرغ
قصه هر درویش میکند از کفاف
چون ترا آن چشم باطن بین بند
هر که خواهد هم نشین با خدا

میند کاخی حسن از بنجا دور باش
در من آن بد رک گجا خواهد رسید
که ملایک سر خندش از محل
نهدش سر که منم شاه و رئیس
هم چو دات عدو بر مان اوست
کین او مهادست مهر اوست کین
گفت او زفت و فاس او نجیف
بشکند سو کند مرد کش سخن
تو میت از مکر و سو کندش بدوغ
صد هزاران مصحفش خود خورد
تن کند چون تار و کرد خود تند
واندر آن بهاریش بس زار شد
چیزه لطف و کرم بود خوری او
فایده آن باز با تو عاید است
بو که قطب باشد و شت جلیات
ش نباشد قار پس است بود
هر که باشد کربیا در کرسوا
که با چپان بر عدو کشتن دوست
تو ز جرب و سنگ یاری مژناش
ره ز نازا بشکند بشن و سنان
تا که بشنا به ترهیزم راز عود
هیچ ویران را مدان قال بخ
چون نشان یا پابجده میکن طواف
کج به بندار اندر هر در
تا نشیند در حضور اولی

از حضور اولیا کر بکلی
چون شوی دور از حضور اولی
چون نتیجه مجسم امان غمست
سایه شامان طلب مردم شتاب
گر سفر داری برین نیت ابرو
گفت حق اندر سفر سرجار و بی
قصه کنج کن که این سود و زیان
هر کار در تصد کندم باشدش
که بجای بر نیاید کند به
نازینانند دل چون افتاب
چشم بسته خفته پند صد طرب
انکه بیدارست و بیند خراب خوش
چون در دیدی خدا را دیده
عمر کردی بر باقی یافته
حق آن حق که جانت دیده است
کعبه سر خندی که خانه بر اوست
تا که در آن خانه را دروی زلفت
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشم حیران و جام مستی است
ان بهاران مضرست اندر خزان
مهر غم باش و باو چشت بپ
انگ کوید نفس تو انجا بدست
نفس خود را ز شناس از زن بتر

تو هلاک زانک جزوی پی کل
در حقیقت کشته دور از خدا
یک فراق روی شامان زان گست
تا شوی زان سایه سگیه بهتر افتاب
و در حضر باشد ازین غافل مشو
باید اول طالب مردی شوی
در تبع اید تو انرا فسرع دان
کاه خود اندر تبع به بایدش
مردی چون مردی چون مردن
محبوبی دیده هندستان بخراج
چون کشاید آن نه بیندای عجب
عارفست او خاک او در دیده کش
کرد کعبه صدق بر کرد دیده
صاف کشتی بر صفا بشتا فتن
که را بر بیت خرد بگزیده است
خلقت من پین که خانه پیر اوست
واندرین خانه بجزان حق زلفت
تا نه پنداری که حق از من جداست
تا به بین نور حق اندر بشر
صبر کردن بر غم و پستی و درد
کان بلند بها هم در پستی است
در بهارست ان خزان بگز از ان
مر طلب در رک خود عمر دراز
شنودش کر مر ترا ضد آمدست
زانک زن جزو بیت نیست کل شر

مشورت با نفس خود کرمیکن
بر نیای باوی و استیز او
عقل توت کیرد از عقلی دیگر
ای ضیاء الحق جام الدین بیا
از فلک او بخت شد پرد
این قضا را م قضا دان علیج
از د پاکشتست ان مار سیا
از د ما و مار اندر دست تو
حکم خدا لا تخف داری خدا
مین بیضا و نمای کار ساز
دوزخی افروخت بدی دم فسون
گر نباشد عون تو ای داد اسکر
زین خرد جاہل می باید شدن
رج بین سود خود زان میگیر
مرگ ستاید ترا دشنام ده
ایمن بگذار و جای خوف باش
از مردم عقل دور اندیش را
گفت باد فلک شب سید اجل
با من این را باز می بایست گفت
گفت نه مستور صاحب خواهم
خراستم این قبح را به معرفت
عقل را من از مردم هم می
تان که سردیوانه را جان نشمری
جون ولی اشکارا با تو گفت
مرزا ان فهم وان دانش بنود

سرج گوید کن خلاف آن دین
رو بر یاری بگیر آمیز او
نیشکر کامل شود از نیشکر
که رودید به تراز شور کس
از پ نغزین دل آزرده
عقل خلقتان در قضا کیست کیج
انگد کرم بود افتاده بر او
شد عصای جان موی مست تو
تابه سنست از د ما کرد عصا
صبح تو بکشت ز شیهای دراز
ای دم توازم در یافزون
عقل جزوی مرا ج برد خطره
دست در دیوانگی باید زدن
زهر نوشد آب حیوان را بریز
سود و سپر مایه مفلس و ام ده
بگذر از نا مو پس سوا باش و فاش
بعد ازین دیوانه سازم خویش را
تجده را خواستن تو از عجلت
تا که مستوریت میکردیم جنت
تجده کشتن وز غم تن کا بستم
تا به بینم جون شود این عاقبت
زین بس جویم جند ترا مری
سرمه کو ساله را جون سپاری
صد ترا ان غیب و اسرار و نفعت
وانداشتن تو سرکین را ز عود

از جنون خود را ولی جون پردخت
سرترا باز ست آن دیده یقین
پیش ان جشی که بازو رهبر است
روی را م و پ شمر کنند
کس نه اند از عزد او را شناخت
جون بدزدد ز دینا بی ز کور
جون کرد سک کور صاحب جنده را
یک سک در کوی بر کور بی کدا
سک کند اهنک در دیشان بخشم
کور عاجز شد ز بانک و هم سک
کای امیر صید و ای شیر شکار
کور میگیر نه یارانت بدشت
کور می جویند یارانت بصید
ان سک عالم شکار کور کرد
علم جون آموخت سک رست اضلال
یک شنا ساشد که میر صید کیست
کور نشناسد نه از پی چشمیست
عقل من کنج است و من دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
دانش من جوهر آمد به عرص
کان قدیم نیستان شکر م
علم تقلید و تعلیمست آن
جون پادانه بهر روشنیست
طالب علم است بهر عام و خاص
علم کنشاری که آن به جان برد

مرور ای کور یک خواستی شناخت
زیر سستی یکی سر هنگ بین
هر کلیبی را کلیبی در بر است
هر کرا او خواست با بهر کند
جونک او خویش را دیوانه پخت
هیچ باید ز در او در عبور
کی شناسد ان سک در زند را
حمد می آورد جون شیر و غا
در کشد خاک درویشان بخشم
اندر آمد کور در تعظیم سک
دست دست شست دست از من
کور میگیر به تو در کوی این برت
کور میجو به تو در کوی بکید
وین سک به مایه قصد کور کرد
میکند در بیشها صید جلال
ای خدا آن نور شناسند چیست
بلکه از جلال است و تر خشمیست
کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
این عیسی را دیورخانه نشد
این بهای نیست بهر غرض
هم ز من میروید و من میخورم
کز نفور به مستمع دارد نغان
هم طالب علم دنیا و نیست
یک که تا باید ازین عالم خلاص
عاشق روی خیراران بود

کر نایه خویش را از علم رفت
 مشتري من خدا بیست او مرا
 خون بهای جمال ذوالجلال
 این خریداران مغلس باهل
 کل مخور کل را مخر کل را محو
 دل بخور تا دایما باشی جوان
 یارب این بخشش نه جد کار است
 دست از دست ما را بخر
 باز خمار از این نفس بلبید
 از چو ما بچاره کان این بند سخت
 این چنین قفل کرازا ای و دود
 ما ز خود سویی تو کرد انیم هر
 این دعایم بخشش و تعلیم نیست
 این جهان نیست و تو موسی ما
 سهاره می رویم و در آخر
 عهد ما بشکست صد بار و هزار
 عهد ما کام و بهر بادی زبون
 حق آن قوت که بر تلویح ما
 خویش را دیدیم و رسوایی خویش
 تانضیحتها بی دیگر را نهان
 به جد تو در حال و در کمال
 بکار آری که خود بکار آری کریم
 مین که از تطیع مایک تار مانده
 بهر مانی بهر آن لطف نخست
 این دعا که خشم افزاید ترا

مکش

چون فریدارش نباشد مرد و رفت
 یکشد بالا که الله اشت
 خون بهای خرد خرم کسب جلال
 به فریداری کند یک شست کل
 زانک کل خواست دایم زو
 از تجل جهرات چون از عنوان
 لطف تو لطف خن را خود کو است
 پرده بر دار و پرده ما را بدر
 کار کش با استخوان ما رسید
 یک کش پیرایه با تاج و تخت
 یک تراند جز که فضل تو کشد
 چون توین از ما با نزد یکتر
 ورنه در کلین کلستان از چه است
 از کند در تپه مانده مبتلا
 همچان در منزل اول ابر
 عهد تو چون کوه را سخ استوار
 عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
 رحمت کن ای امیر کو تنها
 امتحان ما مکن ای شاه پیش
 کرده باشی ای امیر مستعان
 در کژی مایه جدید و در ضلال
 بر کژی مانده جد بخشش بیسم
 مصر بودیم و یکی دیوار مانده
 که تو کردی کم رهانرا باز جست
 تو دعا تعلیم فرمانای خند

انکه

انکه او به درد باشد ره ز نیست
 ان انای وقت گفتن لعنت است
 ان اناء منصور شد رحمت یقین
 لاجرم هر صرخ به هنگام را
 سر بریدن جلیست کشتن نفس را
 آن جنانک نیش کز دم بر کنی
 بر کن دندان پیر زهری زمار
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق تو
 ما رمیت از رمیت راستان
 دست گیرنده و بست و برد بار
 نیست غم کردی پر او مانده
 دیگر کرد پخت کیر در جهشش
 ورتو کوس هم بد بها از و بست
 ان بدی داد ان کمال و ست م
 کرد نقاشی دو گونه نقشب
 نقش یوسف کرد و حور خوش شست
 سرد و گونه نقش استادی است
 زشت را در غایت زشتی کند
 تا کمال دانشش پیدا شود
 ورنه ان زشت کردن ناقص است
 بس ازین کفر و ایمان شاید
 یک مؤمن دانک طوعا شایه است
 مست که ها کبر هم یزدان است
 قلو سلطان علمت میکند

زانکه به دردی انا الحق گفتن است
 ان انا در وقت گفتن رحمت است
 ان اناء فرعون لعنت شد بهین
 سر بریدن واجب است اعلام را
 در جهان دو ترک گفتن نفس را
 تا که یابد او ز کشتن اینست
 تا زنده مار از بلا ی سنک ر
 دامن آن نفس کش را سخت کیر
 در تو بر قوت که اید جذب است
 سر کار دجان بود از جان جان
 دم بدم آن دم از و امید دار
 دیگر کرد و سخت کیرش خوانده
 یکدمت غایب ندارد در جهرش
 لیک ان نقصان فضل و یکی است
 من مثال کویمت ای محبتش
 نقشهای صاف و تشنه با صفا
 نقش عفریان و ابلهان زشت
 زشتی او نیست ان را دی است
 جلد زشتیها بگردش می تند
 منکر استادیش رسوا شود
 زین خلاق کبر و مخلص است
 بر خداوندیش مرد و ساجدند
 زانکه از سجده رضا اقا صداست
 لیک قصد او را دی دیگر است
 لیک دعوی امارت میکند

کشته یاغی تاکه ملک او بود
مومن آن قلعو برای پادشاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین
خوب گوید ای شه حسن و بها
مؤمنان در خست گوید ای ملک
مؤمن و کافر بدو یابد شکار
یک بهشت و بارگاه آینه
بس ملک گوید که آن روضه خضر
دوزخ آن بود و سیاه پنهان بخت
چون شما این نفس دوزخ خور
جهد تا کردید و قاشد پر صفا
آتش شهرت که شعله ی زری
آتش خشم از شما مسمم علم شد
آتش حرص از شما آشکار شد
چون شما این جلد آتشی خویش
نفس ناری را جو باغی ساختید
بلبلان در ذکر و تسبیح اندر و
داعی حق را اجابت کرده اید
دوزخ مانیز در حق شما
جست اجازت مکانات ای سر
تا شما کشید ماقربا بنیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
مرکبا شمع بلا افروختند
عاشقانه کز درو پنهان اند
ای دل انجار و کز با نور روشن اند

در میان جان ترا جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر
چون عطار دفته دل وا کنند
پیش خویشتان باش چون آواره
جز ورا از کل خود برهیز چیست
رترا دشنام و سیل شمعان
صنع شامان خور مخور شهد خپان
زانکه از ایشان خلعت و دولت رسد
سرکجا بینی برهیز و پنهان
تا جهان گردد که میخواهد دلش
که جهان کشی که استا خواستی
سرکه از استا گریزد در جهان
پیشه آموز حق در کسب نیت
در جهان پوشیده کشی و غنی
پیشه آموز کانی در آخرت
آن جهان شمر نیست پر بازار کسب
حق تعالی گفت این کسب جهان
کودکان سازند در بازی دکان
شب شود در خانه اید که پسند
این جهان بازی که هست و مرکب
کسب دین عشق است جز اندرون
کسب قانی خواریدت این نفس خیس
نفس خیس که گریخت کسب شریف
دزد اگر آید نهان میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را

تا تل بر باد چون جامی کنند
در فلک خانه کن ای پدر منیر
تا که بر تو سپهر ما پیدا کنند
بر ما کامل زن از مر پاره
با مخالف این همه آمیز چیست
بخت اید از شای کمر حاکمان
تا کسین کردی ز اقبال کسان
در پناه روح جان کرد جسد
دانش او بگر بخت است از استا
آن دل کور بد به حاصلش
خویش را و خویش را راستی
او ز دولت میگریزد این بدان
چنگ اندر پیشه و دین بزن
چون برون آیی از نیجا چون کنی
اندر اید دخل و کسب مغفرت
تانه پندار به که کسب انجاست حسب
پیش آن کسب است لب کودکان
سود نبود جز که تعبیر زیان
کودکان رفت بانه یک تنه
باز کردی کیسه خالی پر نقب
قابلیت نور حق را ای حرون
چند کسب خیس کنی بکدر پس
جید و مکرری بود از راه ریف
گویم که با سبایا میکنم
دزدیک داند ثواب و عز در راه

کرامان یا پد ازین نفس خیس
 پاکان راه را محرم شوی
 نشاء اول کجا ز دل رود
 در سفر کرم پین کر ختن
 ما هم از مستان این می بود ایم
 ناف ما بر مهر او بریده اند
 روز نیکو دیده ایم از روزگار
 نیکو ما را دست فضلش کاشتست
 ای پسر کز وی نوازش دیده ایم
 بر سر ما دست رحمت بی نهاد
 وقت طفلی ام که بودم شیر جو
 خوی کان با شیر رفت اندر وجود
 که عتا پدید کرد در پای کرم
 از برای نطف عالم را بسخت
 فرقت از پدرش اگر آستان است
 تا دید جان را فراقش کوش مال
 گفت پیغمبر که حق فرموده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند
 لطف سابق را نظارت میکنم
 در بلا هم چه چشم لذات او
 خود اگر کفر است اگر ایمان او
 قلب را من کی سپرد کرده ام
 نیکو از ارحمنا می میکنم
 این علفها می نیم از بهر جلیست
 سر که از آسوجو زاید شود

در جهان جان شوی راس و ریش
 ساکنان عرش را مدم شوی
 مهر اول یک ز دل بیرون شود
 از دل تو یک زود جنت الوطن
 عاشقان در کرم و بی بوده ایم
 عشق او در جان ما کار دیده اند
 آب رحمت خورده ایم انور بهار
 از عدم ما را نه او برداشتست
 در کلستان رضا گردیده ایم
 چشمهای لطف بر ما پیوسته ایم
 که ما پرورد جز ندیده او
 یک نوزان آنرا ز مردم واکشود
 بستگی کردند در پای کرم
 نزه ما را افتاب او نواخت
 بهر قدر وصل او دانست است
 جان بداند قدر ایام وصال
 قصد من از خلق احسان بود است
 تا ز شهم دست آورد گیرند
 هر چه ان حادث دو پاره میکنم
 مات اویم مات اویم مات او
 دست بان حضرتش و آن او
 صبر فی ام قیمت او کرده ام
 شاخهای خشک را بر من میکنم
 تا بدیدم که حیوان جگر نیست
 مست در سر کی و آمویش شک

تو کیا و استخوان پیش بریز
 کرم سبوی استخوان اید سکست
 قهر و لطفی جنت شد با یکدگر
 تو کیا و استخوان ترا عرضه کن
 کرم غذای نفس جریدا بر است
 کرم کند او خدمت تن هست
 کرم این دو مختلف خیر و شرند
 انبیا طاعات عرض میکنند
 نیک را چون بد کنم یزدان نیم
 خوب چون زشت سازم رب نیم
 سوخت هندو آینه از درد را
 او را عاقل کرد و راست کرم
 سر کجا بینم نهال میوه دار
 سر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 خشک گوید باغ غبار از غریه
 باغبان گوید خمش ای زشت خو
 خشک گوید را ستم من کز نیم
 باغبان گوید اگر مسعود بی
 جاذب آب حیوانی کشتی
 تخم تو بد بوده است و اصل تو
 هر دروین که خیال اندیش شد
 چون سخن ردوی رود علت شود
 پس جواب او سکوتست سکون
 تو ز من با حق جفا می ای میلم
 تو خور می حلوا ترا دمل شود

تا ازین هر دو بکار و کرد خیر
 و کیا خواهد یقین آمو ر کست
 زاد ازین سرد و جانی خیر و شر
 فوت نفس و فوت جازا عرض کن
 در غذای روح خواهد پرور است
 در رود در بحر جان یا بد کرم
 لیک این مرد و بیک کار اندرند
 دشمنان شهوات عرض میکنند
 داعیم من خالق ایشان نیم
 زشت را و خوب را آینه ام
 کین سپه روی نماید مرا
 تا بگویم زشت کرم و خوب کرم
 تر بیتها میکنم من دایه وار
 می برم من تا دهر از پشک مشک
 مرا تو پاکبانی می بری
 بس نباشد خشکی تو جرم تو
 تو جرم بی جرم بی بری
 کاشکی کز بودی تر بودی
 اندر آب زند یک اغشتی
 بار درخت خوش بوده وصل تو
 چون دلیل آری خیالش پیش شد
 تیغ غازی در در آلت شود
 مست با ابد سخن گفتن جنون
 تو بنال از شران نفس نیم
 تب بکرم دلم تو مختل شود

پاک کند لعنت کنی ابله پس را
 تو کند بر من نه کز تر مبین
 من بدی کردم بشما هم هنوز
 خدروزی کز زیشم رانده است
 ترک سجده از جسد گیرم که بود
 این جسد از دوستی خیزد بقتل
 آن یکی بازی که من بد با ختم
 متهم کشتم میان خلق من
 توجهت کو من بروم از جهات
 منع چند مرد محجوب از صفات
 واصلان خود غرت ذاتی بپیر
 چونک اندر فقر جو باشد پیر
 و بر تنک آب باز آبی ز تحریر
 طاعت عامه کنه خاصه کن
 مرد و زیری را کند شه محسب
 هم کنایه می گردد باشد آن وزیر
 آنکه ز اول محسب به خود را
 لیک آن اول وزیر دیدی هست
 چون تراش ز استانه پیش خواند
 تو یقین میدان که جر می خورد
 قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
 لطف گای بی دل و جان در زبان
 هم ز دورش نگر و اندر گذر
 سوزی لطف و وفا یان بین مرد
 سر کجا لشکر شکسته میزد

در صف آید با سلاح و مردوار
 رو بگرداند جو بیند زخم را
 سر بجاوی کوشش اهل مجاز
 یکی از یکدگر به مغنه تر
 چون ندارد مرد کز در دین و وفا
 راستا ترا حاجت سو کند نیست
 دل نیار آمد ز گفتار دروغ
 در حدیث راست ارام دل است
 دل مگر ز بخور باشد بردمان
 چون شود از رنج و علت دل سلیم
 این حقیقت دان نه چندان
 ز آنکس به حق باطلی ناید
 که نبود در جهان نقدی روان
 تا نباشد راست کی باشد دروغ
 که نباشد کندم محبوب نوش
 بس مگو کین جمله دما باطلند
 بس مگو جمله خیال است و ضلال
 حق شب قدر است در شبها نهان
 در میان دلق پریشان یک فقیر
 که نه معیوبات باشد در جهان
 بس بود کلا شنا سی سخت سهل
 آنکه گوید جمله چندان ابله نیست
 می نماید مار اندر چشم مال
 حق تعالی کرم و سر در رنج و درد
 خوف و جوع و نقص اموال و بدن

دل برو بختد شکایتک یار غار
 رفتن او بشکند پشت ترا
 تو بری تو کنده باشد چون پایز
 صادق از یک زد دیگر نغز ترا
 سر ز مانی بشکند سو کند ترا
 ز آنکس ایت ز دو چشم روشن نیست
 آب و روغن هیچ نفوذ فروغ
 راستها دانه و دایم دل است
 که نماند جاشنی این و آن
 طعم کذب و راست را باشد علیم
 نه بکحل کم رماند این زمه
 قلب ابدی یوی زر خیزد
 قلبها را خرج کردن یک توان
 آن دروغ از راست میکشد فروغ
 چه برد کندم نای جو فروش
 باطلان بر بوی حق دام دهند
 به حقیقت نیست در عالم خیال
 نه همه شبها برد خایه از آن
 امتحان و آنکس جهشت آن بکیر
 تا جوان باشند جمله ابلهان
 چونک عیب نیست جفا اهل و اهل
 و آنکه گوید جمله باطل او شقیست
 هر دو چشم خویش را نیکو مال
 بر تن مایه نند ای شیر مرد
 جمله بهر نفع جان ظاهر شدن

این وعید و وعده ما نیکوختند
بس بکرم میایدش بکزیده
تا شود فاروق این ترویر ما
تا بکی با اهل دل پکا نک
شیر جشما نکدا پیدا شدن
کر بزیرد چیز تو کوس کدا است
کر در امیزد بکوی طامع است
یا منافق وار عذر آری کر من
یغ را بر وای سرخارید نشن
ای فلان ما را بهمت یاد دار
این سخن هم یغ در دوسر کنت
هیچ جاره نیست از نفع عیال
از خدا چار بستش از لوت یغ
ای که صبر نیست از ناز و نعیم
من گفتم در دو عالم بکر نیست
پا تماشا یه صفتها یه خدا
چون کوار دلف پا دیدار او
جز بر امید خدا زین آب خور
ای زغم مرده که دست از نان تمیست
کنت از بیرست ان ضعف دماغ
کنت بری مرطبین را که من
کنت از بیرست ای شیخ نزار
کنت ضعف معده ام از بیرست
کنت اری انتطاع دم بود
کنت ای احمق برین برد و خستی

نقد و قلب اندر جرمدان ریختند
در حقایق امتحانها دید
تا بود دستور این ترویر ما
باشمان ترویر و رو به شا نک
وز جسد شان خفیه دشمن دشمن
ورنه کوس زرق و مکرست و دغا
ورنه کوس در تکبر مولعست
مانده ام در نفع فرزند و زن
یغ را بر وای دین ورزید نشن
تا شوم از اولیا پایان کار
خواب نایک هرزه گفت و بخت
از بن دندان کنم کسب جلال
چاره شست از دین داز طاغوت یغ
صبر چون داریه ز الله کریم
تا نه بینم این دو مجلس آن کیست
کر خورم نان در کله کیرد مرا
پا تماشا یه کل دکزار او
یک خور دیک نفع آلا کا و خسر
چون عفر راست و رحیم این ترویر
کنت بر چشم ز خلعت شست دماغ
در جیرم از دماغ خویش تن
کنت سرجه میخورم بنود کوار
کنت وقت دم مرا دم گیر نیست
چون رسد بر به دو صد علت بود
از طیبی تو همین آموختن

ای مدافع عقلت این دانش نداد
تر چو احمق زاننگ ما یکی
بس طبعش گفت ای تر شصت
چون همه او صاف و اجاز شد نجیف
جز مکر بری که حق است مست
دورخ و جنت همه اجزای اوست
سرجه اندیشی پذیرای فناست
بر در این خانه کپتانی رجیست
ابلهان تنظیم مسجد میکنند
آن مجازست این حقیقت ابرهان
مسجدی کو اندرون اولیاست
تا دل مرد خدا نامد بدر
تصد چنگ انبیا می داشتند
در ترست اخلاق ان پیشینیان
ان نشانیها همه اندر تو پیست
کو دکی در پیش تابوت پدر
کای پدر آخر کجاست می برند
مهر بندت خانه تنگ و ز چهر
یغ جواغی در شب و نوری روز نان
یغ درش مهورینه بر بام را
خانه می زینها رو جای تنگ
زین نسق او صاف خانه می شود
کنت جوچی با پدر ای از جند
کنت جوچی را پدر آید مشو
این نشانیها که کنت او یک یک

که خدا سر در دران نهاده
بر زمین ماندی ز کوه با یک
این غضب و این خشم هم از بیرست
خویشتن داری و صبر شد ضعیف
در درون او حیات طیبست
سرجه اندیش تو او با ای اوست
انگ در اندیش ناید ان خداست
کریم داند کاندرا خانه کیست
در خراپه اهل دل جد میکنند
نیست مسجد جز درون سروران
سجده کا جله است انجا خداست
هیچ تومی را خدا رسوا نکرد
چشم و دیدند آدمی پیدا شدند
چون یغ تریه که باشی قوما ن
چون توزیشانی کجا خواس برست
زار من نالید و بر من گرفت هر
تا ترا در زیر خاک بنشرند
یغ در وقایع و نوری در وی حصیر
یغ در و بوی طعمای یغ نشان
یک یکی همسایه کو باشد پنا
که در و یغ روی می مانده رنگ
وز دودیده اشک خنبن می فشر
والله این را خانه مای برند
کنت ای بابا نشانیها شنو
خانه ما راست پتر در و شک

با حصیر و پی جراحی و پی طعام
زین نمط دارند با خود صد نشانی
خانه آن دل بماند پی ضیا
تنگ و تاریک است چون جان جهود
زین در آن دل تافت نور افتاب
کوهر خورشید از چنین دل مر ترا
یوسف و قتی و خورشید سما
زنده و زنده زاده ای شوق شنگ
پرست در بطن ماسی بخت شد
او بتسبیح از تن ماسی بخت
این جهان در یاست تن ماسی و روح
ما میان جان درین دریا پرند
بر تر خورده می زنند آن ماسیا
صبر کردن جان تسبیحات نشست
بمبج تسبیح ندارد آن درج
صبر چون بول صراط آن سوخت
توجه دای ذوق صبر ای شیشه دل
مر را ذوق غذا از کز و فتر
جز ذکر تنه دین او و ذکر رو
سر براید تا فلک از روی مترس
سوی سفل می راند ترس
از علمها که ایا آن ترس چیست
سنگ ز رفتن کودکی را یافت فرد
گفت ایمن پیش ای زیبا یمن
سر بوشی تو سلاح رستم

یادش معور و یز صحن و نه بام
لیک یک دانند آنرا طایفان
از شعاع افتاب کبریا
پایه نو از ذوق سلطان و دود
یک گشت و عرضه و نی تیج باب
اخر از کور دل خود بر ترا
زین چه زن آن بر او رو نما
دم نمیکرد ترا زین کور تنگ
مخلص را نیست از تسبیح بد
جیست تسبیح ایت روز است
یونس بحرب آن نور صبح
تر نمی بینی بگردت می پرند
چشم بکشت تا به بینشان عیان
صبر کن کاشت تسبیح در دست
صبر کن القبر مفتاح النراج
مست با سر خوب یک لای پشت
خاص صبر از بهر آن ماه چکل
و مخنت را بود ذوق از ذکر
سوی اسفل برد او را فکر رو
کو بعتق سفل آموزید در پیش
کرج سوی علو جنبانده چرخ
کان علمها لقمه فائز ارمیست
زرد شد سودک ز بیم قصد واک
که تو خواهی بود بر بالا یمن
رفت جانت چون بناشی مردان

جان سپر کن تیغ بگذار ای سپر
ان سلحا جید و مکر تر است
چون نگر دی سیج سودی زین چیل
چون ملائک گشتی لا علم کن
که تو خواهی گشت شقاوت کم شود
حکمت کز عجب اید و از خیال
حکمت دنیا فراید طن و شک
جید آموزان جگر ما سوخته
صبر و اثار و نتایج نفس و جود
فکر آن باشد که بکشتاید رحمت
شاه آن باشد که از خودش بود
تا بماند شام او سپر مدی
مهر را بر اسم آدم آمد ست
دلن خود می دوخت بر ساحل روان
ان امیر از بندگان شیخ بود
خبر شد در شیخ و اندر دلن او
شیخ واقف گشت از اندیشه اش
چون رجا و خوف در دلهاروان
دل ننگ داریدی به حاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
تو بکس پیش کوران بهره حاکم
پیش پینایان کنی ترک ادب
پیش پینایان حدت در رویال
چون نداری فطنت و نور مدی
شیخ سوزن زود در دریا نکند

هر که پی سر بود ازین شه بر دیر
هم ز تو زاید و هم جان تو خست
ترک جیلت کن که پیش اید و دل
یا ای غیبه ما علمت
جید کن تا از تر حکمت کم شود
حکمت پی فیض نور ذوالجلال
حکمت دینی بود ذوق ملک
نعلها و مکر ما آموخته
باد داد مکان بود آکیر سپر
راه آن باشد که پیش اید شهن
یغی بخرنها و شکرش بود
مجموعه ملک دین احمدی
کوفه را می بر لب بحری نشیست
یک امیری آمد آنجا ناگهان
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
گشت و یک کون ز خلوت خلق او
شیخ چون شیر ست و دلهایش اش
نیست مخفی بروی اسرار جهان
در حضور حضرت صاحب دلائل
که خدا زیشان نماند و پاترست
با حضور آیین نشینی با یکا
ناز شهور را از آن کشتی خطب
ناز میکن با چنین روی و دلال
هر کوران روی را می زن جلی
خواست سوزن را با آواز بلند

صد هزاران ماس آلت
جل آورده و سوي شيخ رو
رو برود و بگفتش اي امير
اين نشان ها راست اين ميچ نيست
سوي شهر از باغ شاخي آورده
خاصه باغي کين فلک يک برک است
برمي داري سوي ان باغ کام
تاکر او بوجاذب جانت شود
گفت يوسف به يعقوب بے
نيچ حس بايکه گريو گشته اند
قوت يک قوت باقي شود
ديون ديده نزايد عشق را
صدقيداري بر دل ربي شود
چون يک حس در گوش بکشد
چون يک حس غير محسوس ياديد
چون از جز جنت از کله بگوشند
کوسنندان حواس را بران
تار انجا سنبل و ريحان چرند
هر جنت پيغمبر چها شود
چها با چس تو گویند را از
کين حقيقت قابل ثاويلهاست
ان حقيقت کان بود عين عيان
چونک چها بنده چس ترشد
چونک دعوي رود در ملک پرست
پس فلک تشرست و نور روح منز

سوزن زر در لب هر ماس
که بکير اي شيخ سوزن هاي سو
ملک دل به يا چنين ملک حقير
تا بياهن در روي بيني تو بيبست
باغ و بستان ترا کجا انجا برند
بلکه ان مغزست و اين عالم جويست
بوي افزون جوي بيرون کن ز کام
تاکر آن بو نور جثمانست شود
به بوالقو علي وجه ان
زانکه اين هر پنج زاصلي رسته اند
ماقي را هر يک سباتي شود
عشق در ديده نزايد صدق را
چتها را ذوق مؤمن يه شود
ماقي چتها مبدل شوند
گشت غيب بر همه چها بريد
پس پيا به جده زان پور جهند
در چرا از آخر ج الموعن چران
تا بر وضات حقايق يه بپسند
جده چها را در ان جنت گشت
پا زبان و بي حقيقت يه مجاز
وين توتم ما يه تخيلهاست
هسچ تاويل بگفت در ميان
مر فلکها را نباشد از تر به
منزان که بوز نقش آن اوست
اين پديدست آن خيزين زو منظر

چشم عاير روح مخنثر بود
جنبش پين بدا يازنده است
روح وحی از عقل پنهان تر بود
عقل احمد از کس پنهان نشد
روح و چين را مناسباست نیز
که جنون بيند کهي حيران شود
چون مناسبا ي افعال خضر
نا مناسب مي نمود افعال او
عقل موس چون شود در غيب
علم تقليدي بود بهر نروخت
مشتري علم تحقيق حق است
لب بيبست مست در ربي و شري
در پس آدم را نرشته مشتري
آدم آينهم با سما در پس کور
ان جنان کس را اگر کوه پين بود
موش گنتم زانکه در خاک است جاش
را بپا داند ولي در زیر خاک
منش موش نيست الا لقمه رند
زانکه به حاجت خداوند غريب
که بنودي حاجت عالم زمين
وين زمين مضطرب محتاج کوه
ورنه بنودي حاجت افلاک هم
اقتاب ماه داني اسپنار کان
بس کمند مستها حاجت بود
بس بيزا حاجت اير محتاج رود

چس بسوي روح او ترره برد
اين نداني که از عقل آکنده است
زان غيب است اوزان پير بود
روح و جیش مذرک هر جان نشد
در نيا به عقل کان آمد عزيز
زانکه موقوفست تا او آن شود
عقل موس بود در ديدش کبر
بیش موس چون بنودش حال او
عقل موس چون بود اير ار جند
چون نيا بد مشتري خوش برزخت
دایما با زارا و بار و نقت است
مشتري به چد که الله ايشريه
مجرم در شش نه ديوانست و پري
شرح کن ايرار حق را مو
در تلوون غرق و پاتکين بود
خاک باشد موش را جاي موش
هر طرف او خاک را کرد دست چاک
قدر حاجت موش را غنلي دهند
مي بخشد بهيچ کس را بهيچ چيز
نانريدي بهيچ رب العالمين
که بنودي نانريدي پر شکوه
هنت کردون ناوريدي از عدم
جز حاجت يک پير آمد عيان
قدر حاجت مرد را آلت بود
تا بخشد در کرم در ياي جود

هر زمان در کشتن شکر خد
کای رمانده مرا از وصف زشت
ان یکی یک شیخ را نمنت نهاد
شارب خمر ست و سالور و حیث
ان یکی کشتش ادب را گوش دار
دور از و دور از او صاف او
این چنین بهتان من برای حق
این نباشد و ریاضدای ملام
نیست دون القلتین و حوض فرد
آتش ابراهیم را بنود زیان
و اصلانرا نیست جز خیم و جراح
کردلیل گفت ان مرد وصال
پیش طفل خود پدر تی تی کند
کم نکرد فضل استاد از علو
از پی تعلیم هر بیست و من
بس همه خلاقان و طفلان ویند
آن مرید شیخ بدگویند را
گفت خود را تو مزین بر تیغ تیز
حوض باد یا اگر بهلوزند
نیست بحری کوکرا ن دارد که تا
کفر را جدست و اندازد بدان
پیش چوپا حد محدودست
کفر و ایمان نیست اینجا یکی اوست
این فتا ما پرده ان وجه کشت
کیست غافل کافر از ایمان شیخ

جان برادر سمجربلیل صد نر
ای کشتن دوزخی را تو بهشت
کو بدست و نیست برادر رشار
مرد پدرا کجا باشد مفیث
خرد نبود این چنین خلق کبار
کی ز سبیلی تیر کرد صاف او
کین خیال شست بر کردن ورق
بجز قلم را ز مردار چه باک
که تواند قطره اش از کار برد
هر که نمود بیت کوی ترس از ان
از دلیل و راه شان باشد فراخ
گفت بهر نهم اصحاب جدال
گرچه علمش هندسه لبی کند
که الف چیزی ندارد که گیرد او
از زبان خود برون باید شدن
لازم است این بیر از وقت نپد
آن بکفر و کفر می کنند را
همین مکن باشاه و یا سلطان تیز
خریش را از بیخ میستی بر کند
تیر کرد او ز مردار ز شمشیر
شیخ و نور شیخ را بنود کران
کل شیء غیر وجه الله است
زانک او مغز است و این دوزنگ
چون جراح خنجر اندر زیر طشت
حیست مردد به خبر از جان شیخ

سر کرا افزون خبر جانش افزون
از ج زان او کو افزون دارد خبر
کو منزله شد چپش مشترک
باشد افزون تو تحیر را بھیل
جان او افزون تراست از بودن
اگر کردن ظلم باشد از مرید
یک کلی سجده کند در پیش خا ر
شد مطیعتش جان جد چیزها
زانک او پیشینت و ایشان در کی
سوزنا ترا رشتها تابع بودند
در دلش از غیب و جدی شد بد
ش تن را کو لعین در کاست
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حد با کیستی
بر ملامیک ترک تازی می کنی
کیما از پس هرگز پس نشد
شیخ که بود عین در بای ازل
در بهشتی خا ر جینی می کنی
هر خفاشی کجا کردد نهان
عیبها از رشک پیران غیب شد
در ندامت چابک و بر کارها
آب رحمت راجه بندی از چید
حیث ما کنتم قوتوا وجهکم
دم بدم جنبید بر آری عزم خیز

ملک

عین

جای را هموار نکند بهر بخش
چس تو از چس آن حرم بدست
در وجل تاویل و رخصت میکند
کین روا باشد مرا من مضطرب
خود گرفتست تو چون گفتار کرد
ان یکی میکند در عهد شعیب
چند دید از من کناه چو مها
حق تعالی گفت در کوش شعیب
که بگفتی چند کردم من کناه
چند جندت کرم و تو بی خبر
زانکه تو بر ثروت ای دیک سیاه
بردلت ز نکار بر ز نکارها
کزندان دود بر دیک نوي
زانکه بر چیزی بضد پیدا شود
چون سیه شد دیک تا شیر دود
مردا هنگر که او زنگی بود
مرد روی کو کند آنگر بی
بس بداند زود تا شیر کناه
چون کند اصرار بد پیش کند
توبه نندیشد اگر شیرین شود
آن بشیاز و یارب رفت ازو
آهش را زنگها خوردن گرفت
بس ج جاره جز پناه جاره
نا امید بیا پیش از نهید
از غار و از زکوة و غیر آن

داند انک نیست آن جای معاش
کردل تو زین و حلهها بر خجست
چون نمی خواستی کزان دل بر کنی
حق نکیرد عاجزی را از کرم
این گرفتن رانه پنی از غرور
که خدا از ماس دیدست عیب
وز کرم یزدان نمی گیرد مرا
در جواب او نصیح از راه غیب
وز کرم نکرفت در جرمم آنکه
در سلسل مانده یا تا بشیر
کرد سیاهی در رونت را تبا
جمع شد تا کور شد ز ابرارها
ان اثر نماید ارباشد جوی
بر سفیدی ان سیه رسوا شود
بعد ازین بروی که بیند زود زود
دود را باروشش سمرنگی بود
رویش ابلق کرد از دود آوری
بس بناله زود کرد ای آنکه
خاک اندر چشم اندیشه کند
بردش ان جرم تابی دین شود
شست بر آینه زنگ پنج تو
کرمش را زنگ کم کردن گرفت
نا امید است و اگر پیش نظر
تا زرد پد روا بیرون جمید
لیک یک فزه ندارد ذوق جان

میکند افعال و طاعات سپنی
طاعتش نغز است و معنی نغزی
ذوق باید تا دهم طاعات بر
دانه بی معنی کی گردد نهال
جام جانم را چنان پر کرده اند
پرومال مال از نور حق است
نور خورشید از بفتد بر جدت
در ضرورت هست هر مردار پاک
که شود عالم پر از خرن مال مال
گفت روزی عایشه با مصطفی
هر گاه یا پی ناز بی میکند
مستحاضه و طفل آوده و پلید
گفت پیغمبر که از بهر جان
سجده گاهم را از ان رولطف حق
بان مان شرک چه کن با شهبان
کو اگر زهری خرد شهدی شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او
که تو با ایشان براری همسری
موشکی در کف مهار اشتر بی
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پر تر اندیشه اش
تا بیا بد بر لب جوی دیر
موش انجا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست چنانی جا
گفت این آب شکر فست و عقیق

لیک یک فزه ندارد چاشنی
جز ما بسیار و روی مغز صیف
مغز باید تا دهم دانه شمر
صورت بی جات نباشد جز خیال
کانرو اندر نکند یک سبند
جام تن بشکست نور مطلق است
او مان نور است نپذیرد خبت
بر سپر منکر ز لعنت خاک باد خاک
کی خرد بنده خدا الا حلال
باز کمر سپری که مشکل شد مرا
می دود در خانه ناپاک و در نی
کرد مستعجل هر جا که رسید
حق نجس را پاک گرداند بدان
پاک گردانید تا منتم طبع
دارنه ابلیس شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خری زهری بود
لطف گشت و نور شد هر زار او
کا فرم کرد تو از ایشان سپر بری
در برود و شد روان او از مری
موش شد غره که مستقم بهلوان
گفت بنام ترا تو بهش خورش
کانرو کرد ز بون هر پل و شیر
اشترش گفت ای رفیق کوه و درخت
پا بنه مردانه و در جزو را
من هر ساختم درین آب از غریب

گفت اشترتابه بیدم جد آب
گفت تا زانوست آب یکو خوش
گفت مورنست ما از دماست
کر ترا تازینواست ای پرهنر
گفت گستاخی میکن باری دگر
گفت تو به کردم از هنر خدا
رحم امد مرشتر را گفتم مین
این گزشتن شد میسلم مروا
تو رعیت باش چون سلطان بی
چون نه کامل دکان تنها میکن
انضو نرا گوش کن خاموش باش
وار بگو بی شکل استفسار کو
پروری چون شد دماغت راندم
مار شهوت را بکش در ابتلا
لیک هرکس مور پند ما خورش
تا نشد زمیں ندانم من میسم
خدمت اکیس کن پس وار تو
کیست دلدار اهل و لیکو بدان
عیب کم گویند و الله را
متمم چون دارم آنها را که حق
متمم نفس است ی عقل شریف
برترین خورش منرا در صفت
نطق موسی بود با اندازه لیک
ان فزونی با خضر آمد شقاق
موسی بسیار کوی خیز رو

پا در و نهان دان اشتر شتاب
از جی حیران گشتی و رفتن ز میرش
که ز زانو تا زانو فرقه است
بر اصد گف گزشت از فرق هر
تا نسوزد چشم و جانب زین شر
بگذران زین آب مهملک مروا
بر جو بر کودکان من نشین
بگذرانم صد هزاران خون ترا
خرد مران چون مرد کشتیان بی
دست خورش می باشد تا گردی خیز
چون زبان حق نکشتر گوش باش
باشن شاهان تو مسکین وار کو
نرک بشکستنت بود خصم ندیم
وار نه اینک گشت مارت از ده
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد شد دل ندانم من میسم
چون می کش ای دل از دلدار تو
کو جو روز و شب جهانست از جهان
متمم کم کن بزدی ست را
کرد آمین مخزن مفتاح طبع
متمم چس است ی نور لطیف
کان فراق آرد یقین در عاقبت
سم فزون آمد ز گفت یار نیک
گفت رو تو میگویی یزاق
ورنه با من گنگ باش و کور شو

ورنه رفتی و ز سینه شپسته
پا سنان بر خواب ناکات بر فزود
رو برانها که سم جفت تو اند
جامه پوش ترا نظر بر کار است
پا ز عریانان بیک پیو باز رو
ورنی یاری که کل عریان شویم
این رو اوسط اگر چه حکمت است
سرکار او را کشته اند نان بود
چون مرا پنجاه نان مست داشتی
تو بدو رکعت نماز آبی ملول
ان یکی تا کعبه جانی میرود
آن یکی در پاک بازی جان بدو
این وسط در بانهاست میرود
اول و آخر بیاید تا دران
پنهانیت چون ندارد در طرف
اول و آخر نشانش کس ندارد
منت در یاکر شود کلمی مدبر
باغها و پیشها گزشت قلم
ان همه چیز و قلم فانی شود
حالت من خواب را ماند کج
چشم من خفته دلم بدار دان
گفت پیغمبر که عینا ی تنام
چشم تو بدار و دل به خفته خواب
مردم را بخ حش دیگر است
تو ز ضعف خود ممکن در من نگاه

تو بمعنی رفتی و بکس نیست
ما میا نرا یا سببان حاجت بنود
عاشقان و تشنه گفت تواند
جان عزایا نرا تجلی زیور است
یا جواش ن فارغ از تن جامه شو
جامه کم کن تار و اوسط روی
لیک اوسط نیز با هم نسبت است
شش خورد میدان که اوسطان بود
مرزاشش کرده سم دسیم ی
من به پانصد در نیایم در حوال
و آن یکی تا مسجد از خود میرود
و آن یکی جان کند تا یک نان بدو
که مرا از اول و آخر بود
در تصور کنجد اوسط یا کران
کی بود او را میان منصرف
گفت لڑکان لڑا بچر مداد
بنیست مر یا بیان شدن رایج امید
زین سخن هرگز نکرده هیچ کم
وین حدیث ی عدد باقی بود
خواب پندارد مرا زاکم رمت
شکل به کار مرا بر کار دان
لا یام قلب عن رب سنانام
خیم خفته دلم در فتح باب
چس دل را بهر دو عالم منظرست
بر تر شب بر من همان شب عاشک

بر تو زندان بر من ان زندان جوی
در زمینم با تو ساکن در محفل
سم نشینت من نیم سایه من است
زانک من زانندیشها بگذشت ام
حاکم اندیشه ام محکوم
جده خلقان سخره اندیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دسم
من جوهر او جم اندیشه مکس
قاصدا زیر ایم از اوج بلند
چون ملاکم کیر دازستی صفات
پیر من رستنت هم از ذات خویش
نزد آنکه کم یدق دعوت این
جفر که در تو می شود نقد که
چونک در معده شود پکت پلید
آنکه در وی نقد شد نور جلال
کر تو هستی آشنای جان من
که بگویم نیم شب پیش تو ام
آن غریب از دوق آواز غریب
این بدان هر کس که اهل خاطر است
دیده ما بسته به بیند دوست را
ان یکی کسر صد هزار اثار است
که جز فرد سنا و اثر دارد هزار
کا به نش ما شد که افتاب
ان یکی شخص ترا باشد
در حق دیگر بود مهر و عدو

عین مشغولی مرا گشته سراغ
می دوم بر جرح منتقم چون زحل
بر تر از اندیشها پایه من است
فارج اندیشه بویان گشته ام
زانک بقا چاکم آمد بر بن
زان سبب خسته دل و غم پیش اند
چون بخوام از میان شان برهم
که بود بر من مکس دست پر
تا شکسته با کمان بر من تنند
بر پریم سمجور طیور الصافات
بر نجف غم دو پر من با ریش
شیش سگان افق مغیبت این
دم مزین جدان که بتواند بخور
قفل نه بر خلق و بنیان کن کلید
سرج خواهد تا خورد او را جلال
نیست دعوی کثرت مغیلات من
بهین متر پس از شب که من خورشیدم
از زبان حق شنیدایه قریب
غایب افاق او را حاضر است
چون مشکبک کرده باشد پوست را
کترین اثار او عود بقا است
ان یکی را نام شایر به شمار
کا به بحر شام که من بجای
در حق شخص ذکر باشد پر
در حق دیگر بود لطف و نکر

صد هزاران نام و او یک آدمیت
تو بصورت رفتی کم گشته
در کثر از نام و یک در صفات
اختلاف خلق از نام او فتاد
کر می عاری ندهد اثر
پر که را کر کم کردی ای فلان
زانک ان کر می او دهل بیت
دار بود پنج بسته دوشابای سپر
بس ریاض شیخ نه از خلاص ما
از حدیث شیخ جمعیست رسید
چون سیمان کز سوی حضرت تاخت
او میا نخی شد میان دشمنان
ترجو موری بهر دانه می دوی
دانه جردانه اش دای شوز
منع جانها را درین آخر زمان
نظم ان من اتمه را یاد گیر
هیچ که خالی بود سنت اتمی
منع جانها را چنان یک دل کند
اولا اخوان شوندان دشمنان
صورت انکور با اخوان بود
غوره با انکور ضد اند و یک
غوره بگوینک بسنت خام مانده
نی آخی کی نفس واجد باشد او
که بگویم انچه او دارد نهان
پر کور که نامند کور

صاحب هر وصفش از وصفی غمی
زان نمی پای که معنی هشته
تا صفات ز نماید سوی ذات
چون بمعنی زشت آرام او فتاد
کر می خاصیتی دارد هر
چون خوری سپردی فزاید بی کمان
طبع اصلش پردیست و تیز نیست
چون خوری کر می فزاید در جگر
کز بصیرت باشد آن و بین ادعت
تفرقه آرد دم اهل جسد
کوز بان جده مرغانه شناخت
اتحادی شد میان پر زنان
بهین سیمان جوچه می باشی غوی
وان سیمان جوی را بر دو بود
نیستشان از یکد که یک دم امان
تا بالا و خلا فیها تر
از خلیفه حق و صاحب سستی
کز صفات بی غش و پی غل کند
مجموعه اعدا عنب در بوستان
چون نشردی شیر و واحد شود
چونک غوره بخت شد یار نیک
در ازل حق کافر اصلیت خواند
در شقاوت نخس و ملج باشد او
فتنه او نام خیزد در جمان
دود دوزخ از ارم مستور به

غور مای نیک کایشان قابل اند
 سوی انگوری می رانند تیز
 بس در انگوری می درند پرست
 آفرین بر عقل کل اوستاند
 همچو خاک مفتوح در ره کز
 اتجار جسمهای ما و طبع
 که نظایر گویم اینجا در مثال
 هم سیمان مست اکنون لیک ما
 دور پنی کور در در مرد را
 جد مرغان منازع باز و آ
 ز اختلاف خویش سوی اتجا
 کور مرغانیم و پس ناسا ختمیم
 تا جو جفدان دشمن بازان شدیم
 میکنم از غایت جمل و غمی
 جمع مرغان کز سلیمان روشن اند
 بلکه سوی عاجزان دانه کشند
 نند ایشان بی تقدیر را
 زاغ ایشان که بصورت زاغ بود
 توجه دانی بانگ مرغان را
 لک و لک از سوری ان شمی جی
 تخم بقل کرج مرغ خاکسکی
 مادر تو نظ آن در یابدست
 میل در پاک دل تو اندر است
 میل خشکی مرتل ازین دایه است
 دایه را بگذار در خشک و بران

از دم اهل دل اخریک دلند
 تا دوی بر خیزد و کین و ستیز
 تا یکی گردند و وحدت وصف است
 صد هزاران فزقه را داذ اتجا
 یک سبزشان کرد دست کوزه
 مست ناقص جان نمی ماند بدین
 فهم را ترسم که آرد اختلا
 از نشاط دور بینی در عجا
 همچو خفته در سپر کور از پرا
 بشوید او از جمل شهریار
 بین هر جانب روان گردید شار
 کانی سلیمان را می نشناختیم
 لاجرم دانه و ویران شدیم
 قصد آزار عزیزان خدا
 پروبال بی گنه یک بر کف
 بی خلاف و کینه ان مرغان فرشان
 می کشاید راه صد بلقیس را
 باز سمت آمد و ما زاغ بود
 چون ندید پستی سلیمان را می
 از همه لنگی و لکری چه رمیت
 زیر پر خویش کردت دایکی
 دایه ات خاک بدو خشک پرست
 ان طبیعت جانت را از مادرست
 دایه را بگذار که بدایه است
 خوشن در در بحر معنی چون بطن

دقتر حمله سیم

تو میس و سوری در باران شتا
 هم بخشگی هم بر ریایا نه
 از جملنا هم علی البر پیش را
 جنس حیران هم ز بحر آکا نیست
 تاروی هم بر زمین هم بر فلک
 روح کردان کشته بر جرخ برین
 بحر میدان زبان ما تمام
 سلیمان تا ابد داریم شیر
 لیک غیرت چشم بند و سا هرست
 او پیش ما و ما از وی ملول
 چون نداند کوشش آن آبر سعاد
 ی خبر از ذوق آب آسمان
 از مستی لاجرم مجبور ماند
 که نهد دل بر سیاهی جهان

این سیم دقتر که سنت شده بار
 سیم دقتر بیل اغذار را
 نزع و قی کز جوارت می جهد
 نزع قیل و پند و روغن بود
 بود از دین دار خلاق و جود
 هم ز جق دان نزع طعام و از طبع
 زاتش اراض بکدر چون خلیل
 ای عناصر مرزا جت را غلام
 سخت تنگ آمد ندر خلق خلق

ای ضیاء الحق چپالم بدن بیار
 برکت کجینه اسرار را
 قوت از قوت حق می دهر
 این جوارق شمس کور روشن بود
 قوت جبریل از مطبخ نبود
 معینان این قوت ابدال حق
 چونک موصوفی باوصاف جلیل
 کرد داتش بر تو هم بزد سلام
 ای دروغا عرصه انهام خلق

ای ضیاء الحق دلم مولای تو
 نقشه بخشش اید از سر کس بکس
 خلق بخشید چشم را و روح را
 این گهی بخشید که اجلای شوی
 تا نکوس پیر سلطانا بکس
 گوشش آنکس نوشد اید از جلال
 زرد ما دیدیم دمانشان جمله باز
 بر کها را برک از انعام او
 تر قهار از قها او می دهر
 جمله عالم آکل و ماکول دان
 این جهان و ساکنانش منتشر
 این جهان و عاشقان منش منقطع
 که هزارانند یک تن پیش نیست
 بس معانی را جواعیان حلقه است
 بس زنده تا مانی هیچ از خلق نیست
 خلق جان از کمال تن خال شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی کل خوار شد
 دایه دانا اگر از طفل خرد
 که به بند راه یک پستان برو
 زانک پستان شد حجاب الضعیف
 بس حیات ماست موقوف مقام
 رقص انجا کن که خرد را بشکن
 رقص و جولان بر سپر میدان کنند
 مطربان نشان از درون دهن میزند

ادی

زرق

قصه آن

خلق بخشک سنگ را جلوی تو
 خلق بخشش کار یزدانست و پس
 خلق بخشید بهر هر عضو جدا
 وز دعا و از دغل خالی شوی
 تا نه ریزی قند را پیش مکس
 که جو سوسن صد زبان افتاد و لال
 که بگویم خردشان کرد دراز
 دایه را دایه لطف عام او
 زانک کندم بی غدا این چلان دهر
 با قیام متبل و مقبول دان
 وان جهان و ساکنانش مستر
 وان جهان و واصلانش مجتمع
 چون خیالات عدد اندیش نیست
 رازق خلق معاینه م خداست
 که بچرب مایه او را خلق نیست
 انگه از زرش اجلای شود
 که مزاج بد بود و مگر بدان
 زرد و بد رنگ و سپیم و خوار شد
 شیر و اکیرد مکر با اوست بد
 برکشید راه صد پستان برو
 از هزاران نغمه و خوان و مرغیف
 اندک اندک جهد کن ثم الکلام
 نپید از زرش شهوت بر کنی
 چون جهند از نقص خود رقص کنند
 بجز ما در شرشان کف میزند

نونه

تونه پنی بجز ما را کف زدن
 گوش سر بند از نزل دروغ
 این جهان چایست بس تارک کل
 گوش را بند طمع از استماع
 آن شنیدی تو که در بند و گستان
 که رسد مانند شده به برک و عور
 گفت دایم کز مجموع داز حلا
 یک الله الله ای قوم جلیل
 پیل مسست این سر که اکنون می پید
 پیل بجای اندر راه تان
 بس ضعیف و بس لطیف بس سمین
 از به فرزند صد فرسنگ راه
 آتش و دود اید از خرطوم او
 اولیا اطفال حق اندای بهر
 گفت اطفال منند این اولیا
 از برای امتحان خوار و یشیم
 پشت دار جمله عصمتیهای من
 مان و مان این دلق پوشان منند
 این سخن پایان ندارد باز ران
 هر دما پیل بوی می کنند
 تا کجا یا بد کباب پور خویش
 که شتهای بندگان حق خوری
 مان که بویای دمانتان خالق است
 وای آن افسوس کش بوی گیر
 عمر تو مانند مهتاب زرست

گوش دل باید نه این گوش بدن
 تا به پنی شهر جان را با فروغ
 مسست پرون عالمی بود و رعد
 چشم را بند عرض از اطلال
 دید دانی که روی دوستان
 میسبند از سفر و از راه دور
 جمع آمد رنجان زمین بر بلا
 تا نباشد خردتان فرزند پیل
 پیل زار و مشکیند و بشنود
 صید ایشان مسست لخواه تان
 لیک ما واقف است در کمین
 از بگرد در چنین آه
 انچه رزان کودکی مرحوم او
 غایبی و حاضری بس با خبر
 در غریبی فردا از کار و کسب
 یک اندر سر منم یار و ندیم
 که پیا هستند خود اجزای من
 صد هزار اندر هزار و یک تنند
 سویی اهل بیل و بر آغاز آن
 کرد معده سر بشر بر می تشد
 تا نماید انتقام و روز خویش
 غیبت ایشان کنی کف بری
 کی برد جان غیر آنکو صادق است
 باشد اندر کور منند با کبیر
 روز و شب مانند دنیا را شمرست

بسی

کی جان

می شمارد می دهد زری و قوف
سر زگر بستانی و نهی بجای
بس بند بر جای مردم را عرض
در تمامی کارها چندین مکوشش
عاقبت تورفت خرامی ناتمام
کور خانه و قتها و کنسکره
بیکه اکنون زنده اطلبش را
در غدا بکنک است آن جان او
از برون بر ظاهرش تشش و نگار
وان یکی بین روان دلق کهن

تاک خالی کرد و او بد خسوف
اندر آید کوه آخر هم زیاده
تاز و اسپند و اقتراب یابی غرض
جز بکار ری که بود در دین مکوش
کار نایت ابرو نای تو خدام
بنود از ارباب معنی آن سپرد
هیچ اطلب دست گیر دوشش
کز دم غم در دل غمدان او
واز درون ز اندیشه اوزار زار
چون نبات اندیش و شیرین پختن

تقی حکایت

پیل بجان گروه پندان داناشیندن و در راه پیل بجه دیدند از غایت کرسنگی
بگرفتند و بگشتند و هر یکی چیزی نمودند

در زمان او یک یک بازان گروه
ان یکی سمره نخورد و پند داد
از کبابش مانع آمد آن سخن
بس بینتا دند و جفتند آن همه
دید پیل سمنا که میر سپید

می در آید و پیش زان بشکوه
که حدیث ان تیریش بود یار
بخت نوحش ترا عقل کهن
وان گرسنه چون شبان اندر رم
اولا آمد سویی جار پس دوید

تقی حکایت

دانش بوی کرد بوی پیل بجه نشیند
بوی میکرد از سر که بوی
در زمان او یک یک بازان گروه
پیل بجه می خورد ای بازه خوار
بوی رسوا کرد مکر اندیشش را
انک یاب بوی حق را از بین

بجه خود می شنید
می در آید و نبردش زان شکوه
هم برابر دخصم پیل از تو دمار
پیل داند بوی طفل خورشش را
چون نیاید بوی باطل از من

هم بیاید بیک پرستانند ز ما
بوی گبر و بوی حرص و بوی آز
بس دعا مار در شود از بوی آن
کر حدیث کز بود معنیست راست
آن بدال از صدق در بانگ نماز
بس بگشتند ای پیمبر راست نیست
عیب باشد اول دین و صلاح
خشم پیغمبر بخوشید و بگفت
کای خات نزد خدا می بدال
و امشور ایند تا من را ز تان
کرنداری تو دم خوشش در دعا
یادمان خورشش را پاک کن
چون در آید نام پاک اندر دمان
ان یک الله میکنند
گفت شیطان آفرای الله کز
می نیاید یک جواب از پیش تخت
او شکست دل شد و نهاد سپر
گفت مان از ذکر چون و اما نره
گفت لبیکم می آید جواب
جیلها و جاره ساز یسای تو
ترس و عشق تو کند لطف است
جان حایل زین دعا جز دور نیست
داد و فرعون را صد ملک مال
در همه عمرش ندید او در دسیر
در آمد بخت از سردو جهان

بوی نیک و بد بر آید بر سما
در سخن گفتن بیاید چون بیاز
آن دل کز می نماید در زیان
ان کز می لفظ مقبول خداست
حق را امت می گفت از نیا ز
این خطا اکنون که آغاز نیست
لحن خواندن لفظ می علی الفلاح
یک دور عزیزی از عنایات نعت
بخت از صد حق و حق و قیل و قال
وانگویم اول و آغاز تان
رود دعا میخواه از خوان صفا
روح خود را جابل و جالاک کن
نی پلیدی ماند و نی آند مان
تاک شیرین می شد از ذکرش لب
این همه الله را لبیک کز
جدا الله می زینه باروی سخت
دید در خواب او خضر را در خضر
چون بشیما زانکش خوانده
زان می ترسم که باشم در باب
جذب ما بود و کشاد این پایت
زیر بر یارت تو لبیکهاست
زانک یارب گشتش و سپهر نیست
تا بگذرد او دعوی عز و جلال
تا ناله سویی حق ان بد کعبه
تا بخواند مر خدا را در رخا

تقی حکایت
کریم مست اول شاست

خواندن بی درد از اندوه کیست
ان کشیدن ریز لب آواز را
ان شده آواز صافی و جزین
نال سک در مشش پاد جزیبت
جون کهنی که از مردار رست
تا قیامت می خورد او پیش غار
ای بناسک پوست کورانام نیت
جان بد از بهر این جام ای پر
صبر کردن بهر این بنود حرج
ازین کمین صبر و جزمی کس نجست
گاه باشد که بهر بادی جسد
هر طرف غوی می خواند ترا
رسنایم هم منت باشم رفیق
نی قلا و رستنی ره دانه او
جزم این باشد که بنزید ترا
جزم ان باشد که جون دعوت کند
دعوت ایشان صغیر مرغ دان
مرغ پندار که جنس است او
جزم مگر مرغی که جزمش داد حق
جزم ان باشد که خن به بری
جزم سوی الظن گفت است ان بزل
روی صحرایست موار و فراخ
چشم اگر داری تو کو رانه میا
وار عصای جزم و استدلال نیست
از درد دل و اهل دل آب حیات

سک

خواندن با درد از دل برد کیست
یاد کردن مبداء و آغاز را
ای خدا و ای مستعان و ای معین
زانکه مراغب اسیر ره ز نیست
بر سر خان شهنشاهان نشیست
اب رحمت عارفانه پاد طفا
لیک اندر پرده ای ان جام نیست
بی جاد و صبر که باشد طغی
صبر کن کا القبر منتاح النخرج
جزم را خود صبر آمد پا و دست
کوبی که بر باد و زنی نهد
کای برادر رنما بیم می بیا
من قلا و زم درین راه دقیت
یوسف اکم رو سوی ان کرک خر
چرب و خوش و دامهای این پر
تو بکوی مست و خوابان منند
که گنه سیاد در ممکن نهان
جمع ای بر زرد شان پرست او
تا نکر دد کیچ آن دانه و طبع
تا کریزی و شوی از بد بری
هر قدم را دام من دان از ضرر
هر قدم دامیست کم ران کو ستاخ
در نه داری چشم دست آور عصا
بی عصا کش بر سر مرده مایست
جند نوشیدی و دوا شد چشمها ت

باز
۶

باز این در آرزو ما کردی ز حرص
بر در آن نعمان چرب دیک
جربش انجادان که جان فریه شود
صومعه عیسیست خوان اهل دل
مین روان گردید پاد رنج و عنا
آزمودی تو بس آفات خویش
جذآن لنگی تو ر موار شد
ای منتقل رشته بر پای بند
ناسپاس و فراموشی و تو
لاجرم ان راه بر تو بسته شد
زود شان در باب استغفار کن
تا گلستانان سوی تو بشکند
بر همین در مچو حلقه بسته باش
دامن او کرای یار دلیر
بانتو باشد در مکان و بی مکان
او برادر از کو در تنها صفا
جو جفا آری فرستد که شما
جون تو روزی ترک کردی در روش
ان ادب کردن بود یعنی ممکن
در معاص قبضها دل کبر شد
وزد جون مال کسان را می برد
ای می گوید عجب این قبض چیست
جون بدین قبض اتقانی کم کند
نپس ازین سانسیت ان شد کشین
فارسه سوسیت سر جوش نه

کرد هر دکان می کردی ز حرص
می روی بهر سرید مرد ریک
کار نا امید اینجا به شود
مان و مان ای مبتلا این در مهل
سوی غفاری و اکرام خدا
یافتی صحت ازین شامان کیش
جند جانت بی غم و آزار شد
تا ز خود هم کم نکردی ای لوند
یاد ناورد از غسل نوشی و تو
جون دل اهل دل از تو خست شد
مچو ابری کبریهای زار کن
میوهای نخت بر خود و اکند
یاسبان و جابک و بر بسته باش
کر منته باشد از بالا و زیر
جون بانی از سرا و از دکان
مر جفا های ترا کرد و وفا
تا ز نقصان و آروی سوی کمال
بر تو قبض اید از رنج و تبش
پیچ تجویلی از ان رنج کهن
قبضها بعد از اجل پاکر شد
قبض و دلتنکی دشت را مغل
قبض آن مظلوم کز شرت کربست
باد اصرار آتشش را دم کند
أقتلو انفسکم گفت ان سکن
در خله و از زخم او تو یک جوی

آتش ترک سوا در خار زن
 لمی که کید و آن یار
 پرستین یوسفان بشکافتید
 کیست آن یوسف دل حق جوی تو
 جبریلی را بر اسنان بست
 پیش او که ساله بریان او رید
 که بخور اینست مار الموت و پوت
 زین شکنجه و امتحان آن میندا
 کای خدا افعال ازین کر که کهن
 داد تو و خواهم از هر پنج خبر
 او می گوید که صبرم شد فنا
 ای سعادتمند بخش جان لوا را
 حق می گوید که یار ما نیز
 شیخ نزد یکست خامش کم خروش
 هر چه از یارت جدا اندازد آن
 آن نه بازی بلکه جان باز نیست آن
 که بود آن سود صدر صد مکیر
 خرد شد حرص شمار این یقین
 اندک گندم را ز خود روزی دهد
 باز میگوید ببط که آب خیز
 ببط عاقل گوید شش ای باز دور
 حصن ما را قند و قند سنان نزا
 چونک جان باشد نیاید پوت کم
 که شود در ذات عالم جید هیچ
 چون گریزد این زمین از آسمان

وینست

دست اندر یار نیکو کار زن
 یار اغیارید یار یار
 آنچه میگردید یک یافتمند
 چون آپس بی بسته اندر گری تو
 بر و باش را بصد جا خسته
 سر کشی او را بکهدان آورید
 نیست او را جز لقاء الله قوت
 میکند از تو شکایت با خدا
 گوید شش نک وقت آمد صبر کن
 داد که به جز خدای دادگر
 در فراق روی تو یا رتینا
 یا یکش یا باز خوانم یا بیا
 صبر آور صبر آور صبر
 من می گویم بی تو تو میگویش
 مشغول آنرا کان زیان دارد زیان
 جلد و مکود غاسار نیست آن
 بهر ز مکسل ز کنجور ای فتیر
 که ممت ز راق خیر از ز قین
 کی تو کلمات را ضایع نمید
 تا به پنی دشتها را قند ریز
 آب ما را حلق امست و پرور
 من خواهم به پیا ات بستان ترا
 چونکه لشکر هست کم نایب علم
 با قضا ی آسمان میچ اند میچ
 چونکه رو خویش را از وی نهان

رجه اید ز آسمان سوی زمین
 آتش از حرشید می باغد برو
 و رسمی طوفان با ران شد بر و
 او شده تسلیم او ایوب وار
 ای که جز و این زمین سرکش
 حله دیگر تو خاک پیشه کیست
 آب از بالا بیستی در رود
 کندم از بالا بزیر خاک شد
 دانه هر میوه آمد در زمین
 حله اجزا در تحرک در بسکون
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان
 چون قضا امین نیر نجات کرد
 چون قضا بیرون کند از جرخ پر
 غیر اندک در گریزی در قضا
 کوش را اکنون ز غفلت پاک کن
 بشنوی غمهای رنجوران دل
 خانه پر دود دارد پر فتن
 گوشش تو او را هجوراه دم شود
 غم کب را کن تو با ما ای روی
 این تر دد حبس و زندانی بود
 این تر دد عقبه راه حق است
 پی تر دد می رود در راه راست
 کام امور بگیر و زو معاف
 پی ز دریا ترس نی از موج و کف
 لا تحف دان چونکه خرفت داد حق

نی مغر دار دانه چاره نی کمین
 شهر ما را میکند ویران برو
 او به پیش آتشش بنهاده رو
 که اسیرم هر چه میخواهی بسیار
 چونکه پنی حکم یزدان در مکش
 تا کنم بر جلد میرا نیت امیر
 اندک از پستی بیابا بر رود
 بعد از آن او خورش و چالاک شد
 بعد از آن سر ما بر آورد از دین
 ناطقا انا الیه راجعون
 غلغلی افکنده اندر ایما ن
 روستایی شهری را مات کرد
 عاقلان کردن در جده کور و کر
 میح حلیت نه بدت از وی را
 استماع میو آن غمناک شکن
 فاقه جان شریف از آب و گل
 مرور اکثرا ز اصفار و ز رفت
 دود تلخ از خانه او کم شود
 کربسوی رب اعلی میروی
 که بگذارد که جان سوی رود
 ای خندک انرا که پایش مطلق است
 ره نمی داینه بخو کامش کجاست
 تارسی از کام آمو تا بنا ف
 چون شنیدی تو خطاب لا تحف
 نان فرستد چون فرستاد طبع

نه

خوف آنکس راست کور اخو نیست
 شاد از وی شرمشوار غیر وی
 مرج غیر او نیست استند ارج نیست
 شاد از غم شر که غم دام لغاست
 غم یک کنج نیست رنج تو جوگان
 کام در صحای دل باید نهاد
 ایمن باد سنت دل ای دوستان
 ده رود در را احمق کند
 ده ج باشد شیخ واصل نا شده
 تلخ از شیرین بیان خوش می شود
 جنطل از معشوق خرام می شود
 ای بسا از ناز نینان بارکش
 ای بسا جمال کشته پشت ریش
 کرده آمنتک جمال خود سیاه
 هر که با مرده سودا پی بود
 بر امید زند بکن اجتهاد
 رین سبب بستان تو آب از ایهان
 ای خداوند ای قدیم احسان تو
 هر که روی دل ستانت دیده است
 همچو مجنون کو سکی را می نواخت
 کین طلسم بشمول نیست این
 تمکش بین دول جان و شخت
 آن سکی که باشد اندر سکی او
 ای که شیران مر پیکانش را غلام
 کر صورت بگزید ای دوستان

غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
 او بهار است و دگر با ماه دی
 کرج ملک و بخت و تحت و تاج تست
 انزین ره سوی پستی ارتقا است
 لیک یک در کید این با کودگان
 زانکه در صحای کل نبود کشد
 چشمها و کلستان در کلستان
 عقل را به نوروی رونق کند
 دست در تقلید و در حجت زد
 خار از گلزار دل کش می شود
 خانه از میخانه صحرا می شود
 بر امید کل غدار ماه و شب
 از برای دبره روی خویش
 تا که شب ابد پیوست روی ماه
 بر امید ماه سیما پی بود
 کو نکرده بعد از وی دو جاد
 چون نمی داند وفا و نادران
 آنکه دانم و آنکه ینم آن تو
 جان مارا جان مارا دیده است
 بوسه اش میداد و پیشش میگذاشت
 یا سبان کوه لیلیست این
 کو کجا بگزید و مسکن کا ساخت
 من بشیران یکدم یکم موی او
 کنت امکان نیست خاموش و السلام
 جنت است و کلستان در کلستان

صورت خود چون شکستی سوخت
 بعد از آن مرصورتی را بشکنی
 هر که در ره به قلا و زی رو
 هر که تا زد سوی کعبه بی دلیل
 هر که کرد پیش به او ستا
 بنده یک مرد روشن دل شوی
 خویشتن را عارف و داله کنی
 که من از خود کس ز من آگاه نیست
 بی دل و مهنون حقیق بی قرار
 مستی کاید ز بوی شاه فرد
 سوی خود اعی شدم از حق بصیر
 لاف در ویش زین و بی خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 صد هزاران امتحانست ای پدر
 که ندانم عامه او را ز امتحان
 که بنودی امتحان سر بدی
 باد و جن راست باشد بی دروغ
 ساختن خود را جنید و بایزید
 بدرک و منبلی و حریف و آرز
 خویش را منصرف سلاهی کنی
 ای خری کین از تو خرابا و رگند
 خویش را از ره روان کمتر شم
 باز پر از شید شوی عقل تاز
 خویشتن را عاشق حق ساخت
 توجه خود را کیج و بی خود کرده

صورت کل را شکستی آموختی
 همچو حیدر باب خیر بر کنی
 هر دو روز را صد ساله شود
 کشت سکردان و رسوا و ذلیل
 ریش خندی شد بشهر رو پست
 به که با صد خواجگی و اصل شوی
 فلک در چشم مروت میر بین
 در دم کنجای جزا الله نیست
 در جنین به خویشیم معذور دار
 صد ختم می رسد و مغز ان نکرد
 بس معانم از قلیل و از کثیر
 مای و سوی بخودان این دی
 امتحانست کرد غیر امتحان
 هر که گوید من شدم سیرتنگ در
 نجاتگان راه جویدش نشان
 هر نخت دروغا رستم بدی
 دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
 رو که شناسم تیر را از کلید
 چون کنی پنهان بمرای شید ساز
 اتش اندر پند یاران زین
 خویش را بهر تو کور و کور کند
 تو حریف ره ریانی که مخور
 یک پرد بر آسمان پیر مجاز
 عشق با دیو سیاهی با ختی
 خون زین خون خلقان خورده

روکشنا سم ترا از من بجز
 نوتو سم میکنی از قرب حق
 این نمی بینی که قرب اولیا
 قرب خلق و زرق بر جلد است غلام
 قرب بر انواع باشد ای پدر
 یک فرقه نیست باز رشید را
 شاخ خشک و ترترین افتاب
 آن جان هستی می کش ای بی خرد
 لبت کو انقوت شاخ طری
 شاخ خشک از قربت آن افتاب
 بلکه از آن مشتاق که چون می خورد
 ای گرفتار مجبور که می کش
 کام از ذوق تو تم خوش کنی
 بس یک سوزن تهی کردی زیاده
 آن شغالی رفت اندر خم رنگ
 پس بر آمد پزشتش رنگین شده
 دید خور را سبزه و بور سرخ و زرد
 یک شغالی رفت پیش شد کای فلان
 بس بگو شیدی ندیدی که می

عارف بی خویشم و بهلول ده
 که طبع کرد و در بند از طبع
 صد کرامت دارد و کار و کیا
 قرب و جی عشق دارند این کرام
 می زند خورشید بر کعبه پیر
 که نباشد آله زان بید را
 غیر زو نه خشک کشتن کوب
 که بشیما بی عقل اید خور د
 سر تمار بخت از وی می خورید
 افتاب از سر دو کی دارد حجاب
 غنلهای بخت چهرت می برند
 سر از آن می شیر گیری شیر کبر
 دردی در خیک خود پیدا پزش کنی
 این چنین فریه تن عاقل مباد
 اندران خم کرد یک ساعت در رنگ
 که منم طاووس علیین شد
 خورشید را بر شغالان عرضه کرد
 شید کردی باشد این از خوش دلان
 بس رشید آوردی به شرعی

حکایت

چرب کردن آن مرد لای لب	چرب کردن آن مرد لای لب
میان حریفان که موت	میان حریفان که موت
که بنودی لاف زشت با طالش	که بنودی لاف زشت با طالش
ورغودی عیب کثر کم باختی	ورغودی عیب کثر کم باختی
کنت حق کز کثر مجناب کز ثروم	کنت حق کز کثر مجناب کز ثروم
سر تو نقدی یافت مکش در مان	سر تو نقدی یافت مکش در مان

سنگهای

سنگهای امتحان ترا نیز پیش
 او بد عوی میل دولت میکند
 کانه پنهان میکند پیدایش کن
 لاف و ادراکرها میکند
 راستی پیش آری یا خمش کن
 آن شکم خضم سید او شده
 کای خدار سو کن این لاف لایم
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 چون شکم خور را بخت در سبزه
 کنت آن دند که چرمی بدان
 سر به آمد ناگهان نشد بر بود
 خنده آمد حاضران را از شکنت
 دعوتش کردند و پیش داشتند
 آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
 بنکر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان کشته ام صد رنگ خوش
 سر و نو آب و تاب رنگ بین
 منظر لطف خدای کشته ام
 ای شغالان مینماید شغال
 آن شغالان آمدند اینجا مجمع
 آن یکی گفت که طاووسان جان
 تو جناب جلوه کن گفتا که
 بانگ طاووسان کن گفتا که
 مجبور فرمودی مریع کرد پیش
 او سم از نسل شغال ماده زاد

امتجانهاست در احوال خویش
 معده اش نفرین سبکت میکند
 سرخست ما را ای خدار سواش کن
 شاخ رحمت را از بن بر میکند
 و آنکه آن رحمت به پین و خوش کن
 دست پنهان در دعا عالم در زده
 تا بچند سویی مار جم کرام
 سوزش حاجت برد بیرون عالم
 سوره آمد پوست آن دند بر برد
 چوب می کردی لبان سبکتان
 بس دویدیم و نکر دان عهد سود
 رجهها شات باز جنبیدن گرفت
 تخم رحمت در زمینش کاشته
 بین که در کوشش ملامت که کنت
 یک صنم چون من کجا دارد شمن
 مان و اسبده کن از من پریمکش
 فخر دنیا خوان مرا و کن دین
 لوح شرح کبریا کشته ام
 یک شغالی را بود چندین جمال
 مجبور روانه بگردا کرد شمع
 جلوه ما دارند اندر گلستان
 یک کستان می کن با چو منیت
 بس ج طاووس بگو ای بوالعلا
 بر تر از عیس پییده از خورشید
 در خم مالی و جامی در فقا

پدیده قدر خویشی

مال ما آمد که در وی زهر ناست
 نای ای فرعون با موس ممکن
 سوری طایوسان اگر پیدا شوی
 موس و مارون جو طایوسان بدن
 زشتیت پیدا شد و رسوایی
 چون محک دیدی سیکشت و قلب
 ای سکی کو کین زشت از حش
 غریب شیرت بخوابد امتحان
 چون سفالین کوز ما را می خری
 می زنی دستی بران کوزه چرا
 بانک اشک در کون می بود
 چون جدیت امتحان روی نمود
 کوش کن ماروت را ماروت را
 مست بودند از تماشای آن
 این چنین مستیست ز استیلا حق
 مست بودند و در میده از گند
 یک کین و امتحان در راه بود
 امتحان میکرد شان زیر و زبر
 خندق و میدان پیش او کیست
 آن بزگرمی بدان کوه بلند
 تا علف چند به بیند ناگهان
 بر کوه دیگر براندازد نظر
 چشم او تار یک گردد در زمان
 آن بزاران کز دو کز نمایدش
 جرکه بجد در رفت اندر میان

و آن فتول و سجده خلق از دهاست
 تو شغالی هیچ طایوس ممکن
 عاجز از جلو و و رسوا شوی
 پیر جلو بر پروریت زدن
 سرنگون افتادی از بالا بیت
 نقش شیری رفت پیدا کشتی
 پوستین شیر را بر خود مپوش
 نقش شیر و آنکه اخلاق سگان
 امتحان می کنی ای مشتری
 ناشناس از طنین اشکته را
 بانک جاوش است پیش می رود
 یادم آمد قصه ماروت زو در
 ای غلام و جاگران ماروت را
 و از عجبهای استبداد شاه
 تاجه مستیها کند معراج حق
 نای و سوری عاشقانه می زدند
 صرصرش چون کا که را می بود
 کی بود سر مست رازینها خبر
 چاه و خندق پیش او خورش مسکیت
 بر دود از بهر خوردی چه کردند
 باز پی دیگر ز حکم آسمان
 ماده بز بیند بر آن کوه در
 بر جبهه سر مست زین کتا بدان
 تازمپتی میل جستن ایدش
 در میان آن دو کوه پیمان

اوز صیادان یک بکر سخته
 شپه صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بز مجنبن
 رستم ارجه با سرو سبیل بود
 باز این مستی و شهوت در جهان
 مستی این مستی ان بشکند
 قطره از باد نای آسمان
 آب شیرین تا خوردی آب شور
 تاجه مستیها برد املاک را
 که بر روی دل دران می بستند
 مین مدو کست باخ در دشت بلا
 که ز مری و استخوان مالکان
 جده راه استخوان و موی و پیر
 چشمها و گوشها را بستند
 جز غایت که کشاید چشم را
 جده می توفیق خود کس را مباد
 جده فرعون جوی توفیق بود
 صد هزاران طفل میکشید از برون
 صد هزاران طفل کشت ان کینه کش
 از دها به مکه فرعون عنود
 یک از فرعون ترا آمد پدید
 دست شد بالای دست این تاجا
 کان یک در پاستی غورگران
 چیده و جاره تا کرا از دهاست
 آنچه در فرعون برد اندر تو مست

خود پیا پیش خون او را ریخته
 انتظاران قضای با شکوه
 در نه جالاک است و جنت و جهمین
 دام پاکیزش یقین شهوت بود
 پیش مستی ملک دان سبتهان
 او شهوت التفاتی کی کند
 پر کند جان را ز می و از ساقیان
 خوش بود خوش چون درون دینور
 و از جلالت روحهای پاک را
 ختم باد این جهان بشکستند
 مان مان کوران اندر کمر بلا
 من نیاید راه پای سالکان
 بس که تیغ تیر لا شئ کرد پیش
 جز مکر آنها که از خود رسته اند
 جز محبت که نشاید خشم را
 در جهان و الله اعلم بالشرع
 سر او مرد و دخت ان تفسیق بود
 دفع موس را و موس در درون
 و اند او می جنت اندر خانه اش
 مکر شما مان جهان را خورد بود
 هم و راعم مکر او را بر درید
 تا بنزدان که اید المنتهی
 جده در یا جوسبیل پیش آن
 پیش الا الله انها جده است
 یک از در مات محبوبس جهنت

آتش را هیزم فرعون نیست
یک جکایت بشن از تارخ گوی
مارگیر رفت سوی کوه سار
سر کران و کرشتا بند بود
در طلب دایما تر سرد و دست
لنگ و لنگ و خفت شکل وی ادب
که بگفت و که بجا موش و کوه
سنت از روح خدا لایثاء سوا
سر کجا بوی خوش اید بر برید
بوی بر از جز و ناکل ای کریم
جنگها می آشتی آرد در دست
اوسمی جستی یکی مار شکر ف
مارگیر انز زمستان شد پدید
مارگیر از بهر چیرائیء خلوت
خوشتن نشناخت مسکین آدمی
خوشتن را آدمی از زان فروخت
صد هزاران مار که چران اوست
از دمای جون ستون خانه
کاژد مای مرده و آورده ام
اوز سرمانا و برف افسرده بود
عالم افسردست و نام او جاد
باش تا خورشید چشاید عیان
پاره خاک ترا چون زنده ساخت
مرده زین سواند زان سوزنده اند
ما سیمیم و بصیریم و خوششیم

ز آنکه چون فرعون او را عون نیست
تا بری ز اسرار سر پوشیده بوی
تا بگیرد او با فسونش مار
سر که جرنیده است یا بنده بود
که طلب در راه نیکو ز پیر است
سوی او می خیزد و او را می طلب
بوی نکردن کیر هر سو بوی شه
مجموعم کرده پس رو سر بسر
سوی ان پرکا شنای ان سریر
بوی بر از ضد تا خدای حکیم
مارگیر از بهر یاری مار جستن
کرد کوهستان و در ایام برف
مار می جستن از دمای مرده دید
مارگیر دانیت نادانیء خلق
از فزونی آمد و شد در کمی
برد اعلیٰ خویش بردستی بروخت
او چو چران شد دست و مار دوست
می کشیدش از پی دانگانه
در شکارش من جگر ما خورده ام
زنده بود و شکل مرده می نمود
جامد افسرده بود ای او پست
تا به بین جنبش جسم جهان
خاکها را جلک باید شناسخت
خاش اینجا و آن طرف کوفته اند
باشمانا مجرمان در پرده آیم
در آتشیم

جون

جون شما سوی جادی می روید
از جادی عالم جانها روید
نخش تسبیح جادات اید ت
جون ندارد جان تو قند یلها
که بلی بیند رادیدار آن
بس جواز تسبیح یاد می دهد
این بود تا ویل اهل اعتراض
جون ز چس بیرون نیامد آدمی
این سخن پایان ندارد مارگیر
جون ببغداد آمد ان هنگامه جو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
مارگیری اثر دنا آورده است
جمع آمد صد هزاران غام ریش
واژد ماکز ز مهر پرا فسرده بود
بسته بودش بارسنه های غلیظ
در درنگ انتظار و اتقا ق
افتاب کرم پیش کرم کرد
مرده بود او زنده کردید از شکفت
ناطق را از جنبش ان مرده مار
می شکست او بند و از ان با نکلند
بند ما بکسیت و بیرون شد ز زیر
در نمیت بس خلافت کشته شد
مارگیر از ترس بر جاخت شکست
از دمای یک لقمه گردان کیج را
خویش بر استن پیچید و بست

غلغل جزای عالم بشنید
مجرم جان جادان یک شرید
وسوسه تا ویلها تر باید ت
به ریش کرده تا ویلها
وقت عبرت میکند تسبیح خوان
ان دلالت میجو گفتن می بود
وان انکس کند ارد نور حال
باشد از تصویر غیبی اعجمی
می کشید ان مار را با صد ز چیز
تا نهد هنگامه بر چار سوا
غلغل در شهر بغداد افتاد
بوا العجب نا در شکار ی کرد بهت
صید او کشته جو او از آبکسیت
زیر صد کوه بلاس و پرده بود
احتیاطی کرده بودش ان جنیظ
تافت بران مار خورشید عراق
رفت از اعضای او اخلاط سرد
از دمای بر خویش جنبیدن گرفت
کشتن ان یک تخیر صد هزار
مهر طرف میرفت چاقا چاق بند
از دمای کشت غزان میجو شیر
از فتاده کشتن صد پشته شد
که چه آورد من از کجا روشت
سهل باشد خرن خوری جیج را
استخوان مرده را در هم شکست

ایلهش

نفس اثر در ماست باو کی سزید
 اثر دمار دار در بر فراق
 تا فسرده می برد آن اثر دمار
 می کشانش در جاده در قتال
 تو طمع داری که او را به جفا
 بر خصی را این تمنا کی رسید
 خفته بیدار باید پیش
 را جعوت گفت در جوع این سان بود
 جزنگ و اگر بد کله از دور و
 از کذا فک شدند این قوم لنگ
 پاشکست می روند این قوم حج
 دل زدانشها بشپند این فریق
 دانش باید که اصلش زان سرست
 سر بری بر عرض دریا یک پرد
 بس جواعلمی بیا موزی بر
 بس مجویش ازین سرنگ باش
 کرج میوه آخر اید در و جو
 چون ملایک گری لا علم لنا
 سر نباشی نامدار اندر بلاد
 موضع معروف یک بنهند
 عقل بزوش و هنر حیرت بخر
 ماه خور در سخن آغشته ایم
 این چکایت نیست پیش اهل کار
 لامکانی که درو نور خداست
 ماضی و مستقبلش نسبت نیست

بالرشد

کوشه به کوشه دل شد رمیست
 به نازش بپسته او دو چشم سپر
 ای بسا بیدار چشم خفته دل
 آنکه دل بیدار دارد چشم پر
 سر تو اهل زنده بیدار باش
 در دلت بیدار شد من خسته خوش
 شاه پیدارست هارس خسته کبر
 وصف بیداری دل ای معنوی
 از نظر کاستست ای مغز وجود
 جسم دریا دیگرست و کف دیگر
 جنبش کفها ز دریا روز و شب
 ای تو در کشتی تن رفته بخواب
 آب را آبست کومی راندش
 ما کجا بودیم کان دتیا ن دین
 موس و عیسی کجا بد کافتاب
 این سخن مهم ناقص است و ابراست
 که بگویم زان بلغزد پای تو
 بسته شیر زمین جوب جوب
 چون حیات از حق بگیرد ای روی
 حرف حکمت خور که شد نور سیر
 ناپذیر کردی ای جان نور را
 چون ستاره سپر بر کردون کینه
 آن خزان گز نیست در دست آمدی
 راههای آمدن یادت نماند
 سرش را بگذار و آنکه سرش دار

تاب لا شرق ولا غرب از همیشه
 عرش و فرش جلد در پیش نظر
 خود چه بیند دید اهل آب و گل
 سر بخشد بر گشاید صد بصر
 طالب دل باش و در پیکار باش
 نیست غایب ناخوت از مفتش
 جان فدای غفنگان دل بصیر
 در ننگد در مزاران مثنوی
 اختلاف مؤمن و کبر و جهل
 کف بمل و زد دید و یا کنگ
 کف سمرین و دریای عجب
 آب را دیدی نکر در آب آب
 روح را روحیست کومی خوانند
 عقل میکا رید اندر آب و طین
 کشت موجودات را میداد آب
 آن سخن که نیست ناقص است
 در نگویم هیچ ازان ای وای تو
 جرنظام خویش از قوت القلوب
 بس غنی کردی ز کل در دل و ی
 ای تو نور بی حجب را ناپذیر
 تا به بیند به حب مستور را
 بلکه کی کرد و سفر همچون کنی
 بین بگو چون آری مست آمدی
 لیک رمزی به تو بر خواهم خواند
 کوشش را بر باد و آنکه کوشش دار

بنیگویم زانکه خامی نوصف نور
این جهان مملون درختست لک کرام
سخت گیر خامها و شاخ را
چون پخت و کشت شریک زبان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سخت گیری و تعصب خاصیت
خیز دیگر ماند اما گفتش
دم مزین تا بشنوی از دم زبان
دم مزین تا بشنوی زان افتاب
دم مزین تا دم زنده هر نور روح
مجموع گمان کا شنای کرد او
می بیا در کشتی بابا در
گفت من بیا آشنا آمو ختم
مان مکن کین لافوفان بلاست
باد تهرست و بلای شمع کشت
جز خضوع و بندگی و اضطراب
تا خطاب آمد ز حق کای برد بار
چونک دندان تو گزشت در فتاد
تکه بائی تن نکرد زار از و
گفت بیزارم ز غیر ذات تو
خرد می دانی که جرغم با تو من
ما میانیم و تو در یای حیات
پیش ازین طوفان و بعد این مرا
با تو میکنم نه با ایشان سخن
نکر عاشق روز و شب گوید سخن

موج

در بهاری وندیدستی تموز
ماید و چون میوهای نیم خام
زانکه در خامی نشاید گاخ را
پشت کرد شاخها را بعد از آن
سر شد بر آردی ملک جهان
تا خینی کار خون اشا میست
با تو روح القدس گوید می شش
انچه نامد در زبان و در بیان
انچه نماید در کتاب و در خطاب
اشنا بکنار در کشتی نوح
که خواهم کشتی نوح عذو
تا نکر دی غرق طوفان بلا
من بجز شمع تو شمع افرو ختم
دست و پا و آشنا امروز لاست
جز که شمع حق نمی باید خمش
اندرین حضرت ندارد اعتبار
نیست او اهل تو دست اندازی بهار
نیست دندان بر کنش ای او ستاد
گرچه بود آینه تو شو بزار از و
غیر نبود آنکه گردد مات تو
نیست جند نام که باران با جفت
زنده ایم از لطفت ای بنکو ضیافت
تو مخاطب بوده در ما
ای سخن بخش نرو آن سخن
کا با اطلال و کامی باد من

روی در اطلال کرده طاهرا
من جهان اطلال خواهم در خطاب
تا مشتاق بشنوم من نام تو
هر بنی زان دوست دارد که در
نگرم گرم کس را و گرم بنگرم
با تو ام مرا که مستم سم نفس
آن یک مرد دو موی آمد شتاب
گفت ابرویشم سنبیدی کن جدا
ریش او برید و کل پیشش نهاد
این سوال و آن جوابست ای کزین
در صحابه کم بدی چافظ کسی
زانکه چون مغزش در آگه در رسید
مغز علم افرو دم شد پرستش
چون تجلی کرد او صفای قدیم
ربع قران بر کرا محفوظ بود
جمع صورت با چنین معنی شرف
در چنین مستی مراعات ادب
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
چون بطلوبت رسیدی ای سلیم
چون شدی بر بامهای آسمان
جز برای یاری و تعلیم غنیر
پیش سلطان بخشش شسته در قبول
ان یکدیگر یا پیش خود نشاند
بیتها در نامه و مدح و ثنا
گفت معشوق این اگر بهر مست

او کرامی گوید ان مدحت کرا
کز صدا چون کوه و آکرید جواب
عاشقم بر نام جان آرام تو
تا مشتاق بشنود نام نزل
او بهایه باشد و تو منتظر دم
غیر تو نبود مرا پروای کس
بیش یک آینه در مستطاب
که عروس نوگزیدم ای فتا
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
که سر اینها ندارد درد رین
کرج شوی بود جانشانرا بس
پرستها شد بس رقیب و واکنید
زانکه عاشق را بسوزد دوستش
بس بسوزد وصف حادث را کلیم
از صحابه جل فیما می شنود
نیست ممکن جز ز سلطان شکر
خود نباشد و ر بود بنود عجب
گشت دلازه پیش مرد سرد
شد طلب کاری علم اکنون قبیح
سرد باشد جنت و جوی نردبان
سرد باشد راه خیر از بعد خیر
زشت باشد جستن نامه و رسول
نامه بیرون کرد و پیش یار خراش
زاری و مسکینی و بس لایها
کا وصل این عمر ضایع کرد دشت

من پیش از آن حاضر و تو نام خوان
انچه می دیدم ز تو پاریه سال
من ازین چشمه زلالی خورده ام
چشمه می بینم و یکین آب من
نیستم من شکست مطلوب ترستن
عاشق کای نه عاشق بر من
صوفی این الوقت باشد در مثال
حاله موقوف عزم و رای او
چون بگوید حال را زمان کند
که خواهد حرکت می شیرین شود
منتها نبود که موقوفست او
آنکه یکدم کم دمی کامل بود
آنکه او کای خوش که ناخوش است
برج ما باشد و یکین ما به
مست صوفی صفا چون این وقت
مست صافی غرق عشق ذوا بجلال
رو چنین عشق بگو که زنده
منکه اندر نقش زشت و خوب خویش
منکه آنکه توحیدی یا ضعیف
تو بهر حال که باشی می طلب
کان لب خشکت کوا می میدهد
خشکی لب بود پیغام ز آب
این طلب کاری مبارک جنبشست
این طلب محتاج مطلوبانست
این طلب برون خودی در صیاح

کعبه

که جرات نیست تو می طلب
هر گاه اپنی طلب کار ای پسر
کز جوار طالبان طالب شری
که یکی موری سیمانی نجست
سرجه داری تو ز مال و پیشه
ای تقاضاگر دون همچون چنین
سهل کن توفیق بخش او نما
چون ز من پس در تقاضا میکنی
بیتو نظم و تقاضا می شود و پیچ
چون منبج کرده سرجه را
سریکی تسبیح بر نوعی در
و این می گوید که ایند چه خبر
کوسر مر یک سویدا میکند
قهر را از لطف دانه هر کسی
لیک تری لطف در پنهان شده
کم کس داند مگر با تبت
باقیان زین ره کای می برند
کانه علم را دو پر کای یک پرست
مرغ یک پر زود افتد سزگون
افت خیزان می رود مرغ کان
چون زطن و آرسن علیش او غود
باد و پر بر می پرد چون جبریل
کریم عالم بگویندش تریست
اونکر در گرم نزار کشت شان
ورسند گویند او را کم رحمت

نیست آلت حاجت اندر راه رب
یا را و شویش او انداز سیر
وز خلایل غالبان غالب شری
منکه اندر چپتن او پیست نیست
نی طلب بر داول و اندیش
چون تقاضا میکنی اتمام این
یا تقاضا را سیر از جان ما
ز بخشش در نهان چون میکنی
ز مری که دارد کاید در نظر
ذات بی تمیز و با تمیز را
گوید و از حال ان این پیچ
جنگش آن افکند یزدان از قدر
جنس از نا جنس پیدا میکند
خواه دانا خواه نادان یا خسی
یکه تری در دل لطف آمده
کشت بود در دل محک جانی
سوی خانه خود بیک پرمی برند
ناقص آمدن پیر و ابراست
باز پرد یک دو کامی یا فزون
بایکی پر بر امید آشیان
شد دو پر آن مرغ یک پر بگشود
بی کان و بی مکر بی قال و قیل
بر ره یزدان و دین مستور
جان طاق او نکرد دجنت شان
کوه پنداری و نوبرک کشت

۲

او بختند در گان از ظن شان
 بگر در یاد کوه اید بگفت
 هیچ یک ز نه بختند در خیال
 عقد جزوی افکش او مست وطن
 بر زمین گردنیم کز چاهی بود
 بر سر دیواری عالی شکر روی
 همچنانکه سهل شد ما را حاضر
 ان چنانکه عاشق بر سپر وری
 سر کسی را بهر کاری ساختند
 کر به پنی میل خود سوری سما
 در به پنی میل خود سوری زمین
 ز ابتدای کار را خورا بپین
 ان یکی آمد پیش ز شکر یه
 گفت خواجه زو مرا غزال نیست
 گفت جابوی زادم در دکان
 من ترا دوستی که میجویم
 گفت بشیم سخن سر
 این شنیدم لیک پیری تر نقش
 و آن ز تو هم ترا خد خرد
 بس بگوئی خواجه جابوی بیار
 چون بروی خاک را جمع آوری
 من ز اول دیدم آخر را تمام
 مر زمان دل را در میل دسیم
 در جدیت آمد که دل همچون پرست
 باد بر را مر طرف راند کزاف

چاهی

نیت

او نکرد در دامن از لغزش
 کردیش پاکه کشتی ترجفت
 یا بطن طاعنان ز جور حال
 زانکه در ظلمات شد او را وطن
 او می وی و هم این چه رو در
 کرد و گز عشقش بود کز می شریع
 سهل شد هم قوم دیگر را سفر
 عاشق است ان خواجه بر آهنگر
 میل انرا در دشت انداختند
 بر دولت برکت همچون سما
 نوحه میکنی منشین از حین
 تا نباشی تو بشیان یوم دین
 که ترا زود که بر سبزم زری
 کنت میان ده برین کامیت
 گفت سبب این فاجعه را بان
 خورشید با کرم کین هر یو محه
 پنداری که به من نیست
 دست لرزان چشم تر نامت عشق
 چون بلرز دست ریزد ز خرد
 تا بجویم ز خود را در غبار
 گویم غلبه خواهم ای حری
 جایی دیگر رو از اینجا والسلام
 بر نفس بردل کرد داغی نسیم
 در بیابانی اسیر صر سست
 که چپ و راست با صد اختلاف

مر زمان دل را دیگر را بی بود
 بس جوا این شری بر رای دل
 این هم از تاثیر حکمت قدر
 نیست خود از مرغ بران این عجب
 این عجب که دام بیند هم و نند
 چشم باز و کوشش باز و دام بلش
 بین اندر دلق مهتر زار د
 در سوای نابکاری پیر خست
 خانم و رفت شده بلونام و خوار
 مرگرا بیند بگوید ای سکیب
 کاندین ادبار زشت افتاده ام
 این دعا می خواهد او از عام و خاص
 دست باز و پای باز و بند
 از کلامی بند می جوی خلاص
 بند تقدیر و قضا به مختفی
 کرج پیدا نیست ان ممکنست
 داند و پوشد با مردوا جلالت
 ای بسا مای در آب دور دست
 ای بسا مستور در پرده
 بایزید از بهر این کرد اجترار
 از سبب اندیشه گردان ذوباب
 کنت تا سالی نخواهم خرد آب
 این کمینده جهد او بهر دین
 خیزای نادان که ما آن نیستیم
 خفته ما را بهر دوزنده هست

آن نه از وی لیکن از جایی بود
 عهد بندی تا شوی آخر مجلس
 چاه می بینی و نتوانی حذر
 کوه بیند دام و افتد در غطب
 کوه نخواهد و از نخواهد می فتد
 سویی دامی چه پرد با پتر خویش
 سپر برهنه در بلا افتد زده
 اتمش و املاک خود بفروخته
 کام دشمن میرود او بر و آزار
 بتمق میدار از بهر خدا
 نعمت و مال و زرا ز کف داده ام
 کا خلاص و ان خلاص و ان خلاص
 بی موکل بر پیش نی آهنی
 و از کرامی چپس میجوی مناص
 که نه بیند آن بحر جان صفت
 به تر از زندان و بند آمن است
 که نباشد کشف را ز حق حلال
 کشت از جوص کلو یا بند شپیت
 شوی فرج و کلو رسوا شده
 دید در خود کامیل اندر نماز
 دید علت خوردن از بسیار آب
 ان چنان کرد و خدایش را تاب
 تا که سلطان کشت و قطب العارفین
 که بهر آواز غولی بیستیم
 و از نه طرا خود برهنه بهتر است

بیه لباس این خوب را اندر کنار
سوز سوز کوه کوزه را بشکند
سوز را بر کام باشد ترس چاه
مرد بینا دید عرض راه
گفت آتش باشد کای خوش رفیق
تو نه آبی در سرو خوش میروی
من می افتم برو در مرد بی
این سبب را باز گو با من که حبیب
گفت چشم من ز نور روشن تراست
چون برایم بر سپر کوه بلند
بس همه پستی و بالا بی راه
مر قدم من از سر پستی نه
تو نه پنی پیش خود یک دوپ کام
چونک دست عقل نکشاید خدا
آب را مردم کند پوشیده او
چونک تقوی بست دو دست هوا
بس هوای چیره بکوه تر شد
جس را بی خراب خراب اندر کند
هم به بیداری به بیند خوابها
سر سبز ز باغ انگور در ده
ان شلای دست را دستنی در ده
زین سبب بنودی را اعراض
زاویا اهل دعا خود دیگرند
قوم دیگر می شناسم زو لب
از رضا که سنت رام ان کرام

خوش در ایم ای عدو نا بکار
چون بخوابد باز خود قایم کند
باز را ان ترس می آید بر راه
بس بداند او مفاک و چاه
در فراز و شیب و در راه رفیق
من می ایم بر سر در خون غریب
خواه اندر خشکی و خواه اندر بی
تا بدانم من چون باید بزیست
بعد از ان هم از بلند ی ناظر است
آخر عقبه به بینم میرو شمنند
دیدم ام را و آید هم ام
از عا و او فتادن و آرم
دانه پنی و پنی پنی رنج دام
خس مزاید از موا بر آب ما
ان موا خندان و گریان عقل او
حق کشید مرد و دست عقل را
چون خرد سالار و مخدوم تر شد
تا که غیبها ز جان سپر برزند
هم ز گردون برکشید با بها
در میان مانجی سپرست در ده
کان غمها را دل پستی در ده
برج بستاند فرستد اعتبار
که می دوزند و کامی می درند
که دمانان بیست باشد از دعا
جستن دفع تضا شان شد حرام

در تضا زوقی می بینند خاص
گفت بهلول ان یکی درویش را
گفت چون باشد کسی که جاودان
مرکا خواهد فرستد نغز بیت
سالکان راه هم بر کام او
میج دندانان بخند در جهان
گفت ای شد راست گفتن مخمبین
این و صد چند پنی ای صادق ولیک
آن جانش شرح کن اندر کلام
ناطق کامل جو خوان باشی بود
که نماند هیچ مهان بی نوا
مجموع قران که معنی منت ترست
گفت این باری یقین شد ششم
از دمان نغمه نشد سوری کلور
میل و رغبت کان زام اذ نیست
این قدر بشنو که چون کلام کار
چون قضای حق رضای بند شد
بی تکلف بی شایه جز و ثواب
زندگی خود نخواهد بهر خود
هر جا مردم را مسکین است
به یزدان می زید یا بهر کس
این چنین آمد ز اصل ان خوی او
انگهان خند دگر او پند رضا
بند کش خوی و خلقت این بود
بس چرا لا به کند او باد عا

کفرشان آید طلب کردن خلاص
جونی ای درویش واقف کن و را
بر مرد او رود کار جسمان
مرکا خواهد بخشد تخنیت
ماند کان از راه هم در دام او
ی رضا و آوان حرمان روا آن
در فرد سیمای تو پیدا است این
شرح کن این را بیان کن نیک و نیک
که از ان هم نه باید نهم عام
خرانش بر هر کوزه آشی بود
سرس یابد غذای خود جدا
خاص را و عام را مطعم در دست
که جان را عزیز دانست رام
تا نگردد نغمه را حق کا و خلوا
جنبش آن رام امر آن غنیمت
من نکرد جز با هر کرد کار
حکم او را بنده خواهد شد
بلکه در طبع چنین شد مستطاب
نی بی ذوق حیات مستند
زندگی و مرد یک پیش کیست
به یزدان می مرد نر خور و رنج
نی ریاضت نی بخت و جری او
مجموع جلدای شکر او را تضا
کا رعالم بر مراد او رود
که بگردان ای خداوند این تضا

دمان

مرک او و مرک فرزندان او
 بس چرا گوید دعا الا مگر
 ان شفاعت وان دعا نزارم خود
 ارم خود را او همان دم سوختنست
 دوزخ او صاف او عشق است و او
 سرمدت این دقیقه یک شخت
 ان دتوق داشت خوش دیا چه
 در زمین بی شد چه بر آسمان
 روز اندر سیه بد شب در نماز
 منتقطع از خلق نه از بد خوئی
 نیک و بد را محو بان دستغز
 گشت پیغمبر شمارای مهان
 زان سبب که اجزای میند
 جزو از کل قطع شد بیکار شد
 تانه پیرند و بکل بار دگر
 پادشاهای بحق دانای راز
 در میان بحر اگر نبشسته ام
 حرص اندر عشق تو نخست و جاه
 آن یکی حرص از کمال مردی است
 همچو پیشانی کز آبش بر نیست
 از کلیم حق بیاموز ای کریم
 با چنین جاه و چنین پیغمبریه
 مرسیا تو قوم خود را هشته
 کیفتادی رسته از خوف و رجا
 آن تو با نیت تو و واقف برین

بهر حق پیشش چه جلوا در کلو
 در دعا پند رضا بی داد مگر
 میکند آن بنده صاحب رشد
 که چراغ عشق حق افروختست
 سرخت مرا و صاف خور را موی
 جز دتوق کاندرین دولت تاخت
 عاشق و صاحب کرامت خواجه
 شب روانرا کشته زور روشن روان
 چشم اندر شاه باز او همچو باز
 منفرد از مردوزن نه از دویی
 بخت از مادرش تراز پدر
 چون پدر مستم شنید و مهربان
 جزو را از کل چرا بر میکیند
 عضو از تن قطع شد مردار شد
 زده باشد نبودش از جان خبر
 تو کشودی در دلم راه نیاز
 طمع در آب سبومم بسته ام
 حرص اندر غیر تو تنگ و تنام
 دان دگر حرص افتضاج و سر دشت
 بر سرانجه یافت بالله ما نیست
 بین چه میکوید ز مشتاق کلیم
 طالب خضم ز خود پیش بریا
 درش نیکو بی سر کشته
 چند کردی چند جریه تا کجا
 آسمانان چند چای زمین

لغو

گفت موس این ملامت کم کنید
 میروم تا مجمع البحرین من
 ساکها پیرم پیرو باکها
 میروم بین نمی ارزد بدان
 این سخن پایان ندارد ای عمر
 سال و مرفق سفر از عشق شاه
 پا برهنه می شدی در خار و کینک
 تو همین این پایها را بر زمین
 از ره و منزل ز کوناه و دراز
 آن دراز و کوتاه او صاف تنست
 گشت روزی مرشد مشتاق و در
 تابه پنم قلزم در قطعت

افتاب و ماه را کم کنید
 تا شوم مصحوب سلطان زمین
 ساکها چه برد هزاران ساکها
 عشق جانان کم مدان از عشق جان
 داستان آن دتوقی را بگو
 به خبر از راه چیلان در آت
 گشت من جیلیم و بی خورشید و دنگ
 زانکه بر دل میروم و عاشق یقین
 دل چه داند کمرست مست و دلنواز
 رفتن ارواح دیگر رفتن است
 تابه پنم در بشرا شراق یار
 افتاب و ریح اندر زره

چکابیت

شیخ دتوق بر ساحل دریا رسید از دور منت شمع دید باز آن منت
 شمع یک شمع شد باز بر شکل منت مرد ظاهر شد باز بر صورت
 منت در خفت گشتند

زانچه برک پنهان کشته شاخ
 مرد خنق شاخ بر سدر زده
 میوه که بر شکافید یزور
 این عجب تر که بر تن میکشند
 زار زوی میوه جان مریختند
 سایه از امل دیدند هیچ
 خشم کرده مهر حق بر دیده
 زره را پند و خورشید نه

برک هم کم کشته از میوه فراخ
 سدره جود از خلا بیرون شد
 همچو آب از میوه جستی برق نور
 صد هزاران خلق از صراوت داشت
 از کلیم سایه بان مریختند
 صد تن بر دیده هیچ
 گنه بیند ماه را پند سه
 یکبار از لطف و کرم نومید نه

زانهی

کار و احوال پنهان و این میوه ها
 سبب پوشیده می جیدند خلق
 گفت هر یک و شکوفه آن عضون
 بانک می آمد ز سر سوی رخت
 بانک می آمد ز غیرت بر شجر
 سر کسی می گفت شان کین سر وید
 جد میکنند کین مکین مست
 او عجب می ماند بارب حال چیست
 عاقلان و زیر کانشان ز اتفاق
 با کمال احتیاج و افتقار
 ای دقوتی تیز تر از آن بین خوش
 گفت را نم پشت من نیک بخت
 منت می شد فرد می شد مرد مت
 بعد از این دیدم درختان در نماز
 یک درخت از پیش ما اندام
 بعد دیری کشت آن با منت مرد
 چشم می مالم سران منت ارسلان
 چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
 ترم گفتندم جواب آن سلام
 بعد از آن گفتند ما را آرزوست
 سنگم آری یک یک ساعت که من
 تا شود آن جل بختها به پاک
 دانه پر مغز با خاک در شرم
 خویشتن در خاک کلی محو کرد
 از پس آن محو قبض او نما

زنگ

ساعتی با آن گروه مجتبی
 هم در آن ساعت ز ساعت است
 جلد تلوینها ز ساعت خاستست
 چون ز ساعت ساعتی پروان روی
 ساعت از بی ساعتی آسمان نیست
 مرغ را بر طوید خاص او
 از مرغی که از طوید بکسید
 در زمان آخر چنان جنت خوش
 این سخن پایان ندارد تیز دو
 ای امام چشم روشن در صلا
 در شریعت هست مکره ای کیا
 کرم جافظ باشد و حبت و فقیه
 کرم را پر هیز بنود از قدو
 او پلیدی را نه بیند در عبور
 کرم ظاهر در نجاست ظاهر است
 این نجاست ظاهر از آبی رود
 جز با آب چشم نتوان شستن آن
 این نجاست بویش اید پیست کام
 این چه میگویم بقدر فهم نیست
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 تو بنا را آمدی در جان و دل
 چند کردم مدح قوم ماضی
 فانه خود را شناسد خود دعا
 مرغ و ماس داند این ابهام را
 تا برو آه حسودان کم و زرد

چون مراقب کشتن و از خود جدا
 زانکه ساعت پیر کرد اند جوان
 رست از تلوینها که از ساعت رست
 حرن مانند محرابی پیر حرن شری
 زانکشان آن سوجنر بخیر را نیست
 بسته اند اندر جهان جنت و جو
 در طوید در کیران سر در کند
 کرم شده افسار او کیرند و کرم
 همین نماز آمد دقوتی پیش و
 چشم روشن ماند اینجا پیش و
 در امامت پیش کردن کور را
 چشم روشن به ذکر باشد پیفیه
 چشم باشد اصل پر هیز و حذر
 هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
 کرم باطن در نجاست است
 آن نجاست باطن افزون می شود
 چون نجاست بر اطن شد عیان
 آن نجاست بویش از ری تا بشام
 مردم اندر چسرت هم در رست
 کرم فلک و ارکان چو ترشایی نژاد
 ای دل و جان از قدوم تو خجل
 قصد من زانها تو بودی ز انتفا
 تر نیام مگر خواص کن شفا
 که شنودم بجل این خوش نام را
 وان سک جاسد مرور اکم سز د

خود خیاش را کجا باید حسود
شرح او گویم برون از پنج و منت
در خجیات و سلام القاصح
مدحها شد جلگی امینجست
را آنکه خود ممدوح جز یک پیش نیست
پیش در شد آن دقوتی در نماز
اقتدار کرد آن شامان قطار
چونکه با تکبیر ماقرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم
چون قیامت پیش حق صفها زد
استاد پیش یزدان اشک ریز
حق می گوید چه آوردی مرا
عمر خود را در چه پایان برده
سور دیده کجا فرسود
چشم و گوش و سیمش و کورهای پیش
مخچین پیغامها در دکت
چون شنید این گفتا با صد خضوع
قوت استادان از خجلت نماند
باز فرمان در رسد بر دار سر
سر بر آرد از رکوع ان شرمسار
باز فرمان از پیش بر دار سر
سر بر آرد او در ره شرمسار
باز گوید سر بر آرد باز سر
قوت با استادان نبودش
بس نشیند قعد زان بار کران

در وثاق موش طوطی یک غنود
بر نویس اکنون دقوتی پیش رفت
مدح جلد انبیا آمد عجیب
سوزها در یک لکن در ریخته
کیشها زین روی جز یک کیش نیست
قوم همچون اطلس آمد او طراز
در پی ان مقتدای نامدار
همچون قریان از جهان برون شدند
کای خدایش تو ما فزبان شدیم
در جناب و در مناجات آمد
بر مثال راست خیز مرده پیخیز
اندرین محلت که دادم مر ترا
قوت و قوت در چه پنهان کرد
پیخ پس را در کجا پیکر دهم
خوج کردی چه خریدی تو ز قش
صد هزار آید از حضرت جنین
و از خجالت شد دوتا اندر رکوع
در رکوع از شرم سیحی بخواند
از رکوع و پاسخ حق بر شمر
باز اندر رفتند ان تمام سکار
از سجود و داده از کرده خبر
اندر افتد باز در رو خوار و زار
که بخوام جیست از تو مو مو
که ز حضرت هیبتی بر جان زدش
باز از حضرت خطاب ابد کران

یا لوده

نعمت دادم بگو شکر ت ج بود
او بدست راست کرد در سلام
یعنی ای شامان شفاعت کین لیکم
انبیا گویند روز چاره رفت
مرخ به هنگامی ای بد بخت رو
رو بگرداند بسوی دست جب
بدین جواب خورش کو با کرد کار
ی ازین سونی از ان سوز جان شد
از همه نومید شد مستکین کبیا
که همه نومید گشتیم ای خدا
از نماز و از نیاز من چه سود
ان دقوتی را مامت کرد ساز
وان جماعت در پی او در قیام
ناکهان چشمش سوی دریا افتاد
در میان موج دید اگشتی
مهم شب و دم موج و هم ابر عظیم
اهل کشتی از مهابت کاسه
ی ز چپ شان چاره بودنی بر آ
ان چنانکه ناکهان شیری رسید
او چه اندیشد در ان بردن بدین
می کشد شیر قضا در پیشه
که برتر سندی از ان قزاقین
جمله شان از خوف غم در عین غم
چون دقوتی این قیامت را بدید
گفت یا رب منکر اندر فعلشان

داد منت سرمایه مان نمای بود
سوی جان انبیا و آن کرام
سخت در کل ماندش پای و کلیم
چاره انجا بود و دست انزار رفت
ترک ماکو خون ما اندر مشو
در تبار خورش کو بندش که خب
ما کنیم ای خواجه دست از ما بردار
جان ان بچاره دل صد پاره شد
بس برادر و مرد و دست انزار دعا
اول و آخر تویی و منتها
که بنا شد عون و لطفت ای و دود
انزان ساحل در آمد در نماز
انیت زیبا فوم و بگزیده امام
می شنید از سوی دریا داد داد
در قضا و در بلا یی و ز شستی
این ستار یکی و از غرقا ب بیم
نوه و وایدها بر خاسته
جیلهها چون مرد هنگام دعاست
مرد را ببرد و در گوشه می کشید
تو همان اندیش ای استاد دین
جان ما مشغول کار و پیشه
کنجها شان کشف کشتی در زمین
وزیل متقی فتاده در عد
رحم او جویند و اشک او وید
دست شان کیر ای ش نیکونان

نعمت

حشرش سلامت نشان بساحل باز بر
 ای کریم دای رحیم پروردی
 ای بداده رایگان صد چشم و گوش
 پیش از استحقاق بخشیده عطا
 باز از عرض خود را سوختیم
 حرمت آن که دعا آموختی
 اشک میرفت از دو چشمش از دعا
 آن دعای پندران خود دیگر است
 آن دعا حق میکند چون او غناست
 بندگان حق رحیم و بردبار
 مهربان بی رشوتی سکران
 مان بجو این قوم را ای مبتلا
 رستگشتی از دم آن بهلوان
 بازماند رو به انرا در شکار
 رو به پا را که دار از کلوخ
 ما چو مغان و پای ما کرام
 جیده بار یک ما چون دم ماست
 طالب حیرانی خلقان شدیم
 تا با مشون مالک دها شویم
 در کوی و در جه ای قلبان
 چون بستانای رسی زیبا و خوش
 ای متیم جیس چار و پنج و شش
 چون ندادت بندگی دوست دست
 در موی آنکه گویند ت ز می
 رو به این دم و حیل را بهل

ای رسیده دست تو در بحر و بر
 در کز از بد سگالان این بدی
 ای ز رشوت بخش کرده عقلش
 دیده از ما جده کفران و خطا
 وین دعا را هم ز تو آموختیم
 در چنین ظلمت چراغ فروختی
 پیخودانه بی برآمد بر پها
 آن دعا زو نیست گشت داور
 آن دعا و آن اجابت از خداست
 خوی حق دارند در اصلاح کار
 در مقام سخت در روز سکران
 بدین غنیمت دارشان پیش از بلا
 و اهل کشتی را بجهت خود گمان
 و آن ز دم دانست رو به در فرار
 پا جو بنود دم چه سود ای چشم شوخ
 بی برماند مان ز صد کون انتقام
 عشق با زیم بادم جبه راست
 دست طمع از نر از نیت زدیم
 این نمی بینیم کاند بر بد کرم
 دست و ادار از سبال دیگران
 بعد از آن دامن خلقان گیر و گش
 نیک جایی دیگر از ارم بخش
 میل شانس از تجاات خاصست
 بسته در کردن جانست ز من
 وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیکم ناید کباب
 تو دلا منظور حق آنکه شوی
 حق می گوید نظمان بر دل است
 تو می کوی ما دل نیز هست
 در کل تیره یقین هم آب هست
 ز آنکه گز آبست مغلوب کل است
 آن دل کز آسمانها بر تراست
 پاک گردیده ز کل صافی شد
 شکر کل کرده سوی بحر آمده
 آب ما مغلوب کل ماندست همین
 بحر میگوید ترا در جزو کشم
 لاف تو مجرم میدارد ترا
 آب کل خواهد کرد در دریا رود
 سر ماند پای خود از دست کل
 آن کشیدن حبست از کل آب را
 همچنین هر شهر بیت اندر جهان
 سر یکی زین ما ترا مستی کنند
 جز باندازه ضرورت زین میگیر
 سر کشیدی تو که من صاحب دلم
 آن چنانکه آب در کل سر شد
 دل تو این آلود را بنداشت
 رجه دیدی در جهان عکس دست
 بس بود دل جو مر و عالم عرض
 نه دل اندر صد هزاران کاه و عام
 ریزه دل را بهل دل بهل
 رو به تو سوی جیفه کم شتاب
 که جزوی سوی کل خود رو به
 نیست بر صبرت که آن آب کل
 دل فراز عرش باشد بی پیست
 لیک آبت زان باشد آب دست
 بس دل خود را مگو این هم دل است
 آن دل ابدال یا پیغمبر است
 در فزونی آمده وافی شد
 رسته از زندان کل بحری شدن
 بحر رحمت جذب کن ما را از طین
 لیک می لافی که من آب خود شوم
 ترک آن پنداشت کن در من را
 کل گرفت پای آب و میکشد
 کل ناند خشک و دوا شد می تقل
 جذب تو نعل شراب ناب را
 خواجه مال و خواجه جاه و خواجه نان
 چون نیایی ان خارت می زند
 تا آنکه در جهنم و بر تو امیر
 حاجت غیر که ندارم و اصلم
 که منم آب و قرا جرم مدد
 لا حرم دل ز اهل دل برداشتی
 مر خورش را آن خورش از دلا حاصلست
 سایه دل چون بود دل را غرض
 در یکی باشد کد امست ان کد ام
 تا شود آن ریزه چون کرم از و

دل محیط است اندرین خطه وجود
 از سلام حق سلامتھا نشا ر
 مکرر دامن در ستست و معد
 دامن توان نیازست و حضور
 سنگ پر کردی تو دامن از جهان
 از خیال سیم و زر چون زر بنور
 کی ناید کردگان را سنگ سنگ
 بر عقل آمد نه ان موی سفید
 چون رهید ان کشتی و آمد بگام
 فحشی افتادشان بایکد سر
 مرگی بایکد کر گفتند
 گفت مرگی من نکردیم کنون
 گفت ما ناگین امام پوز در
 او فزونی بوده است از انقباض
 چون نک کردم سپس تا بشکرم
 یک ازیشا نرا ندیدم در مقام
 در قباب حق شد نه ان دم
 در تحیر ماندم کین قوم را
 سالها در حیرت ایشان بماند
 ای دقوتی باد و چشم مجبور
 مان بجو که رکن دولت جستن است
 از همه کار جهان پر راحه
 نیک بگردان این ای محتجب
 مکرر اول پاک باشد از اعتدال
 روزه جانم کثادت از صفا

در می افشانند از اجهیان وجود
 میکند بر اهل عالم اختیار
 ان تار دل بدان کس میرسد
 مان من در دامن ان سنگ مخور
 هم سنگ سیم و زر چون کردگان
 دامن صدقت در دیوار فزود
 تا نیکو عقل ذهنتان بجنگ
 موی گنجد درین بخت و امید
 شد نماز ان جماعت هم تمام
 کین فضوی کیست ای مای پیر
 از پس پشت دقوتی بیشتر
 این دعا نی از درونی از برون
 بوالفضولانه مناجاتی بگرد
 کرد بر مختار مطلق اعتراض
 کج میگویند ان اهل کرم
 زفت بودند از مقام خود تمام
 در کلامین روضه رفتند ان همه
 چون پیوسته اند حقیر چشم با
 عمر مار شوق ایشان اشک راند
 مین مبر امید ایشانرا بجز
 بر کشادی در دل اندر بستن است
 کو و کو میگو بجان چون فاخته
 که دعا راست حق بر استجب
 ان دعا اش میروند تا ذوالجلال
 میسپدی واسطه نامه خدا

نامه باران و نور از روز نم
 دوزخ است ان خانه کبری روزست
 بیشه در مرتبه کم زن سیا
 من جو خوشیدم درون نور خرق
 رفتن سوی نماز وان خلا
 کثر نهم تا راست کرد این جهان
 نیست دستوری و کرینه زنجی
 دوش چیز خورده ام ورنه تمام
 چشم بر اسباب مازج دو ختم
 مت بر اسباب اسبابی در کرم
 سمجین زاغاز قران تا تمام
 کشف این نز عقل کار افزا شود
 بند معقولات آمد فلسفت
 عقل عقلت مغرور توست پوست
 مغز جوی اربوست دارد صمدال
 عقد دشت پاکند یک سر تیا
 از سیاه و سفیدی فارقی است
 قیمت ممیان و کینه از زراست
 همچون که قدر تن از جان بود
 عقل کامی غالب اید در شکار
 شهر را بفرید آلاش را
 نفس را تسبیح و مصحف در تمیز
 صذر بان و هر زبان را هدفت
 مصحف و سالوس او باور مکن
 سوی حوضت آورد بھر و ضر

می فتند در خانه ام از معد نم
 اشد دین ای خواج روزه کردنت
 بیش زن در کردن روزه صلا
 می ندانم کرد خویش از نور فرق
 بهر تعلیم است مر جود را
 ضرب فده این بود ای بصلوان
 کرد از دریای راز انکیختی
 داد می در دست فهم تو زمام
 مرکز خوش چشمان کرشم امر ختم
 در سبب شکر در ان افکن نظر
 قطع اسباب است علت و السلام
 بندگی کن تا ترا پیدا شود
 شمسار عقل عقل آمد صفی
 معده حیوان همیشه پوست جوست
 مغز نغز او را حلال آمد حلال
 عقل عقل افاق دارد پر زما
 نور ما مش بر دل و جان بازفت
 پا ز زر ممیان و کینه اتر است
 قدر جان از بر تو جانان بود
 بر سنگ نفست که باشد ششخ یار
 ره نیارد ز دشت اکا
 خنجر و شمشیر اندر آستین
 زرق و دشتانش نیاید دشت
 خویش با او هم سر و هم سر مکن
 دانه را اندر دتر در تعمر او

نفس اندر خانه عقل تو غریب
مگر نفس و تن ندانند عام شهر
خلق جلد علنی اندازد سگین
رسته و بر بست پیش او یکبست
میت از و بگزین چون آبریز شیر
عیسی مریم بگرس می کر بخت
ان یکی پسید از و کای نامدار
گفت از اجماع کر بیا نم برو
گفت آخر ای میجا یا توین
گفت آریانی توان
گفت آری گفت بس ای روح پاک
گفت عیسی که بذات پاک حق
چرمت ذات و صفات پاک او
کان فسون و اسم اعظم را اگر من
بر تن رده بخوانم کشت چی
خواندم آنرا بر دل اجماع بحد
گفت حکمت چیست کاجا اسم حق
ان همان رنج است و این رنجی چرا
گفت رنج اجماعی قهر خداست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد
انچه داغ اوست مهر او کرده است
زا جفتان بگزین چون عیسی کر بخت
آن گزین عیسی نه از بیم بود
ز مهریرار بر کند افاق را
جان نکرده بجانان تا خفت

گفت

بر در خود سبک بود شیر محیب
او نکرد جز بوحی التکلیف
بار علت می شد علت یقین
تر یقین دعوی کند اندر شکست
سوی او مشتاب ای نادان دلیر
شیر کوس خون او میخواست ریخت
در بیت چرخ نیست کس این انظار
مر با نم خورشید را بندم مشرق
که شود کور و کر از تو مپتوی
گاستخوان مرده را جان میدی
مر ج خواهی میکنی از کیست پاک
مبدع تن خالق جان در سبق
که بود گردون کر بیان چاک او
بر کور و بر کور خواندم شد حسن
بر پیر لاشی بخواندم کشت شی
صد هزاران بار و در مانی نشد
سود کرد انجا نبود انرا سبق
او نشد آنرا و این را شد دوا
رنج کوری نیست تهران اشتلاست
اجمعی رنجیست کان زخم آورد
چاره بر روی نیارد بردا ست
صحبت اجماعی بیه خوننا کر بخت
اینست او ان پی تعلیم بود
چه غم ان خورشید با اشراق را
مر نزارانند باشد نیم تن

از

از نی این عاتقان ذو فنون
سکریه از کارم بر آوردند خلق
صد هزاران فضل دارد از علوم
داند او خاصیت مر ج و هر ی
سرمس دانم بجز و لا بجز
قیمت مر ج می دانی که چیست
جان جلد علنی است این
انیا گفتند در دل علتیست
نعمت از وی جلگی علت شود
دفع ان علت باید کرد زود
مر خول کاید بنونا خوش شود
بس غذای که از ان دل زنده شد
بس عزیز ی که بناز اشکار شد
اشنایی عقل با عقل از صفا
اشنایی نفس با نفس پست
زانکه نشش کرد علت می شد
مر نخوامی دوست را فردا غیر
مر بگیر یکنه و یکد لطیف
مر من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر تازه و نو گشت
دفع علت کن جو علت کم شود
ما طیبیا نیم شاکر دان حق
ان طیبیان طبیعت دیگرند
مابدل پی واسطه خوش بکریم
ان طیبیان غذا اند و نیم ر

گفت ایزد و در نبی لا یعلمون
فرق یکا ربست جانش تا خالق
جان خود را می ندانند آن ظلوم
در بیان جوهر خود چون خری
خود ندانی تو عجز یه یا عجز
تیمت خود را ندانی احمقیست
مر بدانی من کیم در یوم دین
مر از ان در حق شناسی احمقیست
طیور در بهار یکا قوت شرر
مر شکر با ان حدث خواهد نمود
آب حیوان کر رسد آتش شود
چون بیامد در تن تر کند شد
چون شکایت شد بر تو خارش شد
چون شد مردم فزون باشد و لا
تو یقین میدان که دم کیمست
معرفت را زود کاسد می کند
دوستی با عاقل و با عقل کبر
بعد در کت کشت ای ذوق و کشیف
چیز دیگر کوی جز این ای عضد
تا ز فردا زان شوی سیر و نیر
مر حدیث کهنه بیشتر نو بود
بحر قلم دید ما را فنا غفلت
مر بدل از راه نفس بشکر
مر فراست ما بایه منظریم
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طیبیان فعالم و مقال
کین چنین فعلی ترا نافع بود
این چنین قوی ترا پیش آورد
ان طیبیا نرا بود بوی دلید
دست مزدی می خواهم از کسی
مین صلا بیماری و ناسور را
برگزاید که گوشتش کواست
افتابی در سخن آمد که خیز
تو بگوئی افتابا که کوا
ورمی بینی کایا برده
سوری خور را مکن زین کشت فاش
در میان روزگشتن روز کوا
صوفی خاموشی جذوب رحمت
انصتوا بیدیر تا بر جان تو
سر نخواهی نسکش این طیب
چون طیبیا نرا که دارید دل
دفع این کوری بدست خلق نیست
ای دروغ آن دیده کور و کبود
ای بسا دولت تر اید کاه کاه
ای بسا معشوق کایرنا شناخت
افیه غلط ده دیده را حرمان مت
ان جهان گوید حکیم غزنی
کم فضل کن تو در حکم قدر
دیده و دل مست بین اصبعین
اصبع لطف است و قهر در میان

ملهم ما پر تو نور جلال
وان جهان فعلی زره قاطع بود
وان جهان قوی ترانش آورد
وین دلیل مابود و غی جلیل
دست مزد ما رسد از مقدس
داروی مایک بیک رنجور را
گر نمی بیند کهر جنس عا ست
کو بر آمد روز بر جگر سست
کوید ای کور از حق دیده خواه
که صباح است و تواند برده
خاش و در انتظار فضل باش
خویش رسوا کرد دست ای زور جو
وین نشان جستن دلیل علت است
ایداز جانان جواب انصتوا
ترک مال و جاه و زر کن ای لبیب
خود بپند و شویر از خود فخل
لیک اگر آم طیبیان از هد نیست
افتابی اندر و زره نمود
پیش به دولت بگردا و ز راه
پیش به بخت نداند عشق باخت
وین مقلب قلب را سود التفات
در آله نامد سر خوش بشنوی
در خور آمد شخص خراب گوش خو
چون قلم در دست کاتب احبب
کلک دل با قبض و بسطی زین بیان

ای قلم نیکو که اجلایستی
جز نیاز و جز تضرع راه نیست
نوح اندر بادیه گشتی بساخت
در بیابانی که جاه آب نیست
آن یکی میگفت این گشتی نیاز
او می گفت این فرمان خداست
این مثل بشنو که بس زده عنید
نیم پیداری که او رنجور بود
رفت بر بام و فرو او بخت بر
خیر باشد نیم شب چه میکنی
در چه کاری گفت می گویم دهل
گفت فردا بشنوی این بانگ را
صدزاران شهر را چشم شهان
خشم مردان خشک گردانند سحاب
صدزاران شهر و شامان طلوم
تا ابد از ظلمت در حلمت
کیر عالم پر بود خورشید و نور
به نصیب آبی ازین نور عظیم
تو درون جاه رفتستی ز کاخ
جان که اندر وصف کرگی ماند او
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
صبر قویم هم مصایح الزجی
مان کوا میهای شامان بشنوی
جسم چه بود در دود پرا حیط
آن یکی گوید درین ره مغت روز
ان دگر گوید دروغ است این بران

در میان اصبعین کیستی
میکند گشتی چه نادان ابله نیست
صد مثل کوا از به سخن بتاخت
زین مقلب مر قلم آگاه نیست
وان یکی میگفت پرش هم بسا
این بدین سخن نخواهد گشت راست
در بن دیوار جفر دیه برید
حفظ آهسته اش را می شنود
گفت او را در چه کاری ای پر
گفت نی چشم دهل زن ایشتی
گفت کوبانگ دهل ای بوسید
نور یا حیرت یا ویلت
سرنگون گردست و بی نام و نشان
خشم دله کرد عالم را خراب
زیر خشم دل همیشه در بر جرم
مروند و نیست غرضی رحمت
چون روی در ظلمتی مانند کور
بست روزن باش از ماه کریم
چگونه دارد جهانهای فراخ
چون به پنی روی یوسف را بکو
سر زمان و الله اعلم بالتر شا
اکثر مؤمنم هم منافع الرجا
بگویند اسماها بگویند
از دوا ای کیری کرد و سرت از خباط
نیست آب و مست ریکای سوز
که بهر شب چشم پنی روان

جزم آن باشد که بر کبری تو آب
 که بود در راه آب آنرا بریز
 ای خلیفه زادگان دادی کنید
 آن عدوی که پدرتان کین کشید
 این چنین کرد پست با آن پهلوان
 مادر و بابای ما را آن چسبید
 کردشان انجا بر من زار و خوار
 الحذر ای کل پرستان از شرش
 او می بیند شما را از کین
 دایما صیاد ریزد و آنها
 سر کجا دانه بدید الحذر
 زانک مرغی که برترک دانه کرد
 هم بدان قانع شد و از دام جیت
 باز مرغی فوق دیواری نشست
 یک نظر او پوی صحرای میکند
 این نظر با آن نظر جایش کرد
 باز مرغی کان تره در گذاشت
 شاد پروبال او بخپال
 هر که او را مقتدا سازد پرست
 زانک شاه جازمان آمدش
 جزم از و را خیه و اراضی جزم
 بار ما در دام حرص افتاده
 باز تان تو آب لطف ازاد کرد
 گفت این عذتم کذا عذنا کذا
 بار دیگر پوی این دام آمدید
 باز تان تو آب بکشاد آن کوه

تاری از ترس و باشی پر صواب
 که نباشد و ای بر مرد پستیز
 جزم بهر روز میعاد کنید
 بازش از زندان بعینین کنید
 پست پستش منکرید ای کلان
 تاج و پیرایه بجالای که
 پناهها بگریست آدم زار زار
 تیغ لاجوی ز نید اندر پیرش
 که شما او را می بینید
 دانه پیدا باشد و نهان دغا
 تا نبندد دام بر تو بال و پر
 دانه از محرابی تدری خورد
 هیچ دایه پرو بالش را نیست
 دید پوی دانه دایه پست
 یک نظر جوش بدانه میکشد
 ناکهای از خرد خایش کرد
 زان نظر بر کند و بر جگر کاشت
 تا امام جله ازادان شد او
 در مقام امن و ازاد پست
 تا کلستان و چمن شد منرش
 این چنین کن کر کنی تدبیر و غم
 خلق خود را در بریدن داده
 توبه پذیرفت و شمارا شاد کرد
 نحن زوجنا الفعال بالجرا
 خاک اندر دین تو بت ز دید
 گفت میان بگریز و روی آن سوسنه

باز چون پروانه پسیان رسید
 کم کن ای پروانه پسیان و شک
 چون رسیدی شکر آن باشد که هیچ
 تا ترا چون شکر گوشت بخشد او
 شکر آن نعت که تان ازاد کرد
 چند اندر رنجا و در دا
 تا چنین خدمت کنم ایچان کنم
 چونک رنجت کم شد و در شکست
 انبیا گفتند نومیدی بد پست
 از چنین محسن نشاید نا امید
 ای بسا کارا که اول صعب گشت
 بعد نومیدی نیس امید پست
 او بر سر مود پست مان این بندگی
 غیر حق جان پی را کار نیست
 مزد تبلیغ و رپا لاش از دست
 ما برین در از ملولان نیستیم
 دبر و مطلب با ما حاضر است
 در دل مالای زار و کلش نیست
 دایما پیرو جو انیم و لطیف
 چون نباشد پیش عارف ما و مال
 مین کلوی خود مبرای پهلوان
 راههای صعب پایان برد ایم
 مرئیسمان را بزن تا پنهانند
 لاجرم حق سر و بچس آفرید
 اصل دنیا بچند شایان کنند

جائتا نرا جانب آتش کشید
 در پر سوزید بنکر تو سیک
 سبب آن دانه نداری هیچ هیچ
 روزی ای دام و دی خوف عدو
 نعمت حق را بناید یاد کرد
 گفتی از دام رها د ای خدا
 خاک اندر دین شیطان کنم
 باز شیطان آمد و پهلوش پست
 فصل در حمله باری بی جدت
 دپست در فقر اک این رجت زند
 بعد از ان بکشاد شد سختی پست
 از پس ظلمت پی خود شد پست
 نیست ما را از خود این گویند گی
 با قبول و رد خلقش کار نیست
 زشت دشمن روشیم از بهر دوست
 تا ز بعد راه بر جا
 در نثار رجت از جان شاکرت
 پیر و پز مرد کی دارا نیست
 تازه و خندان و شیرین و طریف
 کی بود پیری و سیری و ملال
 این چنین لقا رسیده نادمان
 ره بر اهل خویش اسپان کرد ایم
 مرکبیمان را بد تا بر دمنند
 دوزخ آنها را و اینها را فرید
 چونک بچن کبریا را دشمنند

ساخت سرکین دانه‌های محرابشان
لابت این حضرت پاک نبیند
ان پیکارا این خان خاضع شوند
خوف ایشان از کلاب حق بود
زنی که علاست و در آن همان
مهرش کی ترسد ز شیر آن مصفا
رو پیشش کاپیسی ای دیکلیس

نام آن محراب میر و بهلوان
نی شکر با کسان شما خاک نبیند
شیر را عاز است کورا بک و ند
خون نشان یک ران تاب حق بود
زنی ادنی در خور این ابلهان
بلکه آن آمو تکان مشک ناف
ش خداوند و وی نعمت نویس

قصه عشق صوفی و سوره تنی

صوفی بر میخ روزی سفره در بر
بانک می زدند نوای بی نوا
چونکه دود و شراب و بسیار شد
بوالصوفی گفت صوفی را که چیست
گفت زور و نقش بی مغیبتی
عشق نام بی نان غذای عاشق است
عاشقان را کار بنور با و جو ر
بال بی و کز عالم می پرند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
شیر خواره یک شناسد ذوق لوت
آدمی یک بر برد از بوی او
پیش قبط خون بود آن آب نیل
انجو یعقوب از رخ یوسف برید
این ز عشقش خویش در چه میکند
سفره ان پیش این از نان نیست
روی ناشسته به پند روی جر

جوخ نیزد جاها را می درید
تقطعه و درد با رانک و وا
هر که صوفی بود با او یار شد
سفره آویخته و از نان نیست
تو بگو هستی که عاشق نیستی
بند مستی نیست سر کو صادق است
عاشقان را مست پای سرایه پرد
دست بی و کوی از میدان بودند
چون عدم یک رنگند و اجزاند
هر پری را بوی باشد لوت پرت
چونکه خوی او ست ضد خوی او
آب باشد پیش سبطی جلیل
خاص او بد آن با خزان کی رسید
وان در از بهر او چه میکند
پیش یعقوب است پر کو شمشیر است
لا صلوة کنت الا با

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوخ یوسف بود آن یعقوب را
انگ بستد پیر من را می شافت
وانگ صد ترسنگ زان سر بود او
ای بسا عالم ز دانش پنهیب
باری پیش تجایه سر سبست
قسمت حق است روزی داد بی
ان خدایی کز خیالی باغ ساخت
بس که دانه راه کشتنهای او
دید بان دل نه بیند در محال
کر بدیدی مطلقش را را خشیال
کی رسد جاسوس را اینجا قدم
دامن فضلتش بکف کن کور وار
دامن او احو و فرمان و بیست
ان یکی در مرغ زار و جوی آب
این عجب مانده که ذوق او چیست
پان چو خشکی که اینجا جشهاست
منشینان مین در اندر جمن

جوخ ازین رو بیست عزت جانها
بوی نانش میرشد از دور جا
بوی پیرا مان یوسف می نیفت
چونکه بر یعقوب می پرید او
حافظ علمست انگس بنی حبیب
در کف او از برای مشرب بیست
سر یکی را سویی دیگر راه
وا از خیالی دوزخ و جای کواخت
بس که دانه جای کلخنها
کز کد امین رکن جان اید خیال
بند کردی راه سلسله مزخوش خیال
که بود مرصاد و در بند عدم
فیض امیر این بود ای شهر یار
نیک بحق که یقین جان و بیست
وان یکی پهلوی او اندر عذاب
وان عجب مانده که این در چیست
مان چو زردی که اینجا صرد و است
گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت

علامه شترام در مسجد بود خواجاش
گفت آخر مسجد اندر نیست کپس
گفت انکه بت است از برون
ما مبارزا بحر نکذارد برون
اصل آس آب و حیوان از کلات
تفک بخت است و کثایزه خدا

آواز داد که برون آئی گفت بی نگذارم
کیست که نکذاردت ای بوالهوس
بت است او سم را در اندرون
خاکیا ز بحر نکذارد درون
حید و تدبیر اینجا باطل است
دست در تسلیم زن و اندر رضا

زره زره که شود مفتاحها
 چون فراموش شود تیر خویش
 چون فراموش خودی یادت کنند
~~طالع~~ طالع پسند طبع شیشه جان
 بل زیان دارد که محروم است خوار
 چونک بر بوکشت جلد کارها
 نیست دستوری در اینجا قرع باب
 بامدادان سوری دکان میدوی
 خوف حرمان ای پدر در کسب کثوت
 بس چرا در کار دین ای بدکان
 یاندیدی کاهل این بازار ما
 آتش آزار ارام چون خلخال شد
 آمن آزار ارام همچون موم شد
 خرم دیگر سخت بنیان می روند
 این همه دارند و چشم هیچ کس
 هم که امتشان هم ایشان در محرم
 شش جهت عالم همه اکرام است
 چون کریمی گوید آتش را
 نور طغای چون سببها دیده
 بامسبت از سببها غافلوت
 بنگرم عهد بدت بدم به عطا
 تن شناسان زود ما را کم کنند
 جان شناسان از عدد ما فارغ اند
 جان شود از راه جان باز شناس
 چون ملک با عقل یک سر رشته اند

تاب

این کشتایش نسبت جز از کبریا
 بای ان بخت جوان از پیر خویش
 بنده کشتی آنکه از ادرت کنند
 در طلب غنی سود دارد نی زیان
 نور آن یابد که باشد شعله خوار
 کار دین او کی سزای بار ما
 جز امید الله اعلم بالقواب
 بر امید سود و روزی می روی
 چون ندارد نیست اندر جست و جوی
 دامنست میکید این خوف زیان
 درج کارند انبیا و اولیای
 بحر آزار ارام چون تال شد
 باد از ابد و محکوم شد
 شهره خلقان ظاهر کسی شوند
 بر رخ ایشان نیفتد یک نفس
 نام شانرا نشنوند ابدال هم
 معروف که بکری اعلام است
 اندر از و دو مگو سرزد مرا
 در سبب از جمل بر چسبیده
 رتبا و رتبا از بد و بد
 از گرم این دم جو می خورانی
 آب نوشان ترکان مشک و خم کنند
 غرقه در بای پیچوند و چند
 یارینیش شوند فرزند قیاس
 بهر حکمت را دو صورت کشته اند

ان ملک چون مرغ بال و پر گرفت
 ان که ادم را بدن دید او رمید
 کی توان باشی و کشت از عمر
 لیک ای خواجه اگر در دگر است
 سر نباشی مستحق شرح و گفت
 هر چه روید از پی محتاج رست
 حق تعالی که سموات آفرید
 سر کار در پی دوا انجا رود
 آب کم جو نشنکی آور بدست
 رو برین بالا و پستیها
 سر کجا مشکل جواب انجا رود
 چون سقا می زبهم آمد خطاب
 آن کس را کشت خدا حافظ بود
 اهل الهام خدا عین الحیات
 آرزوی کل بود کل خوره را
 نیست قدرت مر کسی را سازوار
 این ریاضتهای درویشان چرا
 دستگی جنبد با یتار و عمل
 آنکه نه بد بر امید سود ما
 یا ولی حق که خوی حق گرفت
 با سببان افتابند اولیای
 او غنی و غنی او جلد فقیر
 تاندر اند کودکی که سبب هست
 این همه بازار بخوا این عرض
 یک سلامی شنوی ای مرد دین

و این خرد بگذاشت پرو فرگفت
 و آنکه نور مرثی دیدا و جنبد
 کی توان بر بط زدن در پیش کر
 مای و میوی که بر او دم بر است
 ناله ناله حق ترا دید و گفت
 تا بیاید طالبی چیزی که جنت
 از برای رفع حاجات آفرید
 مر کجا فقری نوا انجا رود
 تا بخوشد آب از بالا و پست
 تا شوی تشنه حرارت را کرو
 سر کجا پستیست آب انجا رود
 تشنه شد الله اعلم بالقواب
 مرغ و مامی مرورا جاریس بود
 اهل شنوایی مراستم المات
 کشتگر نکواردان بچاره را
 عجز نهر مایه پو عجز کما
 کان بلا برتن بقای جانهاست
 تاندر بیند داده ز جانش بدل
 ان خدا بیست ان خدا بیست
 نور کشت و تابش مطلق گرفت
 در بشرواقف ز اسرار خدا
 کی فقری بی عرض گوید که گیر
 او بیاز کند را ندر بد دست
 بردگانها شست بر بوی عرض
 که نیکر دآخرا ان استین

کوس با خاک کوییت هم ستم
 بد ساقی شراب است

بی طمع نشیده ام از خاص و عام
جز سلام دوست آنرا تو بسجو
از دمان آدمی خوش مشام
وین سلام باقیان بر بوی ان
کان سلام او سلام حق شدست
مرد است از خود شدن زنده بر
مردن اندر ریاضت زنده کیست
در خور ریاضت جز مرغ آب
بر غیب آنرا سزد آموختن
مان ریاضت بهیت را جان فشر
در ریاضت آید بی اختیار
چون حقت داد ان ریاضت مسکن
تو نکردی قصد و از پی دوید
مغز مر میره بهست از پوستش
مغز لغزی دارد آخر آدمی
از برون حس لشکرگاه شاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
آنکه مردن پیش چشم تلکست
و آنکه مردن پیش او شد فتح باب
الجزای هرک بنیان بار عوا
الصلای لطف بنیان افرحا
مرکز یوسف دید جان کردش فدای
مرکز مرید ای بهر مهرنگار
پیش ترک آینه را بهر نکلیست
آنکه می ترسی ز مرک ای نا مدار

ای برادر من سلامی و السلام
خانه خانه جا بجا و سکو
هم پیام حق شنیدم هم سلام
من بیج نوشتم بدل خواسته از ان
کاتش اندر دودمان خود در دست
زان بود اسرار حقیقت بر دلب
رنج این تن روح را بایده کیست
همکن والله اعلم بالقواب
کز گفتن لب تواند دوختن
چون بریدی تن بخدمت جان بر
سربد شکانه ده ای کامیار
تو زنتی او کشیدت ز امر کن
خون افزون تاز تبه جان بر
پرست دانت تن را و مغز ان کشتی
یکه می او را طلب کرد زان دم
پریمه بنم ز نور حق سپاه
شکران کرد کرد پدارم ز خواب
امرا تلقوا بکیر دوا بدست
سار عوا آید مرورا در خطاب
العجل ای حش بنیان سار عوا
اللا ای قهر بنیان اثر جوا
مرکز گشتش دید بر گشت از هر
پیش دشمن دشمن و بردوست
پیش زنگی آینه هم ز نکلیست
ان ز خود تر سا جان شوار

زشت روی توست ی رخسار
مرکز بخاری خسته خود گشت
لیک نبود فعل بمرنگ جزا
مزد و دوران نمی ماند بکار
سر ترا آید ز جایی تهمت
تو بیج گوی که من ازاده ام
تو کنا می کرده شکل دگر
و عده فردا و پس فردای تو
اسما را منتظر میدا شتی
خشم تو تخم سعیرست ای بهر
گشتن این نار نبود جز بنور
په ز نوری طبعت ار حلم او رست
ان تکلف باشد و رو پوش بین
تا نه پنی روی دین ایمن میاش
نور آبی دان و مم بر آب جفیس
سوی ان مرغابیان روز چند
مرغ خاک می مرغ آبی هم تنند
مریکی مرا صل خود را بنده اند
فرغ یک ماند به پضه ای عنید
باش تا اخلای تو چون پضها
پضه ما را از چه ماند در شب
دانه ای بدانه سبب لین
بر کها بمرنگ باشد در نظر
خلق در بازار یکسان میروند
مجنان در مرکز یکسان میرویم

جان تو همچون درخت مرک برک
وار ویر و قز در ی خود رشت
سبج خدمت نیست بمرنگ عطا
کان عرض و این جوهر است و پایدار
کرد مظلومت دعا در محنت
بر کس من تهمتی ننهادم
دانه کشتی دانه کی ماند بهر
انتظار حشرت آمد وای تو
تخم فرداره روم می کاشت
مین بکشت این آتش را زود تر
نورک اطفانا ز ناخن آشکور
آتش زنده ست و در خاک است
نار را نکشد بغیر نور دین
کاتش پنهان شود یک روز پیش
چونک داری آب از آتش مری
تا ترا در آب جیوانی کشتند
لیک خدا نذاب و روغن اند
احتیاجی کن بهم مانده اند
کرجه از پضه می آید بهر
مرعها زانید اندر انتها
پضه کنجشک را دور ست
کرجه ماند فرو دارد ای عزیز
میوه ما مر یک بود نوع دگر
ان یکی در ذوق و دیگر در دغد
نیم ز خسران و نیم خیر ویم

چون بلال از ضعف شد همچون بلال
 جفت او دید و گفتا و احرب
 تا کنون اندر حرب بودم ز رست
 این بچه گفت و رخسار عین گفت
 تناب او و چشم پر انوار او
 رسید دل می سپید دیزی و را
 مردم نادیده باشد روسیا
 گشت جفتش انفاق این خوش خصال
 گفت زن امشب غریبی می روی
 گفت نمی بلک امشب جان من
 گفت رویت را کجا بینیم ما
 گفت ویران گشت این خانه درخ
 کرد ویران تا کند معور تر
 من جادم بودم اول حبس کرب
 من گدا بودم درین خانه همچو چاه
 انبیا را تنگ آمد این جهان
 گریه بودی تنگ این افغان چیست
 در زمان خواب چون آزاد شد
 عالم از ظلم طبیعت باز رست
 این زمین و آسمان بدس فراخ
 چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
 همچو گریه که تنگید بر د
 گریه گریه عریض است و گریه
 تار و پود نایی تنگشاید دلت
 یکه گشت تنگ پوش ای عوی

رنگ مرک افتاد بر روی بلال
 بس بلالش گفت نه نی و آطرب
 توجه دانی مرک چه عیشت چیست
 ترکس و کلرک و شیرین با شکفت
 می گواهی داد بر گفتار او
 مردم دیده سیاه آمد چرا
 مردم دیده بود مرا آقا ما
 گفت نه فی الوصال است الوصال
 از تنبار خویش غایب مر شو
 میرسد خرد از غریب در وطن
 گفت اندر جلفه خاص خدا
 گفت اندر مدد کند تنگ مدیخ
 قوم اند بود و خانه مختصر
 پر شد اکنون نسل جانم شرق غرب
 شاه گشتم نصر باید مهر شاه
 چون شهبان رفتند اندر لا مکان
 چون دو تا شد سر درویش پیش
 زان مکان بگر که چون جان شاد
 مرد زندانی ز فکر حبس چیست
 سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
 خنده او که به فخرش جلد تنگ
 تنگ آیی جانست بخشیده شود
 زان تبش تنگ آید تان ای خلیل
 بس چه سود آمد فراخ منزلت
 در بیابان فراخ میروید

ان فراخی بیابان تنگ گشت
 مرک دید او مر ترا زدور گشت
 او ندانست که تو همچون ظالمان
 خواب توان گفتش بیرون کردی
 او بیا را خواب ملکست ای فلان
 خواب می بیند و اینجا خوابی
 در دزد که رنج استان بود
 جامه گریان ز زکاتین المناس
 مرج زیر جرح هستند اتمها
 مرگی از در غیری غافلند
 آنجا صاحب دل بداند حال تو
 غفلت از تن بود و چون تن روح
 رجا سایه سبت شب یا سایه
 و سم افتد در خطا در غلط
 سرگرافی و کسل خود از تن است
 در حقیقت خالق اثار اوست
 مغر که از بوستان اواره نیست
 چون دوم بار آدمی زاده نژاد
 می پرد چون افتاب اندر افق
 بلکه بیرون از افق و از هر خوا
 این همه نوری که اندر سافل است
 و آنکه اندر قوس مهرش هست
 نه سحابش زنده خودنی غروب
 این چنین کس اصلش از افلاک بود
 زانکه خاک را نباشد ناب آن

بر تو زندان آمد ان صا و رشت
 کور دران صا جلاله تر شکفت
 از بیرون در کشنی جان در رفان
 که زمانی جانست ازاد از تنست
 همچو ان صاحب کعبه اندر جهان
 در عدم در می روند و باب دنیا
 بر چنین اشکستین زندان بود
 وان چنین خندان که پیش آمد خلاص
 از جاد و از بهیمه و از نیا
 جز کانی که نید و کامند
 تو ز حال خود ندانی ای عمو
 پند او اسرار را به هیچ بد
 از زمین باشد نه از افلاک و مد
 عقل باشد در اصابتها فقط
 جان ز خفت دان که در پریدست
 لیک جز علت نه پند اهل بوست
 از طبیعت علت او را جارت نیست
 پای خود بر فرق علتها نهد
 با عروس صدق و صورت چون شوق
 بی مکان باشد جوار و اج و نها
 نیستند دایم روز و شب او آفلست
 غرقه ان نور باشد در ایما
 وارمند او از فراق سینه کوب
 یا مبدل گشت که از خاک بود
 که زنده بودی شعاعش جاودان

کز زنده بر خاک دایم تاب خور
 دایم اندر آب کار مایه است
 اندرین بیم مایه پرفتن اند
 مایه پرفتن در بای جلال
 بس مجال از تاب ایشان حال شد
 تا قیامت که بگویم این کلام
 بر ملولان این مکر کردن است
 شمع از برق مکر بر شورد
 کز مزاران طابند و یک ملول
 این رسولان ضمیر را از بگو
 نخوتیه دارند و کبری چون نهان
 فرخ آن ترکی که استیزه نهد
 کرم کرد اندر نفس را آن جهان
 چشم اندر غیر و غیرت روخت
 کز بشیما بی برو عیبی کند
 خود بشیما بی زودید از عدم
 اسب داند بانگ و بوی شیر را
 بل عدوی خورش را سر جانور
 روز خفاشک نیارد بر پرید
 از مد محروم تر خفاش بود
 بی تواند در مصافش زخم خورد
 دشمنی کیری بحد خویش کیر
 باعد و افتاب این بد عتاب
 تو عدوی او نبی خصم خودی
 رحمت مخلوق باشد غصه ناک
 رحمت بچون جنین دان ای پر

آن جهان سوزد که ناید زان
 مار را با او کجا مری میست
 مار را از سحر مایه میکنند
 بحر شان امروخت سحر جلال
 نخس انبارفت نیکو فال شد
 صد قیامت بگذرد این تا م
 نزد من قند مکر خرده نیست
 خاک از تاب مکر از شورد
 از رسالت باز ی ماند رسول
 مپتخ خوانند اسرافیل خو
 جاگزی خراهند از اهل جهان
 اسبش اندر خندق آتش جمد
 که کند امینک اوج آسمان
 همچو آتش خشک و زرا پورخت
 آتش اول در بشیما بی زند
 چون به پند کرمی صاحب قدم
 کرمه حیوانست الا نارا
 خرد بداند از نشان و از اثر
 شب برون آمد جو زردان چوب
 کوه عدوی افتاب فکش بود
 بی بنزین تاندش مهر کرد
 تا بود ممکن که کردانی اسیر
 ای عدو افتاب آفتاب
 چه غم آتش را که نوهیزم شدی
 رحمت حق از غم و غصه است پاک
 ناید اندروم جز از و بی اثر

هیچ ماهیات اوصاف کمال
 مور لکم من چه دارم پیل را
 عجز از اراک ماهیت عمو
 زانکه ماهیات سپر سر آن
 در وجود از سر حق و از ذات او
 چونکه آن مخفی نماند از چو مان
 عقل و بحث کوید این دوست و کور
 قطب کوید و ترا ای سست حال
 واقعا یه که کثرت بر کشود
 چون رمانیت زنده اند از کرم
 نمی آن یک چیز و اثباتش است
 مار میت اذ ریت از نسبت است
 آن تو افکنده ی چه بردست بود
 دست دست شست و افکنده است
 چون زبانه شمع پیش افتاب
 مست باشد ذات حق تا تو اگر
 نیست باشد روشنی ندید ترا
 در دو صد من شهد یک پناه حل
 نیست باشد طعم حل چون می جشی
 پیش شیری آمویی پشوش شد
 این قیاس ناقصان بر کار رب
 نفس عاشق به ادب بر می جمد
 به ادب تر نیست کس زور جهان
 به ادب باشد جو عالم بکر بی
 چون بیاطن بکری دعوی کجاست
 کس نداند جز با ثار و مثال
 یثه یک داند اسرافیل را
 حالت عامه بود مطلق بگو
 پیش چشم کمالان باشد عیان
 دور تر از هم و استبصار کور
 اسم و وصفی چیست کور ماند نهان
 بی زنا و بی محابیه کم شنود
 انچه فوق حال تست اند محال
 یاکر در اول محالست بی مزور
 نید را بر خود ممکن چیست
 چون جهت شد مختلف نسبت است
 نفس و اثبات نیست و مرد و مثبت است
 تو نه افکنده ی که حق قوت نمود
 زین دو نسبت نفس و اثباتش است
 نیست باشد مست باشد در حجاب
 بر نهی پند بسوزد از شر
 کرده باشد افتاب او را رفت
 چون در افکنده ی و در و ی کشت حل
 مست باشد چون میزان برکش
 هستیش در مست او و پر شد
 جرشش عشق است از ترک ادب
 خورش را در کف شریه نهد
 با ادب تر نیست کس زور نهان
 که بود دعوی عشقش هم سر بی
 او و دعوی پیش آن سلطان قیاس

زندان

در بخارا بنده صدر جهان
مده ده سال سرکران بکشت
از بس ده سال او از استیفا
عقل و آکل از فراق دوستان
که بگویم از فراق چون شرار
بس ز شرح سوز او کم زن نفس
سرجه از وی شاد کردی در جهان
ز انج کشتن شاد بر سر شاد شد
از تو هم بجهت دل بروی من
مجویم سگویی پیش از فوت ملک
دیدم مریم صورتی بس جان فزا
پیش او بر رست از روی زمین
صورتی که یوسف از دیدی عیان
کشت پیچود مریم و در پیچود
زانکه عادت کرده بود آن بگل جیب
چون جهان را ملکت بدیدند
تا بکا هر کس حصنی باشد
از پناه حق حصاری بنده
چون برید آن غره های عقل سوز
شاه و لشکر طلق در کوشش شد
صد هزاران شاه و ملوک کشن برق
من جگویم که مرا در دوزخ است
دودان نار هم دینکم من برو
خرد نباشد افتا را دلیل
سایه که بود تا دلیل او شود

جداد اکات بر خرمای لنگ
که بر یزد کس گنایا کرد
جداد اکات را از رام
ان یکی و می جوبازی میرو
وان در چون کشتی بی بادبان
چون شکاری می نماید شان زدور
چونکه نا پیدا شود حیران شوند
منتظر جشمی هم یک چشم باز
چون نماید دیر سکونید از ملال
مصلحت است تا یک ساعت
که نبردی شب همه خلقان را از
از سوس و از حوص سوان و ختن
شب بدیداید جو کج راجتی
چونکه قبضی ایدت ای راه رو
که ماره فصل تا بستان بدی
منتش را سوختن از بنج و بن
که ترش رو بیت آن دنی شفق
چونکه قبض اید تو ز روی بسط بین
کرد کان خندان و دانایان ترش
چشم کو دک مجو خور را خواست
او در آخر جوب می بیند علف
ان علف تلخت کین قصاب داد
روز حکمت خور علف کا نرا خدا
نم نان کردی حکمت ای رس
زرق حق حکمت بود در مرتبت

متهم شد کشت از صدرش نهان
که خراسان که گهستان گاه دشت
کشت پا طقت زایام فراق
مجو تیر انداز و بشکست
تا قیامت یک بود از صد هزار
رب سلم رب سلم گویی و بس
از فراق آن بیندیش آن زمان
آخر از وی جست و میمون یاد شد
پیش که بجهت تو پیش از وی بجبه
نفس را که العود با ترجمن متنگ
جان فزای دل ربایی در خلا
چون مرفور کشید آن روح را مین
دست از حیرت بریدی چون زنان
کنت بجهت در پناه این دی
در سینه میت رخت بردن سوری غیب
جازمانه ساخت زان حضرت حصار
که نیا بد خصم راه مقصد
یزت که نزد یک آن دود بر گزید
که از وی شد جگر تا تیر دو ز
خیزوان سوش پاشوش شده
صد هزاران بدر داد بدق
دنگم را دنگم او سوختنست
دور از آن شاه باطل ماعبد و
چو که نور افتاب مستغیل
این پیشتش که دلیل او بود

این دمان بستی دمانی باز شد
 کر ز شیر دیوتن را و ابر
 ترک جوشی شرح کردیم نیم فقام
 غم خروبان غم افزایان مخور
 قد شادی میوه باغ غم است
 عاقل از آنکور می پند
 هر روز مرگ این دم مرد بکش
 صبر می پند ز پرده اجتهاد
 غم جز آید است پیش مجتهد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 این دو وصف از پنجه دستت بین
 پنجه را که قبض باشد درایما
 این دو وصف کار و مکسب منتظم
 چونکه مریم مصطوب شد یک زمان
 بانگ بروی زد نمود از کرم
 از سرازان عزت سرکش
 از وجودم میگریزی در عدم
 خود بنده و بنگاه من نیستی است
 مرا بنکر که نقش مشکلم
 چون خیالی در دلت آمد نشیست
 جز خیال عارض باطل
 من جو صبح صادقم از نور رب
 بین ممکن لاجول عیان زاده ام
 تو می گیری پناه از من بحق
 آفت نبود بتر از نا شناخت

یار را اغیار بیدار بی می
 این جنین نخلی که لطف یار است
 این جنین مشکین که زلف میراست
 سمع حرم را بجل افروخته
 فرقت صدر جهان در جان او
 کنت برخیزم هم انجا واروم
 واروم انجا بیستم پیش او
 کشته و مرده به پیشت ای قمر
 از مودم من هزاران بار پیش
 دم بدم در سوز بریان بی شوم
 که جبه دل چون سنگ خارا می کند
 مسکن شاست و شهر شاه من
 سنت معشوقی بعاشق کای فتا
 بس که امان شهر زانها خوشتر است
 مرگجا باشد ما را بسا
 مرگجا که پوسنی باشد جو ما
 کنت اورا نا صحتی ای پنجه
 دزنگر بس را بعقل پیش را
 چون بخارا میروید دیوانه
 چون رحیمی و خدایت راه داد
 چون موکل نیست بر تو هیچ کس
 عشق نهان کرده برد او را پیر
 میردیدی خویش را ای کم ز مور
 غم کشتن زین دروغین پر و بال
 پر سبک دارد ره بالا کند
 شادی را نام بهنهادی غم
 چونکه ما زدیم نخلش دار هست
 چونکه پی عقیلم ان زنجیر است
 که بخارا می رود ان سوحسته
 باره باره کرده بود ارکان او
 کافرا کشتیم دگر ره بگردم
 پیش ان صدر نکو اندیش او
 بر شاه زندگان جایی دگر
 بی تو شیرین می نه بینم پیش خویش
 مرجه بادا باد انجا میروم
 جان من عزم بخارا می کند
 پیش عاشق این بود جبه الوطن
 تو بغیرت دیده بس شمع ما
 کنت ان شهری که دروید دلبست
 هست جوا که بود ستم اخلاط
 جنت است از جگر باشد قعر چاه
 عاقبت اندیش اگر داری هذر
 مجموع پروانه مسوزان خویش را
 لایق رنج و زندان خانه
 سویی زندان میروید جنت فدا
 از جبه کشت بر تو پیش و پس
 ان موکل را نمی دید ان ندیر
 زان ندیدی ان موکل را تو کور
 پرو بالی کو کشد سویی و بال
 چون کل آلود شد کرا بنها کند

سگنت ای نا صبح خمش کن چند چند
 سخت تر شد بند من از پند تو
 ان علف که عشق به افزود درد
 تو ممکن نه دید از گشتن که من
 عاشقا ز هر زمانی مرده نیست
 او دو صد جان دارد از جان مدی
 که بریزد خون میزان دوست رو
 آزمودم مرک من در زند کیست
 اَتَقْلُوْنِي اَتَقْلُوْنِي یا شقا
 یا منیر اخذ یا روح البقی
 یارس کور که تازی خوشترست
 پس کنم دبر در آمد در خطاب
 چونکه عاشق نزه کرد اکنون ترس
 سرج این عاشق بخارا میرو د
 عاشقا زاشد مدبر پس چین دوست
 خامش اند و نعره تکرارشان
 ذکر هر چیزی دهد خامشینی
 ان بخاری غصه دانش نداشت
 سر در صورت به پیش یافت راه
 با جال جان جوشد همکاسه
 رو نهاد ان عاشق جوینا به ریز
 ریک امو پیش او همچون چریر
 ان بیابان پیش او چون گلستان
 ای بخارا عقل افزا بود
 بر می جویم از انم چون ملال

بند کم ده زانکه بس غلغلت بند
 عشق را شناخت دانشمند تو
 بر جنبه و شافعی درسی بگرد
 تشنه زارم بخوف خویش تن
 مردن عشاق خرد یک نوع نیست
 وان دو صد را میکند مردم ندی
 پای کوبان جان بر فشانم برو
 چون رسم زین زنگی پای کیست
 اَتَقْلُوْنِي اَتَقْلُوْنِي یا شقا
 اجند ب روی و جذبه باللقا
 عشق را خرد مد زبان دیگر است
 کوشش شرو الله اعلم بالصواب
 کوجو عیاران کند بر دار در پس
 نی بر رس و نی با ستا میرو د
 دفتر در پس و ورق شان روی او
 میو د تا عرش و تخت یار شان
 زانکه دارد بر صفت ماهیتی
 چشم بر غر شید پیش چه کاشت
 او ز دانشها بجوید دست کا
 باشد شش را خبار و دانش تاس
 دل لبان سوی بخارا گرم و تیز
 آب همچون نر د او چون آبگیر
 چه فتاد از خنده او چون گلستان
 لیک از من عقل و دین بر بوده
 صدر می جویم در بن صف نعال

در سوار غم بیا فی شد پدید
 عقل او پرید در بستان راز
 از کلاب عشق او عاقل بودند
 عادت عشقش ز خود بهرید بود
 باشکر مقرون به کرجه
 از جنود لم تر و ها غافل
 پیش معشوق خود و دار کلامان
 پیش از پیداشدن منشین کریز
 تا کشد از جان تو و سار کین
 رسته بود به باز چون او بختی
 آبله آوردت اینجا یا اجل
 عقل و عاقل را خدا اجتمع کند
 زیر کی و عقل و جلال کیت
 کنت اذا جاء القضاء ضاق القضاء
 کرجه میدانم که هم آیم کشد
 عشق آب از من نگراهد گشت کمر
 کاشکی بجرم روان بوری درون
 جره جره خون خرم همچون زمین
 تا که عاشق کشته ام این سکاره ام
 از مراد خشم او بگر بخشم
 جزو جزوم خشم مر آزار
 و ز نام مردم بچیان بر زدم
 پس چه ترسم که ز مردن کم شدن
 تا برارم از ملایک بال و پر
 کل شے مالک الا وجهه

باری دیگر از ملک قربان شوم
بس عدم کردم عدم چون ارغنون
محو نیلوفر برو زین طرف جو
فرک او آبست و او جویان آب
ای فسرده عاشق تنگین محمد
سوی تیغ عشق ای تنگ زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب کوزه چون در آب جو شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا
خویش را بر نخل او آو یختم
محو کوی سجد کن بر روی کوی
جله خلاق منتظر سیر در هوا
این زمان این احوال تنگ خلت را
محو پروانه شر را نور دید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
او بعکس شمعها بی آتش نیست
یک حکایت کوش کن ای نیک بی
پنجکس روی نختی شب ز پی
بس که اندر روی غریب و عور رفت
خوشتن را نیک ازین اکاه کن
تا یکی محمان در آمد وقت شب
از برای آزمودن چه آزمود
سخت کم گیرم سیر و اشکنده
صورت تن کوی و من کیستم
تو م گفتندش که شب اینجا مختم

که شمع ز غریب

انج اندر و سم نایدان شوم
کریدم انا ای را جعفر
محو مستحق عریض و مرک ج
میخورد و الله اعلم بالصواب
کوز پیم جان ز جانان بی رمد
صد هزاران جان نکر دستک زنان
آب را از جوی یک باشد کزین
محو کرد روی و جوار شود
زین سبب بی گم شود بی بدقت
عذر آزا که از و کبر بختم
جانب ان صدر شد با چشم تر
کش بسوزد یا بر او یزد و را
ان نماید که زمان بد بخت را
اجتناب در فتاد از جان برید
روشن اندر روشن اندر روشن نیست
می نماید آتش و جله خوشت نیست
مسجدی بد بر کنار شهر زنی
که تر نشد شدی ان شب یقیم
صبحم چون اختلان در کور رفت
صبح آمد خراب را کوتاه کن
کوشنید بود ان صیت عجب
زانکه بس مروانه و جان بر بود
رفت کیر از کبج جان یک جبهه
نقش کم ناید جو من باقیستم
کرنه سیری تو ز جان خویش گفتم

ای عزیزان را پستی را بی ندم
منبل ام زخم خوار و زخم خوا
منبل بی کسو بود خود مرک جو
مرک شیرین کشت و نقلم زین را
ان قنص که مست عین ماغ
جوق مرغان از برون کرد قنص
مرغ را اندر قنص زان سینه زار
سر سر سوراخ بیرون میکند
چون دل و جانش خین بیرون بود
نه جان مرغ قنص در اندمان
یک بود او را درین خوف و حزن
او می خواهد کزین تا خوش حصص
چون خین کش می کشد بیرون کرم
لطف رویش روی مصدر می کشد
که اگر بیرون نهم زین تهمه کام
او نداند کان را طوباتی که مست
ان چنانکه جا ر عنصر در جهان
آب و دانه در قنص کو یافتست
او عدم دیدست غیر این جهان
مرغ جانش مرش شد سوراخ جو
زان سبب جانش وطن کرد و قرار
سم درین سوراخ بنا می گرفت
پیشهای که مرورا در میزد
زانکه دل بر کند از بیرون شدن
عکسبوت از طبع عناق داشتی

از جهان زینکی سیر آمد
عافیت کم جوی از منبل بر آه
منبل ام لا ابالی مرک جو
چون قنص مشتت بریدن مرغ را
مرغ بی پند کلستان و سحر
بخش بی خوانند از اادی قنص
نی خویش ماندست نی صبر و قرار
تا بود کان بند از پا بر کند
ان قنص را در کشایی چون بود
کرد بر کردش بجله و سر بجان
آرزوی از قنص بیرون شدن
مد قنص باشد بگردان قنص
میگزید او سپس روی شکم
او مقرر بشت ما در میکند
ای عجب که این خین یا هم مقام
ان مدد از عالم بیرون نیست
مدد مدد دارد از شهر لا مکان
آن ز باغ و عرصه در یافتست
در عدم نادیده ان جشدر نهان
چون شنید از کربکان او عجز جوا
اندرین سوراخ دین موش وار
در خر سوراخ دانا می گرفت
اندرین سوراخ کار اید کزید
بسته شد راه بریدن از بدن
از تقا به خیم بکا افراشتی

کمر به کرده در تنفس چنگ طلب
 کمر به رکست و مرض چنگال او
 کوشش کوشش به دود سوخته دوا
 چون بیا دۀ قاض آمد ای کوا
 مهلتی میخواهی از وی در کرب
 جستن مهلت دوا و جاره
 عاقبت ابد صبا چي خشم دار
 غر خود از شه بخواه ای پر چسب
 چون نه شیر یمان نه تو پای پیش
 در ز ابدایا و میشت شیر شد
 من عجب دارم ز جو یا به صفا
 عشق جن دعوی جفا دیدن کوا
 بر غم جو یی که از احرار زد
 در بزد و افسوس آن کینه کش
 تا ز سک سک دارم خوشی شود
 مادر اگر کوید ترا و ک تر با د
 آن مکر و من کز ادب بگر بختند

همین مکن جلدی برو ای بوالکرم
 کشتن یاران از ان دیوان نیم
 عاشقم من کشته تر بان لا
 ای عریان من از انهای نیم
 من چون اسماعیلیا نم در جز
 فارغم از محطای و از ریا
 تا به از جان نیست جان باشد غریب

مسجد و ما را مکن زین منم
 که ز لاجو لی ضعیف اید
 جان من نوبت شکر جلد بلا
 سر خیالاتی درین ره پیستم
 بل جوا سماعیلا از ادم ز سر
 تند تعانوا کشت جانم را بیا
 چون به آمد نام جان شد خیره نیز

لعنت مرد بود جان طفل را
 این تصور و این تخیل لعنت است
 چون ز طفلی است جان شد در وصال
 نیست محرم تا بگویم به حقائق
 دید ز اید از یقین به امتثال
 اندر الحکم بیان این به بیت
 از گمان و از یقین بالا ترم
 چون دمانم خورد از جلوی او
 پانهم ستانم چون خانه دوم
 آنکه کل اکنت حق خندانم کرد
 چون در زراد خانه باز شد
 بر دلم زد تیر و سودا نیم کرد
 عاشق آنم که سر آن آن او کنت
 من نلایم و در بلا نم مجواب
 چون بزر دلم چون خط من آن
 هر که از خورشید باشد بخت گرم
 مجبور و به افتاب بی حذر
 هر پیر و بخت رو به در حبلان
 سنگ باشد سخت رو و چشم شریخ
 کل کلخ از خشت زن یک بخت شد
 کوه سفندان که بر برون اند از حباب
 کلکم رایج نبی جوار عیست
 از ربه جو بان نترسد در بزد
 کر زنده بانگی ز تو او بر ربه
 سر زمان کوید بگو شمع بخت نر

تا نکشت او در بزرگی طفل را
 تا تو طفلی پس بدانت صاحب است
 فارغ از حق است و تصویر و خیال
 تن زدم و الله اعلم بالقواب
 ان جان کز لحن مهر زاید خیال
 که شود علم الیقین عین الیقین
 وز ملامت بر بی کرد سهرم
 چشم روشن کشت و پناهی او
 بانگ زانم به سکوزانه روم
 بادل من کنت صد چندانم کرد
 غمزه های چشم تیر انداز شد
 عاشق شکر و شکر خایم کرد
 عقد و جان جاندار یک مرجان است
 نیست در آتش کشتن ام اضطراب
 چون نباشم سخت روشت من آن
 سخت رو باشد نه پیم او را نه شرم
 کشت رویش خشم سوز و پرده در
 یک سوار کوفت بر چش شهبان
 او نترسد از جهانی بر کلوخ
 سنگ از صنع خدا به سخت شد
 ز انبیشان یک بترسد آن قصاب
 خلق مانند ربه او ساعیست
 لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
 مست از تهری که دارد بر ربه
 سوز ترا نمکین کنم نمکین مشر

خطاب

من ترا نکلن و گریان زان کنم
 تلخ کرد انم ز غمها خجسته تو
 بی تو حیات و جویای منی
 جده اندیشی که در من در رسیه
 چاره مجوید بی من در تو
 من توانم هم که با این انتظار
 تا ازین کرد آب جوان واریه
 لیک شیرینی و لذات مقدر
 آنکه از شهر و زخویشان بر خوریه
 در خود بگر که اندر دیک جوان
 ان بخود پی خود بر اید وقت خوش
 که چرا آتش بمن در پی زین
 میزند کفایت که با نوشم
 زان بخوشانم که مکروه من
 تا غدا کردی بیا میزیه بجان
 آب میخوردی بیستان سبز و تر
 رجعتش بر تر زان سابق شد نیست
 زانکه به لذت نروید چو پوست
 زان تقاضا کرد بیا بد ترها
 باز لطف اید برای عذر او
 گوید ای بخود چویدیه در نهار
 تا که ممان باز کردد کمر ساز
 تا بجای نعمت منعم رسد
 من خدایم تو پسر پیش محکم
 پسر پیش تهر نه دل بر قرار

تا کت از چشم بدان پنهان کنم
 تا بگرد چشم بد از روی تو
 بنده و انکند را بی منی
 در فراق و جستن من به کسی
 چه شنیدم دوش آه سرد تو
 ره دهم بنایت راه کدوار
 بر سر کج و صالم پا حسیله
 مست بر اندازد رنج سفر
 که غریب رنج و سختیها بر پی
 پی جده بالا جوشد زاتش زبون
 بر سردیک و برارد صد غم
 چون خریدی چون نکویم میکنی
 که بخوش و سرکش از آتش
 بلکه تا کیریه حیات و چاشنی
 بهر خواریه نیست این امتحان
 بهر این آتش بدست ان آب خور
 تا که سرمایه وجود اید بدست
 چون نروید چه کرد از عشق دوست
 تا کنی انباران سپرمایه را
 که بگرد پی غل و برجستی ز جو
 رنج ممان تو شد نیکو شدار
 پیش نشکود ز انبار تو باز
 جده نعمتها برد بر تو چه
 سربداتی ارا پی از بک
 تا برسم حلت اسماعیل وار

سر برم لیک این سران سرست
 لیک مقصود از تسلیم تست
 ای خود میجویش اندر ابتلا
 اندران بستان اگر خداید
 که جدا از باغ و آب و گل شدیه
 شو غذا و قوت اندیشه
 از صفاتش رسته و الله تخت
 زار و خورشید و ز گردون آمدیه
 آمدیه در صورت باران و تاب
 جزو مهر و ابرو انجها بدیه
 مستی حیوان شد از مرکب نبات
 فعل و قول و صدق شد قوت ملکه
 این سخن را ترجمه پنهان و ریه
 بس برو شیرین و خوش با اختیار
 زان حدیث تلخ میگویم ترا
 تو ز تلخ چونکه دل پر خون شدیه
 که فکاریه نیست او را حقوق نیست
 بس بخود کنت از خین است ایستی
 تا که خود را در دم در جوش من
 انستی گوید و اگر پیش ازین
 مدتی جوشیده ام اندر ز من
 زین دوشش توت چها شدم
 در جاده کشتی زان پی روی
 چون شدیه تو روح بس یار دگر
 از خدا میخواه تا زین نکته

که بریده کشتن و مردن بر سیت
 ای مسلمان بایست تسلیم جیت
 تا نه مستی و نه خود ماند ترا
 تو که بستان پی و جان و دیدیه
 لغو کشتی اندر اچیا آمدیه
 شیر بودیه شیر شر در بیشه
 در صفاتش باز رو جالاک و جیت
 بس شدیه او صاف و گردون پر شد
 میرویه اندر صفات مپطاب
 نفس و فعل و قول و فکر تها شدیه
 راست آمد اقلو نیات قنات
 تا بدین معراج شد سوئی فلک
 کنت اید در مقام دیگریه
 یا تلخی و کرامت زرد و ترا
 تا ز تلخی نرو شدیم ترا
 بس ز تلخی همه پرون شدیه
 خام و نا جوشیده جذبه ذوق نیست
 خوش بخوشم یا ریم ده راسپش
 تار من یا بم دران آغوش من
 من جو نوبدم ز اجزای زمین
 مدتی دیگر درون دیک تن
 روح کشتم پس ترا ابا شدم
 تا شری علم و صفات معنیه
 جوشش دیگر کن ز حیوان کز
 تا تلخی و ریه در

زانکه از قرآن بے کمره شد ند
مراسن را نیست جرمی ای عنود

زان رسن قریه درون چه تندند
جون ترا سردایه سر بالا نمود

حکایت

باقی قصه آن مهان مسجد همان کشت و نبات و صفا و

ان غریب شهر سر بالا طلب
مسجد اگر کرد بلا یی من شوی
بان مرا بکذا را یی بگذیده و
گر شدست اندر نصیحت چهر یبیل
چهر ییلا رو که من افروخته
ای برادر من بران جان حاکم
باد سوزانست این آتش بدان
عین آتش را اثر آمد یقین
لا جرم پر تو نیا به ز اضطراب
قامت تو بر قرار آمد باز
زانکه در پر تو نیا به کس نبات
از شعاع آفتاب پر ز نور
که بظاهر آن پر یی پنهان بود
ادم نزدیک عاقل چون خفیت
ادم همچون عصای مر یی است
در کف حق به داد و به زین
ظاهرش جوی و لیکن پیش او
نومین را فسون عیسی حرف و صورت
تو مبین مرا آن عصا را سهل یافت
توز دور یی دیده چهر سبزه

گفت من خشم درین مسجد نشسته
کعبه حاجت روا یی من شوی
تار سن باز یی کف منصور و
یی نخواهد یار یی در آتش خلیل
بختم چون عود و غلب سوخته
من نه ان جانم که کردم پیش و کم
پر تو آتش بود یی عین آن
پر تو و سایه و بیست اندر زمین
سوی معدن باز یی کرد و شتاب
سایه ات کوته دیه کایه دراز
عکسها و آگشت سو یی آفتاب
غیر کر یی می نیاید چشم کرد
ادم پنهان تر از پر یان بود
چون بود ادم که در غیب او ضعیفست
ادم همچون فسون عیسی است
قلب مومن مست بین الاصبغین
کون یک نمه چو یکشاید سگ
از بین سز و یی کر یان کشت و
ان بین که بحر خضر را شکافت
یک قدم فایش نه نیکر سپاه

و مدلم کرد او روشن کند
کو. با داو د کشت مر یی
تا بدانی ناله جون که را رواست
نغمه اجزای ان صافی چه
حنشینان بشنوند او بشنود
نیکو در نفس خود صده کنت و کو
صد سوال و صد جواب اندر دلت
شهره کار یی نیست پر آب جلت
آب خضر از جوی لطف او یی
کر نه پنی آب کو را نه بنف

کو. با مرد یی او بر کند
مرد و مطرب مست در عشق شوی
بی لب و دندان وی را نغمه است
مردی در گوش حشش میرسد
ای خشک جان که بغیثش بگردد
حنشین او نبرد و هیچ بو
میرسد از لامکان تا منزلت
آبکش تا بر دم از تو نبات
میخورم ای تشنه غافل یی
سوی جوی و سبو در جوی زن

نعتیه قصه مهان مسجد

باز کوکان پاک باز شیر مرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو
نیم شب او از با سولی رسید
تو جو عزم دین کنی با اجتهاد
که مرد زان سو چندیش ای غوغا
یی نوا کردی زیاران و ابری
تو زیم بانگ ان دیو کعبین
که ملا فردا و پس فردا راست
مرک پنی باز کو از جب و راست
باز عزم دین کنی از بیم جان
باز بانگی بر زنده بر تو زامکر
سایه او را بانگ بنده
میست باز ست بر کنگ نجیب

اندران مسجد چه نمودش چه کرد
مرد غرق کشت چون خبید بحر
کایم آیم بر سرست ای مستنید
دبره بانگ بر زنده اندر نهاد
که اسیر رنج و درویشی شوی
خوار کردی و بشیانی خوری
و اگر یی در ضلالت از یقین
راه دین یویم که مهلت شایست
مکشه ممسایه را تا بانگ جاشت
مرد سازی خریشتن را یک زمان
که بر کس و باز کرد از بیم فقر
در چنین ظلمت نغمه افکند
نند کرد دست گرفته حلق را

این شکره بانگ ان ملعون بود
 میبت باز سنت بر یک نجیب
 زانکه نبود باز صیاد مکس
 عتکوت دیوار چون دلباب
 بانگ دیوان کله بان اشقیات
 بشنوا کنون قصه ان بانگ سخت
 گفت با خود مان ملرزان دل کزین
 وقت ان آمد که حیدر وار من
 بر جمید و بانگ برزد کای کبیا
 در زمان بکسیت ز اواز ان طلسم
 رخت جندان زر که ترسیدان بر
 بعد از ان برخاست ان شیعه
 دفن میکرد و می آمد دگر
 کجها نهاد ان جان باز انان
 این ز غلام نمی گویم که مست
 بل ز مضروب ضرب ایزدی
 این زری که کان ازین زتابسته
 ان زری که دل از او کرد غنی
 شمع بود ان مسجد و پروانه او
 چون عنایتها بدو مرفور بود
 ان بخاری نیز خود بر شمع زد
 آه سوزانش سوزی گردون شده
 گفت با خود در محراب کای اجد
 او کتا می کرد و ما دیدیم یک
 خال مجرم ز ما ترسان شود

میبت بانگ خدا می جوت بود
 مر مکتس را نیست زان میبت نصیب
 عتکوتان می مکس گیرند و بس
 سرو فر دارد ز بر یک و عتاب
 بانگ سلطان پاسبان او نیست
 کز نفرت از جادان آن نیک بخت
 مرد جان بدلان پتیل
 ملک گیرم یا پردازم بد چرخ
 حاضر م اینک اگر مردی بیا
 ز می ریزید سر سو قسم قسم
 تا نگیرد ز زری را
 تا سحر زرخانه می کشید
 با جوال ثوب ره می برد زر
 سوری ترسانی واپس خزان
 بقدر سرگرد دور زر پر است
 کو نکر د کاسد آمد سر مدی
 کرم و نایند کی و آب یافت
 غالب اید بر تم در روشنی
 خوشتن در باخت آن پروانه خور
 نار می پداشت و ان خود نور بود
 سیج رحمت نامدش بر جان خود
 در دل صدر جهان مهر آمده
 حال ان اواره ما چون بود
 رحمت مارانی دانست نیک
 یک صد امید در تریشش بود

من ترسانم حقیق و یاوه را
 بر دیک پرد آفر میرود
 ایمن از من ترسانم بعلم
 پاره دوزم پاره بر موضع نهم
 موج میرد در دلش عفو کند
 میج عاشق خود نباشد وصل جو
 یک عشق عاشقان تن زه کند
 چون درین دل برق مهر دوست
 در دل تو مهر حق چون شد و تو
 میج بانگ کف زدن ناید بدر
 تشنه می ناله که ای آب شکار
 جذب آبست این عطش در جان ما
 حکمت حق در قضا و قدر
 اسان کرد زمین را بر جها
 اسان مرد و زمین زن در خرد
 چون نماند که میشش بفرشتد او
 برج خاک خاک ارضی را مدد
 برج ای ابر سویی او برد
 برج آتش که می خورشید از و
 بس زمین و جرخ را دان مو شمند
 که از هم این دود بر می مزنه
 بی زمین کی کل بروید و ارغوان
 میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
 شب چنین تا روز اندر اعتناق
 روز و شب ظالم و دود دشمنند

انکه میترسد ج ترسانم و را
 بی برای انک از سپر میرود
 خایفا ترس بردارم بحکم
 هر کس را شربت اندر خورد هم
 که ز سر دل تا دل آمد زور نه
 که نه معشوقش بود جو بای او
 عشق معشوقان خوش و غم به کند
 اندر ان دل دوستی میدان که مست
 مست حق را بی کای میسر تر
 از یکی دست تربی دست دگر
 آب هم ناله که کو آن آب خوار
 ما از ان او و او هم آن ما
 کرد ما را عاشقان یکد سر
 با تو ام چون آمن و آمن ربا
 سر جان انداخت این می پرود
 چون مانند تری و نم بدهد او
 برج آبی تریش در می مدد
 تا بخارانت از دل او بر کشد
 همچو تابه سرخ زانش پشت و رو
 چونکه کار مو شندان میکنند
 بس چرا چون جنت در می خرنه
 بس چه زاید ز آب و تاب اسان
 تا بقایا بد جهان زین اتجا د
 مختلف در صورت اما اتفاق
 یک هر دو یک حقیقت می تنند

من نمی دانم که داغ او از جگر من رود
 و درون سودای ان نام با من چون رود

هر یکی خردمان دگر را بجز خویش
 خاک کوی خاک تن را باز کرد
 جنس این پیشاوی تریه
 کوی آری یک من پاپست ام
 تری تن را بخونید آجا
 کرم تن را می سوزد اشید
 مست منتادو دو علت در بدن
 چار مرغند این غنا صریست یا
 بای شان از هم دگر چون با کرد
 جذبه این اصلها و فرما
 تا که این ترکیبها را بر در
 حکمت حق مانع آید زین عجل
 کوی ای اجزای مشهور نیست
 جنگ مر جوی بخوید ارتفاق
 کوی ای اجزای یست نریشیم
 میل تن رسبزه و آب روان
 میل جان اندر حیات و در جی است
 میل جان در حکمت است و در علوم
 میل جان اندر ترقی و شرف
 میل عشق آن شرف هم سری جان
 حاصل اند که او طالب بود
 آدمی جوان نبائی و جاد
 پیر مردان بر مرادی پیتند
 بلکه میل عاشقان لاغر کند
 عشق معشوقان دور رخ از خسته

من تن

از بی تکلیل فعل و کار خویش
 ترک جان کوی سوید ما آجو کرد
 بر کز ان تن وارمی وان تریه
 عجو نو من هم ز جران خسته ام
 کای تری باز از غربت سوید ما
 کز یاران راه اصل خویش کیر
 از کششهای غنا صری رسن
 مرک و رنجوری و علت پاکش
 مرغ مرغ صریقین پر واز کرد
 مردی رنجی نهد در جسم ما
 مرغ مر جوی باصل خود پرد
 جمع شان دارد بصحت تا اجل
 پر زدن پیش از اجل ثان نشود
 چون بود جان غریب اندر فراق
 غربت من تلخ تر من عرشیم
 زان بود که اصل او آمد از ان
 زانکه جا ترا لا مکان اصل ویت
 میل در باغ و در و اغست و کروم
 میل تن در کسب و اسباب علف
 زین یجب را و یجبون را بدان
 جان مطلوبش بود راغب بود
 بر مرادی عاشق مر نامراد
 وان مرادان جذب ایشان بکند
 میل معشوقان خوش و خوش نکرد
 عشق عاشق جان او را سوخته

این

این رمان عشق ان بسته دمان
 دودان عشق و غم آتش کده
 لیکن از ناموس و برش و آب و
 رجش مشتاق ان مسکین شده
 عقل حیران کاین عجله را کشید
 ترک جلدی کن کزین نا واقفیت
 این سخن را بعد ازین مدفون کنم
 کیست ان کت میکشد ای جان من
 صد غریت میکنی بھر سفر
 زان بکر داند بھر سر آن لکام
 اسب زیرک سار زان نیکو سپا
 او دلت را بر دو صد سودا بیست
 باز غنیم و قصد تو را ما چرا
 تا بطعج ان دلت نیت کند
 و ربکی نامرادت داشتی
 و ز کاریدی امل از عو ریش
 عاقلان از بی مرادیهای خویش
 پیر مرادی شد قلا از بهشت
 عاقلان اشکست اش از اضطرا
 عاقلانش بندگان بندید
 آیتیا کرگامهار عاقلان
 دید پیغمبر یکی جرقی اسیر
 دید شان در بندان آگاه
 بر کشانده شان مرکب سوی شفه
 یا فدایس میرساند نی زریه

یافت اندر سینه صدر جثمان
 رفت در محروم او مشفق شده
 شرم پیر ایوکر و اوجید از و
 سلطنت زین لطف مانع آمده
 پاکش زان بیدین جانب رسید
 لب بنده الله اعلم بالحق
 ان کشنده میکشد من چون کنم
 اندک گذارد که بکشتای دمن
 میکشاند مر ترا جایی دگر
 تا خبر یابد ز فارس اسب خام
 کوی داند که فارس برویست
 بی مرادیت کرد و بس دل را نکست
 گاه کامی شد راست پیرا ترا
 باری دیگر نیت را بشکند
 دل شدی نو میدامل یک کاشق
 یک شدی پیدا برو مقهور ریش
 با خبر گشتند از مولای خویش
 خفت اجد شغوا ی خوش شست
 عاشقان اشکست با صد اختیار
 عاشقان نش شکری و قندی اند
 آیتیا طوعا مهار پیر دلا ن
 کرمی بردند و ایشان در نیر
 پیر نظر کردند در و پیر زیر
 پیرد از کافرستان شان بهتر
 نی شفاعت میرسد از سپرد ری

قلا و ز

رحمت عالم می گویند و او
 با هزار انکار می رفتند راه
 جاده با کردیم و اینجا جاده نیست
 این خین در مانده ایم از گزروست
 خردشان مرغان مغربست
 کر تر مشک و عنبری را بشکنی
 و شکستی ناکهان سرکین خسر
 سر شکست کشت باشد صادقان
 ز سرخاری را جو شکست به خورند
 بهر غین غم نه از بهر فرج
 گفت پیغمبر که معراج مهرا
 آن من بهر جرح و آن او نشیب
 قرب نی بالاد پستی رفتن است
 حاصل این اشکست ایشان ای کجا
 آن جنان شادند در ذل و تلف
 آن اسیران بصد زنجیر و غل
 ای عجب کز آتش بی زنیها ر
 از سوی دوزخ بزنجیر کران
 جد در زنجیر و پیم و ابتلا
 می روند این راه را پیکار وار
 جد کن تا نور تر خشان شود
 کرد کار را به بری بکشد و دور
 جرن شود واقف بکتاب به دود
 می رود کرد بکتاب بهج چ
 چون کند در کینه دامن دست مزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد
 اینتیا کرگما مقلد کشته را
 این محبت حق از بهر علق
 این محب دایه لیک از بهر شیر
 طفل خود از حس و آگاه
 وان در خود عاشق دایه بود
 پس محبت حق بتقلید و بتر پس
 وان محبت حق ز بهر حیا ست
 سر جنین و کر جنان چون طالبست
 مردور این جست و جو مانان
 آمدیم اینجا که در صدر جسمان
 باشکیا کی بدی او از فراق
 میل معشوقان نهانست و سیر
 یک چکایت مست اینجا اعتبار
 ترک آن کردیم که در جست و جست
 تار به از مرک و تار یا بد بخت
 کاران کارست این مشتاق مست
 هر که اندر کار باشد مرک دوست
 دوست حق است و کسی کش کنت او
 کوش دارا کنون که عاشق میرسد
 جرن به دید او جره صدر جهان
 همو جوب خشک افتاد ان تنش
 هر چه کردند از بخور و از کلاب
 شاه جرن دیدان مزعفر روی او
 پیش عاشق آمد او اشتاب و تنفت

بر مطیعان آنکست اید چه
 اینتیا طوعا صفا بهر شسته را
 وان در را بی غرض خود خلعت
 وان در دل دارد بهر ان سیر
 غیشیر او را از دل خواه
 به غرض در عشق یک را به بود
 دفتر تقلید میخواند بهر پس
 کز اغراض و زعلتها جداست
 جذب حق او را سوی حق جاذبست
 این گرفتاری دل زان دلبرست
 که بنودی جذب آن عاشق نهان
 یک دوان باز آمدی سوی و ثاق
 میل عاشق با دو صد طبل و غیر
 لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
 تا که پیش از مرک پند روی دوست
 زانکه دید دوست است آب حیات
 کاندان کار را رسد مرک خورشید
 بر دل مای کرامت دوست است
 که توس آن من و من آن تر
 به عشق او را بجلی من مسد
 کویا بر پیش از تن مرغ جان
 سر شد از فرق تا ناخن تماش
 نه بجنبید و نه آمد در خطاب
 پس فرو آمد ز مرک سوب او
 دید عاشق روی او از خورشید رفت

تن اش

پشه آمد زستان داد خراهِ
 داد ده مارا که پس زاریم ما
 مشکلات مر ضعیفی از تو حل
 شده ما در ضعف و اشکسته پری
 ای تو در احوال قدرت متنی
 دارد ده مارا ازین غم کن جدا
 بس سلیمان گفت ای انصاف چه
 ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
 چونک ما زادیم ظلم ان روز مرد
 ما نهادیم از عدالت انده بی
 گفت پشه داد من از دست باد
 بس سلیمان گفت تنها دم من
 گفت پشه ای همه حکمت درست
 بانگ زد ان که ای باد صبا
 مین مقابل شد تو و خصمت بگو
 باد چون بشنید آمد تنزیه
 بس سلیمان گفت ای پشه کجا
 گفت ای شمرک من از بود او
 او جو آمد من کجا یا بهم قرار
 مخین جریای در کاه خدا
 سرجه ان وصلت بقا اندر بقا
 سایهایی که بود جریای نور
 اندرین محضر خرد ما شد ز دست

حکایت
 نواختن معشوق عاشق پهلوش را تا بهوش باز آید

می کشید از پهلوش اش در میان
 بانگ زد در گوش او شه کای شکدا
 جان تو کاندر فراغم بی طیبید
 ای بدیده در فراتم گرم و سرد
 مرغ خانه اشتهای را بی خود
 چون بخانه مرغ اشتهای بانهاد
 خانه بر غنیت عقل و موشش ما
 ناکه چون پر کرد در آب و گلش
 کرد فضل عشق انسانا فضل
 جاہل است او اندرین مشکل کار
 غلامست او بر خود و بر جان خود
 جمل او مر علمها را او ستار
 دست او گرفت شوخ شد و میشش
 چون بمن زنده شد ان مرد من
 جان نا مجرم نه بیند روی دوست
 در دم قصاب و از این دوست را
 گفت ای جان رمیده از بلا
 گوش ای گوش درین دم برکش
 چون صدای وصل بشنیدن گرفت
 ینا کم از خاکست که عشق و صبا
 بر جید و بر طیب و شاد شاد
 گفت ای عنقای جا ز اقطاف

حکایت
 باخیز آمدن عاشق و روی آوردن بشکر معشوق
 ای سرافیل قیامت کاه عشق
 ای تو عشق عشق وای دلخوا عشق

اندک اندک از گرم صدر جهان
 ز نثار آورد دمت دامن کش
 چونکه ز نهارش رسیدم چون مید
 با خود آ از بی خردی و یاز کرد
 رسم میخانه بی بر د
 خانه ویران گشت و سقف اندر افتاد
 بوش صالح طالب ناکه خدا
 فی کل انجا ماند نی جان و دلش
 زین غزون جوی ظلمت بهول
 می کشد خوش شیر به رکنار
 ظلم بین که عدلها کر به بر د
 ظلم او مر عدلها را شد رشاد
 انگش اندک که من دم بختش
 جان من باشد که آرد رو من
 جز همان جان کاصل او از کوی او
 تا جلد ان مقرر نغزش پوست را
 وصل را در برکش دیم الصلا
 بهر از یفعل الله ما یش
 اندک اندک مرده جلیدن گرفت
 سبز بوشد سر برارد از فن
 یک دو چرخ زد سجود اندر افتاد
 شکر که باز آمدی از کوه قاف

حکایت
 باخیز آمدن عاشق و روی آوردن بشکر معشوق
 ای سرافیل قیامت کاه عشق
 ای تو عشق عشق وای دلخوا عشق

اولین خلعت که خواست داد
که چون میدانی به صفوت حال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
ان سیمین تووان اصغای تو
ان نیوشیدن کم و بیش ترا
اولا بشنو که چون جنت ز شست
ثانیا بشنو تو ای صدر و دود
ثالثا تا از تو پیرون رفتم
رابعا چون سوخت مار از زهر
من میان کنت و گریه تنم
که بگویم عزت میگردد بکجا
میفتد از دیده خون دل شما
این بگفت و گریه در شد از خجف
خیره کویان خیره کویان خیره خند
شیرم میگردد او شد اشک ریز
اسمان میکند ان دم باز مین
عقل حیران کین چه عشقت چه حال
باد و عالم عشق را یکا کنک
سخت پنهانست و پیدا جیرتش
غیر مفتاد و دو ملت کیش او
مطوب عشق این زند وقت سماح
بس چه باشد عشق در پای قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
کاشک مستی زبانی داشت
آفت اراک ان قال است حال

کوش خواهم که نهی بر رو زخم
بند و بر کوش کن اقرار من
زار زوی کوش تو هم بدید
وان تبسمهای جان افزای تو
عشوه جان بد اندیش مرا
اول و آخر پیش من بگفت
که بس چیت ترا ثانی بنور
کویا ثالث ثلث گفته ام
من ندانم خامپ از را بعد
یکایکم یا یکویم چون کیم
در یکویم چون کیم شک و ثنا
بین جافتاد دست از دیده مرا
که برو بگویم سم دون هم شریف
مرد و زن خود و کلان حیران شدند
مرد و زن درم شد چون ستیز
که قیامت راندیستی به بین
تا زاق او عجب تر با و حال
واندرو مفتاد و دو ریوا کنک
جان سلطانان جان در جیرتش
تخت شامان تخت بند به پیش او
بندگی بند و خداوندی صدام
در شکست عقل را انجا قدم
زین دو پرده عاشق مکتوم شد
تا ز مستان پرده برداشت
خون بخون شستن محالست محال

سخت مست و بخودی و اشتفت
مان و مان مش در برناری
چون ز راز و ناز او گوید زبان
چون کنم پنهان که پند و درست
چون بگویم تا برش پنهان کنم
که پیش رو که جبر جوشید
عشق جو شد باد و تحتین را
چون بجوی تو بتوفیق حسن
چون بیفراید چه توفیق را
آب کرد ساقی و نم مست آب

دوش ای جانی برج بهلو خفته
اولا برج جلب کن مهر می
یا جمیل الله خوانند آسمان
تا من پوشیش او پیدا ترست
سر بر ارد چون علم کانیک منم
همچو جان پیدایی و کپوشیده
او بود ساقی نهان صدقین را
باید آب جان بود ابریت تر
قوت می بشکند ابریت را
چو مکتوب الله اعلم بالقوا

حکایت

عاشق در هر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی محنون بدست
بس شکست که در عشقت بر زمین
بی فکر پیش مردانده مست
عشق از اول برا خونی بود
هر که پای بر کمر عزت بساخت
خوشهای فکرش بی گاه شد
ای بسا طوطی کویا بی جوش
رو بگردستان در خامش نشین
لیک اگر یک رنگ بین خاکشان
شخم و لطم زندگان یکسان بود
همچنین یکسان بود آواز
هر که دور از حالت ایشان بود
ان در خنق جند از باد سحر

من ندانم کار و وصل دست
خود چرا دارد ز اول عشق کین
انکه با شوریده شورانند مست
تا که زرد سر که پروین بود
هر که بی برک بسوی او تاخت
شب روان را رنما چون ماه شد
ای بسا شیرین روان رو و رخس
ان خوششان سخن کورای بین
نیست یکسان حالت حالشان
ان یکی نمکین در شادان بود
این یکی پر درد و آن پر ناز
بیشش آن آواز یکسان بود
وان در خنق دیگر از زخم تبره

بس غلط گشتم ز دیگر مرد ریک
جوش و نوش هر گشت گوید بیا
کرداری بوز جان روشنایی
ان دماغی که بر آن گلشن تند
مین بگو احوال آن خسته جگر
کمان جوان در جت و جو پرشت سال
سایه حق بر سر بنده بود
ت پیر که چون کوه سنگ در پی
چون نشن بر سکوی که
چون ز چاه بیکن هر روز کمال
جله میداد اگر تو بگردی
انگ روزی نیست تحت و نجات
کمان فلانی گشت کرد و بر نداشت
صد هزاران انبیا در ده روزان
بس که کمانان خورده شد او
بس تو را ادب و رسم نان مؤد
صد هزاران خلق نانهای خورند
تو بدان نام در کجا افتاده
این جهان بر آفتاب و نور ماه
جله عالم شرق و غرب آن نوریا
هنر که کمانیک فلانی گشت کرد
بس چرا کادرم جوانی خوف دست
دلگ او گشت گشت و کار را
چون در پی میکوفت او از سلق
جست از پیم پس او شب یاب

زانکه سر پوشیده میبردید ریک
جوش صدق و جوش تزویر و ریا
رود ماضی دست آور بو شناس
چشم یعقوبان هم روشن گشت
که بخواری دور ماندیم ای سر
از خیال و کل گشته چون خیال
روم جوینده یا بنده بود
عاقبت زان در بدون ایسری
عاقبت پش تو هم روی که
عاقبت هم در روی در آب پال
هر چه میکاریش روزی بدوی
نگرد غلغله سکر ز نار و رات
وان صدف برد و صدف کوهر نداشت
ناید اندر خاطر آن بدکان
وگه او آید بکیرد در کلو
تا نیست مجبور در شور و شش
روزی پایند و جان می پرورند
کوه محوی و بلبل زاده
او بگشته سر فرو داده بگاه
تا تو در جایی نخواهد بر ت تافت
در فلان سالی مرغ گشتش بخور
من جوا افتادم این گندم زرد
پیر کند کوری تو ابار را
عاقبت در یافت روزی خلوت
یار خود را یافت چون شمع در باغ

مجله رابع از مثنوی

گفت سازنده سبب را زان نفس
بدان کردی سبب ان کار را
در شکست پای بختد حق پر ی
تو همین که بر درخت یا بجا
که تو خراس باقی این گشت و کر
ای خدا تو رحمتی کن بر عس
تا نذارم خوار من یک خار را
هم ز قهر چاه بکشاید در سی
تو مرا بین که منم مفتاح راه
ای اخی در دفتر پنجم بحر

ای ضیاء الحق حسام الدین تو ی
حمت عالی تو ای مر تجا
شنوی را چون تو مبدا بود
چون چنین خواس خدا خواهد چنین
کمان بود در ما مض
دید غنیت جو غیب است او ستاد
ان حکایت را که بعد وقت ماست
ناکسرا ترک کن بهر کس
انرا ان بلخ بودیم کمان شمع از عسیر
بود اندر باغ ان صاحب جمال
سایه او را بنوا مکان دید
چون یک گشت که اول از قضا
نیلا به چاره بودش نیل مال
عاشق سریش و هم مطلق
چون بدان آسیب در جبهه امند
چون در افکندش بخت و جوی کار
هم بران بر یه تنند و میروند
هر کس را مست امید بر یه
که گشت از زمره بنورت مثنوی
میکشد این را خدا داند کجا
که فزون کرد و تراش افزون د
مید به حق خواستهای متعین
تا که کمان الله پیش آمد جزا
کم مباد ازین جهان این دید و داد
که تماش می کنی اینجا رواست
قصر را پایان برو مخلص رسان
جست و راند از خوف در باغی نو پس
که غمش او در غنا به سنت سال
همو عنقا و صف او را به شنید
دید روی یار دل شد مبتلا
چشم سیر و بی لمح بود ان نهال
حق بیاورد اول کارش به
پیش پاشان به نهد سر فرو بند
بعد از ان در بست که کابین را ببار
سرد یه را جویس یه شتر ند
که گشتادندش در ان روزی در یه

باز در در بستش و آن در پرست
چون در آمد خوش دران باغ این جوان
بس قرین میکرد از ذوق آن نفس
کز عوانی مرورا ازاد کس
سودارش این جهان و آن جهان
بر سوز خرو برو تریاق بود
بس بد مطلق باشد در جهان
در زمانه هیچ ز سر و قد نیست
مریکی را پا در کرا پای بند
ز سر ماران ما را باشد حیات
مجنین بر می شمرد ای مرد کار
زید اندر حق آن شیطان بود
منکر از چشم خردت آن خرب را
بل از و کن عاریت چشم و نظر
تا شوی ایمن ز سبب و ملام
چشم او من باشم و چشم و دلش
سرجه مکر و مست چون او شد دلیل
بنده من ناله بحق از درد نیش
حق پی کوید که آخر رخ و درد
در حقیقت سر و دار و بی نشست
تا از و اندر کز یزید در خلا
در حقیقت و ستانت دشمنند
زین سبب بر انبیا رنج و تکلیفست
بس بهر حالت رضا ده ای عیار
که بلای دوست نظیر شماست

همه جرات امید آتش پا شد دست
خود فروختد پا بگفتش تا کمان
باشای حق دعاء آن عس
ان جانک شادم او را شاد کن
از عوانی و سکر باز می رمان
کان عوان پیرن آن مشتاق برد
بد نسبت باشد این را مبدان
کو یک را پا در کرا پای بند نیست
مریکی را ز سر و بردیک چون قد
نسبتش با ادیه باشد مماست
نسبت این از یکی تا صد هزار
در حق شخص دگر سلطان بود
بین چشم طالبان مظهرت را
بس ز چشم او بروی او منکر
گفت کان الله زین دو اجلال
تا رید از حد پر بها مقبلش
سوی محبت خلیل است و خلیل
صد شکایت میکند از رنج خویش
مر ترا لا به کنان و راست کرد
کیمیای نافع و دل جویتشست
استعانت جریب از لطف خدا
کز حضرت دور و مشغولت کنند
از عه خلق جهان افزون ترست
که خدا رنجت دهد به اختیار
علم او بالای تو بهر شکاست

بارش

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود و دار و جو چشمت چن شود
برد بیند خویش را در عین مات
بس بگوید اقتلونی یا قتلست
ان در حق غیر پیچ سود شد
یک اندر حق خود مرود شد

حکایت حکا

قصه کردن غیانتان عاشق و بانگی بر زدن محشوق برود

چون که تنهایش بدیدان ساد و مرد
زود او قصد کنار و بویید کرد
بانگ بروی زد و هیبت آن کار
سرمه و کپتاج ادب را موش دار
گفت آخر خلوت نشست و خلقینه
آب حاضر تشنه میهن مینه
که جو مستم نیک ابد در ادب
زیر کم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود و آن دیگر دین
زین بتر باشد که دید پیش یقین
چون که به کردی ترس ایمن میباش
زانکه تختست بروی پاند خدش
چند کاس او بهر شاندر کس تا
ایدت زان بد بشیما و حیا
عهد عمران امیر مؤمنان
داد زد به را بجلد و عوان
بانگ زدن دزد کای میر دیار
اولین بار سست جو منم زینهار
گفت عمر جاش به سر خدا
بار اول تر بار در جزا
پا را پوشید بی انگهار فضل
باز کید از بی انگهار عدل
تا که این مرد و صفت ظاهر شود
ان پیش کرد این منذر شود
این حکایت را بدان گفتم که ما
لاف کم باغی جو رسا شد خطا
مر ترا هم ای به عری مستزاد
این بدست اعتقاد و اجتهاد
که ز سر نا شسته دیدار و بین
شرم داری و از خدای خویشینه
از بیل ان گفت حق خود را بصیر
که بود دید و بیت مردم نذیر
استعانت جریب از لطف خدا
تا بپندی لب ز کفشار شصین
از بیل ان گفت حق خود را علیم
تا نیندیش فساد ی تو ز بیم
من پیچ دانستمت پیش از وصال
که نکر رو بس و یکین به خصال

مکر

تو مرا چون بند دیدی بی شبان
 عاشقان از در دزان آنا لید اند
 تاز غمره تیر آمد در جگر
 چارس دارم که ملکش به سزد
 نفس حیوانی ز حق گزست و کور
 مشت سالت زان نرسیدم بهج
 شهرت دینی مثال کلخن است
 لیک قسم متقی زین تون صفاست
 منعمان مانده سرکین کشان
 اندر ایشان حرص بنهاد حذا
 ترک این تون کوی درگاه ران
 سر در تونست او چون خادمست
 سر در حجام شد سیاه او
 تر نیانز ایند سیاه اشکار
 کز پندین روش بوش را بکیه
 ورنه داری بودارش در سخن
 آنکه در تون زاد و پاک را ندید
 جنبش اهل فساد ان سو بود
 سر کرا مشک نصیحت سود نیست
 بزم کوزادست در سرکین ابد
 چون نزد بروی شارش نور
 ورنه زرش نور حق قمش داد
 لیک ز مرغ خلیس خاکی
 تو بدان مایه گران نوری
 از زانقت زرد شد رخسار و رو

تو کمان بردی نزارم پاسبان
 سر نظر نا جایک مالیده اند
 کرمم چارس کز آنده کم
 داند او با دی که بر من به وزد
 من بدل کوریت به دیدم ز دور
 که پرت دیدم ز جهل بیج
 کراز و تمام توی روشن است
 زانکه درگاه است و در تقاست
 بهر آتش کردن کرگاه بان
 تا بود کرگاه کرم و بانوا
 ترک تون را عین ان کرگاه دان
 مرو که صابرست و جازم است
 مست پیدا بر رخ زیبای او
 از لباس و از دغان و از غبار
 بوی باشد چون عصاره برضیر
 از چویش نو بدن زان کفن
 بوی مشک از د بروی بدید
 کز نا و غره و ابرو بود
 لاجرم با بوی بد خو کرد نیست
 به نکر داند بعین خود
 او به جشمست پاد دل چون فشر
 مجور سم مهر سرکین مرغ زار
 بلکه مرغ دانش و فرزانگی
 زانکه پند بر پلید بی نه
 برک زردی مبره تا بخت تو

دیک شد زاتش سیاه و دود خام
 مشت سالت جوش دادم در فراق
 غور ما تو سنگ پسته از سقام
 گفت عاشق امتحان کردم مکیر
 من به دانست بی امتحان
 انبیا را امتحان کرده عداوت
 امتحان چشم خرد کردم بنور
 این جهان همچون خوابست تو بخت
 کرشم راه حرمت راه زن
 جز به دست خردم بهرم پا و پر
 از جدایی باز به رانی سخن
 در سخن آباد این دم راه شد
 پوستها کنتیم و من از آمد رفین
 در جواش بر کشان دان لب
 حیلای تیر اندر داور
 هر چه در دل داری از مکر و روز
 کز یوشیمش زنده پرور
 از بر آموز کادم در کنا
 چون بدیدان عالم را سرار را
 او ما تو نیست کور از نظر
 عمر ما باید بنا در کاه کا
 کر را خود این قضا سما است
 در حدث افتد نراند بوی حبست
 در کس بروی کند مشک نشا
 بس دو چشم روشن ای صاحب نظر

کشت از سخت جنین ماندست خام
 کم نشد یکذره خایه و نفاق
 غور ما اکنون مویزند و تر خام
 تا به پشم تو حریز با ستیز
 می کنم هر روز در سر و زبانی
 تا شده ظاهر از ایشان معجزات
 ای که چشم بز چشمان تو دور
 سر نفس کردم از کجاست مرغ
 ادم ای من بشمشیر و کفن
 که ازین دستم از دست دگر
 مرج خواص کن و لیکن این ممکن
 کنت امکان نیست چون پیکان
 که با نیم این نماند مجنی
 کز سوری مار و سوری توست شب
 پیش دانا یان جوی او ری
 پیش مار سواست پیدا مجبور روز
 تو جدا بروی از حد به بری
 خورش فرود آمد بسوی پایگاه
 بر دو پا استار استغفار را
 لیک اذا جاء القضاء عی البصر
 تا که پنا از قضا افتد بجای
 که مرور او فتاد ن طبع و خست
 کز وی است ان بوی یاز اودست
 سم ز خود داند از احسان یار
 مر ترا صد مادرست و صد پدر

ای در بغاره زنان مشیت اند
پای بسته چون رود راه را موار
این سخن اشکست به اید دلا
در اگر چه خرد و اشکست شود
ای در از اشکست خود بر سر زن
تو هم ای عاشق جو من کشت فاش
کانه فرزندان خاص آدمند
جاحت خود عرضه کن جحت مگو
ان ابو جهل امتحان از رسول
لیک ان صدیق حق معجز خواست
که رسد همچون تو به راکز بیست
موتفقا رگفت روزی یک بهود
بر سر بامی و قصری بس بلند
گفت آری او حقیقت است و معین
گفت خود را بس در افکنده بین بام
تا بتین کرد مرا ابقان تو
بس امیش گشت خاش کن برو
ینده را کی ز سر باشد کز فضل
ان خدا را میرسد کو امتحان
دایما ما را نماید اشکا
عقل تو از بس که آمد حیزه پر
آنکه او فراشت سقف آسمان
ای ندانست تو شر و خیر را
امتحان خود جو کردی ای فلان
چون بدانست که شکر دانه

صد کرده زیر زبانه بست اند
بس کران بند نیست این معذور دار
کین سخن در سنت و غیرت اسیا
تو تپای دید خسته شود
کین شکستت روشنی خواهد شد
اب و روغن ترک کن اشکست بش
نخنه اتنا ظلمنا به دمنده
همچو ابلیس لعین سخت رو
خواست معجز از سر جهل و فضل
گفت این رو خود بگوید چکر راست
امتحان همچو من یاری کن
کوز تقطیم خدا آگه بنور
حفظ حق را واقفی ای مو شمنده
بند کان خویش را ای پنهین
اغنادی کن بحفظ حق تمام
و اعتقاد پاک با بر مان تو
تا نکرد جانت از جرات کرد
امتحان بکنند ای کیج کول
پیش آورد مردی باندگان
کرجه داریم از عقیده در سار
مست عزت از کناه تو
توجه دایا کردن او را امتحان
امتحان خود را کن آنکه غیر را
فارغ آبی ز امتحان دیگران
بس بدایه کمال شکر خانه

بس بدان به امتحان نه که اگر
زانکه کند مرا حکیم آگهی
شیخ را کو پیش او خود را بر است
امتحانش کر کنی در راه دین
امتحان همچون تصرف دان رو
و سر این امتحان چون امدت
چون جنین و سواس دیدی زود زود
سجده که را تر کن از اشک روان

چون خردمندت در پایگاه
میج نرسند بانبار کهر
کله بریدی امتحان کرد او خوست
هم تو کردی منتحن ای بی یقین
تو تصرف بر جان شایسته مجو
بخت بد دان کا مدو کردن ز دنت
با خدا کرد و در اندر سجود
که خدا پاوار مانم زین کمان

حکایت

مسجد اقص و غزم کردن دلا و و علیه بر بنایان و و حق آمدن کن نمی توان
این مسجد را تمام کردن فاما سلیمان علیه این توفیق خواهد یافت
کرجه بر ناید بحد و زور تو
کرده او کرده شست ای حکیم
مؤمنان محدود لیک ایمان یک
غیر فهم و جان که در کا و خوست
باز غیر عقل و جان آدمی
جان حیوانی ندارد امتحان
جان کرکان و سکان سر یک سرشت
جمع گنتم جانها شان من با سم
همو ان یک نور خورشید سما
لیک یک باشد همه انوار شان
چون مانند خانه را تمامه
شب بر خانه جراح می نهند
ان جواغ این تن بود کورش چو جان
با خور و خواب نرید نیم دم

لیک مسجد را برابر دپور تو
مؤمنان را اتصا یا دان قدیم
جسم شان معدود کین جان یک
ادمن را عقل و جان دیگر است
مست جان در رویه آن دیه
تو همچو این اتحاد از خون و بار
متحد جانها بی شیران خداست
کان یک جان صدف و نسبت بحکم
صد بود نسبت بصحن خانه
چونکه بر کسیری تو دوار از میان
مؤمنان باشند نفس و اوه
تا بنوران ز ظلمت به رحند
مست محتاج فتیل و این وان
با خور و خواب نرید نیز هم

با فیتیل و روغنش بنود ضیا
زانکه نور علق اش مرکب جوست
جلد حصای بشریم بی بقاست
نور حسن و جان ماسم ای کیبا
یک مانند ستاره و مانند آب
ان چنانکه عور اندر آب جست
میکنند ز بنور بر بالا طواف
آب ذکر حق و ز بنور آن زمان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
بعد از آن تو طبع ان آب صفا
ان جنات کز آب ان ز بنور شر
بعد از آن خواص تو دور از آب باش
بس که یا که جهان بگردد شسته اند
کز قرآن نقل خواص ای محزون
محزون معدوم بنود نیک بین
روح مجرب از بقا بس در غراب
روح خود را متصل کن ای فلان
سخت خوش مستی وی ای بواجبت
از زبان تا چشم کو پاک از شکست
همین مشر نو مید نور از اسنان
وز نفوس پاک اختر و شمد
صد اثر در کانه از اختران
اما بر این اختران توام ما
بس بصورت عالم اصغر توی
ظالم ان شاخ اصل میوه است

سر برایم بر سر کوه مشید
چون رمی از منتش ای بی رشد
کاشکی او اشنا نا مو خقی
کاش چون طفل از جبل جاہل بدی
تا بعلم نقل کم بودی قلی
چون یتیم با وجود اب دان
خویش ابله کن تتبع یی رو بس
ابلی انکو بسن کی دو نویسن
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
زین سراز حیرت اگر عقلت رود
نیست ان سورخ فکرت بردماغ
اندرین ره ترک کن طاق و طرب
مر که او بی پر بجنب دم بود
کز رو و شب کو روز شست ز سر پاک
سر کوب آنرا که برش این بود
خود صلاه اوستان سر کو فتن
واستان از دست دیوانه سلاح
بر کمر را علم و فن آموختن
تغ دادن در کف زنگی مست
علم و مال و منصب جاه و قران
بس غزازین فرض شد بر مؤمنان
جان او همچون تنش شمشیر او
انچه منصب میکند با جاہلان
عیب او مخفی است چون آلت یافت
جلد صحرای او کژدم پر شود

منت نوحم چرا باید کشید
که خدا نم منت او میکشد
تا ملع در نوح و کشتی دو خقی
تا ج طفلان چنگ در مار زدی
علم و وحی دل ربوری از و لی
علم نقلی با دم قطب زمان
رستگاری زین ابله با پا و بس
ابلی کو واره و جیران مریست
عقلها باری ازان سریت کوست
هر سر سریت سرو عقلی شود
که دماغ و عقل زاید دشت باغ
تا قل و زت بجنب تو بجنب
جنبشش چون جنبش کز دم بود
بیش او جستن اجسام پاک
خلق و خوی مستترش این بود
تا هر جان ریزه اش زان شرمش
تا ز تو راض شود عدل و صلاح
تغ دادن دان بدست راه زن
یک اید علم ناکس را بدست
فتنه آمد در کف بد کفران
تا ستانند از کف همچون ستان
واستان شمشیر را زان زشت خو
از فصیحت بکشند صد ارسلان
مارش از سوراخ بر صحرانشین
چونک جاہل شاه حکم مر شود

مال و منصب بکس اراد دست
یا کند بخل و عطا بکم دهد
شاه را در خانه بیدق دهد
چکم چون در دست کمرای فتاد
ره نمی داند قلاوژی کند
خغل راه فقر چون پیری گرفت
کریا تا ماه بنام ترا
اجفان سرور شد کنند و ز بیم
خواند منزلت بی رازین سبب
سرکش اندر کلیم و زو مپوش
مین تم الیل که شمع ای تمام
باش کشتی بان درین بحر صفا
ره شناسی بیاید بابا ب
خیز بکر کاروان زده زد
حصر وقت غوث هر کشتی تو بی
وقت خلوت نیست اندر جمع آیه
بر بر صدر فلک شد شب روان
طاعتان هم چون سکان بر بدر تو
این سکان کز ناز امرانصبتو
مین بگذر ای صفا رنجور را
نی تو گفتن قاید اعمی برا
سرکه او چل کام کوری پاک شد
بس بکش تو زین جهان بی قرار
کار نادی این بود تو نادی
مین روان کن ای امیر المؤمنین

طالب رسواسی خود خود شد دست
یا سخا آرد بنا مرضع نه
این چنین باشد عطا کا حق به
جاء بیدار در چایه فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند
طالبا ز غول ادبیری گرفت
ماه را سرزنند پدید آن مقرر
عارفان سر بکشیده در کلیم
که برون آ از کلیم ای بر الهرب
که جهان جشمیست سرگردان مقرر
شمع خود در شب بود اندر قیام
که تو نوح ثانی ای مصطفی
سر رمی را خاصه اندر راه آب
سر خوف غول نیست کشتن بان شدن
عمجور روح الله ممکن تنها روی
ای پیری چون کوف و تو بهیچ
سیرانکزار داز بانک سکان
بانک بی دارند سری صدر تو
از سفوح و ع زنان بر بدر تو
توز خشم که عصای کور را
صدر ثواب و اجر یابد از ارکه
کشتت امر زیده و یابد ر شد
جوق کور از قطار اندر قطار
ما تم آفر ز ما نراشت د به
این خیال اندیشگاه ترا تا یقین

که در مکر تو دارد دل کرو
عقلها از نور من افروختند
جیست خود آقا حق این ترکان
خیز مردم تو بصور سمنکاک
چون تو اسرافیل وقت راست خیز
سرگزید که قیامت ای صمنم
در مکر ای سایل محنت زده
ای دریا وقت خرمین کاه شد
وقت تنگ و فاع و نهم عوام
در حدیث آمد که یزدان مجید
یک گز را جمل عقل و علم و جود
نیست اندر عنصرش حرص و بیا
یک گروه دیگر از دانش بیج
اونه پند جز که اصطبل و علف
این ششم مست ادم زاده و بشد
نیم حیوان مایل سفلی برود
ان دو قوم آسوده از جنگ و عراب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
یک گروه مستغرق مطلق شدند
نقش ادم یک معنی جبریل
از ریخت رسته و از زید و جهاد
ششم دیگر با خزان ملحق شدند
وصف جبریل در ایشان بود رفت
مرده کرد شخص که بی جان شود
اوز حیوانها فزون تر جان کنند

کردنش را من زخم تو شاد رو
مکر ما از مکر من آموختند
پیش پای زنده پیلان جهان
تا هزاران زنده بر روید ز خاک
رستخیزی ساز پیش از رستخیز
خویش بنامک قیامت کو منم
زین قیامت صد جهان قیام شدن
یک روز از بخت ما بیگانه شد
تنگ تر صدره ز وقتش ای غلام
خلق عالم را الله کوزه آفرید
او فرشتست و نداند جز سجود
نور مطلق زنده با عشق خدا
همچو حیوان از علف در نر بهی
از سعادت غافلست و از شرف
از زشت نیست و نیمیش عز
نیم دیگر مایل عقلی بود
و این بشر با دو مخالف در عذاب
ادم شلک اندوسه امت شدند
همچو عیسی با ملک ملحق شدند
رسته از خشم و سواد قال و قیل
کو بیا از ادم او خود نزار
خشم محض و شورت مطلق شدند
تنگ بودن خانه وان وصف رفت
خرشود چون جان او بی ان شود
در جهان بار یک کار بها کنند

شکل اند

مکر و تلبیسی که او داند تنبیه
جامه از کشتی را با فتن
خود کار بهاد علم مند
سر تعلق با همین دنیا ستش
به استغنا بی حیوان چند روز
علم راه حق و علم منزلش
روح حیوانی ندارد غیر نوم
لاجرم اسفل بوند از سافلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد
زوجر استعداد شدگان ره برست
کر بلا در خورد او افیون شود
ماندیک قسم دگر اندر جهان
روز و شب در جنگ و اندک کشتی
همچو مجنون اند و چون ناپاکش بپوش
میل مجنون پیش از لیل روان
یک دم از مجنون ز خود غافل شدی
بر دلش چون عشق کردی تا بختن
آن که آن بودی مراقب عقل بود
تیک ناکه بس مراقب بود و جست
نهم کشتی زو که غافل گشت و دیک
چون بخود باز آمدی دیدی زجا
در سر روز ره ازین احوالها
نیستت بروفق من مهر و مهرا
این دوسه یکدگر را راه زن
جان ز بحر عرش اندر فاقه

اندر کشتی

جان کشتاید سوری بالا بالها
تا تو با من باش ای خرد و وطن
روزگارم رفت این کون چالها
خطوتی بود این ره تا وصال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سزگون خود را زاشت در فکند
تنگ شد بروی بیابان فراخ
آن جان افکند خود را سخت زیر
چون جان افکند خود را سوری بست
پای را بر بست گفتا که شوم
زین کند نوزن حکیم خوشه من
عشق موی یکم از لیلی بود
کوی شوم کرد بر بهلوی صدق
کین سفر زین بس بود جذب خدا

چکایت

ان باد شاه که غلامش در خدمت
تقصیر می کرد گفت تا مر سوش
کم کردند و رفقه نوشتن غلام پیش باد
چون شنید این قصه نوشتن غلام
قصه پر چنگ و پر مستی و کین
کابد نامه ست اندر و یه کنکر
کوثر رونامه بکشت و بخوان
که نباشد در خور از پاره کن
نخ نامه تن چنین آستان مدان
باز کن سر نامه و کردن متاب

رفقه نزدیک سلطان و السلطان
پنجبر از قهر شاه ناز نین
مست لایق شاه را آنکه
پن که حرفش مست در خوردن
نامه دیگر نویسن و جاره کن
ورنه سر کس سر دل دیدی عیان
زین سخن و اعدا علم بالقصا ب

جمله بر نه دست قانع گشته ایم
 مست آن عنوان جوار قرار زبان
 که موافقت کشت با اقرار تو
 چون جوابی بس گران بی بری
 که جوار در جلال از تلخ و خوش
 و زنه خالی کن جالت را ز سنگ
 در جلال آن کن که بی با بد کشید
 یک فتنه زنند دوزید برد
 تا شود زفت و نماید معتبر
 زنند که از جامها پیرا است
 پار پار دلق و پنبه و بوستین
 روی روی مردی کرده صبح
 در راه تاریک مردی جامه کن
 در بود از فرق او دستار را
 بس فتنه اش بانگ بر زد گای بس
 باز کن آنرا و افق شود چال
 این چنین که چار پرده بی بری
 جزنگ بازش کرد آنکه بی کجخت
 زان عامه زفت نابا نیست او
 بر زمین زد خرقه را کای بی عیار
 گفت نمودم دغل لیکن ترا
 همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
 اندرین کون و فساد ای او پستاد
 کون میکوید بیامن خوش بیم
 ای زخوبی بهار آن لب سزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی برین خورش جوار طاق
 کودکی از حسن شد مولای خلق
 ای بدیده کوتهای جرب خیز
 مر جفت را کوان نوزیت کرد
 کویدان دانه بدو من دام آن
 ز کس چشم و خمارش سمج جان
 سخنین سر جزو عالم بی شمر
 سر که آخرین ترا و مسعود تر
 فضل مردان بر زبان این بجا
 فضل مردان بر زبان این بجا
 از جهان دوبانگ بی ای بد
 بانگ اشکوز که اینک کل فروش
 ان یکی بانگ این که اینک حاضر
 حاضر ای ام مست چون مکر و کین
 ای خنک آن کو ز اول آن شنید
 خانه خالی یافت جارا او گرفت
 کوزه نو که بخود بولی کشید
 در جهان سر جیز جیز بی میکشد
 کوه با هم مست و متعاطیست
 برد متعاطیست از تو آینه
 ان یکی چون نیست با اختیار یار
 که تو نشنا بی کسی را از ظلام
 ادمی را شیرانه سینه رسد
 زانک سر که بی مار در دو

مرک او را یاد کن وقت غروب
 حشرش را هم بین اندر محافق
 بعد فردا شد غروب رسوای خلق
 فتنه از این بین در آب ریز
 بر طبق آن ذوق دان خوش بود
 چون شدی تو صید دانه شدن
 آخر اغمش پن و اب از وی چکان
 اول و آخر درارش در نظر
 سر که آخرین ترا و معبود تر
 نیست بهر قوت و کسب دنیا
 زان بود که مرد پاپان بی ترست
 تا که امین را تو باشی مستعد
 بانگ خارا و کسب مامو ش
 بانگ دیگر آنک بنکر آخر
 نقش آخر ز این اول بین
 که عقول و مسیح مردان شنید
 غیر انش کر نماید با شکفت
 ان خبث را بول نتواند برید
 سوز کار را و مرشد را رشد
 تا تو آمن یاکه آیین ششیت
 وار که بر کوه با بری تنی
 لا جرم شد پهلوی فجار جار
 بنکر آنرا گوش سازید ست امام
 شیر خراز نیم زیرین رسد
 تا بدان جنش بیدا شود

عدل قضا مست قنیت گرد نیست
 جبر بودی یکی بشبها نی بدی
 این جهان و اهل او بی حاصلند
 زاد و دینی جو دینی وفاست
 اهل دین مانند دین خویش برقرار
 یک شود پیرمرد میره ان جهان
 نفس بی عهد ست زان رو کشت نیست
 نفسها را لا یقینست این انجمن
 نفس اگر چه زیر کست و خود دان
 آب و دی حق بدین مرده رسید
 تا نیاید و حق غره میباش
 بانک و صیت چونک ان حامل نشد
 این منمائی و قین و قال و قیل
 رونق طاق و طرب و سرشان
 سحرهای ساحران دان جلد را
 جادوهارا بدیک لطف کرد
 نور از ان خوردن نشد افزون پیش
 در اثر افزون شد و در ذات نی
 حق ز ایجاد جهان افزون نشد
 یک افزون شد اثر ز ایجاد خلق
 مست افزون شد اثر از اظهار او
 مست افزون شد اثر از ذاتی دلیل
 کنت موس سحر هم جیلان کنیست
 کنت حق نمیز را پیدا کنم
 کج چون دریا بر آوردند کف

دین حجب که ظلم نی و جبر نیست
 ظلم بودی که نکمبانی بدی
 هر دو اندری و فای بی یک دلند
 سر چه رو آورد بتو آن رو قناست
 تا ابد در عهد و پیمان استوار
 شادی عقبی نکردد اندکمان
 اودنی و قند کا اود نیست
 مرده را در خور بود کور و کفن
 قبله اش دنیا ست او را مرده دان
 شد ز خاک مرده زنده پدید
 تو بدان فلک نه حال بقا ست
 تاب خورشیدی که ان آفل نشد
 قوم زعونند اجل چون ابنیل
 کرجه خلق ترا کشد کردن کشتان
 مرک جو بی دان که ای باشد از دما
 یک جهان پر شب و از صبح کرد
 بل همان سانسست که بود ستیش
 ذات را افزون و نیاثبات نی
 انچه اول ان برد اکون نشد
 در میان سرد افزون نیست فرق
 تا بدید اید صفات و کار او
 که بود حادث بعلمها علی
 چون کنم چون خلق را تمیز نیست
 عقل بی تمیز را بینا کنم
 موسیا تو غالب آیین لا تحف

بود اندر عهد خود سحر افتخار
 هر کسی را دعوی حسن و نمک
 سحر رفت و معجزه مر سی گذشت
 بانک طشت سحر جز لعنت نمایند
 چون محک بنهان شد ست از مرد
 وقت لافست محک چون غایبست
 قلب میگوید ز نخوت سرد
 ز رمی گوید بل ای خواجه تاش
 قلب که در خویش آفرین بدی
 چون شدی اول سیه اندر لقا
 کیمیا بی فضل را غالب بدی
 فضل مسهارا سوری آسید راند
 ای ز اندوه ممکن دعوی بین
 نور محشر چشم شان پنا کشد
 بگر انهارا که حالی دیده اند
 پیش حالی بین که در جهلست و شک
 صبح کاذب صد هزاران کاروان
 پیش نقد یکیش غلط اندازست
 مین قللا و زی ممکن از حرص جمع
 شمع مقصد و نماید مجبور
 که ستوا می و در بنوا می با چراغ
 ورنه این زاغان دغل افروختند
 بانک هر پدر که بیا مرزد رفت
 بانک برست ز بر بست بدان
 کوری کوران ز رحمت دور نیست

چون عصا شد مار آنها کشت عار
 سنگ مرک آمد نمکها را محک
 سرد را از بام نوبه افتاد طشت
 بانک طشت دین بخور رفت نماید
 در صفا ای قلبه اکون لاف زن
 بی بدنت از عزیز بی دست دست
 ای ز خالص من از تو یکا کم
 یک بی اید محک اما ده باش
 ان سیه کجا خورشید او اول شدی
 دور بودی از نفاق و از شقا
 عقل او بر زرق او غالب بدی
 ان ز اندود از کرم محروم ماند
 که نماند مشریت اعم جنین
 چشم بند ترا رسوا کند
 سرفاسد زاصل سر بریده اند
 صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
 داد برباد هلاکت ای جوان
 وای ان جان کش که کار نیست
 بی روی کن نارود در پیش شمع
 کین حرف دانه است یا خود دامگاه
 دیده کردد نقش بازو نقش زاغ
 بانک بازان سفید اموختند
 راز نه که کوو پیغام سبا
 بسته اند این بی حیایان بر زبان
 کوری هر صفت کان معذور نیست

ما میا آخر نکر نیکو بشپست

بد کله یه چشم اخر بنیت بست

بقی

قضیه نوشتن ان غلام که مطبخ را گفت ابرو من تو کم کردی و جواب گفتن مطبخ
این مکبر از فرع این ابرو اصل گیر
مارمیت اذرمیت اتلاست
آب از ستره استای خیره چشم
شد ز چشم و غم درون بقعه
اندران رفته شای شاه گفت
ملا سر رفته اگر چه مدح بر د
خوش نکر دد از مدح سینهها
ای دل از کین و کرامت بکشت
بر زبان اجد و اکرام درون
حمد گفتن کوشان جامه درون
حمد عارف محمده خدا را راست است
از چهره تاریک چشمش بر کشید
و آرهیده از جملان عاریه
متعد صدق که صد بقاء درو
حمد شان چون حمد ککش از بهار
بوشنا ساند حاذق در مصاف
مست دل مانند خانه کلاان
از شکاف روزن و دیوار ما
از بی بر خوان که دیو و قوم او
بس جوا جانها یه روشن در جهان
شرم دار و لاف کم زن جان ممکن

این طبعیات بدن دانش دارند
هم زینض و هم زرنک و هم زدم
پس طبعیات را چه در جملان
هم ز چشم و هم زینض و هم زرنک
وین طبعیات نو امروزند خود
کاملان از روز نامت بشنوند
بلکه پیش از زادن تو سالها
الکشدی داستان با یزید
روزان سلطان تقوی میگشت
بوی خوش آمد مرور نا کهان
هم بد انجا ناره مشتاق کرد
بر ی خوش را عاشقانه میکشید
چون در و اثار مستی شد بدید
که کشیدی بر یه و ظاهرنیست کل
ای تو کام جان سر خود کام
هر د یه یعقوب دار از یوسن
قطره بر ریز بر مازان سپهر
خودند ارم ای جال مهترای
ای فلک بنما یه جست جست خیر
میر مجلس نیست در دوران دگر
یک توان پر کشید این مزید دست
بوی را پوشیده و ممکن کند
خود نه ان بریست این کاندز جان
بر شد از تیزی او صحرادشت
ان پر خم را بکملک در مکبر

بر مقام تو ز تو واقف تر ند
بو بر ند از تو بهر کوه نه سقم
چون نداند از تو کی گفتن مان
صد سقم پیشند در تو یه در رنگ
که بدین ایام شان حاجت نبود
تا بقرب او بودت در رو ند
دیده باشند ترا با جالها
که ز حال بواجبین پیشی چه دید
بامریدان بهر زجه سوس رشت
در سواد روی ز سر یه خارقان
بوی از باد استنشاق کرد
جان او از باد پاده یه چشمید
یک مرید او را از ان دم بر رسید
لا شک از غیبت و از کلاان کل
سردمت از غیب یک رونا مر
میرسد اندر مشام تر شفت
شمه زان کلاان با ما بکر
که بلب ما خشک و تو تنها خور یه
زایخ خور د یه جوعه بر ما بریز
جز تو ای شه در حریفان در بکر
یه بنین مر مرد را رسوا کرست
چشم مست و سرخ روی چون کند
صد هزاران پرده ش دارد نهان
دشت چه کز سفت گردون بر کزشت
کین بر همه نیست خرد پوشش بذر

لطف کن ای رازدان راز کو
 گفت بری بواجب آمد بمن
 که محمد گفت بردست صبا
 بوی رامین میرسد از جان وین
 چون آویس از خویش فاخته بود
 آن ملید پرویده در شکر
 این سخن پایان ندارد باز کرد
 گفت ازین سو بری یاری میرسد
 بعد چندی گاه به ابد شد
 رویش از کلزار حق کلگون بود
 جیست نامش گفتش بر احسن
 قدا و رنگ او و شکل او
 حید ما روح او هم و انور
 چشم او همچون چراغی بر زمین
 چون شعاع آفتاب اندر وثاق
 از پس بس سالها آمد پدید
 جلا خورده و کز مساک و جود
 لوح محفوظست او را پیشرا
 نی بخو مست و نه رمل است نه خوار
 این سخن پایان ندارد و ان جان
 شادان صوفی که نقش کم شود
 و ان جزای خاص که آگاه شد
 زان جزای روح چون نقصان شود
 پس بداند که خطایه رفت است
 همچنان ان شخص از نقصان گشت

آنج بازت صید کردش باز کو
 همچنانک مری را از بین
 از بین چه ایدم بری خدا
 بری بزدان چه رسد هم از آویس
 ان زمین اسما یه کشته بود
 چاشن تلخیش نبود در کر
 تاجه کنت از روح غیب ان شیر مرد
 کاندین ده شهر یاریه میرسد
 من زند بر آسمانها خر کج
 از من او در مرتبت افزون بود
 آفتاب دین و سلطان زمین
 یک بیک و کنت از کیس و مو
 از صفات و از طریق و جاد بود
 نور او بالای سقف منقبین
 قرص او اندر چهارم چار طاق
 بر احسن بعد وفات بایزید
 ان جنات آمد که ان شکسته بود
 از ج محفوظست محفوظ از خط
 و حق حق و الله اعلم بالقوا ب
 از کیخا یه نان شد نانو
 سینه اش در کرد و اویم شود
 او سزای قرب و اجر یه گاه شد
 جانش از نقصان ان لرزان شود
 که سمن زار صفا آشفته است
 رفته سوری صاحب خرمن نوشت
 رفته اش بردند پیش میردا
 کنت او را نیست الا درد و ست
 نیستش در فراق و وصل هیچ
 آسمانها زمین یک سبب دان
 تو جو کر یه در میان سبب
 ان یک کر یه در سبب سم
 جنبش او و اشکاف سبب را
 بر دریده جنبش او پرده ما
 آتش کاتل ز آمن یه جهد
 دایه اش پیدا است اول لیک اخیر
 مرد اول بسته خوا به خراست
 این بیابان خود ندارد پاو سر
 بر امیر و مطهر و نامه بر
 مسیح کرد خرد یه کرد که من
 باد بر تخت سلیمان رفت کز
 باد هم کنت ای سلیمان کز مرد
 این ترا زو بهر این نهاد حق
 از ترا زو کم کنی من کم کنم
 محنین تاج سلیمان میل کرد
 کنت تا جا کز مرد بر فرق من
 سنت بارش راست کرد کشتی
 کنت اگر صوره کنی تو راست من
 بس سلیمان اندر و نزار است کرد
 بعد از ان تاجش همان دم راست
 بعد از انش کز یه کرد او بقصد

خواند ان رفته جرابی و انداد
 بس جواب الحق اولیتر سکوت
 بند زعست او بخوبه اصل هیچ
 کز درخت قدرت حق شد عیان
 و از درخت و باغبان یه خبر
 لیک جانش از برون صاحب علم
 بر نیاید سبب ان آسیب را
 صورتش کرمست و معنی از د ما
 او قدم بس پشت پیرون به نهد
 میسند شعله را تا اثر
 آخر لامر از ملایک بر تراست
 به جواب نامه خسته است ان بر
 عیب نهاده ز جمل آن خیره سر
 کز روی کردم جوانه دین دشمن
 بس سلیمان کنت بادا کز مغر
 وار روی کز از کرم خشمین مشر
 تا رود انصاف ما را در سبق
 تا تو با من روشنی من روشنی
 روز روشن را برو چون لیل کرد
 افتا با کز مشو از شرق من
 کنت تا جا چلیست آخر کز مغش
 کز شرم چون کز شد یه ای مرتن
 دن بران شهوت که بودش کرد سرد
 ان چنانکه تاج را یه خواست شد
 تاج و امی کشت تا کر جو بقصد

منت گزشت که بگردان منزش
 تاج ناخشنو گشت کای شاه ناز کن
 بس ترا سرغم که پیش آید ز درد
 فلن مبر بد بیکری ای دوست کام
 گاه جنگش با رسول مطبخی
 رفقه دیگر نوشتن بد کام
 هم جوای نامدش از شهر یار
 گشت حاجت آخر او بنده شماس
 از شهنتاش چه کم کردد اگر
 گشت این سہلست اما چنان است
 سر چه آرمزم کنه و زرتش
 گشت پیغمبر که اچون کرکست
 سر که او غافل بود او جان ماست
 نیست غیر نورادم را خورش
 زین خورشها اندک اندک باز
 تا غذای اصل را قابل شود
 عکس آن نورست کینان شدت
 چون خوری یکبار از ماکول نور
 عقل دو عقلست اول مکسبی
 از کتابه اوستاد و فکر و ذکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 عقل پنجش یزدان بود
 چون رسید آب دانش جوش کرد
 و از رستمش بود بست چه غم
 عقل تحصیلی مثال جو یس

عقل جان

راه آبش بسته شد شد بی نوا
 یک کروی می فرستادی رسول
 یک جوانی را کزین کرد از خیل
 اصل لشکر بی کمان سرور بود
 این همه که مرد و پسر مرد
 از کسل و از چهل و از ما و مینه
 مجبور شد که بگریزد باز
 صاحبش در پی دوان کای خیر
 مین بگریزد از تصرف کرد نم
 قل تعالوا گفت که من جافظم
 لا جرم اغلب بلا برانیاست
 قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
 کرکش بعض زین تعالوا باکرست
 مندم کردند بعض زین ندا
 منتقبض کردند بعض زین قصص
 صد هزاران کوشها که صف زنده
 باز باشد کوشها را منصبی
 صد هزاران چشم را ان راه نیست
 همچنین حسن یک یک چه شمر
 تو گفتار تعالوا کم ممکن
 کرمس کردد ز گفتارت چیست
 این زمان که هست نفس جوش
 قل تعالوا قل تعالوا ای غلام
 خواجه باز از من و سرور یک
 چون پیمبر سرور یک کرد از خیل

از درون خورشتن جو چشمها
 بدر جنگ کا فرو دنع فصول
 میر لشکر کردش و سالار خیل
 قوم بی سرورتن بی سر بود
 زان بود که تنگ سرور کرد
 مکرش سر خورش را سر میکنی
 او سر خود کید اندر کوه
 سرور کرسیست اندر قعد
 وز کرا نیلو که جانت منم
 تار یا ضقتان دم من را ضمیم
 که ریاضت دادن قمان بلاست
 ای ستوران رمیده از ادب
 سرستوری را صطبل دیگرسنت
 ست هر اسبی تولید او جندا
 زانک سرور غی جدا دارد قصص
 جد محتاجان چشم روشن اند
 در سماع جان و اخبار
 هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
 سر یک معزول زان کار در
 کیمیا بی بس لشکر نیست این سخن
 کیمیا را هیچ از و بر و امکیر
 گشت تو سرور یک کند در آخرش
 مین که ان الله یعد العاقبت
 سرور یک چون پای رکش از سر یک
 از برای لشکر منصور خیل

بر انصافی از حیدر طاقت شدت
 طلق را بگره جرن خلکانی اند
 از تگرگشته جمله سرنگون
 این عجب که جان بر ندان اندر
 نود پنهانست و جست و جو کوا
 پای تا سر غرق سرکین ان جوان
 صد هزار آمو دکان آب جو
 بی مفرکاسی نباشد بی قرار
 گفتی نی یار رسول الله ممکن
 یار رسول الله جوان از شیر زار
 هم تو گفتی و گفتم تو سکوا
 بر کهای تو رسید بنام
 زانده رونم صد خموش خوش نفس
 خامش بحرست گفتن سبجو جو
 از اشارت های دریا سر متاب
 محنین پوست گردان بی ادب
 دست میدادش سخن او بی خبر
 سر که او اندر نظر موصول شد
 چونک با معشوق گشتی غمشین
 سر که از طغی گزشت و مرد شد
 نامه خواند از بی تعلیم را
 پیش پنهان خبر گفتن خطا گشت
 پیش پنهان شد خورشید نفع تو
 که بگوید بان بگو بر کوی خوش
 وار بگوید که بگو در کش دراز

محنین که من درین زیبا فسون
 چونکه کوته میکنم من از رشد
 ای حسام الدین ضیاء ذی الجلال
 این مگر باشد ز حبت مشتوی
 بر دلمون تست این دم جام او
 در حضور مصطفی افتد
 ان شد و انعم و سلطان عیس
 دست میزد بر منقش بر دلمون
 حلم ما خور اگر چه گول ساخت
 دیک را که باز ماند اشتب دهن
 خویشش که خفته کردان خوب تر
 چند کوس ای لجوج بی صف
 صد هزاران حلم دارند این کرو
 حلمان بیدار را ابد کنند
 حلم شان همچون شراب نغز نغز
 خاصه این باد که از غم نیست
 آنکه ان اصحاب کعبه از قتل نقل
 زان زمان مصر جامی خورد و اند
 ساچران هم شکر مو به داشتند
 با مریدان آن فقیر محتشم
 گشت مستانه عیان ان ذوق فزون
 حزن گذشت ان حال گفتنش صبا
 گفت این بار اگر کنم این مشغله
 حق منزله از تن و من با تنم
 حزن وصیت کردن از ارم مرد

با ضیاء الحق حسام الدین کمون
 او بعد نوعی بهمتن پیچید
 چونک چه بینی چه میجویی مقال
 اسقنی خمرا و قتل فی انهار
 کوش میگوید نصیب کوش کوش
 حزن ز چند شدن عرب را گفت و کوش
 لب گزیدان مردم را گفت بس
 چند کوس پیش دانای نهان
 خورش را هم اندکی باید شناخت
 کوبه را هم شرم باید داشت
 سخت پیدارست دستارش مبر
 این فسون دیو پیش مصطفی
 سر یکی حلمی از ان صد سبجو کوا
 زیرک چند چشم را که کند
 نغز نغزک میزد بالا و مغز
 بی می که مستی او یک شب نیست
 سیصد و نه سال کم کردند عقل
 دستهارا شرح شرح کرده اند
 دار را دلدار چه پنداشتند
 بایزید آمد بگریزدان منم
 لا اله الا انا ما فاعبدون
 تو خین گشتی و بنود این صلاح
 کار دما بر من زیدان دم هلا
 چون جنیت کویم بیاید گشتنم
 سر مریدی کار دی آماده کرد

مست کشید او باز را بمتراق نرفت
 عقل آمد عقل او را وار شد
 عقل چون شمع است چون سلطان
 عقل سایه حق بود حق افتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 سر که گوید آن پری گفت بود
 چون پری را این دم و قانون بود
 روی او رفت پری خود او شد
 چون بخود آید نداند یک لغت
 پس خداوند پری و آدمی
 سر ترا از تو بکل خای کند
 سر چه قران از لب پیغمبر است
 چون مای پیخود پری پر واز کرد
 عقل را سیل تحیر در ر بود
 نیست اندر حقه ام الا حذا
 ان مریدان جلد دیوانه شدند
 سر که اندر شنج تیغی بی خلید
 یک اثرنی بر تن ان ذو فنون
 واکه اگر بود زان صاحب قران
 نیم دانش دست او را بسته بود
 روز گشت وان مریدان کا سپه
 ای زده بر پیخودان تو ذوالفقار
 زانکه پیخود قالمست و اینست
 سر کنی تف روی سوی خود کنی
 وار به پنی روی زشتان هم تو

ان وصیتهاش از جگر بر رفت
 صبح آمد شمع او بجاره شد
 شمع بجاره در گنجی خرد
 سایه را با افتاب اوج تاب
 کم شود از مرد وصف مرد بی
 زان سری که زین سری گفت بود
 کرد کاران پری خود چون بود
 ترک ای الحام نازی که شد
 چون پری را مست این فانیست
 از پری کی باشدش آخر کی
 تو شوی پست او سخن عاکی کند
 سر که گوید حق نگفت او کافرست
 ان سخن را با یزید آغاز کرد
 زان قوی تر گفت کا قول گفته بود
 چند جریں در زمین و در سما
 تیغها بر جسم بکش می زدند
 باز کوزه از تن خود بی درید
 وان مریدان خسته و غرقاب خون
 دل ندادش که زند زخم کراں
 جان ببرد الا که خود را خسته بود
 نوچه از خانه شان بر خاسته
 بر تن خود بی زنی ان موشرار
 تا بد در این او ساکن است
 وار زنی بر این بر خود زنی
 وار نه پنی عیسی و عیسی ترست

رو نه اینست و نه ان او ساد است
 چون رسید اینجا سخن لب از بست
 لب بیند ارج فصاحت دست داد
 بر کند با می ای مست مدام
 بر زمان که شدی تو کام را ن
 بر زبان خورشید سراسان باش تو
 تا نیاید بر ولا تا که
 می سمع جا پیخود می شرمیکند
 سر بود عاقل نکوتر بی شود
 یک چون اغلب بگند و بد پسند
 حکم اغلب راست چون غالب بگند
 کشت پیغمبر کرای عا سر نکند
 ای بساریش سیاه و مرد پیر
 عقل او را آرزو مودم بار
 پیر عقل باشد ای پسر
 عقل کیش چون بود عیسی نفس
 ان متلد چون نداند جز ذلیل
 وانکه او را پرده تقلید جست
 نور بکش ای دلیل و پ بیان
 ای بسا زتر سیه سکوده بدو
 ای بسامش بر اندوده بزر
 ماک باطن پین جد کشوریم
 بس منافق کا ندرین عا سر کینخت
 جد کن تا پیر عقل و دین شوی
 که بصورت و انما بد عقل رو

نکش تو در پیش تو نهاده است
 چون رسید اینجا قلم در هم شکست
 دم مزین و اید اعلم بالترشا
 پست نبشان یا فردو آوالسلام
 ان دم خوش را کفار با مردان
 همچو بخش خفید کن نی فاش تو
 ترس نرسان رو در ان ممکن بهلا
 ای ادب را ان جهان تر میکند
 وار بود دیوانه بد تر بی شود
 بر همه من را محترم کرده اند
 تیغ را از دست ره زن بستند
 تو بین او را جان و پنهان
 وی بساریش سفید و دل جو شیر
 کرد پیری ان جان در کار نما
 بی سفیدی سوی اندر ریش سر
 پاک باشد از غرور و از مویس
 در علامت جوید او و ایم
 او نبود حق به پند سرجه مست
 بوست بشکافد در اید در میان
 تارید از دست سر زرد چهره
 تا فودشندان بعقل مختصر
 دل به بینیم و نظر سر نگریم
 خون صد مومن بینها بی برخت
 تا جوعقل کل تو باطن پین شوی
 تیر باشد روز پیش نور رو

دلیل

در مثال اجماع پیدا شود
 اندک اندک خوی کن با نور روز
 عاشق سر جانشکال و مشکلیست
 عاقل ان باشد که او با مشعل است
 پیرو نور خود است ان پیش رو
 دیده که نیم عاقل آمد او
 دست در وی زد جوگر اندر دلیل
 و ان خری که عقل جو سنگی نهشت
 ره ندانی کثیر و یکنه قلب
 شمع نی تا پیشوای خود کند
 عقل کامل نیست خرد را مرده کن
 قصه آن آبگیر است ای عنود
 در کلید خوانده باشد یک ان
 چند صیادی سو به ان آبگیر
 بر شتابید نه تا دام او رند
 انکه عاقل بود عزم را کرد
 گشت با اینها نزارم مشورت
 مهر زاده بود بر جان شان تند
 مشورت را زنده باید یا بگو
 ای مسافر با مسافر ای زن
 از دم حب الوطن بگذر مرایست
 در وضو بر عضورا و ردی جدا
 جز یک استنشاق پنی میکنی
 تا ترا آن بکشد سو به جهان
 جز یک استنجائی ورد و سخن

ظلمت شب پیش او روشن بود
 ورنه چون خفاش مانی بی فروز
 دشمن سر جاجراغ مقبلیست
 او دلیل و پیشوای تافداست
 تابع خورشید است ان بی خورشید
 عاقلی را دیده خود دانند او
 تا بدو بینا شد و چست جلیب
 خود بر دوش عقل و عاقل را گذاشت
 تنگش اید آمدن خلف دلیل
 نیم شمعی نی که نور یی که کند
 در پناه عاقلی زنم سخن
 که در رپه ماس اشکرف بود
 سر بر افسانه است این مغر جان
 بر که شتند و دیدند ان ضمیمه
 ماهیان واقف شدند و سو شتند
 عزم راه مشکل نا خوا کرد
 که یقین سپتم کنند از قدرت
 کاهلی و جهلشان بر من زند
 که ترا زنده کند و ان زنم سر
 زانکه پایت لنگ دارد رای زن
 که وطن ان سوست جان این سویت
 امدست اندر خبر بهر دعا
 بوی جنت خوا از رب غش
 بوی گل باشد دلیل گلستان
 این بود یارب از نیم یک کن

دست من اینچا رسد اینا بشیبت
 ای ز تو کس گشته جان ناکسان
 جد من این بود کردم من لیسیم
 از جدت ششتم خدا یا پوسنت را
 ان یکی در وقت استنجاش گفتم
 گفتم شخص خوب ورد او رد
 این دعا جرن ورد پنی بود جرن
 این ترا ضعیف برده پیش ابدا
 مجنبن حب الوطن امد درست
 گفتم ان مایه زیر یک ره کنم
 نیست وقت مشورت بان راه کن
 محرم آن راه کم یا بست پس
 پیوی در یا عزم کن زین آبگیر
 سینه را پا ساخت میرفتان خود
 سحر آموگز بی او سک بود
 خواب تو گوش و سک اندر بی خطاست
 رجا بسیار دیده و عاقبت
 خریشتن افکند در دریای خرف
 بس جو صیادان بیاوردند دام
 گفتم فرصت فوت کردم ای خدا
 بر که شت جهرت آوردن خطاست
 یک زان اند شتم و بر خود زنم
 بس برارم اشکم خود بر زنم
 مرده کردم خریشتن بسیارم باب
 منجان مرده شکم بالا نکند

دستم اندر ششتم جانست سست
 دست فضل نیست در جانها رسان
 زان سوی جد را نفی کن ای کریم
 از جوادت تو بشو این درشت را
 که مرا با بوی جنت دار جنت
 یک سوراخ دعا کم کرد
 ورد پنی را ترا آورد یی بکون
 وی تکیه کرده در پیش شهان
 تو و من بشناس ای خواجه نخست
 دل ز رای و مشورت نشان بر کنم
 چون علی تو آه اندر جا کن
 شب دو و تنها روی کن جو عیس
 بحر جو ترک این کره آب گیر
 از مقام با خطر تا بحر نزر
 دود تا در تنش یک رک بود
 خواب خود در چشم ترسند بکاست
 رفت آخر سو به امن و عافیت
 که نیاید جد از اسبج خوف
 نیم عاقل را از این شد تلخ کام
 چون نکشتم سمره عاقل جوا
 باز ناید رفته یاد ان میاست
 خریشتن را این زمان مرده کنم
 پشت زیر و یی روم برابر بر
 مرکب پیش از مرکب امنست از عذاب
 آب می بردش شیب که بلند

بهرمانی

بس کرتش یک صیادار جمند
 غلط غلطان رفت + پیرمان در آبر
 از چیت و از راستی جستان سلیم
 دام افکندند و اندر دام ما
 در بلا گرفت اگر انبار من
 آب پا چد جویم و این شوم
 عقل می گفتش حماقت با تو است
 عقل را باشد وفا به عهد یا
 چونک عقل نیست نسیان میرفت
 این تمنا هم ز بی عقلی اوست
 ان ندامت از نتیجه رنج بود
 چونک شد رنج ان ندامت شد عدم
 می کند از توبه و پیر خرد
 عقل ضد شهوت است ای بخلوان
 پا محکم پیدا نکرد دهم و عقل
 و هم مرز عون عالم سوز را

بس برو تف کرد و بز فاش نکند
 ماند این احمق بچه کرد اضطراب
 تا که بجد خویش و بهمان کلیم
 احمق او را در آن آتش نشاند
 وار هم زین بخت کردن شکن
 تا ابد در امن و در صحت او هم
 با حماقت عهد را اید شکست
 تو نداری عقل روا بی خبرها
 دشمن و باطل کن تیر تیرت
 که ندانگان حماقت را جده خست
 ز عقل روشن جرن کنج بود
 بی نیرزد خاک ان توبه و ندم
 بانک لورژ و الواعا دوا به زند
 اندک شورت می تند عقلش مخوان
 سرور را سو به محکم کن زود نقل
 عقل مر موی به جان افروز را

خطاب کردن

فرعون با منو به که حق تربیت من ندانستی و کسی را کشتن و از میان بگریختن
 و اکنون مرا بخدای میباید این جواب گفتن من به علیه السلام
 گفتن محاشا که بود با ان ملک
 و اجد اندر ملک او را بیارینه
 من کنون عقل رسول ذی الجلال
 که بکشتن من عوانی را بسهر
 من سگ کشتن تو مرسل زادگان

در خداوند به که کسی دیگر شریک
 بند کانش را جز او سالارینه
 حجت اهدام اما نم از ضلال
 نی برای نفس کشتن به بلهر
 صد هزاران طفل پا جرم وزیان

کشته ذریت بعقوب را
 کوری تو حق را خود بر کزید
 گفت اینها را بهل بی هیچ شک
 که مرا پیش چشم خوار به کینی
 گفت خاری قیامت صعب تر
 زخم گیک را نمی یار به کشید
 ظاهرا کار تو ویران به کنم
 ان یکی آمد زمین را به شکست
 کین زمین را از ج ویران میکنی
 گفت ای ابد نم دانی بدان
 کی شود کلزار و کدم زار این
 پاره پاره کرده در زنی جامه را
 که بر این ابله پس بگزیده را
 سرباه کهنه کا با دان کنند
 ان ملید دان بلیله کو منت
 شکو بی گندم اندر آ سیاه
 این تقاضا کرد ان نان و نمک
 که پذیر پی پند مو به دار به
 بس که خود را کرده پند هسوا
 اژد مارا اژدما آورد ام
 گفت احمق سخت استاجادو به
 خلق یک دل را تو کردی دو گروه
 گفت سستم عرق پیغام خدا
 غفلت و کوتاست مایا جادو به
 سرگرا افعال دام و دود بود

بر امید قتل من مطلوب را
 سرنگون شد آنج نفست به پذیر
 موسی این بد حق و نان و نمک
 روز روشن بر دلم تاری کینی
 که نداری پاس من در خیر و شر
 زهر ماری را تو چون خوا می جشید
 مر مغیلا ترا کلستان به کنم
 ابله فریاد کرد و بر ننا گفت
 می شکا نی و بریشان میبکنی
 تو عمارت از خرابه باز دان
 تا نکرد زشت و ویران این زمین
 کس زند آن در زنی علامه را
 بر دریدی چون درم بریدن را
 که اول کهنه را ویران کنند
 زان تلف کردند معور به تن
 که شود آراسته خوانها به ما
 که ز شپشت وار مانم ای سمک
 از چنین شپست بدنا منت همت
 که مکی را کرده تو اژد ها
 تا با صلاح اورم من دم بدم
 که در افکندی بگر اینجا روی
 جادوی رخت کند در سنگ و کوه
 جادوی کردید با نام خدا
 مشعل دنیست جان جادو به
 بر گریانش کمان بد بود

که تو بر کردی و برگردت سرست
 تنگ دل باشی و نمکین ای غلام
 وار تو خوش باشی بکام دوستان
 ای بسا کس رفت تا شام و عراق
 ای بسا کس رفت تا هند و سری
 چون ندارد مزدی جز رنگ و بو
 کاو در بغداد اید نا کهان
 از همه عیش و خشیها و مزه
 خشک بر میخ طبعیت چون قندیل
 آن قضای غرق اسباب علی
 هر زمان مبدل شود چون نقش جان
 که بر دوس دانها ر بهشت
 خنبره دید جهان اراک نشین
 مدتی حس را بشو آب عیان
 چون شدی تو پاک پرده بر کن
 تو که فرعون می مکر و زرق
 شکر اندر من زمین یک با عقی
 واری از تنگی و از تنگ و نام
 پس بدانی جزنگ رستی از بدن
 راست گفتند که شیرین زبان
 از خود برکش تو پیر و بالها
 من عصا و نور بگرفت بدست
 چه بردند لشکر جسا نیان
 خاف و گیرند بر در بند غیب
 نازبان غیب از حلقم خویش

خانه را اگر دنده پند منظر است
 تنگ بینی جلد عالم را تمام
 این جهان نمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کز و نفاق
 او ندیده جز مکر پیچ و شری
 جلد اقلیمها را کمر بجو
 بگذرد او زین سران تا آن سران
 او نه بیند جز که پوست خرنه
 بسته اسباب جانش لایزید
 مست آرض الله ای صدر اجل
 نو بنویسد جهانی در عیان
 چون فرود یک صفت شد کشتیشت
 پرده پاکان کس ناباک نشین
 این چنین دان جامه شوی صوفیان
 جان پاکان خویش را بر تازند
 و مرا از خود نمی دانی تو فرق
 تا واری کون بینی پس حق
 عشق اندر عشق پنی و السلام
 گوش و بینی چشم مر باید شدن
 چشم کردد موی که عارفان
 سوره بر خوان ز نزلت ز لاله
 شاخ کستخ ترا خرام شکست
 جانب قلعه و زرد جانیا ن
 تا کس ناید از ان سوپاک جیب
 جلد ناوردند بر تو زشت کیش

تا نیاید این طرف مردان غیب
 کوری و تو کرد ستمی خسرو
 یک نامش نام و نکت بشکنم
 تو ملا در بند ما را سخت بند
 سببنت را بر کند یک یک قدر
 تو برگردم از سخن کاتیک ختم
 که حم بر ریش خامت تا پند
 تا بدانی که چنین است ای عدو
 کی گزی کردی و کی کردی ترش
 یک فرستادی دمن بر آسمان
 که مراقب باشی و گری رسن
 آن روزی را بداند او صبح
 این بلا از کودکی آید ترا
 از بدی چون دل سیاه و تیر شد
 داره تیری می شود ان تیرک
 که نیاید تیر از بخشایش است
 همین مراقب باش کردل بایدت
 چون ازین افزون ترا سمیت بود
 پس جوامن که چه تیره میکی
 تا دلت آینه گردد بر صرر
 آسمن ارجه تیره و بی نور بود
 صیقل دید آسمن و خورش کرد رو
 کرتن خاک غلیظ و تیره است
 تا که عکس جو ریای پنی درو
 صیقل عقلت بدان دادست حق
 تا نیاید این طرف مردان غیب
 کوری و تو کرد ستمی خسرو
 یک نامش نام و نکت بشکنم
 تو ملا در بند ما را سخت بند
 سببنت را بر کند یک یک قدر
 تو برگردم از سخن کاتیک ختم
 که حم بر ریش خامت تا پند
 تا بدانی که چنین است ای عدو
 کی گزی کردی و کی کردی ترش
 یک فرستادی دمن بر آسمان
 که مراقب باشی و گری رسن
 آن روزی را بداند او صبح
 این بلا از کودکی آید ترا
 از بدی چون دل سیاه و تیر شد
 داره تیری می شود ان تیرک
 که نیاید تیر از بخشایش است
 همین مراقب باش کردل بایدت
 چون ازین افزون ترا سمیت بود
 پس جوامن که چه تیره میکی
 تا دلت آینه گردد بر صرر
 آسمن ارجه تیره و بی نور بود
 صیقل دید آسمن و خورش کرد رو
 کرتن خاک غلیظ و تیره است
 تا که عکس جو ریای پنی درو
 صیقل عقلت بدان دادست حق

صیقلی را بسته ای بی نما ز
 کرموار را بند نبوده شود
 آفتنی گامینه غیبی به
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد
 تاکنون کردی جبین اکنون ممکن
 بر مشهوران تا شود این اب صاف
 ز آنکه مردم مست بمجون اب جو
 جان مردم مسیت مانند هوا
 بین ازین پس فزاکیر اجتر از
 تاز مغرب بر زنده سرافتاب
 مشیت جنت نشو ز جنت مشیت در
 ان همه که باز باشد گستر از
 بین غنیمت دارد باز ست زود
 بین زمین بندر بک جیره و بیار
 تا بود کز لطف ان و عوده حسن
 گفت ای موسی که امست ان یکی
 گفت ان یک که بکوس اشیکار
 گفت ای موسی که امست ان چهار
 تا بود کز لطف ان و عد حسن
 بوی از تاثیر جو یی انگبین
 تا ز عکس جوی ان پاکیزه شیر
 تا بود کز عکس ان جوئی که خمر
 تا بود کز لطف ان جوئی که آب
 شوره ام را سبزه پیدا شود
 بوی از عکس بهشت و جار جو

ان جهان کز عکس دوزخ گشته ام
 گفت ای کاکا وین آن جهان
 ثانیاً باشد ترا عهد در از
 وین نباشد بعد عمر مستری
 بلکه خوانان اجل چون فعل شیر
 مرک چون باشی ولی رنج و رنج
 کی حجاب کج پنی خانه را
 خانه بر کن کز عقیق این بین
 کج زیر خانه است و جاره نیست
 که نزاران خانه از یک نقد کج
 عاقبت این خانه خود ویران شود
 یک آن تو نباشد زانک روح
 چونک نکرد ان کار مژکش مست یا
 دست خای بعد از ان تو کار رنج
 من نکردم انچه گفتند از بهی
 پاره دوزی میکنی تو در دکان
 مست این دکان کرای زود باش
 تا که تیشه ناگهان بر کان
 پاره بجیت خوردن آب و نان
 سر زمان یی در دکان دلق تفت
 ای ز نسل باد شاه کاه میار
 پاره بر کن ازین فقر دکان
 پیش از ان کین مهلت خانه کری
 بس ترا پروان کند صاحب دکان
 ای دروغا بود مارا برد باد

آتش و در تهر حق آغشته ام
 صحتی باشد تفت را پای دار
 که اجل دارد ز عمرت از حتر از
 که ناکام از جهان پروان شوی
 کی زرنجی که ترا دارد اسیر
 بلکه پنی در خوا به خانه کج
 پیش گیر یی پشه مردانه را
 صد هزاران خانه شاید ساختن
 از خوا به خانه مندیش و مایست
 می توانی ساخت بی تکلیف و رنج
 کجی از زیرش یقین عریان شود
 مزد ویران کرد نشستن ان فتوح
 بس لایسان الا ما سعتی
 این نام نهاد بد زیر میخ
 کج رفت و خانه و دستم بهی
 زیر این دکان تو مدنون دوکان
 تیش برگیر و تکش را یی تراش
 از دکان و پاره دوزی واری
 منیر یی این پاره بر دلق کران
 پاره بروی منیر یی از خوردن
 با خود آ زین پاره دوزی شرار
 تا برارد بر پیش تو دوکان
 آخواید تو خورده زو بر یی
 کور بودم بر خوردم زین مکان
 تا ابد با حسرت باشد لعبا در

دیدم از خانه من نقش و نگار
 بردم از کج خفا پیچ
 آکر داد بر را داد
 چشم را بر نقش بی انداختم
 بس بگرگشت آن حکیم کا میا
 بس کن ای مریه بگو و عده سیم
 کنت مریه ان سیم ملک دو تر
 بیشتر زان ملک کاکون داشتی
 ان کرم کاندز جفا از نهات داد
 کنت ای موس چهارم چیست فود
 کنت چارم آنکه مانینه توجران
 رنگ و بود پیش ما بر کاس دست
 افتخار از رنگ و بودی و از مکان
 چونک با کودکی سرو کار افتاد
 که برو مکتب که تا مرغت حرم
 نه نشاند پیر بیت آید برو
 نه شود روز جوانی از تو ستم
 عاشقان از نقل عالم شادمان
 چونک آب خوش ندید آن مرغ کور
 همچنین مریه کرامت بی شرم
 خود گریا بد این چنین بازار را
 دانه را صد درختستان عرض
 کان لله دادن آن جبهه است
 همچو قطره خایف از باد وز خاک
 چون با صل خود که دریا بود چیست

بودم اندر عشق خانه بی قرار
 دارم دستنوی من بردی بتر
 این زمان غم را بتر از ادمت
 همچو طفلان عشقها بی باختم
 که تو طفل خانه پر نقش و نگار
 که دل من را خطا بشکشت کم
 دو جهانی امین از جنگ عید و
 کان بد اندر جنگ و این در آشتی
 در وفا بگره باشد افتاد
 باز که صبرم شد و جو صم فزود
 مری همچون قیر و رخ چون ارغوان
 لیک تو پستی سخن کردیم پست
 مست شادی و فریب کودکان
 هم زبان کودکان باید کشاد
 تا مویز بسته و جوز آورم
 نه قد جو سپرد تو کردد و تو
 نه بد اندازها خللها و الم
 و از بقا اش شادمان این کودکان
 پیش او که تر نماید آب شور
 که نکرده صاف اقبال تو در
 که بیک کل بی غری کلزار را
 جبهه را آمدت صدکان عرض
 تا که کان الله را اید بدست
 که فنا کردد وزین سرد و هلاک
 از تلف خورشید و باد و خاک دست

ظاهرش

ظاهرش کم گشت در دریا و لیک
 سین بدو ای قطره خور را در دم
 سین بدو ای قطره خور را این نشد
 خود اگر اید چنین دولت بدست
 الله ازود بنوش و بخور
 لطف اندر لطف این کم می شود
 همین که یک بازی فتادت بر العجب
 کنت با ما مان بکنتم ای بشیر
 میکنم با رای ما مان مشورت
 غرق جنسیت ز جانش جذب کرد
 زانک جنسیت عجیب جاذبست
 مست میهای شقاوت عقل را
 بین بر مپنی دلا لاغر مشو
 دانک بر معشوق چون خجسته
 می شناسا با پیش با احتیاط
 انبیا چون جنس در چند و ملک
 باز ان جانها که جنس انبیا است
 بود قبلی جنس فرعون ذمیم
 بود نامان جنس تر فرعون را
 سرد و سوزان و چو دوزخ ضد نور
 می آمدان دوزخ از نوریم
 دوزخ از مومن گریزان ان جان
 دوزخ از وی هم امان خواهد جان
 جاذبه جنسیت است اکنون به بین
 که بهمان مایلی ما مان نیست

ذات او مقصوم و پا بر جا و نیک
 تا بیا پی در بهای قطره ایم
 در کف دریا شود پیمان از تلف
 نظر را در یا تقاضا کرد شدست
 قطره دود بحر بر کوه سر
 که اسفلی بر جرف سفت می شود
 هیچ طالب این نیا بد در طلب
 شاه را لازم بود رای و زیر
 کوست پشت ملک قطب قدرت
 کان نصیحتها به پیش کرد پرد
 جاذب جنس است هر جا طالبیست
 که بیا بد منزل پی نقل را
 مست عیسی مست حق خست جو
 ان یکی در دو در صافی جو در
 تاملی یا بی منزله از خندلاط
 هر ملک را جذب کردند از فلک
 سوری ایشان کش کشان جو با هست
 بود سبط جنس مریه سیم کلیم
 بر کز پیش برد تا صحن سر
 سرد و چون دوزخ ز نور دل نور
 زانک طبع دوزخستش ای جنم
 که کز دوزخ من از دوزخ بجان
 که خدا یا دور دارم از فلا ن
 که جنس کیستی از کز و درین
 و ر پو می مایلی سپجا نیست

وار بهر دو مایلی انگیزه
 بهر دو در جنگند مان و مان بکوش
 در جهان جنگ شادی این نیست
 آن سینه رو بسختی عاقبت
 وعده مای آن کلیم الله را
 با کله ز دریا کرد آن لعین
 که چگونه گفت اندر روی شاه
 جلد عالم را مستخر کرده تو
 از مشارق و از مغارب و جالح
 تا کنون معبود و معبود جهان
 در هزار آتش شدن زین خورشید
 خسرو اول مرا کردن بزن
 خود نبود دست مبادا این چنین
 چشم روشن دشمنان و دوستش گور

تزییف سخن مان

دوست از دشمن من نشناخت او
 دشمن تو جز تو نبود ای لعین
 تو بدان تو راوری کز ترس و بند
 سر کار مردم سجود می میکنند
 این تکیه مجروح تامل است
 چون می و پر زهر نرشد بری
 بعد یکدم ز سر بر جانش افتد
 چونک شای دست یابد بر شمشیر
 دار بیا بدخته افتاده را
 نزد را کوران نه کز پی باخت او
 پکنا مانرا مگو دشمن بکین
 چاهلرست کشت مردم روز چند
 ز سر اندر جان او می آکنند
 از می و پر زهر شدن کیخ مست
 از لوب یکدم بجنباند سری
 ز سر در جانش کند دوا دوست
 بکشدش یا باز دارد در چش
 مرمش سازد شو بهر عطا

کره زهرست آن تکیه پس چرا
 وین دگر را می ز خدمت چون خواست
 راه زن سرگز کدایی را نزد
 چه کشتی را برای آن شکست
 چون شکست می رید اشکست شو
 تیغ بهر اوست کور اگر دنیست
 سر جادو هوار باشد بر زمین
 سر برارد از زمین انگار او
 نردبان خلق این ما و منیست
 هر که بالا تر رود ابد تراست
 این فرو عست و اصولش این بود
 چون بر دین و نکشت زنده زو
 چون بدو زنده شدی ان خود و سیت
 شرح این در آیینه اعمال جو
 که بگویم اینج دارم در درون
 پس کنم خود زیگانه این بلست
 حاصل آن مان بدان گفتار بد
 لغز دولت رسیده تا دمان
 خرمن فرعون را داد او بیاد
 کنت موی لطف نمودیم وجود
 آن خداوندی که دزدیده بود
 آن خداوندی که دادندت عوام
 ده خداوندی که عاریت بحق
 که ترا عقل است کردم لطفها
 اندرین آخر خزان و مردمان
 کشت انرا بی کلاه و بی خط
 زین دو جنبش ز سر را بید شخت
 کرک کرک کرده را سرگز کرد
 تا تواند کشتی از تجار رست
 امن در فضا است اندر فقر او
 سایه گافند ست بروی رخم نیست
 تیر مارا کی هدف گردد بین
 چون هدفها زخم یابد بی رفو
 عاقبت زین نردبان افتاد نیست
 کا ستخوان او تیر خواهد شکست
 که ترغ شکت یزدان برد
 یاغی با شی شکت ملک جو
 وحده محض ست آن شکت کیت
 که نیا به فهم آن در کنت و کو
 بس جگر ما کرد اندر حال خون
 یک سخن بس باشد از هر که است
 این چنین را می بران فرعون زد
 او کلوی او بریده ناکهان
 سپید ش را این چنین صاحب باد
 خود خداوند بیت را روزی نبود
 بی دل و بی جان و بی دیده بود
 باز بستاند از تو همجو و ایم
 تا خداوند بیت بخشد متفق
 وار خوی آورد ام غررا عصا
 من نیا بند از جفا تو امان

بک عصا آورده ام بهر ادب
خ از دما بی کرمی تو بی امان
م از دما بی بی شود در محضر تو
این عصا از دوزخ آمد جاشنی
وارنه در مانی تو در دندان من
این عصایی بود این دم از دماست
سر کجا خواهد خدا دوزخ کند
م ز ندانست براید در دما
یا که زاب دمانت را غسل
از بن دندان برویاید شکر
بس بدگندان پاکفان را مکنز
در زبان می ناید این معنی بدان
نیست پیدا سر گفت و کوهی
یار غالب شو که غالب شو
محبت منکر همین آمد که من
می نندیشد که سر جفا سر نیست
ناید سر جفا سر با حق است
هیچ نشانی کار در زین نقش
هیچ کوزه که کند کوزه شتاب
هیچ کاه که کند کاه تمام
هیچ خطا می نویسد خط بنف
اول از بهر دوم باشد بدان
وان دوم بهر سیم میدان تمام
کند پیش من نه پند غیر این
نبت راجه خوانده چه ناخوانده

برون آید

هر خوی را که نباشد مستحب
لیک نیک از دما بی آسمان
کاژ دما یک شسته در فعل و خو
که بلا بگزین اندر روشنی
مخلصت بود ز در دندان من
تا نکوی دوزخ یزدان کجاست
روح را بر مرغ دام مرغ کند
تا نکوی که دوزخ است و از دما
تا نکوی که بهشت است و حلال
تا بدانی قوت حکم قدر
فکر کن از ضربت نا محتر ز
همو حال و بهر عشق عاشقان
چو که زردی و زاری روی من
یار مغلوبان مشو مان ایر غوی
غیر این کاه سر نمی بینم و کن
ان ز حکمتها بی پنهان محبت
همو نفع اندر دوا که کامل است
بی امید نفع بهر عین نقش
بهر عین کوزه بی بر بوی آب
بهر عین کاه بی بهر طعم
بهر عین خط نه بهر خواندن
چون شدن بر پایهای زردبان
تارسی تو پای پای تا بیام
عقل او بی سیرت نبت زمین
مست پای او بگل در مانده

کرش جنبد بپیر باد رو
کرش کرید سمعنا یا صبا
وان نظرم ای که ان افسردشت
انج درده سال خواهد آمدن
محمین سرکس باندازه نظر
چونک سده پیش و سده پس باند
چون نظر بس کرد تا بدو وجود
چون نظر در پیش افکند او بدید
بس ز بس می پند او تا اصل
سرکس اندازد روشن روی
که که صیقل پیش کرد او پیش دین
که تو کوی نیک ان فضل خدمت
قدر ممت باشد ان جهد و دعا
وامم ممت خداوند سنت و بس
بدلان از بیم جان در کارزار
زردلان در جنگ هم از بیم جان
رستم از اهرس و غم و ایش
چون محک آمد بلا و بیم جان
گفت موس را بوحی دل خدا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم
گفت چون طفلی پیش والد
خود نداند که جز او دیا رست
مارش که سیل بر روی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز ما تر خیر و شر

تو بر جنبایش غره مشو
بای او کوید عصینا خلتا
جز ز و نده جز در نده بد نیست
این زمان پند چشم خویش تن
غیب و مستقبل پند خیر و شر
شد کراره چشم و روح غیب خواند
ما جوا و آغاز هستی رو نمود
انج خواهد بود تا محشر بدید
پیش بی پند عیان تا زور قتل
غیب را پند بقدر صیقلی
پشت آمد برو صورت بدید
نیز ان توفیق صیقل از عطا
بیس انسان الا ما سعت
ممت شام ندارد هیچ خیس
کرده اسباب ممت اختیار
چو کرد سوی صف دشمنان
هم ز ترس آن پر دل اندر خویش
زان فجاع آمد بدید از جیان
کای گزیده دوست میدارم ترا
موجب این تا من ان افزون کنم
وقت قدرش دست هم در وی زده
هم ازو مخور و هم از او سنت مست
هم بار آید و بروی تند
اوست جلد شر او و خیر او
التفاتش نیست جا نای در

باد شامی بر نه بی خشم کرد
بیخس را زهره تنی تا دم زند
جز عا د الملك کو بود از خواص
گفت چون پای تو آمد در میان
صد هزاران خشم بتوانم شکست
کز زمین و آسمان بر هم زدی
بر تو می نهم منت ای کریم
این نکردی تو که من کردم نیتن
تو درین مستملی نه عالمی
لا شد و پهلوی الا خاند کبر
انج دادی تو ندادی شاه داد
و آن ندیم رسته از زخم و بلا
زین شمع خوشتن پیکانه شد
کر نه مجنونست یاری چون برید
بس ملامت کرد او را نا صحر
که بدی کردی بناستی رمید
گفت بهر شاه مبدولست جان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا
من نخواهم رجعتی جز رحم شاه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام
که برد او بهر خرد سیرم
کار من سر بازی و بی خویش است
فخر آن سرگوش شامش برد
شب که شاه از تهر در قهر کشید
خود طواف آن که او شده بین بود

خواست تا از وی برارد و دود کرد
یا شفیع بر شفاعت بر تند
او شفاعت کرد و شکر درش خلاص
راضیم کرد جبرم و صد زیان
ز آنک لایه تو یقین لایه منست
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
یک شرح عزت شنت ای ندیم
ای صفانت در صفات من و فین
ز آنک محمول فیه نه عالمی
این عجب که هم امیر ی هم است
اوست بس والله اعلم بالرشاد
زین شفیع از د و بر کشت از ولا
زین تعجب خلق در اف نه شد
از کس که جان او را و آخرید
کین جهان جیست با مصلحت
خاصه نیکی کرد آن یار حمید
او چرا آمد شفیع اندر میان
لایسع فیه نبی محبت
من بخویم غیر آن شه را پناه
که بسوی شه تولا کرده ام
باز بخشد شپست جان دیگرم
کار شامش شام من سرخس است
نیک آن سرگر بغیر ی پسر برد
نیک دارد از نزاران روز عید
فوق قدر و لطف و مهر و کین بود

زان نیاید یک عبارت در جهان
زانک این اسلم الفاظ حمید
علم الا سما به آدم را اما
چون نهاد از این کل «پر کلا»
که نقاب حرف و دم در خود کشید
من خلیل و قتم و او جبریل
که ج از یک روی منطق کاشفت
ادب ناموخت از جبریل راد
که عادت مست تا باری کنم
گفت ابراهیم نه رواز میا ن
ردل از سامع بدی وحی نهان
که ج او مجو جفت و بی سرست
کرده او کرده شامست یک
انکه عین لطف باشد بر عوام
این حروف واسطه ای یار غار
بس بلا و رنج با یست و وقوف
یک بعض این صدا گز شد ند
مجموع آب یک آمد این بلا
که پایان بین ترا و سجد تر
زانک دانند کین جهان کاشتن
همی عتدی بهر عین خود بنود
هیچ بنود منکری که بنکری
بل برای قهر خصم اندر جسد
وان فزونی هم پهلوی در
زین می بر سر چا این میکنی

که نهانست و نهانست و نهان
از کلا به ادی آید برید
یک نه اندر لباس عین و لام
گشت آن آسمان جانی روسیه
تا شود بر آب و گل معنی برید
من نخواهم در بلا و ارا دبل
یک از ده وجه برده و مکتف است
که پیرسید از خلیل جن مراد
پانه بگریزم سبک باری کنم
واسطه زحمت بود بعد اعیان
حرف و صوتی یک بدی اندر جهان
یک کار من از آن ناز گز است
پیش عشقم به نماندست نیک
قد شد بر عشق کیشان کریم
پیش و اصل خار باشد خار خار
تا رید آن روح صافی از حروف
باز بعض صافی و بر تر شد ند
سعد را آهست و خون بر شفتیا
ان بجد کار در افزون دید بر
مست بهر محشر و برداشتن
بلکه بهر جنت انواع سنو د
منکری اش بهر عین منکری
پافزونی جنت و اهلها خود
به معاینه جانشنی ندر صور
که بصورت زیست و مغیر روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
این چرا گفتن سوال از فایده است
از چه رو جوی فواید ای امین
که حکمی نیست این ترتیب چیست
گفت مرید ای خداوند چسب
نرماده نقش کردی جان فزا
گفت حق دانم که این برکش ترا
ورنه تاریت و عتابت کردی
لیک میخواهی که در افعال ما
تا از ان واقف گیند مرام را
زانکه نیم علم آمد این سوال
هم سوال از علم خیزد هم جواب
هم ضلال از علم خیزد هم هدیه
زاشنا به خیزد این بغض و لا
مشتفید اعجز شد ان کلیم
مام از وی اعج سازیم خورشید
خرف و نشان خصم همگیر شد ند
بس بفرمودش خدا کای ذوباب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
چونک مرید کشت و شد گشتش تمام
داس بگرفت و مرازا به برید
که چرا کشتی گیند و پروری
گفت یارب زان کنم ویران و ست
دانه لایق نیست در انبار کاه
نیست حکمت سرور آیمختن

چونک صورت بهر عین صورت نیست
چرا برای این چرا گفتن بدست
که بود فایده این خود همین
و حکم نیست ~~چونک گفتن~~ ترتیب نیست
نقش کردی باز چون کردی غراب
و آنکه ان ویران گیند آنرا چرا
نیست از انکار و غفلت از سوال
به این پیش تر آزد رید
باز جو به حکمت و سپهر بت
نخته کرد این بدان هر خام را
هر برونی را نباشد این مجال
همچنانک خار و کل از خاک و آب
همچنانک تلخ و شیرین از ندا
و از غدا کی خوش بود سقم و قوی
تا عجیب ناز کند زین سپهر حکیم
پاشخش آریم چون پیکانه پیش
تا کلید قفل ان عقد آمد ند
چون پیسیدی بیابش خراب
تا ترسم خود واد می انصاف این
خوشه اش یافت خربی و نظام
پس ندا از غیب در گوشش رسید
چون کمالی یافت از ازا به برید
که در انجا دانه مست و کاه مست
کاه در انبار کندم هم تباه
نرق واجب میکند در بختن

گفت

گفت این دانش زک آمرختی
گفت تمیزم تر دادی ای خدا
در خلا این روها به پاک مست
این صد فایده نیست در یک مرتبه
واجب است انهار این لغز و تپاه
به انهار است این خلق جهان
گفت کنز اکنت مخفیاً شنو
جوسر صدقت حق شد در روغ
ان دروغت این تن فانی بود
سأله این روغ تن پیدا و فاش
تا فرستد حق رسول بند
تا بجنبند جنجا رو به فن
تا کلام بندگان کان جزواست
همچنان که گوش طفل از گفت مام
که نباشد طفل را گوش رشد
دایما سرگز اصلی گنگ بود
دانک گوش که و گنگ از آفت نیست
انک من تعلیم بر نطق خداست
یا جر آدم کرده تلقینش خدا
یا میجو که بتعلیم و دو د
جنبش پایست اندر اجتهاد
روغن اندر روغ باشد چون عدم
انک مستنت من نماید نیست پست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن
حین بگردانش بدانش دست دست

و از کجا تو این تمیز اندوختی
گفت بس تمیز چون نبود مرا
روهای میره چنانکه مست
در یکی دست و در دیگر شبه
همچنانک انهار کند مهاز کاه
تا نماند کج حکمتها نشان
جوسر خود کم مکن انهار شو
همچنانک روغن اندر روغن دوغ
را سننت این جان ربانی بود
روغن جان اندر فانی و لاش
دوغ را در خمر جنبانند
تا بدانم که چنهان بود من
در رود در گوش او کو و جی جوست
پر شود ناطق شود او در کلام
گفت ما در نشود گنگی شود
ناطق آنکس شد که از مادر نشود
که پذیرای دم و تعلیم نیست
که صفات او ز علتها جداست
بی حجاب ام و باب و او است
در ولادت ناطق آمد در وجود
تا که دوغ ان روغن از دل باز داد
دوغ در پستی بر او رده علم
دانک فانی به نماید اصل اوست
تا بنگ زنی به خورشش مکن
تا نماید انج پنهان کرده است

را آنکه این فانی دلیل باقیست
مست باز بهایه ان شیری علم
که نبودی جنبش ان بادها
این بدن مانند ان شیر علم
فکر کان از مشرق ایدان صفاست
مجموعه دست و بودشش جماد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
زانکه چون مرده بود تن بی لطف
ورنه باشند ان جراین باشد تمام
مجانک چشم به پند خواب
نوم باشد چون اخ الموت ای فلان
پیل باید تا جو خسد او پستان
هیچ هندستان نه پند خواب خر
وگر هندستان کند پیل از طلب
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
اذا که الله کار سر او باش نیست
سیمیا سازان کردون را بین
نقش بنادند در جو فلک
کونه بینی خلق مشکین جیب را
مردم آسبست برادر اسک تو
زین بد ابراهیم ادم دیده خواب
لاجم زنجیر ما را برید
ان نشان دید هندستان بود
به فشاندها که بر تیر با

را پستان دلیل باقیست
مخبری از بادهای مکتتم
شیری جان کی بجای در هوا
نکر می جنباند او را دم بد م
وانک از مغرب دورست و بکشت
جان جان جان بود شرق فواد
قشر و عکس ان بود خورشید روز
پیش او بی روز بنماید نه شب
پیش و بی روز باشد انتظام
بی روز خورشید ماه و افتاب
زین برادر ان برادر را بدان
خواب پند خطه هندوستان
زانکه ان جانب نیتا دش نظر
پس مصور کرد ان ذکرش بشب
ورنه باری در پی تبدیل باش
ارجی بر پای سر قلاش نیست
بشنو از میناگران مردم جنب
کار سازانند بهر بی و کک
بکد ای شب که ر این آسیب را
نبت نو نرسیده پن از خاک تو
بسط هندستان در ای حجاب
مملکت بر هم زد و شد نابید
که جهد از خواب و دیوانه شود
به در اند چلق زنجیر ها

حکایت

باد شامی بسری بغایت زیبا داشت شبی در خواب دید که بر سرش
وفات کرد و پدار شد و روز ما در ان اندوه بود آخر با خود گفت به ازان نیست
که که خداش کنم که

که رسد خاری جنینم در قدم
چون فنا شد سبب بی منتها
باد تند ست و جراعم اتر به
تا بود کز مرد و یک و اف شد
مجموعه عارف کز جنین ناقص جراع
تا که روزی کین بمیرد ناکهان
این نکرد او نهم و داد او به خبر
گفت خوام دختر به از صابی
شاه خود این صالحه ازاد است
مرا بر از لقب کردند شاه
بر ابر شهرت و حرص و امل
شاه و عجب بازا به به خویش کزیر
مادرش داده گفت از تنق غفل
تو ز جمل و بخل خویش و از د
گفت صالح را که گفتن خطاست
در قناعت می کردید از بفت
خلق کان از قناعت و از تقاست
چند آن که بیا به سپر نه
گفت که شود قلاع او را چیست
گفت رو به که غم دین بر کردید
غالب آمد شاه و دادش دختر
در ملاحت حرور و رعت ملک

هم از بن کل یاد کار به باشد م
پس کدامین راه را بندیم ما
رو بیکرا غم جراع و دیگر به
که بدان یک جراع از جارد
شمع دل افروخت از بهر فراع
پیش چشم خود نهاد و شمع جان
شمع فانی را بنای و دیگر
نی ز نسل پادشاهی طاعت
نی اسیر حرص و زحمت و کمرست
عکس چون کافور نام ان سپاه
بر نوشت میر یا صدر اجل
این خبر در گوش خاتونان رسید
شرط کفویت بود در شرع نقل
پای بندی پور ما را با کدا
کو غنی القلب از داد خداست
نزیسم و کسلی همچون کدا
ان ز فقر و قلت دونان جداست
وین ز کج ز بهمت به جهد
یا نثار که سرو دینار ریز
باقی غمها خدا از و به برید
از نثار اد صابی خوشش جوهر
جهد اش تا بان نثار ماه فلک

دست بر بالای دستت ای فقی
منتها به دست خداست

در فن و در روز تا ذات خدا
بحرچه شک منتها به سیلهاست

حکایت

کم پیری جادو عاشق شده زاده بود بهر سرا از راه ببرد و یکسال از او بود
ان شده زاده و عاشق او سرجه ملامت کردند پیور نبود بعد از یکسال
ساجوی او ستاد پیدا شد و ان طلسمی که ان کمپیر کرده بود باطل کرد و شتر زاده را
خلاص کرد از ان بلیه

شاه آمین بست و اهل شهر شاد	و ان عروپس بی امید نا مراد
عالم از سر زنده کشت و بر فروز	ای عجب ان روز روز از روز
جادو به کمپیر از غصه ببرد	جان بدست ملک دوزخ ببرد
شاه زاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون برده بود
نوع و وس دید همچون ماه چمن	که نمی زد بر ملیحان راه چمن
بعد ساکی گفت شامش در سخن	ای بسریاد از ان بیا رکهن
گفت رو من یا فتم دار السور	وار مبدم از چه دار الغرور
ای برادر دانک شده زاده توین	در جهان که زاده از توین
جادوی کمپیر این دنیا سن کو	کرد مردانرا اسپیر رنگ و بو
تار من زین جادوی و این قلق	استفادت خواه از رب الفلق
بین فسون کرم دارد کنده بیر	کرده شامانرا دم کرمش اسپیر
ساجو دینی قوی دانا ز نیست	حل سحر او بیای عام نیست
گر کشادی عقد او را عقلم	انبیارا سحر فرستاده خدا
مان طلب کن خوش دم عقلم	رازدان بیعمل الله مایه
نخ جادو عقده ات را سخت کرد	مان طلب کن لغو خلاق فرد
تا نخوت فی من روجی ترا	وار مانند زین و کوید بر ترا
جز بنخ حق نسوزد نخ سحر	نخ قدرست این وان دم نخ مهر

رحمت او سابق است از فقر او
تاری اندر نفوس زو جنت
ای که صبر نیست از دنیا دون
چونک صبر نیست زین آب سیاه
چونک این شرب کی داری سکون
که به پند یک نفس چمن و دود
حیفه پنی بعد از ان این شرب را
همچو شده زاده ریس در یار خویش
همدکن در پیخوری خود را بیاب
بوی پرمان یوسف کن سند
صورت نمان و ان نور جبین
نور ان رخسار بر ماند زنا ر
چشم را این نور مایه بین کند
سورتش نور ست و در تحقیق نار
دم بدم در روفتد سر جاور و
دور پند دور بین به هنر
خفت با ش بر لب جز خشک لب
دور می بینی سراب و می دوی
دید و لاف خفته می ناید بکار
خواب ناکی یک هم در راه خفت
خواب می پند عطشها یک شدید
یار فرعون تنید ای قوم دون
یار موسی خود کردید زو و
با پدر از تو جفا می میرود
ان پدر سک نیست تا نیز جفاست

سابق خواص بر و سابق بحر
ای شمسور انیک محز جنت
چونک صبر است از خدا دوست چون
چون صبر ی داری از جنت است
چون ز ابراری جزا و زیر بر ن
اندر انش افکنی جا ترا جو عود
چون به پنی کز و نتر قرب را
بس برون آری زیا تر خاز خویش
زود تر و الله اعلم بالقواب
زانک پوش چشم روشن میکند
کرده چشم انبیا را نور بین
هین مشوق قانع بنور مستعار
یک عقل در روح را کرکین کند
که ضیا خواص دودست از وی بدار
دید و جانی که جای پین بود
مچنانک دور دین خواب در
میدوی سوی سراب اندر طلب
عاشق ان پیش خود به شرب
جز خیالی نیست دست از وی بدار
الله الله بر ره الله خفت
آب اقرب من جبل الوری
زان نماید مرثا را نبیل خون
تا نماند خون و پند آب رود
ان پدر در چشم تو سک به شود
که چنان رحمت نظر را بدناست

کل عالم صورت عقل کل است
چون کس با عقل کل کفران فرود
صلح کن با این پدر عاقلی بصل
بس قیامت نقد جال تو بود
من که صلح دایا با این پدر
مر زمان نو صورتی و نو جال
من می بینم جهان را بر نعیم
بانگ آتش میرسد در گوش من
برق آید است لامع از نمد
از هزاران می گویم من یکی
خود جایی گفتن است ای خیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست
قشرهای خشک را جاتش است
منز خود از مرتبه خود برتر است
این سخن پایان ندارد باز کرد
در خور عقل عوام این گفته شد
زیر عقلت ریزه است ای متهم
عقل تو قسمت شد بر صد مهم
جمع باید کرد اجزا را بعشوت
جو جوی چون جمع کردی ز اشتباه
ورز مثقالی شوی افزون تو جام
بس بروم نام و مم القاب شاه
تا که معشوق شوم نام و آب
جمع کن خود را جماعت رحمت
جان قسمت گشته بر خشت فلک

رست

کو است بابای هر آنچ اهل قتل است
صورت کل پیش او هم سک نمزد
تا که ترش ز نماید آب و کل
پیش تو جرخ و زمین مبدل شود
این جهان خود جنت استم در نظر
باز نو دیدن فرو میرد ملال
آنها از چشمها جو شان مفتیم
مست میکرد و خمیر و هوش من
که نماید آینه خود چون بود
زانکه آنگاه است سرکش از شک
که در افتادیم در کان شکر
لاجرم از کفر و ایمان مرد و پوست
قشر پوسته بمنز جان خوش است
بر ترست از خوشی که لذت کس است
تا برارد مو سی از بزر کرد
این سخن باقی آن نهفته شد
بر قراضه مهر و سکه چون نهیم
جانت از جانان از ان شد منم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
پس توان زد بر تو مهر پادشاه
از تو سازد شاه یک زرین جام
باشد و هم صورتش ای وصل خواه
هم جراحی و شاه و نقل و شراب
تا تو نام ما تو گفتن اینجاست
در میان صد تعلق مشت ک

بسی

بس خموش به دهر او را ثبوت
این پی دانه و کی هستی من
ان جهان که عطیه و از غام باز
مهر پیغمبر ز گفتن و از نشا
یک آن مستی شود توبه شکن
چکمت انهار تا رنج دراز
راز پنهان با چنین طبل و علم
رحمت بی حد روانه مرزبان
جامه خفته خورد از جوی آب
من رود کاجای بوی آب مست
زانکه اینجا گفت از اینجا دور شد
دور پنهانند و بس خفته روان
من ندیدم تشنگی خراب آورد
خود خود دانست کوا از حق چو
پیش پند این خود تا کور بود
این خود از خاک و کوری بگذرد
فین قدم وین عقل رو پزار شو
مهر موس نور کی باید ز جیب
زین نظر وین عقل باید جز در
از سخن کوی میاید ارتعاج
که بفضش به ببردی بفضول
عقل جزوی مهر بر قست و شر
نیست نور برق بهره بری
برق عقل ما برای گریه است
عقل کو در گفت بر کقاب تن

بس جواب احمقان امد سکوت
مر کشید بی مراد من دمن
این دمان کردد بنا خواه نوباز
توبه آرم روزی مفتاد بار
مستی است این مستی من جامه کن
مستی انداخت بردانایه راز
آب جوشان کشته از جف القلم
خفته آید از درک ان ای مردمان
خفته اندراب جویای سراب
زین تفکر آب را بر خویش بست
بر خیال از حق مهرور شد
رحمتی اریدشان ای ره روان
خواب آرد تشنگی پسته خورد
یا خورد کاز عطار د آورد
و آن صاحب دل بنج صور بود
وین قدم عرصه عجایب نسبد
چشم عین جوی و بر خور دار شو
سخنه استاد و شاکر دگفتیب
بس نظر بکند و بکزین انتظار
منتظر را به ز گفتن استماع
کی فرستادی خدا چندین رسول
که توان رفتن بدان راه ای سر
بلکه امر است ابرار من گریه
تا بکند نیستی در شوق مست
لیک نتواند بخود امو خشن

عقل رنجور اردش سوي طبيب
 که می جوید در پاهای
 می زن آن جلق در و بر بانیست
 سینه کردی نیاز کرده در نوی
 زان کله مر چشم بازان را شدست
 چون برید از چشم باش کشت یار
 رو بردل رو که تو جزو دکت
 بندگی او به از سلاطینست
 سایه طوبی بدین و خوش نخت
 خلق دکت فتنه خوش مضجعیست
 که ازین سایه روی سوي منی
 پس رو و خاموش باش از نقیاد
 و ریکرجه مستعد و تقابلی
 هم ز استعداد و امانی اگر
 صبر کن در موزه دوزی و بسوز
 بس بکوشی و باخ از کلال
 همچوان مرد مغلسف روز و ک
 بی غرض میگردان دم اعتراف
 از غزوری سر کشیدیم از رجال
 آشنا میجست جز در بحر روح
 این چنین فرمودان شاه رسل
 یکس که در بصیرت های من
 کشتی نوحیم در دریای کمر
 همچو کنگان یک بندیر سوي کرم و
 کج کنگان یک بذر داین پیام

لیک نبود در دوا عشاقش مصیب
 اذ خلوا لا یجانبین من ابواب
 که سوي بام فلکستان راه نیست
 که تو خاک اسب جبریلی شوی
 که می میاش سوي جنس خودست
 بر کشاید چشم او را بازدا
 بین که بنده باد شاه عادی
 که انا خیر کدم شیطان نیست
 سر بند در سایه برکش نخت
 مستعدان صفارا مهجعیست
 بود طاعن کردی و ریکر که
 زیر ظل امیر شیخ و استاد
 منخ کردی تو ز لاف کاهلی
 رکشی ز استاد و از با خبر
 و رنجوی صبر کردی پاره دوز
 هم تو کوی خورشید کالعقل عقاب
 عقل را من دهد پس بیال و برک
 کرد کاهوت را ندیم اسب کاه
 آشنا کردیم در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جو کشتی نوح
 که من کشتی درین دریای کله
 شد خلیف راست بر جای من
 رونگرد این ز کشت ای فتن
 از بن لاعلم ایوم شنو
 که برو مهر خدا نیست و خفت م

آخر این اقرار خواص کرد بین
 به توانی دید آخر را ممکن
 که خواص مردم این خفت و خیز
 کل دیده ساز خاک باش را
 که ازین شاکردی و این افتقار
 سر من تو خاک هر کجای
 چشم اشتر زان بود بس نور بار
 اشتری را دید روزی پیشتری
 کنت من بسیار می افتم برو
 که می افتی تو بر کوهر جیست
 «سایم مردم و زانو زخم
 کز شود پالان و رختم بر سپرم
 همچو کم عقلی که از عقل تباه
 مغرور ابلیس کرد در زمین
 در سایه سر زمان چون اسب تلک
 میخورد از غیب بر سر زخم او
 باز توبه میکند بارای پست
 ضعف اندر ضعف و برکش آن جان
 آن شتر گفتش سعادت از خداست
 سر بلند من دو چشم بس بلند
 از سر کز من به پنم پای کوه
 میخاک دید آن صدر اجل
 حال خود تنها ندید آن متفق
 همچو یوسف که بدید اول خواب
 از بس ده سال بلکه پیشتر

هم ز اول روز آغرا بین
 چشم آخر بینت را کور و گهن
 کن ز خاک پای مردی چشم تیز
 تا بیندازی بر او باش را
 پیروزی با شیشه شوی تو ذوالغفار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را
 که خوردا ز بهر نور چشم خا ر
 جز تک با او جمع شد در آخر
 در کزیر راه و در بازار و
 یا مکه خود جان پاکت دولت نیست
 پیروز زانوزان خطا بر خون زخم
 و ز بهکاری مر زمان زخم خرم
 بشکند توبه جسد دم در کنا
 از ضیعی رای آن توبه شکن
 که بود بارش کران و راه پسند
 از شکست توبه آن ادبار خ
 دیو یک تف کرد و توبش را شکست
 که بخواب نیکرد در واصلان
 در میان ما و توبس فرقه است
 پیشش عای اما شست از کز اند
 سر و موار را من توبه
 پیش کار خویش تا روز اجل
 بلکه حال مغرور پایو مشتی
 که سجودش کرد ماه و افتاب
 انج یوسف دیده بد بر کرد پر

نیست آن یطر بنور الله کزاف
 نیست اندر چشم توان نور رو
 نور ضعف چشم پنی زیر پا
 بیشتر اجتم است دست پای را
 دیگر آنک چشم من روشن ترست
 ز آنک مستم من ز اولاد حلال
 تو ز اولاد زنا پنی بی کمان
 گفت است راست گفت ای شتر
 ساعت بکر نیست در پایش قناد
 جز زبان دارد که از نو خدکی
 دادی انصاف و رمیدی از بلا
 خوبی بد در ذات تو اصلی بود
 او که اکنون دست رو و لثه ری
 ادخل تو یغ عبادی یا فنی
 در عبادش راه کردی خویش را
 اهدا سکتی صراط مستقیم
 نار بودی نور کشتی ای عزیز
 اختری بودی تو کشتی افتاب
 ای صیاء الحق حیا مالدین بکیر
 نار به ان شیر از تنبیه طعم
 متصل کرد بدان بحر السست
 شندی یا بد دران بحر عسل
 اب نیل است این حدیث جاننا
 قوم موسی شو بخور این آب را
 تا بود که قفل این دل وا شود

صلح با کن مبین

نور رجا پنی بود کردن شکاف
 مست اندر حسن حیوانی کرو
 تو ضعیف و هم ضعیفت بیشتر
 که به بلند جایی را ناچار را
 دیگر آنک خلقت را خدایست
 نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
 پیر کز پرد جو کز باشد کمان
 این بگفت و چشم کرد از اشک پر
 گفت ای بگزیده رب العباد
 در پذیرای تو مرا در بند
 تو عود بودی شدی ز اهل و لا
 سز بد اصلی خود نیا بد جز چورد
 در فکندی خود بخت سیر مدی
 ادخلی فی جنتی ریای فی
 رفتی اندر خلد از راه
 دست تو بگرفت و برد او تا نعیم
 عوزه بودی کشتی انکور و مویر
 شاد باشی الله اعلم بالصواب
 شهد خود را در بکن در جرحی شیر
 یا بد از بحر شتر تکثیر طعم
 جز نک شد در باز مر تغییر رست
 آفت را بنود اندر وی عمل
 یا ربش در چشم قطره خون نما
 صلح با مکین مهربان را
 زشت را در بزم قربان جا شود

فرق آنکه باشد از حق و مجاز
 کیمیا بی بود صحتها بی تو
 تو یک شاخ بی از نخل خلد
 سیل بود آنک تنم را در بر بود
 من بیوی رفتم خود سوب سیل
 شربت خردم ز اهل اشتر بی
 آنک جوی و چشمها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب حار
 کاف کافر آمد او بهر عباد
 کانیم بدیم ترا من جلد خیر
 کانیم پیمان ترا سیر بی دم
 به بهارت کس و شربین دم
 کانیم به دارویت درمان کنم
 موسی را دل دم با یک عصا
 خون نیا منیرم در آب نیل من
 شادیت را غم کنم چون آب نیل
 باز چون تجدید ایمان بر شنی
 موسی رحمت به پنی آمد
 موسیت سر خط تبدیلی کند
 کشته سوبی خود پیل نیل روان
 تو در حق کز بدی خشک و کهن
 چون درختی موسوی شد آن درخت
 آتش او را سوز خرم بی کند
 زیر خاخش جلد جا جات روا
 ان من و مستیت باشد جلال

که کند کل غایت چشم با ز
 کم مباد از خانه دل پای تو
 جرن گرفتخ او توان خلد
 برد سیدم تالک در پای جرد
 بحر دیدم بر رفتن کیک کیک
 تا محشر تشنگی نایب مرا
 چشمه در اندرون من کشتاد
 کشت پیش من آب خوار
 صدق و عدل کهی حص
 پاسب به واسطه یار بی غیر
 پاسکتاب و او ستا تلقین دم
 پاسپاده و شکرت میر بی دم
 کور را و جا را میدان کنم
 تا زنده بر عالم شمشیر ها
 خون کنم خون عین آتش را بند
 کر نیا به سوب شادیها سیل
 باز از فرعون پیزار بی سنی
 نیل خون پنی از او آید شده
 در نهاد تو ترا نیل کنند
 لیک ساکن پیش چشم دگران
 این زمان سبز و خوش از امر کن
 چون سوب موسی کشت بند بی توخت
 شاخ او انی انا الله بی ز ند
 این چنین باشد ای کیم
 که درو پنی صفات ذی الجلال

گرفت

دقلم

شد درخت کثر مفهوم حق نما
 کامدش پیغام از واهی مهم
 این درخت تن عصابی غوسبست
 تا به پنی خیر او شست و او
 پیش از افکندن بنودان غیر
 کار دوزخ میکنی در خوردینا
 کار خود کن روزی حکمت بجز
 خوردن تن مانع این خوردنست
 شمع تا جراتکست از وخته
 سر توان موش و باق موش پوش
 زانک سر شهوت جو خمرست و جو بک
 خمر تنها نیست سر مست موش
 هستان باشد که آن پندگرنیت
 پاف افسان نکرد نفس خوب
 بی حاجت نیست تن جیش کنان
 که بکد و دار نبالد زار زار
 او جز غوغاست در قحط کران
 چونک مستغن شد او کاغذ شود
 پس فراموشش شود چون رفتش
 نادیده نیک گرج در خوابست و شد تا پیشش
 باز از آن خوابش به پدار کشند
 آنچه کردی اندرین خواب جهان
 سرچ تو در خواب پنی نیک و بد
 که برود و غم و زاری خود
 ای دریده پو آستین بر سنان

اصد ثابت و زمره بی السب
 که کثیری بکدار اکنون فاستقم
 اعرام که به بیند از شزدست
 بعد از آن برگیر او را ز امر
 چون با عرش برگزفت کشت چوب
 بهر او خود را تو فربه میکنی
 تا شود فربه دل با کز و فربه
 جان جو باز رکان و تن چون رفته
 که بود ره زن در آتش سوخته
 خویشتن را کم مکن یا و مکوش
 پرده موشپست عاقل ز دست دنگ
 مرجع شهوات نیست بند چشم و گوش
 زرنماید مرجع پیش و آهناست
 نمانند آسمن جواخگر همان مکور
 آسمن سردیست چه کوبی بدان
 او خواهد شد مسلمان موش دار
 پیش موی سر خدایگان کنان
 خر جو بار انداخت اسکیزه زن
 کار او زان آه و زاریهای خوش
 که گذارندش دران نسیان خویش
 که کند بر حالت خود ریش خند
 کرد و فقه کام پدار به عیان
 روز محشر یک یک پدار شود
 شادمانی دان به پدار به خود
 که کل بر خیزد ازین خواب گران

مسلمان

کشته

کشته ترکان یک یک خونی تو
 جود بخند بعد مرگ اندر قضا
 این قضا صفت حیلست ساز نیست
 این سخن پایان ندارد موسیبا
 تا همه زان خوش علف فربه شوند
 ناله کرکان خود را مو قنیم
 این خوارا کیمیای خوش دمی
 تر بس کردی بد عوت لطف و جود
 بس فرو پویشان لحاف نعمتی
 تا جو بچند از چنین خواب این زد
 تا که عدل با قدم پیرون نهاد
 کان شهنش که می نرید ندیش فاش
 عالم خلقت با سوری و جهات
 بی جهت دان عالم امر و صفات
 بی جهت تر باشد امر لا جرم
 تبارک مودیت آرد سوی وصل
 دید از آن که ز مرد بود صاف
 مانند جوان اندر آن خلق بسیط
 که پیش غظم تو باز ایستند
 مثل من بنوند در حسن و بها
 بر عروتم بسته احراف جهان
 گوید او من بر جهانم عرق را
 که بدان رک متصل کشتنت شکر
 ساکنم و از روی فعل اندر تنگم
 چون خرد ساکن و زو حسان سخن
 زلزله هست از نجارات زمین

مردانند از غضب اعضا به تر
 تو مگو که مردم و یا بم خلاص
 پیش زخم این قضا ص این باز نیست
 همین را مکن آن خوارا درسیا
 همین که کرکانند ما را خشم مند
 این خوارا طعمه ایشان کنیم
 از لب تو خواست کردن آردن
 آن خوارا روزی و طالع بنود
 تا بردشان زود خواب غفلتن
 شمع مرده باشد و ساق شک
 در جزا سر زشت را در خوردید
 بود با ایشان نهان اندر معاش
 بی جهت دان عالم امر و صفات
 بی جهت تر باشد امر لا جرم
 تبارک مودیت آرد سوی وصل
 دید از آن که ز مرد بود صاف
 مانند جوان اندر آن خلق بسیط
 که پیش غظم تو باز ایستند
 مثل من بنوند در حسن و بها
 بر عروتم بسته احراف جهان
 گوید او من بر جهانم عرق را
 که بدان رک متصل کشتنت شکر
 ساکنم و از روی فعل اندر تنگم
 چون خرد ساکن و زو حسان سخن
 زلزله هست از نجارات زمین

«نیکو یاری بی برادر دوری»
 «بی یار بی برادر دوری»

مان تو حیران باش بی لایو بکی
 در ریش حیران دودا باش و بس
 چونک حیران کشتی کج و فنا
 کار اگر صعبست چون لزان شو
 زانک شکل صعب هر منکر است
 مصطفی میگفت پیش جبریل
 مرا نیای محسوس اشکار
 کنت تنزانی و طاقت نبودت
 کنت بنامای بلند این جید
 آدم را مست حسن تن سقیم
 بر مثال سنگ و آهن این تن
 لاجرم کشت آن رسول ذوقنون
 طاس را این دون بسندان برون
 پس بصورت آدمی فریاد جهان
 چونک کرد الجاح بنو کشت یکی
 شهری بگرفت شرق و غرب را
 چون زیم و ترس پشوش بدید
 این مهابت شمت پیکانه کان
 مست شامانرا زمان برنشت
 دور باش و نیزه و شمشیر
 بانک جاوشان و آن چوکانها
 از برای خاص و عام ره کز
 از برای عام باشند ان شکر
 تا من و مایه ایشان بشکند
 شهر از آن این شود کان شریار

کچانکه

تا ز رحمت پیش آید محملی
 تا در اید نصر حق از پش و پس
 باز بان حال کفنی احمد نا
 بی شود آن سخت نرم و ستری
 چونک عاجز آمد بی لطف و برست
~~چنانکه~~ صورت نشست ای خلیل
 تا به پنجم من ترا نظاره تو از
 حسن ضعیفست و تنگ سخت اید
 تاج حد حسن نازگست و بی مدد
 یک در باطن یکی خلعت عظیم
 یک مست او از صفت آتش زنده
 رمز سخن را خون السابغون
 در صفت از کان آنها فزون
 و از صفت اصل جهان این را برون
 از هزاران یک ز بسیار اند
 از مهابت کشت بنوش مصطفی
 جبریل آمد در انوشش کشید
 وین بخش دوستان را بیکان
 بول سرنگان و صامه بدهست
 که بزرگ از مهابت شیر
 که شود سست از خیش جانها
 تا کند شان از شهنشانی خبر
 تا کلاه کبر بپند ان کرد
 نفس خود بین نت و شرکم کند
 دارد اندر تهر و زخم و کبر و دار

پس ببرد آن موسها در نفوس
 باز چون اید بسوی بزم خاص
 حلم در حکم است و رحمتها بخوش
 طبل و کوس مول باشد وقت جنگ
 مست دیوان محاسب عام را
 این سخن پایان ندارد ای جواد
 اندر احمد ان خسی کونار بست
 و آن عظیم الخلق او کان مندرش
 بای نیشیرات او صاف تنست
 پاز نقییری که لا شرقیت
 آفتاب از زره یک مدوش شد
 جسم احمد را تعلق بد بدن
 مجبور بخوری و همچون خواب و خورد
 خود نیارم و ربکم و صف جان
 رویش سر یکدم آشفته بود
 خسته سازد شیر خور ان جان
 احمد اربکثیه آن در بر خلیل
 چون گذشت احمد سدره و وحش
 کنت او را مان ببر اندر پیم
 باز کنت او را بیای پرده سوز
 کنت پروان زین جدا و خوشتر
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص
 پیشیا جمله انجا باز بست
 جبریل را که شریل و عزیز
 این حدیث منقلب را کور کن

میبست شامانح اید ان نخوس
 یک بود انجا مهابت یا قضا ص
 نشوئی از غیر جنگ و بیخروش
 وقت عشرت با خراس آواز جنگ
 دان پری رویان جریف جام را
 ختم کن والله اعلم بالترشاد
 خسته این دم زیر خاک تیره است
 بی تغییر مقعد صدق اندر است
 روح باقی آفتاب روشن است
 پاز نقییری که لا غربیت
 شمع از روانه یک در جوش شد
 این تیره آن تن باشد بدان
 جان ازین او صاف باشد بکل و فرد
 زلزله افتد درین کون و مکان
 شیر جان مانان که ان دم خفته بود
 که تماشش سرده داند این سکان
 تا به پشوش ماند جبریل
 و از مقام جبریل و از حدش
 کنت شامان بعد ازین تار نیم
 من باوح خود نرفتم منور
 که ز نیم پری سوزد برت من
 پیش ~~فان~~ اندر آخص
 خد جان داری که جان پردارست
 تونه پروانه و شمع نیز
 شیر را بر عکس صید کور کن

خامیگان

ندکن مشک سخن شائیت را
اند برنگدشت اجزایش از زمین
لا تخالفهم حبیب دارم
اعط ما شاء و او را موافق
تا رسیدن درش و در از خوش
موسیاء پیش فرعون زمین
آب کمر در روغن جرشان کن
نرم کمر کهن مگو غیر صواب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
سوی مرکل خواره را اگر تند به
نطق جان را روضه جان پستی
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
بمان ز ما صورت کری و جان تو
بر فلک محمود این خورشید فاش
تا زمین با سما کی بلند
تغیر بر خیزد و شرک در دین
چون شناسد جان من جان ترا
پیش از آنکه نشاید جدا شود
سجد میکند اندام بر بستر
هر کجا هر چه میاید آمدی
هر کجا پاری جز من بدی
این همه تعظیم و تحمید و داد
تطلب آتش دید و دردم شد سیاه
قلب به زلف اشواق محکم
افتد اندر دام مکرش ناکس

و امکان انبان قلم شیت را
پیش و معکوس پس قلم شیت این
یا غریبا نازلای دارم
یا ضعیفا ساکنای دارم
راز یا مایه غشی به ساز خوش
نرم باید گفت قولا کتب
دیوان و دیک را و بیان کنی
و سوره مغرورش در لیل الخطاب
ای که عصرت عصر را کوتاه کن
نرم فاسد مکن طبعش مد
کز حرف و صوت مستغنیستی
درم کن بر صورت پد جان ما
نه غلط نم این ز تو هم آن ز تو
بر زمین گمانا ابد محمود باش
یک دل و یک قلب و یک خورشوند
و حدتست اندر و در مغربی
یاد دارند اتحاد ما مضی
نعت او سر بر را تعویذ بود
در عیان آرایش سر زود تر
غوثشان سترای احمد بود
یاد احمد داروی شای بدی
چون بدیدندش بصورت برد باد
تکب را در قلب کی بود ست راه
تا مردان را در اندازد بشک
این گمان پر بر زنده از هر خس

کین اگر نه نقد بگیرد بدی
او محکم می خواهد اما ان جان
ان محکم که او نهان دارد صفت
آینه کو عیب رود آرد نهان
آینه نبود منافق باشد او

مجله حامی

لاف از شوق محکم خود کی زدی
که نکرد قلب او زان عیان
یا محکم باشد نور معرفت
از برای خا بر قلبیان
این چنین آینه مرکز مجر

ش حسام الدین که نور انجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
که بنودی خلقت محبوب و کثیف
در مدحیت داد معنی داد
معج توحیف است باز ندانیا
شرح تو غنست و تخریق حجاب
مادح خورشید مداح خود ست
ذم خورشید جهان ذم خود ست
توبیخ بر کسی که اندر جان
تا ندش پوشید هیچ از دید ما
سر کسی که چاسد گیهان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول
که چه عاجز آمد این عقل از بیان
کوتا بنا خورد طوفان حباب
من بگویم وصف تو تار برند
نور حق و بحق جذاب جان
شرط تعظیم است تا این نور خوش
نور باید سپتعد تیز سرکش

طالب آغاز سفر پنجم است
او ستادان صفارا او ستاد
ور بنود و جلقها سنگ و ضعیف
غیر این خلق پس بکشاید
گویم ان در مجمع روحانیان
فارغ است از غرق و تعریف افتاب
که دو چشم روشن و نامر دست
که دو چشم اکور و تار یک و بدست
شد حدود افتاب که مران
وز طراوت دادن پوشید ما
ان حسد خود مرک جاویدان بود
عقل اندر شرح تو شد بوالفضل
عاجزانه جنبش باید دران
یک تان کردن بزرگ خورد آب
یش از ان کز قوت ان جبر جود
خلق در ظلمات ممند و گمان
کرد این به دید کانا سرکش
کو نباشد عاشق ظلمت جو موش

است جستان که شب جوان کنند
 چار و صف است این بشر را دل فشار
 تو خلیل و قتل ای خورشید مش
 چار و صف تن جو مرغان خلیل
 کل نژی اینشان مدام جزای تو
 از تو عالم روح زاری بی شود
 زانک این تن شد مقام چار خو
 خلق را که زندگی خواص اید
 باز شان زندگن از نوعی دگر
 چار مرغ مغرب را زان
 چون امیر جلد دها بی و بی
 سر بر این چار مرغ زنده را
 بط و طاووست زان است و طوس
 بط حوص است و خوسان شهرت
 مینش آنک برچ امید ساز
 بط حوص آمد که نوکش در زمین
 مویغا چیست خانه میکند
 نامبادایا غیث اید دگر
 یک مومن را اعتماد آن حیات
 این است از فوت و از بایگ او
 عدل شد اید در ضبط چشم
 لاجرم نشاید و ساکن بر د
 پس تا آن تن دارد و صبو شکلیب
 کین تا آنی بر تو رحان برد
 از بن بشنو که شیطان در وعید

کی طواف مشعل ایمان کنند
 چار میخ عقل کشته این چهار
 این چهار را حیا زان را بکش
 سبل ایشان دهر جانرا سبیل
 بر که مست پاشان پارس تو
 پشت صد لکر سوار بی می شود
 نامشان شد چار مرغ فتنه جو
 سر بر زین چار مرغ شوم بد
 که بنا شد بعد از ان ایشان
 کرده اند اندر دل خلعتان و عن
 اندرین دوران خلیفه حق تو
 پیرمندی کن خلق ناپاینده را
 این مثال چار خلق اندر نفوس
 چاه چون طاووس زانغ امنیت است
 طامع یا بید یا غرور
 در تو در خشک میجو دین
 زود زود انبان خود بر می کند
 بی فشار در بغل او خشک و تر
 میکند غارت بهل و یا شتاب
 بی شناسد ترش را بر عدو
 که نیارد دگر دگر بر گس ستم
 از فوات خط خود این بود
 چشم میروم قنست و پاک جیب
 وان شتاب از و سوسه بیاید
 میکند نندیرت از فقر شد ید

تا خوری زشت و بری زشت و شتاب

حکایت

منت تن از کافران مهان نبی شد نرعلیم نبی یکی انجانه خود برد
 و دیگر آن سریک را انجانه حجاب فرستاد این کافر که مهان مصطفی بود
 علم شب بسیار خورد نیم شب تقاضای طبیعت پیدا شد در نایب است یافت
 در خواب شد و جامه خواب را ملوث کرد سحر مصطفی علیه امرد در
 بکشاد و خرد را پنهان کرد از ان مهان تا منفعل نشود مهان بر رفت نبی
 فرمود که آب آلودند و بدست مبارک خود آن جامه خواب را می شست
 ان کافر چیزی که داشت بود در حال بازگشت دید که نبی ان جامه خواب را
 دید ان حال شنید و شد بدید
 نر باز د خلق جمع آمد و
 سر زمان میگرد و بر آسمان
 چون ز جرد پیرون بدرید و جید
 ساکنش کرد و بس بنواختش
 تا نکرید ابر یکا خفتد جمن
 که در یک روز میداند طریق
 تر نمیدان که دایه دایکان
 کنت فلیکوا کثیرا کوش دار
 کرد ابرست و سوز آفتاب
 یک بدی معمر این سرجار مفضل
 سوز مهر و کرد ابر حبلان
 آفتاب عشق را در سوز دار
 چشم گریان بایدت چون طفل خرد
 تن جو با بر کشت زود و شب از ان

خند

گویم این انسان زنان خالی گئی
بر زکوم های اجمالی گئی

برک تن بی برک و جانست رود
اقرنوا له قرض ده برین برک تن
قرض ده کم کن ازین نعمت
تن ز سرکین خویش چون خاک کند
زین پلندی بهر و پاک برد
دیو بی نرساندت که مین و مین
این بخور که مست داروی مزاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست
مین مکر دان خو که پیش از خلک
همین چنین شهیدمان دیو و
خویش جالینوس سازد در دوا
پیش آرد سی و میهات را
که بود اب روان بر بندش
عقل را با عقل یاری یار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب
خواست دیوانه شدن بکش برید
آب بر زرد در آمد در سخن
تکوا من بدیم و بیرون شوم
ما درین دیو نیز قاضی قضا
که بکن گنیم و آنرا از امتحان
زان بخواند یار تا اینجا که تو
از جلاج خویش تن نبشیت
تا بند من آن کوا من ای شهید
یک زمان کارست بگذار و بنا ز
خواد در صد سال خواس یک زمان

این بناید که سندن انرا فرود
تا بروید در عوض در دل چون
تا نماید وجه لا عین را
پرز مشک و زاجلا یک کند
از یطهر کم تن او بر خرد
زین بشیمان کردی و کردی چوین
وان بیا شام از پیل نفع و علاج
انج خور که دست آتش آموست
ردماغ و دل بزاید صد علق
آرد بر خلق خواند صد فسون
تا فرید نفس بیمار ترا
وز لوش پیچد او بهات را
و بود جبر زمان بر خندش
اخرم شور و بخوان و کار کن
ماند از الطاف آن شد در عجب
دست عقل مصطفی باز شک بشید
کا بر شهید حق شهادت عرض کن
سرازمستن در انکه چون شوم
بهرد عوین استیم و بلای
نعل و قول ما شهودست و بیان
ان کوا من بدیم و نار به عتو
اندرین تنگ کف و لب بسته
تو ازین دهلنر یخ خواس رسید
کار کوه را مکن بر خود دراز
این امانت و کار و دار مان

عقل و دلجویی کما فی عرشه اند
همه با روت و جواروت آن دو پاک
علم سئل و شهورا تن درند
میلهها همچون پیکان خفته اند
چونک قدرت نیست خفتند این دود
تا که رداری در اید در میان
چون در آن کوه بخوی مردار شد
حوصها به رفت اندر کتم غیب
موبو ی هر سکن دندان شدن
نیم زرش جلد بالا پین غضب
شعد شعد میرسد از لا مکان
صد چنین سک اندرین تن خفته اند
یا جوبازا تند و دید دوحسته
چون که برداری و پند شکار
شهرت زنجیر ساکن به بود
چون به پند آتش و نان سبزه
که برد متبار دیدن سوداوست
و ر باشد صبر پس نادیده
چون زکریه فارغ آمد گنت رو

جواب گفتن طاوس سایل

در حجاب از نور عرش می زیند
بسته اند اینجا بچه سمناسک
اندرین چکشت اند از جرم بند
اندریشان خیر و شر نهفت اند
همه چیزم پارما و فن زده
نخ صور حرص کو بد بر سگان
صد سک خفته بدان پیدار شد
تا ختن او در سر بر زد ز جیب
و از برای جلد دم جناب شدن
چون ضعیف آتش که او یکا بد مطب
میرد دو دو کوب تا اسما ن
چون شکاری نیستشان نهفت اند
در حجاب از عشق صیدی سوخته
انکهان سازد طواف کوهسار
فاطرا و سر به صحت میرود
بر زو زد طبع و کردد مشتهی
ان تهیج طبع پیشتش را نکوست
تیر دور او کی ز مرد پنهان
که تو رنگ و بو به راستی کرو

سوی من این پالیه
به این پرده هر سوی دام
در کین من بی این بال و پر
زین قضا و زین بلا و زین فتن

ان نمی پند که سر سو صد بلا
ای بسا متیاد پا رحمت مدام
عالیه با تیر که می تیز
چون ندارم زو و ضبط خویشتن

ان به اید که شرم زشت و گریه
 این سلاح عجیب شد ای قضا
 پس هنر آمد ملاکت خام را
 اختیار آنرا نکر باشد که او
 چون بنا شد حفظ و تقوی زینهار
 جلوه کا و اختیارم آن پرست
 نیست انکار در پر خود را صبر
 آنکه من جلوست کو پر بر ممکن
 یک بر من پر زیا دشمن نیست
 که بدر صبر و جفا تخم راه بر
 همچو طغلم یا جو مست اندر رفتن
 عقل باید نوردده چون افتاب
 چون یارم عقل نابان و صلاح
 در چه اندازم کنون تیغ و مجن
 تا نکرده تیغ من او را کمال
 مگر کز من تا رگم جنبان بود
 آنکه از غیر بود او را فرار
 من که خصم ممل منم اندر کز
 نه بهندست ایمن و نه درختن
 چون فنا از فقر پرایه شود
 فقر فخری را فنا پرایه شد
 شمع چون گردد زبانه پا و سر
 شمع چون در نار شد کل فنا
 مست اندر دفع خلعت آشکار
 بر خلاف مرم شمع جسم کان

این پر

خود

تا بوم ایمن درین کهار و تیه
 عجب آرد معجبا نرا صد بلا
 کزین دانه نه پند دام را
 مالک خود باشد اندر انقضا
 دور کن آلت بیند از اختیار
 پرکنم بر راکه در قصد سرست
 تا برش در ننگند در شتو شور
 زانکه کز تیری رسد دارد مجن
 زانکه از جلوه گری صبریم نیست
 بر فزودینا اختیارم مگر و فو
 نیست لاین اندر دست من
 تا زنده تیغ که بنود جز صواب
 پس جواد در ماه اندازم صلاح
 سکین سلاح خصم من خواهد شد
 تا نکرده در جرم جرم و بال
 کل فرار از خویشش اسان بود
 چون از و برید کرد او قرار
 تا ابد کار من آمد خیز خیز
 آنک خصم اوست سائ خویشش
 جان محدودار پرایه شود
 چون زبانه شمع او بل سایه شد
 سایه را بنود بگرد او سگدر
 نی اثر پلن ز شمع و نی صفا
 آتش صورت موم بایدا
 چون شود کم گردد افزون نور جان

این

این شمع باقی وان فانیست
 ابر را سایه بیفتد بر زمین
 بخودی بی ابریت اینیک خواه
 نه خیالی من نماید ز ابر و سر
 لطف من بیکر که این سم لطف است
 نه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 ما را در کن رجز نشاند
 نور من برابر جز نماند شدست
 کز چه سرنگ مهست دولتیست
 دایه عاریتد روزی که چهار
 پر من ابرست بر دست و کثیف
 برکنم پر را و جنبش باز راه
 من خواهم دایه مادر خوشترست
 یا مگر ابری که گیرد خوی ماه
 صورتش بناید در وصف لا
 بوده ابر و رفته از وی خوی بار
 تن برد امانت کم گشته رو
 پر بی غیرست و سر از بهر من
 جان نذا کردن برای صید غیر
 همین مشو چون قدش طوطیان
 یا بی احسنت و شایا شب خطاب
 کجها را در خوابی نان نهند
 پر نیار به کند رو خلوت کزین
 زانکه تو سم تو سم تو سم خوار

شمع جانرا بر تو ربا نیست
 ما را سایه نباشد همچو نیست
 باشی اندر بخودی چون ترص ما
 ابر تن ما را خیال اندیش کرد
 که بگوید ابر ما را عدوست
 بر فراز صبح دارد مدار
 اگر کند مدار از چشم ما نهان
 دشمن ما را عدوی خویش خواند
 روی تاریکش ز من بدل شدست
 اندر ابران نور ما عاریتیست
 ما را تو کبر اندر سکنار
 ز انکاس لطف حق شد او لطیف
 تا به نیم حسن ما را هم ز ما
 موسیم من دایه من مادرست
 تا نکرده او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیای
 این جنبین کرد تن عاشق بهر
 گشته بدل رفته از وی زنگ بو
 غایب شمع و بهر استون تن
 کفر مطلق دان و نور میدی ز خیر
 بلکه ز بهر شو ایمن از زبان
 خویش جرم مرا کز پیش کلاب
 تا ز حرص این عریان دارمند
 تا نکرده دخل ان و خرج این
 آکل و ماکول ای جان موش دار

مرنگی اندر شکار گرم بود
اکل و ناکول بود و بی خبر
از گرج در شکار کار است
عقل او مشغول رخت و قتل و
ان جنات گرفتست در سردار خود
که حشیش آب و غذای میخورد
اکل و ناکول آمد ان کیا
بین که نیز از خوف اکال غلیظ
یا بسری آنکه از این حفظ یافت
دست را بسیار جز در دست بر
پر عقلت کرد یک خود کرده است
عقل کامل را ترین کن با خود
چونک دست خود بدست او بین
دست تو از اهل ان پعت شوده
هر کجا دامست و دانه کم نشین
این سخن را نیست پایان و فراغ
بهر زمان حکمت زمان چه بود
کاغ کاغ و نعره زانغ سیاه
مجهولیس از خدای پاک فرد
گفت انظر فی ای یوم ان محض
عمر من توبه همه جان کند نیست
عمو مرگ این مرد با حق خورشید
از خدا غیب خدا را خواستین
خاصه عمر به غرق در پیکانک
عمر پیشم ده که تابش نرود م

کرم به فرست یافت او را در بود
در شکار خود ز صیادین دیگر
شیخ با خصمانش در دنیا است
غافل از شخه است و از آه سحر
غافل است از طالب و جویان خود
معه حیوانش در بی می کرد
پنجین پرست غیر است
سوی آنحضرت که مارا شد چنیط
کر نیار به سوی ان حافظ شیت
حق شن استان دست او را دستگیر
از جوارش گاندر پرده است
تکر باز اید عود زان خریه بد
بس زدست آکلان بیرون جهل
که ید الله فوق ایدیم بود
روز بون کبر از بون کبر آن بین
ای خلیل حق چو آشتی تو زانغ
اندک ز اسرار ان باید نمود
دایما باشد بدین عمر خوا
تا قیامت عمر تن در خواست کرد
کا شکر گفتن که تبنا ریت
مرک حاضر غایب از حق بود نیست
پا خدا آب حیات آتش بود
طن افزون نیست و کل گاستن
در حضور شیر روبرو شاکت
معلم افزون کن که تا کمتر شوم

عمر خوش در قرب جان پرورد نیست
ای مبدل کرده خاک را برز
کار تو تبدیل اعیان و عطا
سهر و نسیان را مبدل کن بعلم
ای که خاک نشوره را نشو کن
میکن جزو زمین را آسمان
مرگ سازد زین جهان آب حیات
قلب اعیانست و اکیری محیط
تو از ان روزی که در مست آمدی
کر بران حالت ترا بودی بقا
از مبدل مستی اول نماند
همچنین تا صد هزاران مستی
از مبدل دان و وسایط را بمان
واسطه سر جافزون شد و صحت
از سبب دانی شود کم حیرت
این بقا ما از فنا ما یافت
چون دوم از اول نیست بهتر است
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
از جادوی پنجره سویی فنا
باز سوری عقل و تمیز است خوش
طالب این نشان پایاست
نیست در دریا نزل صبح و شام
در فنا ما این بقا ما دید
مان بدو ای زانغ جان این باز باش
تازه میگیر و کهن راه به سپار

عمر زانغ از بهر سپکین خورد نیست
هکاک دیگر را بکرده بوالشیر
کار من مهووست و نسیان و خطا
دار در راه خودم با صبر و حلم
ویک بی ره را تو اینغت بر کن
می فزاین در زمین از اختران
زوتش از دیگران اید مامت
ایلاف خرقه تن به محیط
آتش یا باد یا خاک یا بدیه
یک رسیدی مرترا این از نقت
مستی بهتر بجای ان نشاند
بعد یکدیگر دوم به زان بند
کز وسایط دور کردی زاصل ان
واسطه کم ذوق وصل افزون نیست
حیرت توره دهد در حضرت
از فنا رو پس چرا بر تا فنا
بس فنا جوی و مبدل را پرست
تاکنون سر خطه از بدو وجود
وازنما سوری حیات و ابتلا
باز سوری خارج این پنجه و شش
بس نشان پا درون بحر است
منزلش را یه نشانیست و نام
بر بقای جسم چون چسبیده
پیش تبدیل خدا جان باز باش
زانکه افزون نیست امسالست زیار

حمله

کریانش خل دارا بنار کن
کنند و کندید و پوسیدید را
انگ نو دید او خریدار تو نیست
بر کجا باشند جوق مرغ کور
ما فزاید کوری از شور و بها
اهل دنیا زان سبب اعم دهند
شور مرد کور مرغ در جهان
با چنین حالت بقا خراس و یاد
در سیاه زنگ زان آسود هفت
انگ اول شاه و خوش رو بود
مرغ پر بند و جو مانده بر زمین
مرغ خانه بر زمین خوش میبرد
زانگ او از اصل پر پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر
والذی کان غزیا فاخته
زانگ از عزت بخاری آمدن
که از جام الست او خورد یار
و انگ چون سگ از اصل کدای بود
توبه او جوید کرد دست او گناه
آسود را کرد صیاد شکار
آخری بد پرز کاوان و خزان
آسود و چشت بهر سو میگریخت
از محافت و اشتی بهر کاو و غ
کا آسود میزد از سو سو
سر کربا باشد خود بکشد شستن

کند بر کند نه و انبار کن
تخف می بر بهر هر نادید را
صید خشت او گرفتار تر نیست
بر تو جمع ایند اکی سیلاب شور
زانگ آب شور فزاید عم
شارب شور آب و کلند
چون نداری آب حیوان در نهان
مجموع زنگ در سپهر و پس تو شاد
کوز زاده و اصل زنگ بود است
کرسیه کرد در تراک چون بود
باشد اندر غصه و درد و جنین
دانه چین و شاد و شاعر مردود
وان دگر پر پند و پرواز بود
جان من کان غیتا فاخته
رو صفا عالمین المضر
مجموع قطع عضو باشد از بدن
سشتش امسال آفت رخ خار
یکی مرور را هر صلسا یا بود
آ او گوید که گم کرد دست را
اندر آخر کردش ان پزنیهار
چیس کو کرد چون استمکران
او پیشش آن خوان شبگاه بخت
گاه می خوردند خوشتر از شکر
که زد و دو کرد بر می نافت و
ان عقوبت جو رک انگاشتن

تا سیلان گشت این بهر اگر
یکشش یا خود دیم او را غدا
مان کد امست ان غذا بای معتمد
زین بدن اندر غذای ای سر
روح باز ست و طبایع زاعها
او باند در میان شان زار زار

مجر را غدری نگذرد معتبر
یک غدا بود پروت از حساب
در تقص کردن بغیر جنس خود
منع روحت بست با جنس دگر
دارد از زانغان و جعدان داغها
مجموع بگری شهر سبز و اار

حکایت

سلطان محمد خوارم شاه شهر سبزوار رسید گفت اگر میخواهید که از تیغ من
امان یابید ازین شهرا بویک نام پیش آرید بعد از طلب بسیار غریب چشت
ابوبکر نام یافتند در گوشه بر خسته نهادند پیش سلطان بردند از بهر غلامان
اندر اینجا ضایعست و مخت
دل من خواهد ازین قوم ذلیل
پنا بخش سجده و انبار
جست و جوی اهل دل بکد اشتی
حق از و در شش جهت ناظر بود
نگندش پنا واسطه او حق نظر
در قبول ارد مو باشد سند
شده گفتم من از صاحب وصال
وز گشتن از ابرم جو مان در
مسست بیخون و چگونه و بر کمال
گفتش تکلیف باشد و السلام
حق بگوید دل بیارایه منجن
ور ز تو معرض بود اعراضیم
تخف او را آرمی جان بر درم

سبزوار ست این جهان و مرد حق
مسست خوارم شاه یزدان جلیل
من از صاحب دل کنم در تو نظر
تو دل خود را جو دل پنداشتی
صاحب دل آینه شش و شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر
که کند زده از برای او کند
بی از و نه هر کس را چون نوال
مومبت را بر کف دستش نهاد
با کشت در یای کل را اتصال
انقاسی که نکند در کلام
خانها کوزر بیارایه ای غنی
که ز تو را ضیست دل من را ضیم
تکرم در تو دران دل بکرم

با ترازو نیست من مستم جان
 مار و بابا و اصل خلق اوست
 آن دلی آور که قطب عالم است
 از برای آن دل بر نور
 رو بیاور آن دل که شاه خواست
 دشمن آن دل از روز الست
 دانک این زلف خیس مردار جو
 صاحب دل جو اگر پاهان نه
 زانکه آن صاحب دل با کتو فر
 میج قلب پیش او رود نیست
 آنکه زرق او خوش اید مر ترا
 سر که او بر خور بر جمع تو زیست
 از مهر اریا دماغت فاسدست
 حد ندارد این سخن و آموی ما
 بک نموشش کشت که مان این بر خوش
 وان دگر سوز دی که جور و مد
 دان خوی گفت که این از نازی که
 آن خوی شد تخمه و ز خوردن بماند
 پر چنین کرد او که نیار و این فلان
 گفت میدانم که نازی می کنند
 گفت او با خور که آن طعم تراست
 من ~~خوار~~ خواریه بوده ام
 که قضا انداخت ما را در عذاب
 که که اشم کد را و بجا شو
 منبل و لا و سیر غم نیز عم

انیس

زیر پای پاداران باشد جنان
 ای خنک آنکس که داند دل پرست
 جان جان جان جان جان آدمست
 هست آن دهایی سلطان نظر
 که زمان سبز و ارگون اوست
 سبز و ار طبع را میراث است
 صد هزار آن مکر دارد تو بهر
 جنس دل شو که ضد سلطان نه
 هست در بازار ما معیوب خر
 زانکه قصدش از خریدن سوز نیست
 آن ولی شست نه خاص خدا
 پیش طبع تو ولیست و نیست
 مشک و عنبر پیش مغزت که سست
 میگزید از آن خر جا بجا
 طبع شایان دارد و میران بخش
 کوه آوز دست یک از زان دهد
 بر سریر شاه سازد متکی
 پس برسم دعوت آسورا بخواند
 اشتیاقم اینست میتم ناتوان
 یا ز ناموس اجتر از یه میکنی
 که از آن اجزات باشو و نامست
 در زلال و روضها آسوده ام
 بچ رود آن خود طبع مستطاب
 در لباسم کند کرد من نزم
 با سزاران ناز و نوزت خورد لام

گفت

گفت آری لاف میزن لاف لاف
 گفت نام خود کوامی مید صد
 یک آنرا بشود صاحب مشام
 خنکیز خر به پوید بر طریق
 به این گفت آری مستحیب
 زانکه خوشایش هم از وی میزند
 صورتش جنس به پید انا
 همچو شیرین در میان نقش کاو
 و ر بکاوی ترک کارتن بکو
 طبع کاویا ارست بیرون کند
 کاو بایش نیز کردی نزد او
 آن عزیز مصریه دیدی بخواب
 مغت کاو به بس پرور بیه
 در دون شیران به ندان لاخوان
 بس بشیر آمد بصورت مرد کار
 مرد را خوش و اخود فردش کند
 زان یکی در داوز جلد درد کا
 جند کوی همچو زاغ پر نخوس
 گفت زمان حکمت فرمان بکو
 شوقی است او پس شوق پرست
 که نه به نسل بودی ای وحی
 گفت ابلیس لعین دادار را
 ز و سیم و کله اسبش نمود
 لعل و یا قوت و درو کاها به خوش
 چوب و شیرین و شرابا ت فربه

در عریبی پس توان گفتن کزاف
 منق بر عود و عنبریه نه
 بر خر سرکین پرست آن شد حرام
 مشک چون عرضه کنم با این مزین
 ر مغلا سلام فی الدینا غریب
 که جبا داتش ملا یک مسموم
 یک از وی می نیاندان مشام
 دور می بینش و یا اورا مکاو
 که بدرد نکاو را آن شیر خو
 خوی جویا نیاز حیوان بر نکند
 که تو با کاوی خوش میری
 چونک چشم غیب اشده فتح بار
 خوردشان آن مغت کاو لا خری
 ورنه کاو از آن بود ندی خزان
 کیلک در وی شیر نهان مرد خوار
 صاف گردد ز روش او در دشت کند
 وارید پا بر نه خورش نا غلا
 ای خلیل جنت چرا کشت خوس
 تا مستی کردم آنرا مو بهو
 دایما زان باد به پر زمر مست
 به شک آدم خیش را کرد چش
 دام ز فقی خوام این اشکار را
 که بدین تانی خلایق را ربود
 کرد آن پس ماند را پیش کش
 مقصود منظر ما و جا ما به نزه

گفت یار پیش ازین خواهم مرد
تا که مستانست که نرو پر دلند
تا بدین دام و سپهرها بی هوا
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت
خمر و چنگ آور دیش اوهار
حسن و خوی مرزانش چون خود
پس ز دامنش بکشتک برقص اندر فتاد
چون بدید آن چشمها بی پر خمار
وان صفای عارضان و لبران
زود و خال و ابرو و لب چون عقیق
انگ کرد او در رخ خوبانست دنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را
چون نمائند شیشه های رنگ رنگ
خوبی کن پیشش دیدن نور را
قانع با دانش آموخته
او چراغ خویش بر بدید که تا
که نکرده ای شکر و سعی سودمند
کم شد از بی شکر خوبی و هنر
خویش و بی خویشی و شکر و داد
جز ز اهل شکر و اصحاب و وفا
دولت رفت جا قدرت و مهر
قرص ده زین دولت اندر اوقضا
اندک زین شرب کم کن بهر خویش
جرعه بر خاک و فانیست ریخت

ای اجل وای ترک غارت ساز
واده ایشان به بنیذ پیرندان
صرفیم و حقوقها انداختیم
ما عوض دیدیم و آنکه چون عوض
ز اب شور و مهملی پروین شدیم
آنچه کردی آن جهان بادیکران
بر پرت ریزیم مایه جزا
سبقت نرویر دنیا برکنند
این شهیدان باز نوزاد می شدند
سر بر آوردند باز از نیستی
تا بدین در عدم خورشید ما ست
مرد گارنده که انارش نهیست
که بروید آن ز سویی نیستی
پس خزان ضعیف حق باشد عدم
نیست را بنمود مست و محشمت
بهر را بر شید و کف کرد اشکار
کف بخش بینی و دریا از دلید
نمی را اثبات می پنداشتیم
لاجرم سرکش کشتیم از ضلالت
آفرین ای او ستاد اسیر با ف
ساچون مهتاب بماند زود
سیم بر باند زین شکر و چرخ
این جهان جادوست آن تا جرم
چون ستاد و سیم عمرت ای رقی
می دند اندر کره این ساچرات

سرج بردی زین شکوران باز ده
زانکه منع گشته اند از رخت جان
باز نپستانیم چون در باختیم
رفت از ما حاجت و حرص و غرض
بر زحمت و چشمه کوثر زدیم
بی وفا بی وقف و ناز کرات
که شهیدیم آمده اندر عزا
خیمه را بر باروی نصرت زنند
و این اسیران باز بر نصرت زدند
که به بین مارا که ابد نیستی
و انچه انچه افتاب انچه سهاست
شاد و خوش نی بر امید نیستیست
نهم کن کرد واقف مغیبتی
که بر ارد زو عطا مادم بدم
مست را بنمود بر شکل عدم
باد را پوشید و بنمودت غبار
نکرته ان اشکارا قبال و قیل
دیدم معدوم بینی داشتیم
چون حقیقت شد نهان پیداییم
که نمودی مضر را زرد صاف
پیش باز رکان و زر گیرند سود
سیم از کف رفت و کرباس هیچ
که از و مهتاب بنموده خریم
سیم شد کرباس یک کیسه تنه
الغیبات المستغاث از برد و است

استعینوا فی الحرف یا ذا النہی
ان را یتیم نا صحن انصفوا
رد با غن ~~خدا~~ پوشید در
وقت دم انکار پوشید ذوق
بس لباس کبر برون کن ز تن
علم آموزی طریقت تو لیست
غیر خواهی ان بصحبت قائم است
دانش ان راستان جهان ز جان
در دل سالک اگر مست ان رموز
چشمه شیرست در تو بی کنر
منندی داری بجزای ا بکیر
یک سبد پر نان ترا بر فوق سر
تا بزانو در میان آب جو
چون کھر در بحر کوید بحسره کو
بند کوش او شد مم موش او
موش را نوزیع کردی بر جهات
ابش را میکشد سرخ خار
عدل چه بود اب ده اشجار را
نعمت حق را بجان و عقل ده
بر پر علی نهاده تنگ بار
سرمد را ز کوش کردن شرط نیست
کردی رونما کن خواریم کش
ز برتن را نافع است و قند به
یزم دو خست و کم کنش
از حطب بشناس شاخ سدره را

من کریم صالح من اهل
با دروالتعلیم لا تستکبر
خواجه خواجه را آن کم نکرد
احتشام او بشد کم پیش خلق
ملبس دل پوشش در آموختن
حرف اندوزی طریقت فعلیست
فی زبانت کاری اید نه دست
یغز راه دفتر و ناز با
رمزدانی نیست سالک راه نور
تو جویی شیر جویی از تقار
نیک دار این اب جستن از غر
نوم خوام لب نان در بدر
غافل از خود زین وان ثواب جو
وان خیال چون صدف دیوار او
موش با حق دارای بدوش او
می نیرزد تره ان تره ثابت
آب موشست چون رسد سرنهار
ظلم چه بود ابدان تجار را
ی نطیع بر ز حیرت کمر
خو سکیزی می روند در مرغ زار
کار دل را جستن از تن شرط نیست
ورتن شکر میوش و ز سر جش
تن بمان بهتر که باشد بی مدد
ور بر وید میرمی دو بر کنش
کر چه سرد و سحر باشد ای فتا

اصل ان شاخ است مفتاح آسمان
مست ان پیدا پیش اصل دل
ورنداری پا بجنان خویش را
کر زینجا بست در با هر حرف
باز شد قفل و برون شد پدید
ناکشاید قفل و ر بیدا شود
امدی اندر جهان ای ممتحن
تو ز جایی امدی وز موکل
می روی در خواب شادان و بیدار
توبه بندان چشم و خود تسلیم کن
چار چشم تو ز عشق ای مشتغاب
در نجیب مشتغاب پنهان خواب
مشتغاب خواس بهر دم پیچ
کردت را نان بدی یا چاشتن
از جهان برک سویی رک رو
دل مزد از دلسر بای روح بخش
سر مزد از سر فراز تاج ده
بکر گویم در مده زنده کو
تریک خوار می کرینا ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار است
عشق چون و اقبیست مای میخورد
و انیا زرا چون به بین کرده سود
سر کا باشد مناج و طبع پیست
کر بخوام رشک ابله بیست
چون وفایت نیست باری دم مزین

اصل ان شاخ است از ناز زبان
چند کن سویی دل آهنگ مغلب
تا به پنی هر کم و هر پیش را
یافت یوسف هم ز خلتش منصف
خیزه یوسفوار چه باید دوید
سوی بجایی شمارا جا شود
میچ می پنی طریق آمدن
آمدن را راه این دایم میچ
میچ دایم راه ان میدان کجاست
خویش را پنی در ان شهر شکن
بر امید متری و سپر و ری
جغد خود یک خواب پند جو خواب
توجه داری که فروشی میچ میچ
از خریداران فراغت داشتی
چون بقا ممکن بود فایده بشو
که سوارت میکند بر پشت رخس
کر ز بای دل کشاید صد کمر
سوی آب زندگی پرینده کو
تو بجز نایه نمیدانی ز عشق
عشق با صد ناز می اید بدست
در حریف بی وفا می نکند ممل
توجه شیطانی شوی انجا حسود
او نخواهد میچ کس راتن درست
از ر دعوی بهرگاه وفا
که سخن دعویست اغلب ما و من

مرد کم گر نیده را فکر است ز رفت
سر او عصیان کند شیطان شود
جز نک در عهد خدا کردی وفا
ای دمنده قوت و تمکین و ثبات
مهر بخش و کفء بهیزان سران
وز حسود ی باز خویشان ای کریم
ان یک عاشق پیش یار خویش
کز برای تر جین کردم چنان
مال رفت و روز رفت و نام رفت
سیج صبح خفته و خندان نیافت
سرجه او نوشیده بود از تلخ و زرد
نزد برای منت بل می نمود
غافل از این اشارت پس بود
میکند تکرار گفتن به ملال
صد سخن میکند زان درد کهن
آتش بودش نمی دانست چیست
گفت معشوق این عمر کردی تو یک
کایح اصل ششست و لا است
گفت ان عاشق بکوان اصل چیست
نرمه کردی غمزدی زنده
مهم دران دم سرد جان بداد
ماند ان خنده برو وقف ابد
نور مه آلوده کی کردد ابد
روز جلد پاک و اگر دد بنا
ارجعت نشود نور انهاب

قشک گفتن چون نزون شد مغررت
که حسود دولت نیکان شود
از کرم عهدت نک دارد خدا
خلق دازین به ثبات ده نجات
و در مان نشان از من صورت کران
تا نباشد از چید دیو رحیم
چه شمد از خدمت و از کار خویش
تیر ما خوردم درین زرم و سنان
بر من از عشقت بسن کلام رفت
سپج شام با سرو سامان نیافت
پیش معشوقش یکا یک چه شمد
بر در ستی بخت صد شهر د
عاشقا نرا تشنگی زان یک رود
یک از اشارت کم کند جوت از زلال
در شکایت که گفتیم یک سخن
یک چون شمع از تن او میکشید
کوش بکشایین و اندر باب نیک
ان نکردی این چه کردی ز غمناست
گفت اصلش مرد نست و نیست
مان بمراد یار جان تازنده
مجمو کل در باخت خود خندان و شاد
مهم جان و عقل عارف بل چید
کزندان نور بر هر نیک و بد
مهم نور عقل و جان سر به آرد
سری اصل خویش باز آمد شتاب

بنا ز کلشنها برونگی بماند
عیسویت این دم نه باد و دی
ای بسا ز زاق کول به و قزف
مرکبی در کف عصا که موسی ام
آه از ان روزی که صدق صادقان
صورتی بشنید گشتی ترجمان
خود صغیر مرغ آموزند خلق
لیک از معنی مرغان به خبر
چرف رویشان بسی آموختند
یا بخزان حرفشان روزی بنود
از هوای شتری به شکوه
مشتی ز ما ست ادا شری
مشتی به جو که جو یان تو است
مشتی را صابران دریافتند
از ق ازوی جو مجبور زید و عمر
مان عنان از حق طلب ز کج مال
عاقبت زینها بخواس ماند
این دم و در اچوان و باقر امان
این دم اریارانت با تو ضد شوند
مبین بکونک روز من فیروز شد
پیش از آنکه روز کار خود برم
کار معیوب بخزیده بهرم
پیش از ان کزد ست سرمایه شدی
قلب ماندی تا ابد در کرد و نیم
ای دل از اعراض شان افغان مکن

نی ز کلشنها برونگی بماند
که براید از فرج یا از عمت
از ره مردان ندیده غیر صوف
من دمنه بر ابدانک عیس ام
باز خواهد از تو سنگ امتحان
به خبر از گشت خود چون طوطیان
کین سخن کاز دمان افتاد و جلق
جز سلیمان خورده جان خیر و شر
منبر و محفل بدان افزوختند
یار آخر رحمت آمد ره نمود
مشتی را با داده اند این گروه
از غم مشتیری مان بر ترا
عالم اغاز و پایان تراست
چون سوری هر مشتیری نشناختند
مپست ازوی خواهی از نیک و غم
نصرت ازوی خواهی از غم و خال
مبین کرا خواص دران دم خواندن
تا تر یا شی وارث ملک جهان
از تو بر کردند و در خصمی روند
آنچه فردا خواست شد امروز شد
عمر با ایشان بیایان آورم
شکر گز عیش بکه واقف شدم
عاقبت معیوب بیرون آمدم
چیف بودی عمر ضایع کردم
خویشتن را ابد و نادان مکن

بلکه شکر حق گذار و صدقه کن
از جلالش زود بیرون آید
این جنای خلقت با تو در جهان
خلقت را با تو چنین بدخر کند
گوشش کند من ای ابناء دار
که چرا صبح را بود صد داعیه
تو بشد تلطیف بندش به دمی
یک کس نامستقیم زاستیز ورد
ز آنکس که وسوسه کار آمدند
جاریه آن دل عطای مبدلیست
آنکه مری را عصا شعبان شود
صد هزاران معجزات انبیا
نیست از اسباب تفریح خداست
قابل که شرط فعل حق بدی
سنتی بنهاد و اسباب و طریقی
پس سبب که عزال مامل نیست
هر چه خواهد آن مستبب آورد
زین سببها بر نظر ما پندارست
دیده باید سبب سوراخ کن
تا مستبب پند اندر لا مکان
از مستبب میباید هر خیر و شر
جز خیالی منعقد برش را
چونک صانع خواست ایجاد بشر

عزل مامل

حکایت

که نکشتی در جوال او کهن
تلمنجی یا ز صدق پیر مدی
کرد این تیغ ز آمدن نهادن
تا ترا ناچار و آن سوچند
کندم خرد را بارض الله سپار
پند را ازین بیاید داعیه
او زیند میکند پهلو سیاهی
صد کفش کویده را عاجز کند
می نشد بد بخت را بکشاده بند
داد او را قابلیت مستقیمیت
مجبور شدی کفش رخشان شود
کان نمکجدر ضمیر و عقل ما
نیستهارا تا بلیت از گجاست
هیچ معذری به حق نامدی
طالبان را زیر این ازرق تنق
فدوت از عزل سبب مغزل نیست
قوت مطلق سببها پرورد
که نه مردیدار صنعت را نراست
تا حجب را بر کند از پنجه و بن
برزه داند جود اسباب و مکان
نیست اسباب و وسایط ای پدر
تا بماند دور غفلت جنه کا
از برای ابتلای خیر و شر

حکا دشنام دشنام

فرستادن حضرت عزت جبرئیل که از زمین مشتی خاک بیاورد برای
خلقت آدم علیه و برای از هو نواح مشتی خاک و آمدن جبرئیل زمین
و سوگند دادن زمین او را که مرا مبر و بازگشتن جبرئیل بحضرت عزت
بعد از آن فرستادن میکائیل و باز توبه کردن زمین و سوگند دادن
زمین او را بعد از فرستادن عزرائیل را علیه که مرا مبر و بازگشتن او
بعد از فرستادن اسرافیل او بر همان قاعدت سوگند دادن زمین او را
بعد از فرستادن عزرائیل علیه السلام

<p>کنت یزدان زود عزرائیل را ان ضعیف زال غلام را بیاب رفت عزرائیل بر خاک فضا خاک بر قاتون غیر آغاز کرد کای غلام خاص و ای جمال عرش و بحق رحمت رحمن نشرد حق شامی که بزاو معبود نیست کنت نتوانم بدین افسون که من دل می سوزد مرا بر لایه انت نیستم پر رحم بل زان هر سه پاک که طباخ میزنم من بر پتیم این طباخ خوشتر از جلوی او بر نیمر تو جگر می سوزدم تر حق بخت ز صد حکم من است لطفها می مضر اندر مهر او همین رنگ بد کانی و ضلال این همه بشنید آن خاک پست کنت نی بر خیزه بود این زبان</p>	<p>که بر پهن آن خاک پر تحمیل را مشت خاک زو بیاورد زمین شتاب سوی نوده خاک بحد اقتضا داد سوگندش به سوگند خرد ای مطاع الامر اندر عرش و عرش و بحق آنکه با تو لطف کرد پیش از آنکه یکس مردود نیست رو بتا بم زار مسپرو علین سینام بر خون شد از شورایت رحم پیشترم ز درد درد ناک ورده جلوا بدستش ان حلیم در شود غره جلوی و آبی او لیک حق لطفی می آموزد م منع کردن جان ز حق جان کند جان سپردن جان فزاید بهر او سر قدم کن چونک فرمودت تعالی لا به و سجدت پیچ کرد او جو مست من پرو جان من نهم رهبر و فغان</p>
---	--

لا به بندیش و مکن لا به دگر
کوشش من از غیر گشت او گشت
جان از او آمد نیامد از جان
من ندانم خیر الا خیر او
کوشش من گشت از زاری کنان
احتمانه از پستان رحمت مجو
او بصدقت از دست من صنم
که او ساغر کند ساغر شوم
که مرا چشم کند آبی دهم
که مرا باران کند خره من دهم
و در مبادی کند زمر افکنم
که مرا باران کند خرمن دهم
من چون کلکم در میان اصبعین
خاک را مشغول کرد او در پسخن
پا جسرانه در بود از خاکدان
بود تا حق توبت یاری را
گفت حق او را بعلم روشنفهم
گفت یارب دشمنم کینه خلت
تو را دارم کرمی و غنی
گفت اسبای بدیدارم عیان
که بگردانم نظر شبانرا از تو
گفت یارب بندگان مستند نیز
سرمه تو حید از کمال حال
نکرده اند توب و قتلخ و پیل
زانک هر یک زمین مرصها را دوا

جز بدان شاه حلیم داد کرد
او را از جان شیرین جان ترا
صد هزاران جان او را رایگان
صم و بکم و عمن من از غیر او
زانک اندر دست اویم چون سنان
زان شش دانگان بود در دست او
آلتی که سازدم من ان شو م
و مرا خنجر کند خنجر شوم
و مرا آتش کند تا به دهم
و مرا ناک کند در تن جهم
و مرا یار کند خدمت کنم
و مرا آتش کند نانی دهم
نیستم در صف طاعت خود بین
یک تنی بر بود زان خال کمن
خال مشغول سخن چون بیخودان
تا بملکت ان کریمان پای را
که ترا جلاد این خلقت شکنم
چون فشارم خلق را در مرکب خلقت
که مرا مینفوذ و دشمن روکن
از توب و قتلخ و سرسام و سنان
در مرصها و سپینها تو بتر
که سببها را ببرد ای عزیز
یافت رسته زعلت و اعتلال
را ندیند این سببها را بدل
چون دوا نپذیرد آن فعل قضات

بر مرض دارد دوا میدان یقین
چون خدا خواهد که مردی بفرد
در وجودش لوزنه بنهد آتش
یک شود محجوب ارکان بصیر
اصل پند دیده چون اکمل بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان
که جبه خورشید از عامه پنهان کرده
تلخ بنود پیش ایشان مرکب تن
و امیدند از جهان پیچ
جان مجور گشته از غوغای تن
مجویان زندانی در کاندرشان
که بیدای یزدان را در تن مبر
که پیش یزدان دعا شد پتخاب
این چنین خواهد به پنی خوش بود
پیچ او چیرت خورد بر انتباه
مومن آخر در در صف زرم
بر امید راه بالا کن قیام
اشک من بارو می سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب
که ترا انجا برد بنود عجب
کین طلب در تو کرد و کان خدایت
چند کن تا این طلب افزون شود
خلق گوید مرد مسکینان فلان
که تن من همچو تنها خفته است
جان حنود در کل و نسرین بود

چون دوا ریخ سرما پوستین
سردی از حد پوستین مهم بگذرد
که ز زاتش کم شود تنی از دنیا
رین سببها و حجاب کول سگر
فرخ پند چونک مرد احوال بود
پس ترا یک پند او اندر میان
پیش روشن دیدگان مهم پرده
چون روند از جا و زندان در چمن
کس نکیرد بر فوات هیچ هیچ
می پرد با پردل بی پای تن
خسبند و پند بخواب او کلپتان
تا درین کلشن کنم من کروفر
و امرو و الله اعلم بالصواب
مرکب نا دیده بخت در رو در
بر تن با سلسله در ترق چاه
که ترا بر آسمان بود دست بزم
همچو شمع پیش محراب ای غلام
همچو شمع سر بریده جلد شب
سوی خان آسمان کن شتاب
منکر اندر عجز بنکر در طلب
زانک هر طالب بمطلوب میزاست
دل ازین زندان تن پرون شود
تو بگویند زندام این غافلان
مشت جنت در دلم بشکفته است
جغم است ارتن در آن سکرین بود

جان خفته چه خبر دارد که تن
 مرزند جان در جهان آبگون
 مگر نخواهد پا بدن جان تو بزیست
 مگر نخواهد زیست جان بی این بدن
 واری زین روزی ریزه کشیف
 از طعام الله و قوت خوش گوار
 باش در روزه شکبیا و مهر
 کان خدای خوب کار برد بار
 چون نباش منتظر ناید بتو
 ای پدر انتظار الا انتظار
 سرگرد عاقبت قوتی بیفت
 ضیف با ممت جواشی که خور د
 جز که صاحب خوان درویش گیم
 سر بر او رهمجو گویی ای پسند
 آن یکه میگفت خوش بودی جهان
 آن در گشت ار بنودی مرکب
 خرمش بودی بدشت افراشته
 زین مقام ماثم تنگین مناخ
 متعده صدق نه ایوان دروغ
 در حدیث آمد که روز رستخیز
 نفع صور و اسن از یزدان پاک
 بازاید جان هر یک در بدن
 جان تن خود را شناسد و وقت روز
 جسم خود بشناسد و روی رود
 جان عالم سوی عالم بی رود

در گلستان خسته یا رکو لحن
 نغمه یا لیت قوس یعلمون
 یه السماء رزقکم روزی کیست
 بس فلک ایران مگر خواهد بدن
 در فتنی در قوت و در لوت شریف
 بر جنان در یا جوشتی شر سوار
 دم بدم قوت خدا را منتظر
 هر چه نارا مردید در انتظار
 آن نوار دولت هفتاد تو
 از برای خوان بالا مرد و آ
 افتاب دولتی بروی بتافت
 صاحب فالحاشی بخت آور د
 فتن بدکم بر بزاق که میم
 تا بختی نور خور بر تو زند
 که بنودی پای مرک اندر میان
 که نیز زیدی جمان چچ
 مهمل و ناگفته اش بکذا
 نقل افادی بصحایه فراخ
 باده خاص نه مست زردوخ
 اواید مرید تن را که خسیز
 که برارید از ایر سپر ز خاک
 مجو وقت صبح جان اید بتن
 در لباس خود در اید تا روز
 جان زار که سویه زی که رود
 روح عالم سوی عالم بی رود

پا یکفش خود شناسد در کلم
 صبح جگر کو جگست ای سپنج
 چون شود بیدار او وقت سحر
 سر ج آتش بوده باشد خوی و کیش
 سر خیالی کان کند در دل و لحن
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز
 خط لحظه امتحانها بی رسد
 چون ز قندیل آبه روغن کشته بش
 از بیاز و زعفران و کونکنا
 آن یکی سر سبز نجن المقتدر
 نامه اید بدست مند
 اندر یک خیر و یک توفیق
 پر ز سر تا پای رشتی و کلاه
 چون بخواند نامه خود آن ثقیل
 پس روان گردد و زردان سواد
 رخت دزدی بر تن و در خانه اش
 پس روان گردد و بزدان سعید
 چون موکل آن ملایک شوی پس
 می بر بندش مجموعی زندگانی
 میکشد پا بر سر راه او
 منتظر می ایستد و دم بی زند
 اشک من ریزد جو باران خوان
 هر زمانه روی واپس میکند
 بس ز جنت امر اید آن اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان

چون نداند جان تن خود ای صنف
 جگر اکبر را قیاس از وی بگیر
 باز اید سوی او آن خیر و شر
 وقت بیداری همان اید پیش
 روز محشر صور یه خواهد شدن
 نقد قلب اندر زحیر و رکذا
 سپردلها می نماید در جسد
 یا جو خاک که بروید سپر ماش
 سر دی بید کند دست بهار
 وان دگر همچو نیش سرنگون
 سپید از جرم و فسق آکند
 جز که آزار دل صدیق
 شخ و جنبک زدن بر اهل راه
 داند او که سوی زندان شد جلیل
 جرم پیداست راه اعتذار
 کشته پیدا کم شده افسانه اش
 که نباشد خوار از آتش که یزد
 بوده پنهان کشته پیدا جویس
 که بروای سبک بکهدان مایه خویش
 تا بود که بر جمد زان چاه او
 بر امید ی روی واپس میکند
 خفک امید ی جود دارد او جزان
 رو برگاه مقدس میکند
 که بگویندش که ای بقال عور
 روچه واپس میکنی ای خیره پسر

نامت ان بود گت آمد بدست
 نی ترا از روی ظام طاعتی
 نی ترا شبها مناجات و قیام
 نی ترا حفظ زبان زازار کس
 نی ترا بر ظلم توبه پر خورش
 چون ترا زوی تو کز بود و دغا
 زین قبل این خطابات درشت
 بنده گوید آنج فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بترها را بحلم
 لیک پروان از جهاد و فعل خویش
 دارم امید یی بحض لطف تو
 بخشش محض ز لطف بی عوض
 رو سپس کردم بدان محض کرم
 خلعت مستی بدادی را بیکان
 چون شمارا جرم خور او خطا
 کای ملایک باز آیدش ما
 لا ابالی دار ازادش کنیم
 لا ابالی مگرش را شد مباح
 اتش خوش بر زویم از کرم
 اتش کز شعله اش کمر شارب
 شعله در بنگاه انسانی ز نیم
 ما نشتادیم از جرم کهن
 خود ج باشد پیش تو زبست
 کوشش پاره آلت کویای او
 مستمع او ان دو پاره استخوان

ای خدا آزار وای شیطان پرست
 فی ترا در سپهر باطن نیتی
 فی ترا در روز پر هیرو صیام
 فی نظر کردن بعزت پیش و پس
 ای دعا گندم نمایی جو فروش
 راست چون چویی ترا از وی جزا
 که شود کز زار ان مم کو ز پشت
 صد جانم صد جانم صد جان
 وز نه میدانی فضا حیا بعلم
 از و رای خیر و شر و کز و کیش
 که کریمی و رحیمی و عفو
 دارم امید ای کریم بی غرض
 سرب فعل خویشتن من شکر م
 من همیشه معتمد بودم بر ان
 محض بخشایش را اید در عطا
 که بدستش چشم دل سویی رجا
 وان خطا ما را همه خط بر زیم
 کش زیان نبود ز عذر و از صلاح
 تا نماند جرم و ذلت پیش و کم
 بسوزد جرم و جبر و اختیار
 خارا کلاز او خایه کنیم
 کیمیا یصلح کلم اعما
 کز و عفو اختیار بوالبشر
 بی پاره منتظر پناهی او
 مگر کش دو قطر چون بخر جان

کر مکل و از قدر آگند
 از من بودی من را واکند
 هر که اندر عشق یابد زند
 کز باشد پیش او جز بند یک

حکایت

ایاز را حجه بود که کس را در و نگذاشتی خود روزی یک بار رفتی چار تپاره
 و پوستینی که داشت در آن خانه سفت چارقی و پوستینی اینست
 خود را فراموش کنی سلطان ترا گفتند ایاز را حجه ایست بر زر سلطان
 گفت امشب بروید و در بکشاید رجا یا بید از ان شما چون شب او
 میری بانو کران بران حجه شد د

گاه سلطانست بر حجه ز نیم
 ان یکی میگفت من ج جای ز
 خاص خاص من زن سلطان ریت
 ج محل دارد پیش ان عشیق
 شاه را بروی بنودی بد کان
 پاک من دانستش از سر غش و غل
 که برو نکد ظفر یا بد عدو
 خود نکد دست این و کز او روست
 رجا مجبور هم کند من کرده ام
 باز گفت دور از ان خود خصال
 از ایاز این همه است و بعید
 منت دریا اندر و یک قطره
 جد پاکها از ان دریا بر اند
 شاه شاهانست بلکه شاه مجاز
 چشمهای نیک هم بروی بدست
 هر یکی میمان ز در کش کنیم
 از عقیق و لعل کوی و از کهر
 بلکه اکنون شاه را خود جان و سیت
 لعل و یا قرت و ز مرد با عقیق
 تنخوری میکرد بهرام متجان
 بازار و محش بی ز زید دل
 این نجالت چون روادارم برو
 رجا خرام کز بکن مجبور ماست
 او منم من او چه کرد برده ام
 این خین تخیل ترا زست و خیال
 او یکی ریاست توش نا پدید
 جلد مستی ز مر جش جگر
 قطره کاش یک یک مینا کردند
 وز برای چشم بد نامش ایاز
 از ره غیرت که حشش پا چدست

یک دمان خوام به بنای فلک
 و در دمان یا بسم جنین و صد جنین
 این قدر که رسم بگویم ای بسند
 شیشه دل را جز نازک دیده ام
 من سر سرام به روز ای صنم
 مان که امروز اول به روزه است
 مردی کاندر غم شایه بود
 قصه محمود و اوصاف ایاز
 مان که بپایم دیگستان بخواب
 کیف یا تنی انظم و القافیه
 ما جنون واحد ای نه لشجور
 ای ایاز از عشق تو کشتیم جوهر
 بس نسانه عشق تو خواندم لجان
 خود همینخواهی نه من ای مقتدا
 زده از عقل و هوش را با منست
 چونکه مغز من از عقلش تهیست
 یکنه او راست کو عظم برود
 یا مجبه العقل فنان الحجت
 بل جنونی نه مراک مستطاب
 که تباری گوید او که پارسه
 باد او در خور مهر و هوش نیست
 باری دیگر ادم دیوانه وار
 غیر از نجیر زلف دلم
 باز کردان قصه عشق ایاز
 میرود سر روز در حجره به بین

منهستان

تا بگویم وصف آن رشک مسلک
 تنک ای در فغان این جنین
 شیشه دل از زنجینی بشکند
 بهر تشکین بس قبا بریده ام
 بی کانی باید که دیوانه شویم
 روز پروز است بی پروان است
 دم بدم او را سر مرده بود
 چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
 از خراج امید پرده شد خراب
 بعدا فصاحت اصول العافی
 بل جنون فی جنون فی جنون
 ماندم از قصه تو قصه من بگو
 تو را کافسانه کشتیم بخوان
 من که بطورم تو موی و پرده
 این چه نمود او پریشان گفتست
 پس کنا من درین تحلیل چیست
 عقل جد عاقلان پیشش برود
 ما سوال للعقول مر حجا
 قل بی والله بجز یک شراب
 گوش و موشی که در نمش ریست
 جلته او سخره مهر و هوش نیست
 روز و ای جان زود زنجیر بدار
 کرد و صد زنجیر آری بر درم
 گان یکی کنجیست مال مال راز
 تا به پند جارق به پستین

زانکه

زانکه مستی سخت مستی آورد
 شد عذرا بیل ازین مستی بلیس
 خواجهم من نیز و خواج زاده ام
 در هنر من از کسی کم نیستم
 من زاتش زاده ام او از وحل
 او کجا بود اندران دوری که من
 شعله به زداش جان سفید
 فی غلط گفتیم که بد قدر خدا
 کار و علت مبرا از علت
 پیراب جود اب مانع است
 کوزه جوین که روی اب جوت
 معنی انسان براتش مالک است
 پس میفرماید تو بدن معنی فرا
 عزت اینجا کبر است ذل دین
 در مقام سنگ انکاهی انما
 کبر زان جوید همیشه جا و حال
 کین دودا به پوست افزون کنند
 دیده را بر لب لب نکاشتند
 مال چون مارست ان جا از دما
 عارفان سر مست ان جوی
 مر که پند سنت بدای فتا
 جمع کرد بروی ان جمله بز
 هر دم آدم جارق وان پوستین
 چون ایازان جارقش مورود بود
 مست مطلق کار ساز نیستیست

عقل از سر شرم از دل می برد
 که جرات آدم شود بر من رئیس
 مد هنر را قابل و امانه ام
 تا بخد مت پیش دشمن پیستم
 پیش آتش مر و حل داج محل
 صدر عالم بودم و غم ز من
 کاتش بود الولد سترایه
 علقی پیش آوردن چرا
 مستم و مستقر سنت از ان
 صنع مغز است و اب جوت چو پو
 قدرت آتش همه بر طرف دست
 لیک صورت پیش آتش مالک است
 تا جو مالک بایه آتش را کی
 سنگ تانی نشد یک شد نکین
 وقت مسکین کشتن تست و فنا
 که ز سر کینست کلخن را کمال
 شخم و لجم و کبر و غفلت اکیند
 پوست رازان روی لب پنداشتند
 سایه مردان ز مرد این دورا
 تاک در پا کرد این عقل جو جوی
 تا در افتد بعد او خلق از عمی
 کوسری بودیست و ایشان دغه
 پیش می آورد که مستم ز طین
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کار کا مست کن جز نیست جلیست

عزازلی

بر نوشته هیچ نویسد کس
کاغذی جوید که آن نوشته نیست
تو برادر کاغذ بنویشت باش
یا مشرف کردی از نون و القلم
خود ازین پالوده نالیپید کبر
زان گزین پالوده مستیابو
یاد تیری از سفید راستین
چونک سرگانی بغرغاب بلا
دیو کوید بنکرید این خام را
دور این خصلت ز فرنگ ایاز
او غرور اسنان بوده ز پیش
ای خروسان از وی آموزید بانگ
صبح کاذب اید و نغزیدش
اهل دینی عقل ناقص داشتند
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
ای شدن تو صبح کاذب را رهبر
بدکان باشد همیشه زشت کار
ان امیران خسیس قلب ساز
کود فیند دارد و گنج اندران
شاه میدانست خود پاک و او
کای امیران بحر را بکشی در
تا پدید آید سکا لشهای او
مرثا را دادم آن زرد و کمر
این چه می گفت و دل او می پسید
این منم که بر زبانم میرو

یا نهالی کار داند ر معر
تخم کار د موضوعی کان کشته نیست
یا زمین ساده ناکشته باش
یا بکار در تو تخم دوا کرم
مطبخ کردید نالیپید کبر
پوستین و چارق از یادت رود
نکری در چارق و در پوستین
بس ظلمنا و در سپازی برولا
سر بر این مرغ پاهنگام
کر برادر نغز پاهنگام
نغمه های او همه در وقت خروش
بانگ هر چن کند پاهنگام
صبح کاذب دینی و نیک و بدش
تا که صبح صادقش پنداشتند
کودید بس کاروانها را بباد
صبح صادق را کان برده همین
نامه خرد خواند اندر چن یا
این کان بردند بر حجه ایاز
زاینه خرد منکر اندر دیگران
بر ایشان کرد او ان جست و جو
نیم شب که باشد اوزان بی خبر
بعد از آن بر ما ست مالشهای او
من از آن زرد پاهنگام جز خبر
از برای آن ایاز پاهنگام
وای بر من این سخن که بشنود

باز میگوید بحق دین او
یک بگفتدشت من حیر شود
مثلا چون دید تا و بلیات رنج
صاحب تا و پیل ایاز صابرست
مجموعه یوسف خواب این زندانیان
خواب خردا چون نداند مرد خیر
کز نم صد تیغ او را زان متجان
داند او کان شیخ بر خود می زخم
چشم مجنون را ز رنج دور
چون بچرخ آمد ز شعله اشتیاق
بس حبیب آمد بدار و کردش
رک زنی باید برای دفع خون
باز ویش بست و گفتان پیش او
مزد خود بستاند و ترک فصد کلان
گفت آخر از چه می زنی چنین
گفت مجنون من نمی ترسم ز پیش
منبلم پاهنگام نالیپید کبر
لیک از لیل وجود من پرست
ترسم ای فصاحت که قصدم کن
داند آن عقل که اول روشنیست
گفت معشوقی بعاشق را متجان
مردا تو دوست داری عجب
گفت در توان جنان فانی شدم
بر من ارمستی من جز نام نیست
مجموعه یوسف بود کل لعل او نالیپید

که ازین افزون بود تمکین او
وز غرض و از سر من غافل بود
بر دیند که شود او مات رنج
کوبهر عاقبتها ناظر است
مست تعبیرش پیش او عیان
کوبه بود واقف از سر خواب نغیر
کم نکرد و صلت ان مهربان
من و یم اندر حقیقت او منم
گشت پیداناکهان رنجور سی
ناید آمد بران مجنون حناوت
گفت چاره نیست غیر از رکش
رک زنی آمد بغایت ذوق فزون
بانگ برزد در زمان ان عشق خور
که بپرسم که همان چشم کهن
چون نمی ترس ز شیران غریز
صبر من از کوه نالیپید کبر
عاشقم بر زخم تیغش می زخم
این صدف بر از صفات ان درشت
نیش راناکا بر لیل زینا
در میان لیل و من زرق نیست
در صبح کای فلان ابن الفلان
یک خردا راست کویا ذاکر کبر
که پرسم از تو من از سرتا قدم
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
پر شود از وصف خردا دشت و در

بعد از آن کرد و دست خویش را
 اندرین دو دوستی خود فرق نیست
 و آنکس ظلمانیست سنگ از گور
 خویش را دوست دارد کافرست
 و هر کس اندر جهاد و در عین
 جهاد کن اندر جهاد تا سنگیت کمتر شود
 و صف منگی هر زمان کم می شود
 و صف مستی هر روز از پیوست
 مع شریکیا ریکی تو کوش و ار
 همچو چکن خاک میکنی کسی
 که رسد جذبه خدا ما معین
 هر که رنج دید گنجی شد به
 کنت پیغمبر که عست و سجد
 خلقه آن در هر آنکه می زند
 آن امینان بر در حجه شد ند
 قفل را بر مکت دند از موس
 زانک قفل صعب و پر سجد بود
 فی زنجیل سیم و مال و زر خام
 پیش با ممت بود اسرار جان
 زرب از جانت پیش ابلهان
 مژگانید ند تفت از حوض زر
 حوض غالب بود و زر چون جانش
 حجه را با حوض و صد گونه سوس
 بگریدند از بسیار و از زمین
 سرخس کنند و چستند از فزیت

دوستی خور بود آن ای فت
 مرد و جانت جز ضیای شرق نیست
 مست ظلمانیست حقیقت ضد نور
 زانک او متاع نفس اگر است
 دم بدم می بین بقا اندر بقا
 تا بلعلی سنگ تر نور شود
 و صف لعلی در تو محکم می شود
 و صف مستی می نژاید در سرت
 تا ز در لعلی و لعلی به کوشا
 زین تن خاک که در آن رسی
 چاه ناکند بخوشد از زمین
 هر که جدی کرد در جدی رسید
 بر در حق گرفتن خلق و جود
 بهر او دولت سری بیرون کند
 طالب کبج و زور و غمزه شد ند
 باد و صد فرنگ و دانش جد کس
 از میان قفلها بگذرید بود
 بل برای ستان سراز عوام
 از خسان محفوظ تر از لعل کان
 ز رنثار جان بود پیش نهان
 عقل شان میگفت نیا آهسته تر
 نعره عقل آن زمان نهان شد
 باز گردند آن زمان آن جد کس
 عارف بر رین بود و پوستین
 صفره با کلاه کردند و کوفای عقیق

زان سگالش شرم هم می داشتند
 باز کردید سدی شکر یار
 عذر آن کرم و لاف ما و من
 از خجالت جدا انگشتان کزان
 که بریزی خون جلا سنت جلال
 کرده ایم آنها را از مایه سز پند
 که بخش یافت نریمیدی کشاد
 گفت شد فی این نواز و این کداز
 این خیانت بر تن و عرض و بیت
 کن میان مهران حکم ای یار
 کرد و هد بارت بخوشم در عمل
 ز امتحان شرمند خلق به شمار
 بحر حق تعالی تنها علم نیست
 گفت میدانم عطای نیست این
 بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
 چارفت نطفه است و خونت بوستین
 بهر آن داد ست تا جوید در
 زان نماید چذ سبب آن باغبان
 گفت کندم زان دید خربار را
 ای ایاز کنون بیا و داد ده
 بهر مانت مستحق کشتند
 ای ایاز کنون این کار را زو تر گذار
 گفت ای شجلی فرمان تراست
 بر من مسکن جفا دارند سخن
 که بنودی زحمت نا بحر به

عفو ما را باز چه انباشتند
 پر ز کرد و روی زرد و شرم ساز
 پیشش رفتند با تیغ و کفن
 سر یکی میگفت کای شاه جهان
 در بخشی مست انعام و نوال
 تاج فرما به نوابی شاه مجلید
 در نه صد چون مافدای شاه باد
 من خواهم کرد هست این ایاز
 زخم این بر جان آن نیکو نیست
 ای ایاز پیک با صد اجترار
 در کف جوشت نیا هم کی دغل
 امتحانها جدا از تو شرمسار
 کوه و صد کوه مست این خود حکم
 و ز من آن جارقم و آن پرستین
 هر که خود بشنخت یزدانرا شنخت
 باقی این خواج عطا ای دوست این
 تو مگو که نیستش جز این قدر
 تا بدای نخل و دغل بوستان
 تا بداند کندم انباشت را
 دادنا در در جهان بنیاد نه ده
 و ز جمع بر حلم و عفو می تند
 زانک نوع را انتقامست انتظار
 با وجود افتاب اختر فاست
 کوفرا شرم به اید ز من
 چند حرفی از وفا حق گفتی

بحید

طی

چون جهانی و اشکال و فرج است
 جز را در پوسنها اوار است
 دارد او از این زاندر خورد کوشش
 خدای بوی نظم و نشو و راز فاش
 خدای بوی لب و کوشش شو
 سر ترا عشق نبخشد کرد کار
 سیر عاشق مرزبان با تخت شاه
 که ج زاهد را بود روز شکر فاش
 قدر مبروری ز عمر مرد کار
 عقلها زین سر بود پیرون در
 و هم و ترسی نیست اندر پیش عشق
 این محبت و صف حق دان عشق نیز
 وصف حق که وصف مشتق خاک کو
 شرح عشق از من بگویم بر دوام
 زانک تاریخ قیامت را چدرست
 عشق را با نصد پرست و سر پر یه
 زاهد با ترس می تازد
 یک رسند این خایفان در کرد عشق
 این سیه کرده تو نامه عمر خریش
 عمر اگر بگذشت بخش این دست
 پنج عمرت را بده اب حیات
 خواجه بر تو به نصوحی خوش بخت

حکایت

حرف می رانیم ما پیرون پوست
 مغز و روغن را خود او از ی کجاست
 مست آوازش نهان در گوش نریش
 خواجه یک دم امتحان را کند باش
 و آنکه چون لب و یغ نوش شر
 هم ز گفت و گو بر این سم ز کار
 سیر زاهد مرهم یک روز را
 یک بود یک روز او خمین الف
 باشد سال جهان بنحو مزار
 ز سر و دم از ببرد کو هر
 جد قربانند اندر کیش عشق
 خوف بنو و خوف بزدان غریز
 وصف حادث کرد و وصف یک کو
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 جد کجا اینجا که وصف ایز دست
 از فراز عرش تا تخت الشریع
 عاشقان پران ترا ز برق و هوا
 کاسه نازش سازد در در عشق
 تو به کن زانها که کردستی ز پیش
 اب تو بش ده اگر او به نام است
 تا درخت عمر کرد با نبات
 کوشش کن سم بجان و هم بتن

نصوح و دی بود به بر صورت زنان در جامها دلاکی کردی زنا نرا

خدای تربت تو به کرد و باز می شکست تا یک نوبت د خیر پادشاه را دلا گمیکرد
 ناکا کومری قیمتی ناپیدا شد در جام یک یک زنای طلیعند زیر و بالا
 عبران کرده نصوح در خلوتی در آمد از و هم که رسوا نکرد
 گشت یارب بار ما برگشتند ام
 کرد ام آنها که از من به سزید
 ای خدا ان کن که از تو به سزد
 وقت تنگ آمد و او یک نفس
 که مرا انبار ستار به کنی
 من اگر انبار تقصیر به کنم
 ای خدا وای خدا جندان بگفت
 در میان یارب و یارب بدو
 حمد را جستم پیش آری نصوح
 چونک سرش رقت از تن بی انا
 چون تنی گشته وجود او نماند
 ۱ جن بحق پیوست چون پهلوش شد
 ۲ جن شکست آن کش او به حاد
 چونک جانش وارمید از تنگ تن
 چونک دریا مای رحمت جوش کرد
 بعد از آن خوف هلاک جان بده
 یافت شد و اندر فرج در یافتیم
 از غریب و نبر و سنگ زدن
 ان نصوح رفت باز آمد بخورش
 خواستند از وی حلال مر
 زانک لمن جلد بروی پیش بود
 این حلالها از او میخواستند

تو بها و عهد ما بشکست ام
 تا جین سبیل و سیاهی در رسید
 که زمره سوراخ مارم به کرد
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 تو به کردم من زمره نگردد
 بس درک مشنود عا و گشتتم
 که درو دیوار با او گشت جنت
 بانک آمد از میان جنت و جو
 گشت پهلوش و از و پرید روح
 سرا و با حق به پیوست آن زمان
 باز جانش را خدا در پیش خواند
 موج رحمت آن زمان در جوش شد
 در کنار رحمت دریا افتاد
 رفت شادان پیش اصل خویشتن
 شکها هم اب حیوان نوش کرد
 و زده آمد که انیک کم شدن
 مرد کاینده که گرسه یافتیم
 پر شد جام قد زال از بحر
 رفت محنت آمده دولت پیش
 بوسه میدادند بر کشتش
 زانک در تربت ز جلد پیش بود
 وز برای غدر بر می خواستند

گفت بد فضل خدای داد که
کس چه میداند ز من جز اندکی
من نگو میدانم و بسیار من
چون بدیدان جلد را نادیده کرد
باز رحمت بوستین روزیم کرد
مرجه کردم جلد ناگرد گرفت
همچو سپرو و سر منم آزاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت
آب کردم چون رسب شد بمن
ان رسن بگرفتم و پیرون شدم
درین جاسی چه بودم زبون
آفرینها بر تو باد ای خدا
که سر مر سویی من کرد زبان
چه رنگ نمره درین روضه و عیون
بعد از ان آمد کس که مرجمت
دختر شاست هم خواند بسیار
گفت زور و دست من پکار شد
رو کس دیگر بجو اشتا بوقت
من بدم تکیه و باز آمدم
توبه کردم حقیقت با خدا
بعد از ان محنت کرباری در

در نه زانچ گفت شد مستم
از مزاران جرم و بد فعلی یکی
چو مها و رشتی کرد از من
تا نکردم در فضیحت روی زار
توبه شرین جو جان روزیم کرد
طاعت ناگرد او گرد گرفت
همچو بخت و دولتتم دلشاد کرد
دو زخمی بودم شدم اکنون بهشت
کشت آویزان رسن در جاه من
شاد و سر مست و خوش و کلکون شدم
در همه عالم نمی کنج کنون
که مرا کردی ازین غمها جدا
شکرهای تو بناید در بیان
خلق را یاسیت تو می بعلمران
دختر سلطان مایه خواندت
تا سرش شویش کنون ایراد سا
وین نصح تو کنون بیمار شد
که و او الله دست از کار رفت
من جشیدم تلخ مرک و عدم
نشکتم سر جان شود از تن جدا
پارودا سوی خط الا که خط

حکایت

کازری دراز گوش داشت بغایت لاغر و بشت ریش و دران چوای
نیستانی بود شیرین در اینجا مقام داشت از شیر خسته شد و از سکا و آمانه

چا نورانی که باقی خوار او بودند
مخ زار بگرد غری یا کادی سر جیایه بنسوی که میدا یا اینجا کشتش کن
باقیان این خلق باقی خوار اوست
تا توی کرد و صید و جویش
جز کف عقلست و جلد ازق خلق
این نکر دار از دل تو صید جوست
او جو عقل و خلق چون اعضا و تن
ضعف قطب از تن بود از روح
قطب ان باشد که کرد خود تنند
همچو رو به صید گیر و کن ندیش
رو به با به باشد ان صید و یید
مرد پیش او کسی زنده شود

آمدن رو با بطلب صید صیدی بیرون آمد بعد از طلب بسیاران نکر از را نیست
بس سلام گرم کرد و پیش رفت
گفت جوینا اندرین صحرای خشک
کننت فکر در غم که در ارم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
چونک تقسام اوست که از اندک
غیر حق جلد عدواند اوست دوست
کرده دو غم خواهم انکیب

حکایت

شقای غری بشت دیش داشت لاغر می آخر را با سقا اشنای بود
روزی غرض را بدید رحم کرد گفت او را بطوید غرست تا چند روزی
تیارش کنند

خورده و سیرده از زحمت پرست
 خرم و سرور کب تازی برید
 زیر پایشان رفته آبی زده
 حارث و مالش را سبازا برید
 نه که مخلوق توام کبرم خرم
 شب زرد و پشت از جرح شکم
 حال این اسبان چنین خوش بانوا
 ناکهان ادا زه پیکار شد
 زخمهای تیر خوردند از عدو
 از غذا باز آمدند آن تازیان
 پایا شان بست محکم با نوار
 من شکافیدند تنها شان بنیش
 آن خوانرا دید می گفت ای خدا
 زان نوا نیز ارم و زان زخم شست
 گفت رو بچتن زرق لطیف
 صبر و صوای خشک و سنگ لایح
 نکل کن زانجا بسوی مرغ زار
 مر طرف درو یکی چشم روان
 از غریب او را نمی گفت ای لعین
 شرح باده که در دوع درو نیست
 این که چشم و این نادیده
 که ز چشم آمدی جوین تو خشک
 زانکه میگویند و ترشش میکنی
 آن یکی پرسید اشتر اگر می
 گفت از جام کرم کوی تو

هر چه بار و باه خراسار گفت
 لاف زد از حسن و خود مهرش بنزد
 از منافق غدر بد آمد نه خوب
 بوی سیبش حسنت جو سیبست
 چمد زن در میان کار زار
 دای انک عقل او مادمه بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای تنگ انک که عقلش نر بود
 وصف جوانرا بود بر زن ظفر
 آنک و بوی سبز زاران فرشتید
 تشنه محتاج مطر شد و برین
 اسب آهن بود صبر ای پدر
 صد دلیل ارد مقلد در بیان
 مشک آلود ست الا مشک نیست
 تا که بشک مشک کرد دای می
 چون نشاید خورد که همچون خوان
 جز قرقفل یا سمن یا کل پیر
 معد را فوکن بدان ریجان و کل
 خوی معد زین که و جو باز کن
 معد تن سوي کعدان میکشد
 سر که کا و جو خورد و توبان شود
 این مقلد صد دلیل و صد بیان
 جمد کن تا مست و نورانی شوی
 مر جان در فند جو شید شود
 آسمان شود بر شو باران ببار

سرب کنت و مقلد وار گفت
 باده را بسوزد و خود سر خوش بود
 زانک در لب بود آن نی در قلوب
 بود او جز از بی آه سیب نیست
 نشکند صف بلکه کرد کار زار
 نش زشتش نرود ~~نرود~~ بود
 جز سوي خسران نباشد نعل او
 زانک ~~سوي خسران~~ نرود ~~نرود~~ شود
 زانک سوي رنگ و بودارد نظر
 جلد مجتهد از طبع او ر میسر
 نفس را جرح البقر شد صبرین
 حق نوشته بر سر جاد الطفر
 از قیاس گوید انرا ز عیان
 بوی مشکستش و یه بز پشلیست
 سالها باید دران روضه جوید
 اموانه در ختن چرم از خوان
 رو بصحای ختن ~~لکن~~ و دو تو
 تا بیا به حکمت و نورت بدل
 خوردن ریجان و کل آغاز کن
 معد دل سوي ریجان میکشد
 سر که نور چن خورد و تران شود
 در زبان آرد نه اند میچ اران
 بگذری از تن منم جانی شری
 در عقیده لذت قندش بود
 زانک اب ناودان نماید بکار

خود مادمه

نفس مادمه

اب اندر ناودان عار نیست
 فکر و اندیشه مثل ناودان
 خرد و سه جد برو به بحث کرد
 طنطنه ادراک پناه نیست
 حص خوردن آن جنان گردش لیل
 چیز کی را بوی خوش خانه برد
 بر میانش خنجری دید آن لعین
 گفت آنک بامن اریک به منش
 گفت شکر ای نور مرود دیده ام
 چونک مردی نیست خنجر ما چه سود
 از عیادت داری ذوالغفار
 کز فسونی یاد داری از مسیح
 کشتی سازی ز توزیع و فتوح
 بت شکستی کرم ابراهیم دار
 خایگان راه را کردی دلیر
 چون زنا مردی دل آکنده بود
 داروی مردی بخور اندر عمل
 تو بکن اشک باران چون مطهر
 معده را بگذار و سوی دل فرام
 یک دو کامی رو تکلف ساز خوش
 روبه اندر جید پای خود فشرده
 مطربان خانه کونا که گفت
 گوش را بر بند و افسون ها مخ
 آن فسون هر شتر از جلوی او
 خنجرهای خسروانی پر ز می

آب اندر ابرو دریا قطر نیست
 وحی مکتوفست ابرو آسمان
 چون قلع بد زبیب او بخورد
 دمه بر روی برو سگد کاشت
 سر زبوش کشت با پانصد دلیل
 رنگون افکند ز روی فشرده
 بس بلفش بر میانت چیست این
 به بیند بشتد بر ترسم اشکش
 که بنوم بد بیند بشیده ام
 چون نباشد دل ندارد سود خود
 بازوی شیر خدا مستقیم بیار
 کوب و دندان عیسی اری قبیح
 کوکی ملایم کشتی سمج نوح
 کوبت تن را فدا کردن تبار
 از همه لرزان تر می توزیر ز ریش
 و سبقت موجب خنده بود
 تا شوی خورشید کرم اندر حمل
 ریش و سبقت را ز خنده باز
 تباری پرده ز حق اید سلام
 عشق کبر و کوش توانگاه کوش
 ریش خربکه رفت و آن فرار برده
 دف زندگ فر رفت و فریست
 جز فسون آن ولی داد کرد
 آنک صد جلواست خاک پای او
 مایه برده از من بهای و پی

عاشق می باشد آن جان بعید
 اب شیرین چون ز بیند مرغ کور
 مرغ جان سینه را سینه کند
 خسرو شیرین جان نوبت زدست
 بوستان غیب بشکر می کشند
 اشتران مصر را روسوی ما
 شهر ما فزاید از شکر شود
 در شکر گردید ای جلوا بیان
 بشکر گوید کار نیست و بس
 یک ترش در شهر ما اکنون نماند
 نقل بر نقلست می بر می ملا
 سرکه نه سال شیرین می شود
 آفتاب اندر فلک دستک نان
 چشمها مخمور شد از سبز زار
 کز غری را می برد رویه زار

کوی بهای لعلش را ندید
 چون نکرد کرد چشمه آب شور
 طویان کور را نیا شکند
 لاجرم در شهر قند از زان شد
 تنگهای قند و شکر میکشند
 بشنود ای طویان بانگ زار
 شکر از زانست از زان تر شود
 همچو طوطی کوز می صفایان
 جان برفت پند پار نیست و بس
 خیر و شیرین ز بس شکر فشانند
 بر مناره رو بزن بانگ الصلا
 سنگ و مرمر لعل زرین می شود
 زنه ما چون عاشقان بازی شکان
 کل شکوه میکند بر شاخ
 کوی به تو میباش و خود مکاه

حکایت

یکی در خانه که نخت از ترس صاحب رسید که خیرست گفت فر میگیرند
 گفت ترا چه غم که خفته گفت بسیار بچه میگیرند و نمیند نیز نماند ست
 شاید که واکگیرند

چونک به تمیز بیان مان سرورند
 نیست شاه شهر ما پهوده کیر
 آدم باش و ز فرکیان میترس
 توزیع و اخترا م بر تر می
 میر آخو دیکر و خود دیکر ست
 چه در افتادیم در دنبال غر

صاحب خورا بجای خور برند
 مست تمیزش جمعیت و بهر
 خرنه ای عیسی دوران مترس
 کز بهر مصلحت در آخو می
 نیامر آنکو اندر آخو شد خوست
 از کلستان کوی و از کلهای تر

مکره را

از انار و از ترنج و شاخ سبب
یا از ان در یک مجلس کمر است
یا از ان مرغان که کل جبین میکنند
یا از ان بازان که کبکان پرورند
نزد بانها بیست بنیان در جهان
مرگه زاندر بانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر از بی خبر
این دران جیران که ان چیست خوش
محجن ارض الله واسع آمد
بر درختان شکو کویان برگ و شاخ
بلبلان کرد شکونه در نوا
این سخن پایان ندارد ثان رجوع

در شراب و شاهان بی حیب
کو سرش کونیده و پنا و رست
بعضها به زترین و سیمین میکنند
نم نمکون اشکم هم آسپان می پرند
پایه پای تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگر است
ملک با پنهان و بی پایان و سر
وان درین خیره که حیرت چیستش
هر درختی از زمین سر زده
کز من عرصه ز من ملک و فراخ
که از آنک جبه میخورد به بخشش
سوی ان رو با و شیر در رجوع

بقیه حکایت

رو باه ان فرا برد بر عزا ز خرد و بود که شیر حمله کرد خود ضعیف بود
توانست خورا دریافت خو بیکر بخت رو باه با شیر عتاب آغاز کرد که این
جبه صبری بود رنج من ضایع کردی و خود محروم ماندی شیر گفت از غایت
کرسنگی بی کافتی محروم باری کرم کن یکبار در کدک شاید که بازش بفری این بار
اکوش بیاری شرط کردم که از جا بجنبم تا تو اشارت
کنی

گفت آری که خدا باری دهد
پس خواشوش شود سوتی که دید
که جبه توبه کرد خراب کرد کار
تو بهایش را بنبت بر من ز نیم
کله خود وقف فرزندان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل
از عطر رد و از زحل دانا شد او

بردل او از عمر مهدی نهد
از خوی او نباشد این بعید
که کند غره مرنا بکار
ماعدوی عقل و عهد روشنیم
توبه اش باز بجزه دستان ماست
پیش عقل کل ندارد ان محل
مازداد کرد کار لطف

علم

علم انسان خم طغریه
تر پزدان افتاب روشنیم
بس بیامد زود و دیر سوی خور
گفت و به ان طلسم و سحر بود
م نا جوانمردا که دم من ترا
ورنه من از تو بن مسکین ترم
کونه زان گونه طلسم ساختی
من ترا خود خواستم گفتن بر سر
لیک رفت از یاد علم آموزیت
گفت روز و بین ز چشم ای عدو
هر وقت در خون جانم آشکار
تا بدیدم روی عزرائیل را
عهد کردم با خدا کای ذی المن
تا ننوشم و سوسه کش بعد ازین
حق کش ده کرد آن انبای من
وزنه اندر من رسیدی شیر
باز بنمستاد لبت از شیر غریب
خوش ذات پاک الله القم
مار بد جانی ستاند از سلیم
از ترین بی فعل و گفت کوی
چونک او نمکند بر تو سایه را
گفت و به صاف ما را درد نیست
این همه و هم توانستی ساده دل
از خیال زشت خود منکر بمن
نمن نیکو بر بر خوان صفا

علم عند الله مقصد مایه
رئی الا علی از ان روی ز نیم
گفت خور از جون قیاریه انجدر
که پیش چشم تو سحر ی نمود
که پیش از دیا بر دیه و
که شب و روز اندر انجا به چرم
هر شکم خورای بد انجا ناختی
که جان صوفی اگر پیش من
که بدم مستغرق دل سوزیت
تا به بنیم روی تو ای زشت رو
که ترا من ره بر من تا مر غزار
باز آوردی فن و تشویل را
برکت زین بستکیها پای من
عهد کردم تو به کردم ای معین
زان دعا و آه و وادیلای من
چون بدی در زیر پنجه شیشه خور
سوی من از مکر ای بیس القرین
که بود به مار به از یاد
یا و بد آرد سوی نار مقسم
چون بد زد دل نهان از خوی آاد
زد ددان پد مایه از تو مایه را
لیک تخیلات و سحر خود نیست
ورنه بر تو یغشی دارد نه غل
هر نمجان از جدار به سور غل
که جبه ایده نکام از ایشان جف

این خیال دو هم بد چون شد بید
مشغلی کرد جر و امتحان
عالم دو هم و خیال و طمع و بیم
غرق گشت عقلها چون جبال
کو مهار است زین طوفان فضوح
صد مزاران کشتن با بول و سهم
آید به نقش شد یابد بها
زاهدی در شهر غزنی پاک زری
بود افطارش سر ز سر شبی
بس عجایب دید از شاه وجود
بر سر گذشت ان از خویش
گفت حق جلالت وقتت این دمت
او زود افکند خود را از ودا
چون زانقدن سردان شبر مرد
کین حیات او را جوو کی می نمود
موت را از غیب میکرد او کو کی
موت را چون زند یک قابل شد
سیف و خنجر چون علی ریان او
چنین بستان زاهد نه اگر و کر بشهر او و مدتی کدای میکن و بنظر من رسان

گفت سمعاً و طاعتاً

او بشهر آوردان زمان پذیر
جد اعیان و مهان برخواستند
گفت من از خود نمایم نامم
نیستم در غم قال و قیل من
بنده غم مانم احراست از خدا

صد مزاران یار را از هم بر
عقل باید که نباشد بد گمان
مست ره رو را یکی سد غظیم
در مجار و هم و کرد اب خیال
کو اما نه جز که در کشتی نوح
تخت تخته کشته در دریاء و هم
ز آنکه شد خاک و جمل نقشه
به محمد نام و کنیت سر زری
مست و اهل قیام اندر مطلبی
لیک مقصودش حال شاه بود
گفت بنمایم کندم خویش زیر
و زود افکند هم میر و شکست
در میان عمق اپا و فتاد
از زرق و رنگ بر خود نوحه کرد
کار پیشش باز کون کشته بود
ات فی قتل حیات چه زدی
با هلاک جان خود یکدل شد
نرس و نرسین عدوی جان او
چنین بستان زاهد نه اگر و کر بشهر او و مدتی کدای میکن و بنظر من رسان

شهر غزنین کشت از رویش میر
قصرها از بهر او آستند
جز بخوار پیا و کدای نامد
در بند کردم بکف زنبیلی من
که کدا باشم کدا باشم کدا

ما شوم غرق مذلت من تمام خدا
هر حق جانست و من از را بنوع
چون جمع خواهد از من سلطان دین
او مذلت خواست کی غرت تنم
بعد ازین کد و مذلت جان من
شیخ بر میکشت زنبیلی بدست
بر تر از کرمی و عدش اسرار او
انبیا مر یک معین در می زنند
در بدر این شیخ مر آرو نیار
آن کدای کان بجد میکرد او
و ربه کدی نیز از بهر کلو
هر چه خرد از نقل و نان و شهد و شراب
نور من نوشد مکنونان میخورد
چون شرار یک کو خرد و روغن و طمع
او در زمانست یا چوص و طمع
کو بگوید کیمیا مس را بد
کنجهای خاک تا منعم طبع
شیخ گفتا خالق من عاشق
مشت جنت که دارم در نظر
مومن باشم سلامت جوی من
عاشق عشق خدا و انگاه مراد
عاشق ان لیل کور و سکور
پیش او یکسان شد به خاک و زر
شیر و کرک و زر و واقف شد
زانکه بود از خوی حیوان پاک پاک

ما شوم غرق مذلت من تمام خدا
هر حق جانست و من از را بنوع
چون جمع خواهد از من سلطان دین
او مذلت خواست کی غرت تنم
بعد ازین کد و مذلت جان من
شیخ بر میکشت زنبیلی بدست
بر تر از کرمی و عدش اسرار او
انبیا مر یک معین در می زنند
در بدر این شیخ مر آرو نیار
آن کدای کان بجد میکرد او
و ربه کدی نیز از بهر کلو
هر چه خرد از نقل و نان و شهد و شراب
نور من نوشد مکنونان میخورد
چون شرار یک کو خرد و روغن و طمع
او در زمانست یا چوص و طمع
کو بگوید کیمیا مس را بد
کنجهای خاک تا منعم طبع
شیخ گفتا خالق من عاشق
مشت جنت که دارم در نظر
مومن باشم سلامت جوی من
عاشق عشق خدا و انگاه مراد
عاشق ان لیل کور و سکور
پیش او یکسان شد به خاک و زر
شیر و کرک و زر و واقف شد
زانکه بود از خوی حیوان پاک پاک

ما شوم غرق مذلت من تمام خدا
هر حق جانست و من از را بنوع
چون جمع خواهد از من سلطان دین
او مذلت خواست کی غرت تنم
بعد ازین کد و مذلت جان من
شیخ بر میکشت زنبیلی بدست
بر تر از کرمی و عدش اسرار او
انبیا مر یک معین در می زنند
در بدر این شیخ مر آرو نیار
آن کدای کان بجد میکرد او
و ربه کدی نیز از بهر کلو
هر چه خرد از نقل و نان و شهد و شراب
نور من نوشد مکنونان میخورد
چون شرار یک کو خرد و روغن و طمع
او در زمانست یا چوص و طمع
کو بگوید کیمیا مس را بد
کنجهای خاک تا منعم طبع
شیخ گفتا خالق من عاشق
مشت جنت که دارم در نظر
مومن باشم سلامت جوی من
عاشق عشق خدا و انگاه مراد
عاشق ان لیل کور و سکور
پیش او یکسان شد به خاک و زر
شیر و کرک و زر و واقف شد
زانکه بود از خوی حیوان پاک پاک

زهر دو باشد شکر زیر خرد
لحم عاشق را نیارد خورد
در خورد خودی المثل دام دوش
بنده ازادی طمع دارد ز جد
بنده دایم خلعت وادار جوست
در بکشد عشق در کنت دشمنید
این سخن بایان ندارد ای فلان
شد چنین شیخی کوی کوی بکر
عشق جو شد بحر را مانند دیک
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
با محمد بود عشق پاک جفت
منتی در عشق چون او بود فرد
که بنودی بهر عشق پاک را
من بدان انرا شتم جرخ سنی
خاک را من خوار کردم یکسری
هال را دادیم سبزی و نوبلی
باشو کوب این جبال را سیات
شیخ روزی چاکرت را چون فقیر
در کفش زنبیل شئی الله زنان
چون امیرش دید گفتش ای شیخ
این جالبو کی چه رو بست و چه کار
کیست اینجا شیخ اندر بند من
چو مت و اب کدایان برد
گفت امیر اهل فرمانم خوشش
تا تو مست در حجاب بوالبشر

زانک نیک نیک باشد ضد
عشق معروفست پیش نیک و بد
کوشش عاشق ز سر دد بکشدش
عاشق ازادی نخواهد تا
خلعت عاشق همه دیدار دوست
عشق دریا بیست قعرش را بدید
باز رود در قصه شیخ زمان
عشق آمد لا ابا بی انقوا
عشق سایه کوه را مانند ریک
عشق لرزاند زمین را از کزاف
عشق او را مخرج لولاک گفت
بس مرورا از انبیا تخصیص کرد
یک وجودی داد به افلاک را
تا علو عشق را فهمی کن
تا ز ذل عاشقان بوی بری
تا ز تبدیل نقیر اگر شو
وصف حال عاشقان انر ثبات
رفت بهر گوی نزدیک امیر
خالق جان به بخوبی تار نان
که بیت چیز بر منه نامم شجیع
که بروزی انرا به جار بار
من ندیدم ترکوا مانند
این چه عباسی زشت آورد
ز انشم اگر نبی خدین مجوش
سر سب در عاشقان کمر نکر

زیرکان که مرهبا بشکافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه
لیک گوشتند با امکان خود
عشق غیرت کرد زیشان کرشید
نور چشمی که بر روز ستاره دید
این کز کن بند من پذیر بین
کرج دستت مدهد این خوابش
این بگفتد که به شد مایه
صدق او هم بضمیر میرزد
صدق عاشق بر جمادی بی تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد
رو بر و آورد مردم در نقیر
پا عتی پیار چون بکشد
هر چه خواست از خزینه برگزین
خانه آن تپت چرت میل پیت
گفت دستوری ندادند چنین
گفت فرستادم چنین دادست
اشارت آمدن از غیب شیخ که این دو سیال بفرمان پستدی وادی
بعد ازین بدو پستان دست در زر حصیر میکن که انرا چون انبان
ابو میر کردیم در حق تو هر چه خواست بیا تا بقیه شود عالمیانرا که
ورای این عالم عالمیت که خاک در کف گیری زرشود مرده درواید
زنده شود نخوس درواید سعدا که کفر درواید ایمان شود ز سر درواید
تریاقتی که در دند داخل عالمست نه خارج عالم نه فوق نه تحت نه متصل
نه منفصل به چون و چگونه مردم اردن از ان نمونه ظاهر به شود چنانکه
صنعت دست باصورت و غنچه چشم باصورت چشم و فصاحت زبان

با صورت زبان نه داخل اوست نه خارج اونه متصل نه منفصل العاقل کینه
 تا دو سال این کار کردان مرد کار
 بعد ازین میدو دل از کس نخواه
 مگر خواهد از تو یک ناله هزار
 بین زنج رحمت پدرم
 مخرج خوانندت بده مندی از آن
 بعد ازین از اجرتا نمون بده
 دست زیر بویاکن ای سبند
 رویه الله فرق ایدیم تو باش
 وام داران از عهد و داربان
 بود یکسال و کارش همین
 ز شدی حال سیاه اندر کفش
 حاجت خود کنگفتن آن فقیه
 ایچ در دل داشتی از پیشم
 آن یکی گفتش چه دانستی که او
 گفت در دل غیر حق را کار نیست
 خانه را من رفته ام از نیک و بد
 مخرج پنم اندر و غیر خدا
 در یک آب ار به پیش صورتی
 کرد ای تخیل یا عجب چون نمود
 یک تا آن آب را صافی شدن
 تا مانند تیرگی و حس درو
 جز کلابه در تنگ کوی مقل
 تو برای مردی که خواب و خور
 بس ترا باطن مصفا نشد

بعد ازین از آمدش از کود کار
 ما بدایت ز غیب این دستکار
 دست در زیر حشرت گن بدار
 در کف تو خاک کرد زرد بده
 دادیز دانا تو پیش از پیش دان
 مگر خواهد کومر میکنم بده
 از برای روی پوش و چشم بد
 بر همه اجزای عالم زرق پاش
 محبوبان سبز کن ترش جهان
 که بدای ز زر کبیر رب دین
 حاتم طایی کراسی در صفش
 او بگادی و نداشتی فقیه
 آن قدر دادی بدوان ذوالکرم
 این قدر اندیشه دلدادی عمو
 جز خیال عشق او دیا ر نیست
 خانه ام پرست از عشق اجد
 آن من نبود بود عکس که او
 عکس پرون باشند آن تش ای قتی
 جز عکس نخله پرون نبود
 تنقیض شرط است از جوی بدن
 تا امین گردد نماید عکس رو
 آب صافی کن ز کل ای خصم دل
 خاک ریزی اندرین جو پشته
 خانه پر از دیو نسا پس و د

ای خری ز راستینه مانده در خوی
 کی شناسی که خیالی پر کند
 چون خیال می شود در زید تن
 کی از اداج سیجی بر بری
 که کوا امین مکن سر بر کند
 تا خیالات از دروز رو فتن

رجوع بقصد او با دو

خوبی دفع کنت آخر و باه غالب
 کشته بودن فرجاعت را ایر
 زین عذاب جوع باری دار سم
 سر فراول توبه و سوگند خور
 مست اسان مکر بر جان خوان
 چون ندارد جان جاد و شقیست
 جمد کن تا جان نخله گردد
 اعتمادش نیز بر رازق نبود
 تا کنونش فضل ی روزی نداشت
 که بنا شد جوع صبر رخ دگر
 رخ جوع از زبها پاکیزه تر
 جوع خود سلطان دار و پاست مبین
 جمد نا خوش از مجاعت خوش شد
 در تو جوع از صبر چون دو تا شود
 خود بنا شد جوع مکرس راز بون
 جوع و خاصان حق را داده اند
 جوع مر حلف که ارا کیم دهند
 مان بخور که هم بدین ارزانی
 از برای غصه نمان سوختی
 تونه زان نازنینان عزیز
 جوع زرق جان خاصان خداست

مد خیز از جوع تنگ آمده بود
 گفت که مرگست یکم مرد کیر
 که حیات نیست من مرده بهم
 عاقبت هم از خری خطی بگر
 که ندارد اب جان جاودا ن
 جرات او بر اجل از اجمعت نیست
 تا بر وز مکر بر کی باشد مت
 که بر افشانند برو از غیب جود
 که چرا که بر تنش جوعی کاشت
 از بی میفه برارد از تو سپر
 فاصه در جوعست صد منع و اثر
 جوع در جان نه چنین خارش مبین
 جلد خوشها می مجاعت هم ر دست
 نان جود پیش تو چون جلوا شود
 کین علف ذاریست زاندازه برون
 تا شوند از جوع شیر زور مند
 چون علف کم نیست پیش او نهند
 تونه مرغاب مرغ نا
 دیده صبر و توکل دو ختی
 که ندارند بی جز و مزیز
 کی زبون محبوب تو کیج کواست

عاشقان

باش فارغ تو از انان نیستی
مین توکل کن ملز ان پاد دست
کز ترا صبری بدی زرق آمد
این تب و لرزه ز خوف جوع جیت

کاذبین مطیع تو پنهان نیستی
از ق تیر تو ز تو عاشق ترست
خویش را چون بر تو زد
تو کل چون تو ای سر زبیت

حکایت

خوابش

ان کا و کرتها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی ان جزیره را بر کند از نبات
و ریاحین تا بشت ان کا و بگرد همه را بخورد و فریه شود چون کوه پاره شب
شود و روز برخیزد خوابش نبرد از خوف که همه صحرا را چو دم فردا جوع خورم
تا ازین غصه لاغر شود روز بر خیزد همه صحرا را سبز و انبوه تر پند از روز
گذشت باز بخورد و فریه شود باز شلش همان غم لاغر کند سالهاست که بجهنم
میرسد و اعتقاد نمی کند

میخیزم زین سبزه زار و زین حسن
جیست این ترس و غم و دلسوزیم
سوسمی لاغر شود از خوف نا
لوت فردا از کجا سازم طلب
ترک مستقبل کن و ماضی بگر
پاره پاره کردش ان شیر دیر
رنت سوس جشم تا ای خور
ان زمان چون فرصت شد حاصلش
جست در خود دل نه دل بدن جگر
یکه بدینجا آمد یه بار دگر
چون بنا شد روح جز کل نیست ان
بول و تقارور است قندیش مخوان
صنعت خلقتش شیشه و ان سفال
در بجهنها نبود لا ایجا

میخیزم زین سبزه زار و زین حسن
جیست این ترس و غم و دلسوزیم
سوسمی لاغر شود از خوف نا
لوت فردا از کجا سازم طلب
ترک مستقبل کن و ماضی بگر
پاره پاره کردش ان شیر دیر
رنت سوس جشم تا ای خور
ان زمان چون فرصت شد حاصلش
جست در خود دل نه دل بدن جگر
یکه بدینجا آمد یه بار دگر
چون بنا شد روح جز کل نیست ان
بول و تقارور است قندیش مخوان
صنعت خلقتش شیشه و ان سفال
در بجهنها نبود لا ایجا

کشته دل داشت و زکات

کرمی او را در باده دل

ان جهود از لطفها مشرک شد
چون نظر بر ظرف افتد روح را
چونک اش مست و خورده ان بود
ان یک با شمع بر میگشت روز
بر انضوی گفت او را کای فلان
گفت میجویم بهر سو آید
مست مردی گفت این بازار پر
گشت خواسم مرد بر جاده دور
رفت خشم و وقت شهوت مرد کو
اندرین دو حال مردی در جهان
گشت تا در خیریه جوی ولی
ناظر فرعی از اصلی پا خبر
تو خور کرد این غذا کمره کند
تنک کرد اند جهان چاره را
ای قرار دادی را کام کام
چون بدیدی کردش تنک آسیا
فک را دیدی بر آمد بر هوا
دیگهای فکر یه پنی بجزش
گفت حق ایوب را در مکتب
بین صبر خود مکن چندین نظر
چند بینی کردوش دو لای
تو می گوئی که یه بینم ولیک
کردش کف را چو دیدی مختص
انک کف را دیدی کوی کوی
انک کف را دیدی نیتها کند

نور دیدن مؤمن و مکرک شد
پس دو پند شیش را و نوح را
اد می انست کورا جان بود
کرد بازاری دلش پر عشق و سوز
کوچه میجویی بگرد مردگان
کو بودی از جیات ان د ب
مرمانده آخوای دانای حیرت
در چشم و جهنگام شده
طالب مردی تو انتم کو بگو چنانم
تا فدای او کنم امروز جان
غافل از حکم خدا بی ای فتنه
فرع ما یم اصل احکام قدر
صد عطا را در تقصا ابد سکند
اب گرداند حدید و خار
خام خامی خام خامی خام
اب جورم به پهن آخر بیا
در میان فک و تنگ باد را
انرا آتش هم نظر میکن بهوش
من بهر یک موی صبری داد
صبر دیدی صبر دادن را تنگ
پس برون کن هم به بین تیر
دید انرا علامتها ستیک
حیثیت باید بریا درنگ
وانک دریا دید او حیران بود
وانک دریا دید دل دریا کند

مکر دان

انگ کنها دید باشد در شمار
انگ او کف دید در گوش بود
مؤمن را کنت مردی کای فلان
کنت اگر خواهد خدا مؤمن شود
کنت میخواهد خدا ایمان
یک نفس بحسب ان شیطان زشت
کنت ای منصف جایشان غالب اند
چون خدا بخواست از من صدق رفت
نفس شیطان خواست خود را پیش برد
تو یکی قصه و سپای پیای
خوابتی مسجد شود آن جایی خیر
من اگر تنگ خان یکا فرم
که کیس ناخواه او ورغم او
ملکت او را فرو کرد چنین
حاشی سه انچه الله کانت
میچکس ملک او بی امر او
ترک آنرا که سکه باشد بر
کو ذکان خانه دامنش میکنند
باز اگر بیکانه معبر کند
که اشد او علی الکفار شد
ز اب تمامچی که دوشتر کان
پس یک شیطان چو پیش
آب رو بار غذایی او کند
آب تمامچیت ابوی عام
بر خرگاه قدرت جان او

وانگ دید شد پاختیا
وانگ دید او بی غش بود
مبین مسلمان شوی باش از مؤمنان
و فرزاید فضل هم موثق شوم
تاریه از دست دوزخ جان تو
میکشندت سوری کفران و کشت
یاران باشم که باشد زور مند
خواست او چه سود چون بدیش زشت
و ان عنایت تم کشت و خود مرد
اندر صد نقش خوش انداختی
دیگر آمد مرانرا اگر دیر
آن نیم که برخدا این ظن بوم
کرد و اندر مکتب او حکم جو
که نیارد دم زدن دم افزین
حاصل آمد در مکان و لامکان
گمترین سبک بر در ان شیطان او
بر درش نهاد باشد رو پیر
باشد اندر دست طفلان خوانند
جمله بروی همچو شیر نر کند
بر و سب کل بر عدو چون خارش
آن چنان وافی شدست و پاسبان
اندر و صد قدرت و جلیت تند
تا بر دوا آب روی نیک و بد
که سبک شیطان از ان یا بد طعام
چون نباشد حکم راقر بان بگو

ای سک من امتحان میکنی که تا
جمله میکن منع میکن می کنر
بس اعوذ از هر چه بود چونک سک
این اعوذ انست ای ترک خطا
تا بیایم بر خرگاه
چونک ترک از سطوت سک عاجز
جاش هر ترک بانگی بر
ای که خور را شیر بزدان خوانده
چون کند این سک تو همی تو شکار
کنت مؤمن بشو ای تجری خطاب
باز بر خود دیدی ای شطرنج باز
نمک کنتی چهره را در قضا
اختیار بیست مارانی کان
سنگ را مرکز نکوید کس بیا
ادمی را کس نکوید مبین
کنت بزدان ما علی کلامی جوج
امرو نه و خشم و تشریف و عقیب
اختباری پست در ظلم و ستم
اختیار اندر درونت ساکنست
دیدن آمد جنبش ان اختیار
و ان فرشته خیزد بر رگم دیر
تا مجنبد اختیار خیر
م شود زالهها و دوسر
او شادان کودکان را چه نزنند
جمله عالم مقدر در اختیار

چون درین راه نمی نهند این خلق پا
نکار ماده کبیت و اگر صدق
از نفع گشت باشد تیز تنگ
بانگ بر زن بر سکت ره برکت
جاقی خواهم ز جود و جاد
این اعوذ و این نعان نا جائز است
سک چه باشد شیر ز خران میکند
ساکها شد با سکی در مانده
چون شکار سک شدستی آشکار
آن خود کنتی تک اروردم جواب
بازی خصمت به بین پهن و دراز
سیران بشو از من در ما
حسین را منکر نیازی شد عیان
از کلوچی کس کجا جوید وفا
یا بیا ای کور تو در من سک
یک نهد بر کس جوج رب النرج
نبست جز مختار را ای پاک جیب
من ازین شیطان نفس این خواستم
تا ندید او یوسف کس را بخت
مجموع زاتش انگیزد شرار
عرض دارد میکند در دل غریب
زانگش از عرض خفست این دو
اختیار خیر و شرست در کس
ان ادب سک سیه را یک کنند
امرو نه این بیاردان میا

حد قرآن او دهی ست و غید
 خالق که اختر و گردون کند
 ترک گوید میها را از گرم
 وز فلان سویمین در اخرد با ادب
 تو بکس آن کنی بر در رو یی
 آن جهان رو که غلامان رفت اند
 تو سگ با خود بری بارو
 آنک ززد مال تو گوئی بکیر
 و آنک قصد عورت تو میکند
 خشم در تو شد دلیل اختیار
 که شتر بان اشتری را میر نه
 خشم اشتر نیست با آن جرب او
 همچنین بر سنگ اگر سنگی زنی
 سنگ را اگر گیرد از خشم تو است
 عقل حیوانی خود است اختیار
 و وشتت این یک از جمع سحر
 گفت زردی شخه را کای پاگاه
 عذرت این است ای سلیم نابیل
 گفت شخه انج من مم میکنم
 اختیار ی کرده تو پیش
 ورنه چون بگزیده آن پیش را
 چونک اید نوبت نفس و هوا
 چون بیاید نوبت شکر نعم
 چون نیی رنجور سر را بر میند
 جهد کن که جام حق یابی نوی

آنک ان می را که کل اختیار
 مرجع کوی گفته می باشد ان
 کی کند ان مست جو عدل و صواب
 روغنی گوشت ذرای کل بکل
 همچنین تاویل تد جفت القلم
 بس قلم بنرشت که سر کار
 که روی جفت القلم که اید ست
 علم آری مدبری جفت القلم
 نور واداری روا باشد که حق
 که ز دست من برون رفتست کار
 بلکه معنی ان بود جفت القلم
 باد شامی که پیش تخت او
 آنک می لرزد ز بیم رتد او
 فرق نبود مرد و یک باشد برش
 زره که جعد تو افزون بود
 پیش این شایا تا نازده جان کنی
 گفت غمازی که بد گوید ترا
 پیش شامی که سمیع است و بصیر
 معنی جفت القلم کی ان بود
 بل جفا را هم جفا جفت القلم
 غنوا شد یک نرد از امید
 دزد اگر غنوا باشد جان برد
 ای امین الدین رتبا نی
 پور سلطان که بدو خاین بود
 در غلامی هندوی آورد و ف

نوشوی معذور مطلق مست و ار
 مرجع رو پرفته یی باشد ان
 که ز جام حق کشیدست او شراب
 خواهر و غن بوی که خواهی نر کل
 هر تخریص است بر شغل آسم
 لایق ان مست تا شرو جزا
 راست آری سعادت زاید ست
 عدل کاری بر خوری جفت القلم
 باشد او معزول از حکم سبق
 پیش من جیدین میا جیدین قرار
 نیست یکسان من عدل و ستم
 فرق نبود از زمین و ظلم و جو
 و آنک معذ من زند بر جده رو
 شاه بود خاک تیره بر سرش
 در ترازوی خدا مرز و ن بود
 بی خجایشان ز عذر و روشنی
 ضایع ارد خدمت را ما لها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 که جفا با وفا یکسان بود
 وان و فارا هم و فاجفت القلم
 که بود بنده ز تقوی و وسفید
 یک وزیر و فاذن و محرم شود
 که ز امانت رست مرتاج و لوا
 یک ز تیغ تهر سلطان جان بود
 دولت او را میزند طال بق

چو غلام از بر دري سگ با فاست
از و فاسک را جو قدرست و بها

در دل سالار او را صد رضا است
که بود شيري بها يا به بها

چکاوک

در ديشي ميگذاشت چمن غلامان باتاج
موضع و کمرهاي مزين مي رفتند پرسيد
اين پادشاه زادهگان اندکي غلامان عميد نه رو با همان کرد که اي خدا بنده
داشتن از عميد بيا موز تار و زري پادشاه عميد الملک را بخيزي متهم کرد
ان غلامان را شکنجه بيه نمود
ترا و با من بگويد اي خندان
مذت پيماه شان نغذيب کرد
پاره پاره کرده شان و يک غلام
کشتش اندر خواب با تيف کاي سگ
اي در يره بوسئين يوسفان
زانک مي باغي همه ساله پو ش
فعلت اين عصايي دم بدم
که کند دست ما از رشتد
کار کن مين که سليمان زنده است
چون رشتد کشت او ايمين مفيم
حکم او برديو باشد يه ملک
ترک کن اين جبر را که بر تهيست
ترک معشوق بکن که عاشقي
اير که در معن ز شيب عاشق تزي
نفس تو با نشت شاکر دو فنا
تا کن مغير را جبر و شنه
او قتل زين امدهش کاي استبين

در دل سالار او را صد رضا است
که بود شيري بها يا به بها
در روز از تيفغ نخوايه برد جان
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
را از خواج و انکفت از استقام
بنده بودن هم بيا موز و بيا
که بر در کت ان از خوش دان
زانک مي گاري همه روزه بنوش
اين بود معن تد جف القلم
تیک را نيکي بود بر راست بر
تا تو ديو ي تيفغ او برنده است
از سيلانش ز فکر ست و نه بيم
رخ در خاکست ني فوق فلک
تا بداني سپر سپر جبر جيست
تا خبر ياد از ان جبر چو جان
اي کان برده که خوب وفا ييق
گفت خود را جند جويي مشته ي
غير فاني شد کجا جويي کجا
خويش را بد خود حال ميکن
کم نخواهد شد بگو در بايست اين

انصوا يعني که آبت را به لاخ
اين سخن پايان ندارد اي پدر
غير نم ايد که پشت پيستند
عاشقانت در پس پرده کرم
عاشقان عاشقان غيب باش
که بخوردند ز خنده و جذبه
جند منگاه نه بر راه نام
وقت صحت جلد يارست و حريف
وقت درد چشم و دندان بچ کس
بس همان درد و مرض را ياد دار
پوشين ان حالت در توانست
کاز جبري جواب آغاز کرد
يک کرمين ان جوابات و سوال
زان مهمت کشتي با مست مان
مجنين بحث است تا چتر بشر
که فردماندي ز دفع خصم خوش
چونک مقصود دوام آن روش
تا که اين متاد و دولت تمام
عزت مخزن بود اندر بها
عزت مقصد بود اي مخنجن
عزت کعبه بود و ان تا جيه
سرکين را فکر و را يي در روش
پوز بند و سوس عشق است بس
عاشق شو شايد ي خويي بخو
غير اين معقولها معقولها

مدين تلف کم کن که لب خشکست باخ
اين سخن را ترک کن پايان بگر
بر تو من خندند و عاشق نبستند
بهر تنوع زنان بين دم بدم
عاشقان پنج روزه کم تراش
سالحا زيشان نديري چته
کام جستي بر نيا مد ميسج کام
وقت درد و غم بخرق کو اليف
دست تو کيرد بخيز زياد رس
چون ايا ز از پوشتين کن اعتبار
که گرفتست ان ايا ز انرا بدست
که دلایل کشت حيران عقل و د
جمل و اکويم با غم زين مقال
که بدان فهم تو به ياد نشان
در ميان جيل و اهل قدر
مذ سب ايشان بر افتادي زيش
ميدهد شان از دلایل پرورش
در جهان ماند ايه يوم انقيام
که برو بسيار باشد قفل
پنج پنج راه و عقبه و راه زن
ره زني زاعراب و طول با ديه
مرفوش در ره خود خوش منش
ورنه کي و سوس را بست کس
صيد مرغابی يي کن جو بخو
با پ اندر عشق با فزو بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست
چون بازی عقل را در عشق صد
ان زنان چون عقلها در باختند
عقلشان بیکم کنند ساقی و عمر
عشق صد یوسف جال ذوالجلال
عشق بر تو تخت را ای جان و بس
که برسد که جوابی داد به
ان جنانک بر سرست مرغی بود
بس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
دم نیاری زدی بند ی سرفرا
ورگست شیرین بگوید یا ترش
حیرت ان مرغ است خاموش کند
این سخن پایان ندارد بهین بنابر
ای ایاز این مدام بر جازقی
باد و کهنه مهر و جان آمیخته
خند کوی باد و کهنه تو سخن
راز کوی پیش صورت صد منرا
ان جنانک ماری دل برد
راز نامگوید بحد و اجتهاد
صورت پیدا کند بر بار او
نیاید آنجا صورتی نی بیکیکل
پیش او سر زده زان حال کور
مستقیم داند جان ان حال را
ان جنان بر خاک کورتاز او
که برقت زند یک سرگز چنان

کش بدان تدبیر این ارفرو ساست
عشر امثال دهر تا منتقص
بر یرناق عشق یوسف تا خفتند
بیکشتند از خود باقی و عمر
ایکم از زن شوند ای ان جمال
کوز گفت و کوشود فریاد رس
کومری از کنج او بیرون رفتند
کز فواتش جان تو گوزان بود
تا نگردد مرغ خوب تو هوا
مانا بیکر بپزد آن نمیا
بر لب انگشتی نه یعنی خمش
برند سر دیک و خاموش کند
تا ج میگویند سلطان و با
جیت آفریمجو بریت عاشقی
سر دورا در حیره او بخشیت
در جامی میدی سیر کهن
ان جنانک یار گوید پیش یار
پیش کور بخت نو مرده
من نماید زنده او را آن جام
جذب صورت ار دشت در گفت و گو
سر زما نی صد است و صد بلبل
کوش دارد موش و ارد و نشت شور
خوش نکر این عشق ساجی را
دم بدم خوش چه نهد با اشک او
روینند دست بر پر چو جان

از نذا چون خند روزی بگذرد
عشق بر رده نباشد پایدا
بعد از ان زان کور خود خوابیش
زانک عشق افسون خود برود و رفت
انج پند ان جوان در آینه
پیر عشق نشت نیش سفید
عشق صورتها بسازد در ذاق
کر منم ان اصل اصل موش مست
بر دمار این زمان بر د شتم
زانک بس با عکس من در یافتم
چون ازین سر جذبه من شد روان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا
چون بسنگی چشمه جاری شود
کس نخواهد بعد از ان او را دگر
کاسه دادن این صور را و اندر و
ابلهای کشتند مجنون را ز جمل
بخت از وی صد منرا ان دل ربا
گفت صورت کوز است و حسن می
و شما را سر که داد از کوزه اش
از یکی کوزه بود ز سر و عسل
کوزه می پنی و لیکن ان شراب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان
قاصرات الطرف آمد ان مدام
ز سر باشد ما را بم قوت و برک
صورت یوسف جو جامی بود خوب

اتش ان عشق او ساکن شود
عشق را بر جی جان انزای دار
از جامی سم جامی زاید ش
ماند خاکستر جراتش رفت نشت
پیر اندر خشت بیند ان همه
دستگیر صد منرا ان ناما مید
تا مقصود سر کند وقت تلاق
بر صور ان حسن عکس من بهشت
حسن را به واسطه بنرا شتم
بر امید من بسی بشتا نقتی
او کشتش را من نه پند در میان
از پس ان پرده از لطف خدا
شک اندر متواری زو شود
زانک جاری شد از ان سنگان کور
انج حق ایزد بدان کیرد غلر
چین لبی نیست جذان مست سهل
مست همچون ماه اندر شهر با
می خدایم میدهد از نشتش و بی
تا نباشد عشق او تان کوشش
سر یکی را دست حق غر و جل
روی نماید بچشم نا صواب
چو بچشم خود به نما بد نشان
وین دجواب کورما همچون خیام
غیر او را زهر او در دست و مرک
زود پیر من خورد صد پار و طوب

باز از آنرا از آن زمر آب بود
 باز از وی مرزینارا شکرد
 غبارنج بود مرعقوب را
 کوزه کوزه شربت و کوزه یکی
 باده از غیب است و کوزه زین جهان
 بس نهان از دیده نامرمان
 یا آلهی سکر است ابرار
 یا خبیثا قد ملأته الحافقین
 انت سر کاشفت اسرار
 یا خفی الذات محبوب العطا
 تو بهاری ما چو صبر و خوش
 تو جو جانی ما مثال دست و پا
 تو جو عقلی ما مثال این زبان
 تو مثال شادی ما خنده ایم
 جنبش ما هر زمان خود اشتهد است
 سر دوش سنگ اسیر اضطراب
 بنده تشکید ز تصویر و خیال
 همون جو پان که میگفت ای خدا
 تا شبش جویم من از پرامنت
 کس نبودش در هوا و عشق جنت
 عشق او خوکا بر گردون زده
 چونک بحر عشق مردان جوش زد
 بر دل آن سا جان ز دانه یکا
 نعره لا خیر بر گردون رسید
 ماندانستیم ما این تن نه ایم

کوه باری چو سحر و دوش

کان دریشان چشم و کینه مرزود
 میکشید از عشق افیون دگر
 بود از یوسف غذا آن خور را
 تا نماند ذره غیبت شکن
 کوزه پیدا باده در وی پس نهان
 لیک بر محرم موید او عیان
 نافع عنا اثقلت اوزار
 قد علوت فوق نور المشرقین
 انت فجر مغربت انار
 انت کالماء و نحن کالترجا
 رو نهان و اشکارا بخشش
 قیض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 سر نیجه شاد بی ز خنده ایم
 که کواه ذوالجلال پرده ستیم
 اشتهد آمد برو جود جوی آب
 مر زمان کویم که ای جان الوصال
 پیش جوبان و محبت خود بیا
 جارققت دوزم بیوسم دامنست
 لیک قاصر بود از پیچ و کمنت
 جان سک خوکا آن جوبان شده
 بر دل او زد ترا بر کوش زد
 شد عصا و دست ایشانرا یکی
 مین بر که جان ز جان کنده مید
 از و رای تن بیزدان میردیم

ای خنک از آنکه ذات خود شینست
 کودکی کوید پی جوز و موریز
 پیش دل جوز و موریز آمد جسد
 مر که همچو بست او خود کودکیست
 که بر پیش ای خواجه مردستی کسی
 پیشتر ای به بود آن بزشتنا ب
 ریش شانه کرده من سا
 مین روش بکزین و ترک ریش کن
 تا شوی چون بوی گل با عاشقان
 کیست بوی گل دم عقل و خرد
 بر جارق را بیان کن ای ایاز
 ای ایاز از تو غلامی نور یافت
 حیرت ازادگان شد بندگی
 مومن آن باشد که اندر محروم
 بود کبری در زمان بایزید
 که چه باشد که تو ایمان او ری
 کنت این ایمان اگر مست ای وزید
 من ندارم طاقت آن تاب آن
 سرچ در ایمان و دین نامر قتم
 مؤمن ایمان اویم در نهان
 باز خود ایمان که ایمان شهادت
 آنک صد میلش سوی ایمان بود
 عشق او از دین و ایمان برفت

انرا من سرمدی نصیری بسخت
 پیش عاقل باشد آن سهل خیف
 طفل کی در دانش مردان رسد
 مردان باشد که پیرون شکست
 مر بزی راریش می باشد بسی
 می برد اصحاب ز پیش قصاب
 سانی لکن بسوی درد و غم
 ترک این ما و من و تشویش کن
 پیشوا در منما بی کستنا
 خوش قلاووز ره ملک
 پیش جارق حیستت کتار نیاز
 نورت از پستی سوی گردون شفت
 بندگی را چون تو دادی زندگی
 کاز از ایمان اواد حیرت خورد
 کنت او را یک مسلمان سعید
 تا بیا به صد نجات و پیرو ری
 آنک دارد شیخ عالم بایزید
 کان غزون آمد ز کوششهای جان
 لیک در ایمان او پس مو؟ منم
 که چه مهرم منت محکم بردمان
 نیادران میلستم و نی منتهاست
 چون شمار دید آن آخر شود
 چون بایان شما او بنکر

مژدنی بد آواز در کافرستان بانک نماز میگفت مرخند معشش کردند

نشید ناگاه کافر می آمد

آمد و از برای او دیده تمام آورد و گفتندش این چرا کردی گفت مراد خیر نیست
 مهربان در دل او جای گرفته بود و مرید نصیحت کردیم زیادت مینشد تا آواز
 این مژدن بشنید رسید که این آواز زشت از کجاست مکی گفت از اشعار اسلاست
 چون یقین گشتش رخ او زرد شد از مسلمانان دل او سرد شد
 مست ایمان بکار و مجاز لیک از ایمان و صدق با یزید
 قطره زایمانش در بحر آلوده میوزاتش زره در پیشه
 آفتاب نیز ایمان شیخ جلد بستی سراسر جان شود
 او یکی جان دارد از نور منیر ای عجب نیست او یان بگو
 کوی اینست ای برادر چیست آن در وی است این بدن ای و چیست

حکایت

ان زن که شوم را گفت گوشت که به بخورد شومش که به را بر کشید چنین بود و گوشت که شوم بود
 این اگر که به است پستان گوشت که به بخورد این گوشت که به کوه بخورد
 بایزید از این بود آن روح چیست حیرت اندر حیرت ای یار من
 مرد و او باشد وی از ریغ زرع حکمت این اصداد را با هم نیست
 روح می قالب نداند کار کرد مقابلهت پیدا و ان جانت نهان
 خاک را بر سر زنی سپر نشکند کر تو میخواهی که مرا بشکنی

چون شکستی سر و دایش باصل حکمتی که بود حق را از حق دواج
 باشد آنکه از دواجات دگر گزینیدی اذن یک ماندی اذن
 که بدیدی برف و یخ خورشید را آب کشتی در عروق دمی که
 بس شدی در مان جان مر درخت لیس یالیف لیس یالیف جیمه
 نیست ضایع زو شود تازه جلد ای ایاز استاره تو بس بلند
 مرقا را یک بسند و سمنت بود امیری خوش دلی می تار
 مشتق مسکین نوازی عادی شاه مردان و امیر المؤمنین
 دور عیس بود و ایام مسیح آمد پیش مهان بنا کمان شبنم
 باده می با پستان در نظم حال شان باده هم بود گشتا ای غلام
 از فلان راهب که دارد ختم خاص جوعه زان جام را سبب آن کند
 اندران می مایه پنجا تو بدلق پاره پاره کم بگر
 از برای چشم بد مردود شد کنج و کمر یک میان خانهاست
 کنج ادم چون بر پیران بد دفین

خاک سوی خاک اید روز فصل کشت حاصل از نیاز و از بجاج
 لا سمع اذن ولا عین بصر پاکجا کردی دگر ضبط سخن
 از یخی برداشتی آمدی را زاب دلاور دلاور دلاور
 سر درختی از قدومش نیک بخت لیس لاشخ نفس قسمه
 لیک نبود یک و سلطان خضر نیست مر بر جی عبورش را پسند
 مر ضفا را گزیند صفوت ت کشف مر مخمور و مر بچار
 جو سری از بخشش در یاد دلی راز دان راه دان دوست من
 خلق دلاور کم آزار و مصلح هم امیری جنس او خوش مذسبی
 باده بود آن وقت ما ذون و جلال دوسو برکن با آور مدا
 تا ز خاص و عام یابد جان خلاص که نزاران خمره و خندان کنند
 ان چنان که اندر عبا سلطانی سر سیه که دند از پروان زور
 وز برون ان لعل دود آلود شد کنجا پیوسته در ویرانهاست
 کشت طبعش چشم ندان لعین

او نظر میکرد در طین سست سست
دوسو بستد غلام و خوش روید
ز زبده باد و چون ز خرید
باد و کان بر سر شامان جهد
فتنها و شور با انگیزه
استخوانها رفته جلد جان شدن
وقت مشایری جواب رو غنند
چون مر بیکشته زانجا فرق نیست
این چنین باد و می بردان غلام
پیشش آمد زاهدی غم دیده
نق زاتش مای دل بیکداخته
کو شمال محنت بی زینها
گفت زاهد در سبوتا چیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل
طالب یزدان و آنکه عیش و نوش
موشش تو بی ی چنین اندر است
تاج باشد موشش تو منکام سکر

ضیاء الحق که نیک بلند بود و برادرش شیخ اسلام بلخ بغایت کوتاه بود روزی
ضیاء مجلس برادر در آمد صد و پنجاه را حاضر بودند تعظیم کردند برادرش هم ضیاء کرد
گفت او را پس در آری بهر نزد
بس ترا خود موشش کو یا عقل سکو
روت بس زیباست و نیلی بکش
در تو کو نوژی در آمد ای غوی
سایه در روز است جستن قاعد

کر حلال آمد بی قوت عوام
عاشقا نرا باد و خون دل بود
در چنین راه و بیابان مخوف
خاک در چشم تلاوزان زین
نان جو خنجر است و فسوس
دشمن راه خدا را خوار دار
در را تو دست پیریدن پسند
کر زندی دست او دست تو بست
تو عدو را نمی دسی شکر
زاهدی سبوی شراب غلام بشکست
میر چون آتش شد و بر جسته است
او اگر دیوانه است و فتد کاو
تا که شیطان از سرش پروان
میر پروان جسته دوسی بدست
خواست کشتن مرد زاهد از ختم
گفت در رو گفتن رشتی مرد
رومی باید آینه دار آهنبین
چون مجد پر شد از هیاهو میر
خلت پروان جسته زود از چو بر است
مغز او خشکست و غفلش این زمان
ز به و پیری ضعف و ضعف آمده
رنج دیده کنج نادیده زیار
پانودان کار او را خود کهر
رو را در دو مصیبت این بر است
ساعتی او با خدا اندر غنا ب

طالبان دوست را آمد حرام
چشمشان بر راه و بر منزل بود
این قلاو از خود با صد کسوف
کاروانها مالک و سکره
نفس را در پیش زانسان سبوس
رزد را منبر مند بر دار دار
از بریدن عاجزی گشتش به بند
در تو بایش بشکنن بایت شکست
گفت بنما خانه زاهد کجا است
داروی پوانه باشد کبر کاو
یست خرنده کان خوشن رود
بیم شب آمد براه نیم مست
مرد زاهد کشت پنهان زیر پشتم
آینه یار دگر رو را سخت کرد
تایت گوید روی زشت خود بین
وز لکد بر در زدن و زداد و کبر
کای متدم وقت غفرت و رحمت
گفت است از عقل و فهم کو دکان
و اندران زیدش کشادی ناشن
کارها که تو دیده مزد کار
یا نیامد وقت پاداش از قدر
کر درین وادی پر خون کی کس است
که نصیم رنج آمد زین جهاب

ساعتی با بخت خود اندر جدا ل
مرکز محبوبست اندر رنگ و بو
تا برون ناپدید ازین تکلیف منافع
زاید از آن خلاش از کشت
خویش را با که بذر اند شکم
مصطفی را بجز چون بفر خفتی
تا بکنش جبریل ای شایسته ممکن
مصطفی ساکن شدی زانداختن
باز خود را سرنگون از کوه او
تا کشتی باز پیدا جبریل
همچنین چه بود تا کشف حجاب
از فدای مردمانا جبریتست
ای خنک آنک فدای دست تن
عفو کن ای میر بر سختی او
میر کشت او کشت تا سنگ زند
بنده ما را چو آذر دل
شرقی که به ز خون اوست رنجیت
لیک جان از دست من او یکا برود
با به سالوس و با ما نیز
ان شفیعان از دم و پیهایی او
کای امیر از تو نیاید کین کشتی
باد شامی کن بخشش را که بیم
می محتاج می کلکون نبی
ای رخ چون زمره ات شمس الفجر
باد کانداز خنوب می جو شد نهان

که همه بران و ما بریده چال
که در زده است باشد تنگ خو
کی شود خویش خوش و صدش فراخ
استیغش نشاید هیچ داد
غصه آن بی مرادیه و غم
خویش را از گویا انداختی
که ترابس دولنست از امر کن
باز جوان اوریدی تا ختن
می فکندی از غم داند و او
که ممکن این ای تو شاه بی دلیل
تا یا بیدان کهر او از خنوب
مریگی از مادی سیرتست
بهان کازرد فدای او شدن
درنگ در دو بد بختی او
برسبوی ما سپورا بشکند
سر دمار پیش همانان نخل
این زمان همچون زنان از ما که بخت
یک همچون مرغ بر کردون پرد
داد او و چه او این دم دم
چند بسیدند دست و پای او
که بشد باده تو بی باده خویش
ای که یم بن الکریم بن الکریم
شک کن کلکونه تو کلکونه
ای که دای کونه ات کلکونه
زاشتیا ق روی تو جوشد چنان

ای همه دریاچه خوا می کرد غم
ای همه تابان چه خوا می کرد کرد
تو خوش و خوبی و کان سرخویش
تاج که تمناست بر فرق سرست
جو سرست انسان چرخ او را عرض
ای غلامت عقل و تدبیر است و خوش
علم جوی از کتبها ای فسوس پس
بجز علم در نمی پنهان شده
می ج باشد یا سماع و یا جماع
اقتاب از ذره شد رام خوا
گفتی نمی من جریف ان نیم
من جهان فرام که همچون با همین
وار میرده از همه پیم و امید
آنک خوشتر دست باشا دی می
انبیا زان زین خوشی پیرون شدند
ز آنک جانشان ان خوش را دیده بود
با بت زنده کسی چون کشت یار
ان جهان چون ذره ذره زنده اند
در جهان مرده شان ارام نیست
هر که اکشن بود بزم و وطن
جای روح پاک علیین بود
هر محمور خدا جام مملو
دختر از لعنت مرده دمند
چون ندارد از فتوت زور دست
گوش نامر این سخن را ضبط کن

و می مستی جی جوی عدم
ای که در پیش رویت روی زرد
تو جوا خود منت باده کشتی
لوقت عطیناک آویند برت
جله مرغ و سایه اند و تو غمض
چون جنبی خویش را از ان خوش
ذوق جوی تو ز جلا ای فسوس
در سر کنن عالمی پنهان شده
تا بخوبی زو نشا و انتفاع
قله من از قطره شد جام خوا
من بدوق این خوشی قانع نیم
سر شوم کای جهان کای جنب
کرم می کردم بهر سو میجو بید
این خوشیهایی بسندد خواجده
که سرشت در خوشی حق بدند
این خوشیهایی بشان بازی نمود
مرد را که در کشد اندر کنار
نکت دانند و سخن گوینده اند
کین علف جز لایق انعام نیست
کی خرد او باده اندر کول خن
کرم باشد کشت و هن سرکین بود
به این مرغان کور این آب شور
که ز لعب زندگان بی آکهند
کوه کانا تیغ جو بین بختست
گوش باطن جاذب اسرار کن

چشم نما رضا بط حبله بشر
پای خامر باصف مسجده مضاف
این که در وقتش باشد تا اجل
مست یک نامش ولی الدولتین
خلوت و جدی بود لازم نماند
جوالف از استقامت شد پیش
کشت زخم از کسوت خرمای خویش
جرن بر منده رفت پیش شاه زرد
خلعتی پوشید از او صاف شا
این چنین باشد جو دردی صانگشت
در بن طشت از جبه بود او در دناک
یا رتا خوش پرو باش پست بود
چون عتاب امپراطور انگیختند
بود تا روت از مللک آسمان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند
ان سبد خود را جو پر از آب دید
بو جگر اش یکی قطره نماند
رحمتی پادشاهی پادشاهی متن
الله کرد دریا بار کرد
زردی رو و بهترین زنگهاست
چون به پند روی زرد می سقم
چون طمع بستی تو در انوار
این سخن از جد و انداز است
مست احوال تو از کان نوی
مان حکایت کن از ان احوال خویش

چشم سر حیران مازاغ البصر
پای معنی فوق کردن در طواف
وان دگر یا را به موقوف از ل
مست یک نقشش امام القبلتین
کنز و ایمان شد و کفران نماند
او ندارد هیچ از او صاف خویش
شد بر هذجان بجان ازای خویش
شامش از او صاف قدیس جامه کرد
بر پرید از چاه بر ایوان جامه
از بن طشت آمد او بالا بر طشت
شرمی آمیزش از اجزای خاک
ورنه او در اصل پس برجسته بود
مجموعه روشش بگون او بختند
از عاقبت شد معلق بمغنا
خویش را سر ساخت تنها پیش راند
کرد استغناء از دریا برید
بجز رجعت کرد و او را باز خواند
ایده از دریا مبارک ساعی
که به باشند اهل دریا بار زرد
زانکه در انتظار ان نفاست
خیره کرد غفلت جالینوس
مصطفی گوید که ذلت نفس
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
تو بدین احوال که را ضعیف
فکاک بر احوال و درس پنج و شش

زبان نباشد اگر در دریا رود
صومرا احوال آمد بهنجین
شادی و سر روز از نوعی دگر
مست همان خانه این تن ای جوان
بین مگو کین ماند اندر کرد نم
رجه اید از جان غیب و ش
هر دم فکر ی جو همان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص جان
فکر غم که راه شادی میزند
خانه می رود بکندی او ز غیر
می نشاند برک زرد از شاخ دل
مرگند او پنج سر و کهنه را
غم کند پنج کز پر سید را
غم زد دل مرجه بریزد یا برد
خامه انداز که بقیش باشد این
کوترش روی نیارد ابرو برق
سعد و نحس اندر دلت همان شود
ان زمان که او مقیم برج نیست
تا که بامه چون شود او متصل
مفت سال ایوب با صبر و رضا
از محبت با غم محبوب خوش
از وفا و خلعت علم خدا
فکر در سینه در اید نو بنو
ان ضمیر و ترش را پاس دار
ایر را که مست ظاهر و ترش

تلخی دریا همه شیرین شود
باز سوی غیب رفتند ای امین
فکرت مرور را دگر اثر
مرصبا حی ضیف نو اید و ان
که هم اکنون باز پرد در عدم
در دلت ضیف است او را در خوش
ایده اندر سیدات مرور نیز
زانکه شخص از فکر دارد نور جان
کار سازیهایی شادی میکند
تا در اید شادی نو اصل خبر
تا بروید برک سبز متصل
تا خامه ذوق نواز ما و را
تا نماند پنج او پوشیده را
در عوض جفا که بهتر آورد
که بود غم بنده اهل یقین
کز بسوزد از تبسمها شرق
چون ستان خانه خانه میرود
باش همچون طالعش شرین خست
شکر گوید از تو با سلطان دل
در بلا خوش بود با ضیف خدا
رونگه ایوب یک لحظه ترش
بود چون شروع غسل او با بلا
خنده خندان پیش او تو باز رو
ان ترش را جو شکر شرین شمار
کشتن آرا نیده است و شور کشت

فکر و غم را تو مثال ابردا ن
بوک ان کومر بدست او بود
که نباشد کومر و نبود غن
جای دیگر سود دارد عادت
فکری کز شادیت مانع شود
تو مکنو غلبت او را اصل گیر
و توانو انواع گیری و مضر
زمراد انتظار انز چشمت
اصل دان از ابگش در کنار
ای ایاز پر نیاز سید کیش
نی بوقت شهوت باشد شره
نی بوقت خشم و کینه صبر مات
حق سرا خواندست در غزان و حال

باترش تو روزش کم کن جنان
جمد کن تا از او راضی شود
عادت شرین خود افزون کنی
ناکمان روزی برای جنت
ان با مرد حکمت مانع شود
تا بوی پیوست بر مقصود چسب
جشم تو در اصل باشد منتظر
دایما در رک باشی زان روش
باز فر خود را زوکی انتظار
صدق تو از بجزد از کومتش
که شود عقل جو کومت بمجو کر
پسنت کرد در قرار و در ثبات
سر زنی را کی بود انجا مجال

حکایت

خواجۀ دختري بشو مر داد آخو دید که دامادم کنوا ایشان نیست دختر گشت
که خود را از و کوش دار تا حامد نشوی گفت چنین کنم بعد از یک جدي چایده شد
شد پدر بدانست گشت گفتم که خود را بکدار
گفت بابا چون کنم بر صغیر من
آتش و پند است ی شک مردوزن
بدرش گشت که وقت انزال من خود را از و بکش گفت چون داغم کرد وقت انزال من
گفت چشمش چون کلا پیید شود
گشت تا چشمش کلا پیید شد ن
نیست مر عقلی حقیر ی پای دار
مشکلان خاک بر جا ماندند
صوفي سلیه بر و در باجمی مبارزان
بقا رفتند او در خیمه ماندان پر دلان

منظور و منظور باز گشتند غنائیم گرفته سر کس را از معانی میدادند صوفي این
ترکی دادند تگرفت و خود را ترش گرفت گشتند چرا دلنگی گفت در جهاد
اکبر تکالم می خواستم که در جهاد اصغر نیز هنری بنایم گشتند از کافران
ایران گرفت ایم یکی را بدست و بکش تا تو سم درین جهاد شریک باشی
صوفي خوش بر آمد گشت بیارید ایری را دستها احکم بر بستند و صوفي داد
صوفي او را در پس خیمه برد تا بکشد دیر بماند گشتند حال صوفي چه شد رفت دید که صوفي
در زیر بود و ان دست بست بر بالای او کلوی صوفي را بدندان می خایید
صوفي نیم گشته بهوش افتاده و از خویش رفت

همو تو کز دست نفس بسته دست
همان صوفي شد ی پخویش پست
صوفي را از دست و خلاص کردند گشتند ترا چه شد گفت خواستم که برو بلیق
را نم در من تند نک کرد چشمها کلا پیید کرد و بوش از سرم پرید و ای اختیار گشتم
تو نم گشت انوش به کرد این بند
چون از چشم این ایر بسته دست
بس میان جمه شیران نر
که توانی کرد در خون آشنا
این چنین هوشی که از موشی پرید
چالش استان خمر فردن بین
نیست خمر خوردن اینجا تیغ بین
کار هر نازک دلی نبود قتال
کار ترکانست ترکان برو
تیغ خوردن را باید پرد لی
که جهاد اصغر و کبر است
کار انکس نیست کور عقل و بوش
ان خان کسبدا بیابو چون زنان
صوفي آن صوفي این ایست حیف
همان صوفي شد ی پخویش پست
صوفي را از دست و خلاص کردند گشتند ترا چه شد گفت خواستم که برو بلیق
را نم در من تند نک کرد چشمها کلا پیید کرد و بوش از سرم پرید و ای اختیار گشتم
تو نم گشت انوش به کرد این بند
چون از چشم این ایر بسته دست
بس میان جمه شیران نر
که توانی کرد در خون آشنا
این چنین هوشی که از موشی پرید
چالش استان خمر فردن بین
نیست خمر خوردن اینجا تیغ بین
کار هر نازک دلی نبود قتال
کار ترکانست ترکان برو
تیغ خوردن را باید پرد لی
که جهاد اصغر و کبر است
کار انکس نیست کور عقل و بوش
ان خان کسبدا بیابو چون زنان
صوفي آن صوفي این ایست حیف

نش صوف باشد اورا نیست جان
صوف دیگر میان صف و حب
زخم خورد و بست زخمی را که خورد
تا نمید تن بیک زخم از کلاف
جیش آمد که بزخمی جان دهد
زخم دیگر خورد آنرا هم بیست
بعد از آن قوت نماند افتادش
صدق جان دادن بوجهین سابقا
این مردن نه مرگ صورتشست
ای بسا خامی که ظاهر خوش رنجست
آتش بتکست ز زن زنده ماند
اسب گشت در راه او رفته شد
که بر خون ریز می گشت شهید
ای بسا نفس شهید معتمد
روح او زن مرد و تن که تیغ اوست
تیغ آن تیغ است مردان و دینست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن
آن یکی مردیت قوتش جلد در د

حکایت

صوفیان بد نام هم زین صوفیان
اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
بار دیگر حمله آورد و بر د
تا خورد او ضربها اندر مصاف
جان زدست صدق او اسان دهد
رمحا و تیغها بر وی شکست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
از بنی بر خوان رجال صدق تو
این بدن مر روح را جز آتشست
لیک نفس زنده آن جانب که گنجست
نفس زنده است از جگر جان شانه
چو که خام و زشت و آشفته نشد
کافری هم گشت بودی بوسعید
رود در دینی جو زنده میرود
ست باقی در کف آن غروبست
لیکن این صورت ترا حیران کنیست
باشد از دردست صنع ذوالمنن
این ذکر مردی که تهن مانند کرد

خلیفه مصر را حکایت کردند که شاه موصی را کینه کیست که در حسن و دلای
می مانند است خلیفه را سوای او در سرفقتاد سر منکر را با لشکر انوره
روان کرد که اگر کینه را بدید بستانید و اگر ندید بختک بستانید آن سر هتک
بموصی شد و آن کینه را بعد از جنگ بسیار بختک آورد
چون کینه را بدید آن پهلوان گشت عاشق بر جانش ناگهان

عشق

عشق بحری آسمان ما چون کنی
دور کرد و نه از مرج عشق دان
کی جاری بود کشتی در نبات
روح کی گشتی فدای آن دمی
زیره زره عاشقان آن کمال
سبح لله مست اشتاب نبات
پهلوان چه را جوره پنداشت
عقل کودک کو و فاکو تا از آ
سپح کس را باز نا محرم مدان
آتش باید بشپشت زاب حق
کز زینجا لطیف سر و قد
پهلوان را آتش افروزان جهان
تقدان مکرد اندر خیمه او
چون زند شهوت درین وادی دهل

پهلوان مشغول شد بر آن کینه که در میان تفتیه ناگاه از لشکر فغان
بر خواست پهلوان ترک مجامعت کرد و شمشیری بدست بیرون آمد
دید ز شیری در میان افتاده بود و مردم از خوف کفران پهلوان
نزدیک درآمد و بیکدیگر کاران شیر را آخور کرد و باز گشتش کینه که آمد
چونک خود را او بدان مبرو نمود
آن بت شیرین لغای ماه رو
جنت شد با او شهوت آن زمان
زا اتصال هر دو جان با هم کرد
سر کجا دو کس بهدی یا بکین
لیک اندر غیب زاید آن ضرور
منظری مری با ش آن میقات

چون زینجا در هوا ییو سف
کر بند ی عشق بنسرو ی جهان
کی فدای روح گشتی تا میا
کز نسپش جامه شد مریمی
مشتابند در علو همچون نهال
تنقیه تن میکنند از بهر جان
شوره اش خوش آمده حب که گشت
در خوابی کرده ناخنها از از
که مثال این دو پند نیست شرار
محبو یوسف برده از پا کان سبق
محبو شیران خویشتن او گشت
که ندانست او زمین از آسمان
عقل کو و از خلیف خوف کو
جیست عقل تو نجل این النجل

پهلوان مشغول شد بر آن کینه که در میان تفتیه ناگاه از لشکر فغان
بر خواست پهلوان ترک مجامعت کرد و شمشیری بدست بیرون آمد
دید ز شیری در میان افتاده بود و مردم از خوف کفران پهلوان
نزدیک درآمد و بیکدیگر کاران شیر را آخور کرد و باز گشتش کینه که آمد
چونک خود را او بدان مبرو نمود
آن بت شیرین لغای ماه رو
جنت شد با او شهوت آن زمان
زا اتصال هر دو جان با هم کرد
سر کجا دو کس بهدی یا بکین
لیک اندر غیب زاید آن ضرور
منظری مری با ش آن میقات

کز عمل زانیده اند و از علل
 بانگشان در مریدان خوش مجال
 منتظر در غیب جان مرد و زن
 مریکی را صورت و نطق و طلق
 گای ز ما غافل ملا زو ترغافل
 مول مولت چیست زو تر کامان
 سو کند دادن بهلوان آن ماه را که پیش خلیفه ازین خیانت رجز کی گوی
 چون آن کینز که را پیش خلیفه در آوردند خلیفه را محبت زیاد شد بعد از آن
 خلوتی طلبید و با آن کینز که بمباشرت مشغول شده بود کاه خوش خوش موشی
 بکوش خلیفه رسید از دم آلت مردیش سیت رفت آن کینز که بکوش بدید پادشاه
 آمد تقد آن بهلوان که بمباشرت ترک کرد و رفت آن زنه شیر را بکشت
 و باز آمد هنوز آلت مردیش بر پای بود خنده اش گرفت خلیفه
 در غضب شد همیشه بر کشید که جو اخذیدی راست بگو اگر راست گویی
 از اذات کنم سو کند عظیم یاد کرد و اگر نمی از دست من جان نمی بری
 کینز که را جاره نبود تقد کرد در راه کوش بود از کشتن شیر و قوت
 آن بهلوان و ضعف خلیفه که از آواز موشی از کار فرودماند یک
 پیش خلیفه باز گفت بی کم و پیش از جهت ترس از خلیفه
 راز ما را می کند حق اشکار
 آب ابرو اش و این افتاب
 این بهار نو ز بعد برک ریزد
 در بهار آن سبزه ما پیدا شود
 بردمدان از دمان و از لبش
 مرغی کز وی تو دل آزرده
 یک گی دایه کران رنج خار
 این خار اشکوفه آن دانه است
 شاخ و اشکوفه مانند دانه را
 نیست مانند پیولا با اثر
 جن از نارست بچ مانند بنا
 چون بخوابد ز سست تخم بر بکار
 راز ما را می برادر از آفتاب
 سست بر مان وجود رستخیز
 مرجه خور است این زمین سوا اثر
 تا بدید آرد خمیر و مذهبش
 از خار بی بود کان خورده
 از کد امین بی برای اشکار
 آن شناسد کاکه و ز زانه است
 نطفه یک مانند تن مردانه را
 دانه کی مانده آمد با شجر
 از خار سست ابرو نبود چون بخار

یک بود زردی شبک پای دار
 میج اصلی نیست مانند اثر
 یک بی اصلی باشد این جزا
 پس بدان رنجت تلخه ذلیست
 شاه با خود آمد استغفار کرد
 کشت با خود اینج کردم بکسان
 مرکه با اهل کسان شفق جو
 او امین من بدو لای من
 نیست وقت کین گذاری و انتقام
 کر کنم کین بران میر و حرم
 همچنان کین یک بیامد در جزا
 در صاحب مرصم کردن شکست
 داد حق مان از مکانات کھی
 چون نزدی کرد اینجا سو دینست
 رنیا اتنا ظلمنا سحر بود
 عفو کردم تو هم از من عفو کن
 گفت اکنون ای کینز که را امکو
 با امیرت جنت خواهم کرد من
 تا بکند دوز و زویم شرم سار
 کلاه بخود خواند آن امیر خویش را
 کرد با او یک بهانه دلپذیر
 چون کسی را داد خواهم این کینز
 که تو جان بازی نمودی به او
 عفو کردش با امیر او را سپرد
 بود اندر شهوت زن ناتوان
 کی بود طاعت جو خلد پای دار
 پس ندانی اصل رنج و درد پر
 بی گناهی کی برنجاند خدا
 رفت این ضربت از شهوتیست
 یاد دهم و ذلت و اصرار کرد
 شد جزای آن بجان من سان
 اهل خود را دانک نواز ستار
 خانیست کرد آن خیانت های من
 من بدست خویش کردم کار خام
 آن تقدی هم بیاید بر سپرم
 از مردم باز نر مایم و را
 من نیارم این ذکر را کینز خست
 کنت آن عذ تم به عذنا به
 غیر صبر و رحمت محمود نیست
 رحمتی کن دای رحیم وای و دود
 از کما نوزلات کهن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 الله الله زین حکایت دم من
 کو یکی بد کرد و تنگی صد هزار
 گشت در خود خشم و مهر خویش را
 که شدستم زین کینز که من نینر
 پس به او نیت است این ای غر
 خوش نباشد دادن او جز به تو
 کرد مرض و خشم خود را خرد و زد
 یک بردش و دی پنهان

ترک چشم و شہوت و حرص آوری
تری هر که میباش اندر رکش
مرد و باشم بمن حق بکشد
ای ایاز شہر طبع دیو کش
انج خدین صدر را کش بکشد
ای بدیده لذت او مرا
سلطان محمود را کومری قیمی بود

سنت مردی درک پیغمبر
حق سخی خواند الخ بکشد
به از ان زنده گر باشد دور ورد
کرده شہوت کم فروده عقل و شش
لعب کودکی شد ترا ای شیر مرد
مجموع مردان جان سپرد
روزی بوزیر داد که یمن بچند

ارزد کنت صد خوار ز می ارزد کنت بشکن گرج و معجون حاضر من شود
حیفست انرا شکستن مردار پدای خود دست بکار بریم سلطان چنین
کرد و خلعت داد بوزیر دیگر داد که بشکن او نیز کنت چیست خلعت یافت
او همان کنت و همه میان همان
جا یکیها نشان می افزود شاہ
منجمن کنند پنج شیب امیر
که چه تقلید است استون جهان
ای ایاز اکنون تو بستان این که
کنت افزون ز انج یارم کنت من
سنگها در آستین بودش ثقاب
دیدم بد کو بی بخواب ان با وفا
مجموع یوسف که درون قعر چاه
مرکز رانج و ظفر پیغام داد
مرکز پانیدان او شد وصل یار
چون یقین کشتش که خواهد کرد
که بود اسبش مر آنک اسب جوست
مردد را با اسب یک خویش بود
به صورتها مکش جذین ز حیر

سنت زار پر را غم پایان کار
عازمان ز انجا ز کشت مو شمند
بود عارف را همین خوف و رجا
عارفت باز رفت از خوف بیم
بود او را بیم و امید از خدا
چون شکست او کومر خاصان زمان
کین جی با کیست و الله کافرست
وان جاعت جلد از جمل و عمار
کنت ایاز ای محترمان نام و ور
ای نظر تان بر کمر بر شاه
کی کمر جانی که رنگین سنگ را
بشت سوی لعبت کلرنگ کن
خوش در در جو سبور سنگ زن
کرده در راه دین از ره زنان
سر زود انداختند ان محترمان
کرد اشارت به بجلاد کهن
او پیش چنین اهل فساد
بس ایاز مهرانزا بر جھید
سجد کرد و کلوی خود گرفت
ای حامی که نمایان فرخی
ای که می که کرمها بی جهان
از غفور رئی تر غفور چشم شہ
غیر غفور تو کردا رد سند
دا با غفلت ز کستاف بود
لا تو اخذ ان نسینا شد کواه

تا جہ باشد جال او روز شما
از غم و جال آخو فار غند
سایه پیش خوردان مرد و را
کای و مو را کرد تیغ حق دو نیم
خوف فانی شد عیان کشت ان جا
از امیران خواصت صد بانگ نقان
مرکز این پر نور کومر را شکست
در شکست زار اسرار
امرش بخت بنیت یا کھر
قید تان غولست محاده راه
برگزیدن کمر د شاہ مرا
عقل در رنگ او زنده و تنگ کن
اتش اندر بوی و اندر رنگ زن
رنگ و بو میرست مانند زنان
غدر خوانان کشت زان نسینان
کز صدرم این خسانرا پاک کن
به رنگی سنگ شد خوار و کساد
پیش تخت ان الخ سلطان دوید
کای قبادی که تو جرح آرد شکفت
از تو دارند و شجاعت مرخی
محو کرد پیش ایتار نهان
رو بهان بر شیر از غفور جیر
مرکز با امر تو بی باکی کنند
که بر د تقطیم از دیده آمد
که بود نسینان بوجہی هم کناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد
که چه نسیان لابد و ناجار بود
که تنها و ن کرد در تعظیمها
که رسیدی متی بی جهد تو
پشت دارد بودی او و عذر خواه
عفو مای جهد عالم زرت
عفو ماکنته ثانی عفو تو
جان نشان بخش و ز خود شان هم
رحم کن بروی که روی تو برید
از فراق و بهر میکوی سخن
تلفی هم از ذکر و از انانیت
یک نظر از تو شغای رجه است
ضربت فرعون ما را نیست خیر
که بدایه سر مارا ای مفضل
مبین بیازین سو به پیش کین از غنوی
سر را و رملک بین زید و جلیل
که تو ترک این بخش فقه کنی
چنین بد از مصر ای فرعون دست
تو انانیت میگی کوی بی عام
رب بر زبوت کی گزان بود
بک انانایم رست از انانیت
ان انانی بر تو ای سک شوم بود
شکر کن که دانی فانی می رسمیم
دار قتل مابرق رحلتست
این جیات خفیه در نقش مامت

در نه نسیان در دنیا و ردی نبرد
در سبب و زیدین او مختار بود
تا که نسیان زادی سهو و خطی
جفظ کردی جافط جان عهد تو
من غلام ذلت هست ایست
پیش عفو تو ای ز تو هر بهره
نیست کفوش ایها النکس اتقوا
کام شیرین از تو اند این کاران
وقت تلخ تو چون خواهر کشید
مرج خوا می کن ولیکن این ممکن
دور دارای مجرم را مستغاث
ساجران خون بهای دست و پا
لطف حق غالب بود بر تو غیر
می رگمان ز رخ ای کور دل
میزند یا لیت مژ من یعلمون
ای شمع غم بمهر و رو نیل
نیل را در نیل جان غرق کن
در میان مصر جان صد مهر هست
غافل از مامیت این مهر و نام
کی انادان بند جسم و جان بود
از انانی پر بلا کی پر فنا
در حق ما دولت مخموم بود
بر سر این دار پندت می رسمیم
دار ملک تو غرور و غفلت است
وان مامت خفیه در نقش مامت

می نماید نور نار و نار نور
مبین ممکن تجیل اول نیست شو
از انانی ازل دل دنگ شد
از انانیت رست اکنون شد انانیت
ای ایاز کشت فانی ز انانیت
عفو کن ای عفو در صندوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن
صد هزاران منج را از انانیت
من چه گویم پشت اعلامت کنم
انج مضمون تو بود چیست ان
میگویی را تو کسی انکاشتی
چون کشم کردی اگر لایه کشم
زانکه از خورشیدم جو سپرد
چون ز رخت من تهی کشت این وطن
هم تو بودی اول ازنده دعا
تا از من من لاف کان شاه جهان
رد بودم سر بر من خود پسند
کار کوش چیست که مر سوخت
قطره قطره او نهادی کرم
مست دوزخ همو سرمای خزان
ای ز دوزخ سوخته احب تلک
چون خلقت انخلن کی فرج علی
لا اله الا انت علیهم جود نیست
عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو ما مرشوب ازین کل پاره ما

ورنه و نیکی بدی دار العفو ر
چون غروب آری بر از شرق صو
این انانی سر کشت و تنگ شد
انزینها بر انانی عینا
همو ختر در شعاع افلاک
سابق لطفی می مسموق تو
ای تو سلطان و خلیفه امر کن
کز بون صنعها کردا نیم
بیکر و ایادت دم شرط کرم
واخ یادت نیست کواندر جهان
همو خورشیدش بنور افراشتی
مستمع شوی لایه ام را از کرم
ان شفاعت هم تو خود را کرده
تو و خشک خانه نبود آن من
هم تو باش آخا جابت را رجا
بهره نیده عفو کرد از مجرمان
که دشام داروی مهر درد مند
کردد از وی نابت و انداخت
کاخ دوزخ سوخت من باز آورم
مست کوش چون بهار ای گلستان
سوی کوش میکشد اکرام تان
لطف تو نمود ای قیوم
که شود زو جلد ناقصها درست
عفو از دریاء عفو او کی تر است
چون کبوتر سوی تو ای شهرها

عفو

پرزده او

باز شان وقت سحر پتان کنی
 پر زما و با زدست در وقت شام
 تا که از تن تار و صلت بکسلند
 بانگ می آید تعالوا زان کرم
 بس غریبه کشیده از جهان
 زیر سایه آن در ختم مست ناز
 پایها بر غبار از راه دین
 جوربان کشته مغنزه مهربان
 این گروه مجذبان هم ای مجید
 راه ده آلودگان از العجب
 تا که غسل از بدن جرم دراز
 چون سخن در وصف این حالت رسید
 که حجاب بستت برون رواج
 که چه بشکستند جامت تو مست
 مستی ایشان با قبال و ببال
 ای شهین مست تخیص خوانند
 لذت تخیص تو وقت خطاب
 چونک مستم کردی قدم منزل
 چون شوم مشیار انکاهم بزن
 فصل تو گوید دل مارا که آرد
 چون مکس در دوع ما افتاد
 که کسان مست از تو گردند
 که همه چون ذره با سر مست تو
 که خدا دادی ما با قصد دمان
 منکسر تر خود نباشم از عدم

صد هزار آثار غیبی منتظر
 از تقاضای تو میکرد سرم
 رغبت ما از تقاضای تو است
 پیش آب زندگانی کس نبرد
 مرک اشامان ز عشقت زنده اند
 اب عشق تو جو مارا دست داد
 ز اب حیوان مست مر جانروی
 مردی مرک و چشتری دادیم
 همچو خفتن کشتن این مردن مرا
 از حجاب مشنوی این پنجم است
 ره نیاید از ستاره مر جواس
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 آشنایی کیر شبها تا بر روز
 هر یکی در دفع دیو بد کان
 موجودی که عدم بر کرد
 دوست شود از خوی ناخوش شود

مجله ششم

که عدم بیرون جهد بالطف بر
 ای برده من پیش آن کرم
 جذبه جنت سر چاره روست
 پیش آبت اب حیوانست در د
 دل ز جان و اب جان بر کند
 اب حیوان شد پیش ما که
 یک آب اب حیوانی نویسی
 تا بدیدم دست بردان کرم
 ز اعتقاد بحث کردن ای خدا
 در بروج پیران جان چون انجم است
 جز که کشتی بان استاره شناس
 از سعادتش غافلند و از تران
 با چنین استارهای دیو سوز
 مست نطف انداز قلع و اسمان
 هر یکی ز سر مست بر دیگر شکر
 تا ز جام ز سر مست شکر خوری

ای حیانت دل حسام الدین به
 کشت از جذب جو تو علامه
 پیشکش می آریمت ای معنوی
 عشق را با پنج و با شش کانیست
 بعد ازین باشد که دستوری رسد
 پایایی که بود نزد کیم
 و از جز با برادران انباز نیست
 یک دعوت وارد دست از کردگار
 میل می جو شد بنسجم می دی
 در جهان گردان حسامی نامه
 قسم سادس در تمام مشنوی
 مقصد او جز که جذب یار نیست
 رازهای گفتنی گفته شود
 زین کنایات دقیق مستمر
 راز اندر گوش منکر راز نیست
 با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نه صد سال دعوت بیه نمود
 هیچ از گفتن عنان واپس کشید
 گفت از بانک و علاای سکان
 یا شب مهتاب از غوغای سک
 مه فشان نور و سک عو عو میکند
 واجه کالاف کبودان و می
 خم که از دنیا دور را می شود
 زاغ در زر نموده راغان زند
 بس خویدارست بر یک را جدا
 نقل خارستان فدای اشن است
 کرجه ماران شلانشان میکنند
 خلهها بر کوه و کند و و شجر
 این جهان جنگ است کل چون بکوه
 جنگ ما و صلح ما در نور عین
 چار عنصر جبار استون قویست
 سرستونی اشکنند این دگر
 بس بنای خلق بر اضا د بود
 موج لشکرهای احوالت به بین
 می بگر در خود جنین جنگ کران
 تا مگر از جنگ حقت و اخود
 ان جهان جز باقی و اباد نیست
 مست بی زکی اصول رکنها
 چون جهان فرست و چار اضا اصل
 کوه سر جان چون و رای اصلهاست
 جنگ پنهان کان اصول صلحهاست

دم بدم انکار تو شش می فرو
 سیج اندر غار خاموشی خزی
 سیج و اکودد زرا می کاروان
 هست کرد ما را از سیر تک
 هر کس بر خلعت خود می تند
 بلکه صدرت نیست ان عبد العلی
 پیش او جیجو نه از انور زند
 ببل از او از خوش یکم کند
 اندرین بازار بفعل ما پیشا
 بوی کل قوت دماغ بر خوش است
 و رچه تلخان جان برشان میکنند
 می نهند از شهد انبار شکر
 زره با زره چودین با کافری
 نیست از ما مست پین اسبعین
 که بریشان سقف دینی مستو است
 استن اب اشکنند ان شر
 لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
 هر یکی باه دیگر بی جنگ و کین
 بس مدار امید صلح دیگران
 در جهان صلح یک زنگت برد
 زانکه لقمه ترکیب از اضا نیست
 صلحها باشد اصول جنگها
 خوی خود در فرغ کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست خوی کبریاست
 چون بی که جنگ او بهر خداست

عالم است خیر در مرد و جهان
 آب جیون را اگر بتوان کشید
 که شدی عطاش بحر معنوی
 باد که را ز آب جو چون واکند
 شاخهای ناز و مر جان به بین
 چون ز حرف و صورت دم بکینا شود
 حرف کوه حرف نوش و چرخها
 نان دهنده نان ستان و نان بکل
 یک معنی شان بود در مقام
 خاک شد صورت و بی معنی نشد
 در جهان روح سر منتظر
 امر اید در صورت و در رود
 پس که الا مولد الخلقش بدان
 راکب مرکوب در فرمان شاه
 چونک خواهد گاب اید در سبو
 باز جانرا چونکه خواهد در علو
 بعد از ان باریک خواهد شد سخن
 تا نسوزد دیکهای خرد زود
 پاک سجای که سیلستان کند
 زمین غم بانک و چرخ گفت و گو
 باری از و ن کش تو این پورا بهوش
 بونکه دارد بهر عین از ز کام
 تا مشامت رانه بندد ان اثر
 چون زمین زمین برف در پوشدن
 مین برار از شرق سیف الله را

شرح این عالم بکنجد در دمان
 تشنه از وی بکل نتوان برید
 فرج کن در جریده متنوی
 آب یک رنگی ز خرد پیدا کند
 میوه ای هست ز آب جان به بین
 ان همه بکدر دود و ری شود
 مره جاکر دند اندر انت
 ساده کردند از صور که دنگال
 در مراتب هم میبشیم مدام
 مر که گوید شد بگویش یا نشد
 که ز صورت مازب و که مستقر
 باز هم ز امرش مجرد می شود
 خلق و صورت اسب جان که کبان
 چشم بر درگاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیش جانرا ر کبوا
 بانک اید از نقیان کانز لوا
 کم کن آتش میزش افزون مکن
 دیک اراکات خرد سست فرود
 در حجاب حرفشان پنهان کند
 پرده گز سبب باید غیب بو
 تا سوي اصلت برد بگرفت شکرش
 تن پوش از باد و بوی و پیر عام
 ای مواشان از تر مستان سردتر
 تبلیغ خورشید حسام الدین بزن
 کرم کن زان نور این درگاه را

نبرد با تو نیکو دای فلان
بهر مکر محتاج خاص ایزدوست
این سخن همچو ستاره است و قمر
ان جانک لعل بر پاش اوست
منت جوح از رقی در رق او
با منجم جلد انجم بختک
جان دایست و مایه رنگ رقوم
مر ستاره خاز دارد در علل
حای سوز اندر مکان کی در رود
لیک تمثیلی و تصویر ی کنند
عقل سرتیز است لیکن پای پست
عقلشان در نقل دینی هیچ
سرجادی کو کند او در نبات
مر نباتی کو بجان رو آور د
باز چون جان او سوری جانان نهد

پند تو در ماکبیر این بدان
کو مقابله السموات آن اوست
لیک بی فرمان چو ندید اثر
شمس دینی در صف خفاش اوست
یک ماه اندر تب و درد او
کای تو جان بکذاشته بگزیده رنگ
کو کلب هر فکر او جان بخورم
سپح خانه در گنجید خنجر ما
نورنا مجد و در اجد کسی بود
یگر در یاد صغین عشقند
زانک دل ویران شد ستیز
مکر شان در ترک شهوت هیچ
از درخت بخت او رو بر حیات
خضر و از چشمه حیوان خور د
رخت را در عمر بل پایان نهد

حکایت

از درویش پرسیدند که مرغی بر سر بار داشته است بهتر است یا دشمنی که
رو شهر دارد درویش بهتر است و اگر روبرو دارد دشمنی بهتر است از

مرغ با پر می پرد تا اشیا ن
عاشقی کالوده شد در خیر و شر
باز اگر باشد سفید و بی نظیر
در بود جندی و میل او بشا
روح را تا شیر اکامی بود
چون خبر ما مست کو کوشش ملادگر
جان ز اول منظر در گاه شد

بر دهم محنت است ای مردمان
خیر و شر منکر تو در محنت منکر
چونک میبشش موش باشد شد حقیر
او سر باز ست و منکر در کلاه
مر که این پیش آلهی بود
باشد این جانها دران میدان جاد
جان جان خرد منظر امد شد

سردیکر مست کو کوش در
مطویان خاص را قندیت زرف
کی چند درویش صورت زان زکات
از خویش درغیش نیست قند
قند خور اگر خوب آنکجتن
معنی ختم علی انوار
یا ز راه کاتم پیغمبران
ختمهای که انبیا بکذاشتند
تغیای ناکشود با نده بود
او شفع است این و تیرن جهان
این جهان کویده توره شان نما
در دوا اندر ظهور در رنگون
باز گشته از دم او مرد و باب
در کش دختها نو خا نی
ست اشارات محمد الهوا د
صد هزاران افزین بر جان او
ان خلیفه زادگان مقبلش

کی ز بغداد و مری یا از ری اند
شاخ کل مر جا که روید هم کل است
کو ز مغرب برزند خورشید پر
عیب جینا ترا ازین دم کوردار
گفت حق چشم خسان بد سگال
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
مفتوی را مشرح و مشروح ده
تا جویش جلا غفل و جان شوند

مطوی کو مستعد آن شکر
مطویان عام از ان خوریت و رف
معنی است ان فی فعل و فاعلات
لیک خور آمد خلقت کو پسند
پیش خرقنظار شکر رخیتر
این بود انیست ره رو را مهم
بوکر بر خیزد ز لب ختم کران
ان برین احمدی برداشتن
از کف انا نقفا بر کشر و
این جهان تا دین را نجاتا جان
وان جهان کوید که تو مهیشان و نما
ایر قومی انهم لا یعلمون
در د عالم دعوت او پتجا ب
در جهان روح بخشان حای
کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد
بر قدوم و دور فرزندان او
زاده اند از عنصر جان و دوش
بی مزاج ابی کل نسل و پند
خیم مل مر جا که جوشد هم مل است
عین خورشید ست فی چیزی در
هم بشاری خود ای کردگار
بست ام من را قتاب بی مثال
ای صقال روح و سلطان ندی
سورت امثال او را روح ده
سوی خلد مشنان جان پیران شوند

قفلای قفلها

باد عرش در جهان همچون خضر
 چون خضر و الیاسانی در جهان
 گشته از لطف تو جوئی ز صد
 زانک از چشم بد و مراب دم
 جز بر فرزند کمال دیگران
 این بهانه هم ز دستان و لیست
 من ز دستان و ز کفر دل جهان
 الغیث ای تو غیث المستغیث
 ای خداوند گریه برد بار
 زین دور که چه همه مقصد تو یی
 زین دور که چه بجز غم تو نیست
 این نزد دست در دل چون دعا
 رویم این جز رو مد از تو رشید
 هم از نجاکت تو دادیم
 ابتلا ام میکنی آه الغیث
 تا بکن این ابتلا یا رب مکن
 اشتر می ام لا غری و پشت ریش
 این کجا و که شود این سوکان
 بکن از روی جلدنا موار را
 جلد عالم ز اختیار و مست خود
 تا دم از پوشیاری وارمند
 جلد دایست که این مستی نخ است
 میگردد از خودی در پیچیدی
 بیس لجن و لا لانس ان
 لا تغرر الا بسلطان الحدیث

چون بزم تو

جان فزای و دستگیر و مستم
 تا زمین گردد ز لطف آسمان
 که بنودی طهارت چشم به
 زخمهای روح خورده ام
 شرح حالت می نیارم در بیان
 که از و پامای دل اندر کلیست
 مات کشتم که باندم از فغان
 زین دو شاخه اختیار خجسته
 ده اما نم زین دو شاخه اختیار
 لیک خود جان کنان آمد این دوی
 لیک سرگز رزم محبوبم نیست
 کین بود به یک ان چال مرا
 ورنه ساکن بود این بجای مجید
 بی ترزد کن و امم از سر گریه
 ای ذکورا ز ابتلاست چون انباش
 مذهبی ام نجش و ده مذسب مکن
 ز اختیار محبوبان شکل خویش
 وان کجا و که شود ان سوکان
 تا به یلیم روزه ابرار را
 میگریزد در سر مست خود
 بر تراب و بنگه افیون پیچند
 نکر و ذکر اختیار پی دوزخست
 یا بمستی یا شغل ای متمدن
 شغف و امن حبس اقطار الزمن
 من تجا و بیف السموات الفلی

چکر

سچکس را تا نکردد او ف
 چیست مراج فلک این نیستی
 بوشتین و چارق آمد از نیا ز
 که چه او خود شاه را محبوب بود
 کشت ای کبر و ریا و کینه
 چونک از مستی خود نابود شد
 زان تویی تر بود تکلیف یاز
 او مذهب کشته بود و آ مد
 ملک و مال و اهل این مرحله
 صورتش جنت یعنی دوزخی
 که چه موئن راستند به ضرر
 الجذر ای ناقصان زین کل رخی
 می نماید در نظر از دور آب
 کننده پیست او و از پس جالبوس
 مان شود مغروران کلکونه اش
 اشکارا دانه پنهان دام او
 چون به پیوستی بدان چنینها
 بنده باش و بر زمین رو چون چمند
 جد را حال خود خواهد گفت
 بر جنازه مکرک این بخواب
 زانک ان تابوت بر خلقت باور
 با خود بر پس من بر خویش نه
 گفت پیغمبر که جنت از آن
 چون بخوام من کنیلم مرا ترا
 انک از دادش نیاید مسیح به

نیست ره در بارگاه کبریا
 عاشقانرا مذهب و دین نیستی
 در رقیق عشق محراب ایاز
 ظامرو باطن لطیف و خوب بود
 حسن سلطانرا رخس آینه
 منتهای کار او محمود شد
 که ز خوف کبر کردی اجتر از
 کبر را و نفس را کردن زده
 مست بر جان سبک رو سلسله
 انعی پر زهر و نوش کل رخی
 لیک هم بهتر بود زانجا که
 که بگاه محبت آمد دوزخ
 چون روی نزد یک او باشد برابر
 خویش را جلوه کند همچون عروس
 نوش نیش آلوده او را چش
 خوش نماید ز اولت و انعام او
 جلد نالی در ندامت زار زار
 چون جنازه بی که بر کردن برند
 بار مردم کشته چون اهل قبور
 فارس منصب شود عالمی رکاب
 بار بر خلقان فکنند این کباب
 سروری را کم طلب درویش
 که می ترس جیزی مخاف
 جنت الماوی و دیدار از خدا
 داند و بی خواستش خود میدد

خواهی

و در با هر حق بخوامی ان رواست
بد نماند چون اشارت کرد دوست
هر بدی که امر او پیش آور
این سخن پایان ندارد باز کرد
در عدم بودی نرستی از کشتش
ای جهان دامنست و دانه اش آرزو
آرزو بگذر از نار چم آتشش
چون نیاری جست بس خدمت کشتش
دم بدم چون تو مراقب می شوی
روی در بند ی خود از احتیاج
کرد خود بر کرد و جرم خود بین
که نخواهد شد غلط پاداش
فعل تو که زاید از جان و تنست
گو تو عالم باش و عادل قضا
جرم خود را بر کسی دیگر مند
جرم بخود نه که تو خود کاشتی
شتم کن نفس خود را ای فتا
مست این ذرات چسب ای فلان
مست ذرات خواطر و افکار
رفت مرغی در میان مرغزار
دانه جذبی نهاده بر ز مین
خوشیتن پیچیده در برک و کیا
مرغی آمد سوی او ناشناخت
گفت او را کیستی تو منبر پوش
گفت مرد را هم من منقطع

ان جهان خواستش طریق انیاست
کنز ایمان شد جو کنز از هواست
آن زینکه نای عالم بگذرد
سوی شاه و سیم تراج باز کرد
از کف او چون رین آید دست خورش
در گزیر از دامها و آرزو
آزمود ی که چنین بیایدش
تا روی از حبس و در کشتش
داد من پنی و داد و رای غوی
کار خود را کی گذارد افتاب
خبلش از خود پین و از سایه مبین
خشم را می داند ان میر بصیر
مهمون فرزندان بکید دامنست
نامناسب چون دهد داد و نرا
موش و گوس خود بدین پاداش ده
با جوا و عدل چن کن آشتی
مهم کن جزا و عدل را
پیش خورشید چسما یه عیان
پیش خورشید چقایق اشکار
بود انجام دام از بهر شکا
وان صیاد را بگذاشت در کمین
تا در افتد صید پچاره ز را
پس طوافی کرد و پیش رخ دینست
در بیابان از میان این و جوش
باکیا و با حیثیتی متنوع

ز پیر و تقوی را گزیده دین کشتش
مرک سمایه مرا و اعط شد
چون با چرخ فرد خرامم ماندن
چون زنج را بست خوانند ای ضم
چون بخوام خفت آخر در چلد
ای بر زبنت و مکر آموخته
رو بچاک آریم کز وی رسته ایم
سالحام صحبتی و سیم و سیم
از عقول و از نفوس پر صفا
یار کسان پنج روز و یا فقی
من بصیر خلوتی بگزیده ام
مرغ کشتش خواجه در فلوت مایست
از ترتیب نهی کردستان رسول
جمع شطرت و جماعت در نماز
رجح به خیران کشیدن زیر صبر
در میان امتان مرحوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار
مست تنهایی به از یان بد
گفت عقل مرا نبود رسوخ
موش او سوی علف باشد جو خر
زانک غیر چن به باشد رفات
نزد آن وجه باشد مالک است
کرج سایه عکس شخص است ای سر
بین ز سایه شخص را میکن طلب
یار جتانی بود درویش بر مرک

زانک میدیدم اجل را پیش خویش
کسب دکان مرا بر مهم زده
خونباید کرد با مرد و از ن
ان به ای که زنج کشت ز غم
ان باید که کنم جزا با جسد
آخر سنت جامه نادر خسته
دل جوا در بی وفا یان بپسته ایم
با غنا صر داشت چشم ادر من
نامه می آید بجان کای بی وفا
روز باران کهن بر تن فقی
و اندرین بس مصلحتها دیده ام
دین احمد را تر تب نیک نیست
بد غنی چون در کرفت ای فضول
اگر معروف و ز منکر اجتر از
منفعت دادن بخلقان مجبور
حکم نیست ایمان محکوم باش
این که گشتی نیست مطلق هو اش دار
نیک چون با بد نشیند به شود
پیش عاقل او جو سنگ است و کلوخ
بگذر از وی تا نمانی بی عهد
کل آیت بعد حین نهو آت
ملک و مالک عکس ان مالک است
میچ از سایه نیاری خورد
در مسیب و کز رکن از سبب
صحتش شو مست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قند او بود
از برای حفظ و ناری و نبرد
عرق و دی آنکس پیدا شود
چون نی سیف بود ستان رسول
مسجلت در دین ما جنگ و شکوه
گفت آری که بود یاری و زور
چون نباشد قوتی پر حسی
گفت صدق دل بیاید کار را
یار شو تا یار پینی پیدا عدد
دیو گر گشت و تو همچون یوسفی
مهر من را جوگر و یا پیدا عدد
هم نبی نیکو بود خصم جزو د
میرود با تو برای سود خویش
آه دین زان رو بر از شور و شوش
گیرم آن گر گشت نیام از احتیاط
آنکه تنها در می خوش میرود
گر نباشد یاری دیوار یا
این حصی که کسی می گزود
حق ز سر جنسی جو زو چینی آفرید
او بگفت و او بگفت از احتیاط
شنوی یا جاک و دلخواه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
گفت من مضطرم و مروج حال
چون بخورد آن گندم اندر دامن ماند
بعد در ماندن ج افسون و ج آه

مرد و اش خوان چونک مرده خوب بود
بره نا ایمین اید شیه مرد
که مسافر مرده اعدا شود
امتنانش صندرانند و فخر ل
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
تا بقوه برزند برشته و شور
در فرار لایطاق آسان بجبه
ورنه یاران کم نیاید یار را
زانک پیا یاران بماند بی مدد
دامن بعقوب مکرار ای صبی
هم دل و هم درد و جو یان اجد
فرصتی جوید که جامه پخته بپزد
همین منوش از نوش او کان پستش
کونه راه بر مختش که بر پست
بی ز جمیعت نیاید آن نشا ط
بار فیقات پیرو صد می شود
که براید خانه و انبار
کرنه پیوند دهم بادش برد
بس نتایج شد ز جمیعت بدید
بخت شان شد اندرین معنی دراز
ما جو را مر جو و کوتا بکن
گفت امانت پیش من آن یکیت
مست حردار این زمان بر من طلال
چند او یا سین و لایع نام خوانند
پیش از آن بایست آن دو و سیاه

ان زمان که جوش جنبید و موش
انک یی یا با کسی یا تا سکی
نخ علی قندل موتی و اغتفر
کن زمان که دیو باشد راه زن
پیش از آن که شکست کرده کاروان
پاسبانی در حراب بماند زرد آمد و رختها ببرد کاروان
پاسبانرا کنند رختها کو گفت دزد برد کنند بس توجه کار میکردی گفت غلبه
بودند کنند فریا دنگردی

گفت آن دم کار د نمودند تیغ
ان زمان از ترس بستم من دمان
چونک عرت برد دیو فاصحه
که چه باشد بی نمک ایمنان چنین
منجین هم بی نمک می نال نیز
قادر پیگاه باشد یا بکا
گفت آن مرغ این برای او بود
گفت زاهد بی برای آن شاف
بعد از آن نو صحرای آغاز کرد
گفت سایه از سر من بر مدار
خواهها پذیرا شد از چشم من
که نیم لایق چه باشد که دایه
مر عدم را خود ج استحقاق بود
توبه بی توفیقت ای نور بلند
ای زنده ویران دکان و منزل
جان من بستان نوای جانرا اصول
عاشقم من بر فن دیوا سبکی

ان زمان می گوای فریاد رس
قبل مدم البصره و الموصل
لا شخ بی بعد موتی و اصطر
ان زمان بایست یا سین خواندن
ان زمان چونک بزنی ای پاسبان
پاسبانی در حراب بماند زرد آمد و رختها ببرد کاروان
پاسبانرا کنند رختها کو گفت دزد برد کنند بس توجه کار میکردی گفت غلبه
بودند کنند فریا دنگردی

سر خمش ورن کشیمت بی دریغ
این زمان میهای و فریاد و فغان
بی نمک باشد اعوذ و فافتحه
مست عقلت بی نمک تر زان یقین
که ذلیل را نظر کن ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد ای اگه
که فسون زاهدانرا بشنود
که خورد مال یتیمان از گزاف
که فخر و صیاد گزافان شد زرد
بی قرارم بی قرارم بی قرار
در غمت ای رشک سرو و یا سین
ما منزای را بر سی در غمی
که برو لطفت چه در ما بر کشود
جیست جز بر ریش تو بر ریش خند
چون نمانم چون بیفتاری دلم
زانک بی تو گشته ام از جان ملول
سیمم از خمینکی و غمنا کنکی

چون بدرم شرم گویم راز فاش
ای رفیقان را همراست یار
جز که تسلیم و رضا کو چار
او که دارد خواب و خور چون انقباب
که بیا من پیش با همچوی من
ورنه دیدی چون چنین شیدا شدی
کز زب سویت به دست او علف
که به بر سوراخ زان شد معتلف
که به دیگر چه کردد بیام
ان یکی را قند شد جولانگی
وان یکی پیکار و در دلا مکار
کار او دار که حق را شد مرید
بانگ آهست او بکوش تشنگان
برج ای عاشق برادر اضطراب
عاشق بود دست در آیم پیش
سایه در بند وصل ماه خود
عاقبت جویند یا بند بود
گشت روزی یار او کامشب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
شب در آن حجره نشین و انتظار
بعد نصف الیل آمد یار او
عاشق خود را فتاده خفته دید
کردگان چند بستش بر میان
چون سحر از خواب عاشق برجهید
گشت شاه مایه صدق و وفاست

ای دل بی خواب ما زین اینیم
کردگان ما درین مطنین شکست
عادلا جفا این صلا ی ما
من خوابم عشق و مجاز شغور
مرج غیر شورش و دیوانگیست
بین بند بر بایم ان زنجیر را
نمید ان جعد نکار مقبلم
عشق و ناموس ای بار درانست
و قتل آن آمد که من عریان شوم
ای عذوبی شدم و اندیشه بیا
ای بیست خواب جان از جادوی
مین کلوی صبر گیر و می فشار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش
فانه خورای چه سوزی بسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
بعد ازین این سوز را قند کتم
خواب را بگذر امشب ای پدر
بگر اینها را که بخون گشته اند
بگر این کشتن خلقتان غرق عشق
از دمای نا بدید و دلر با
عقد مر عطار کا که گشت از و
روگزین جو بر نیای تا ابد
ای زور چشم بخت و بهین
از و بای زرق و محرومی برای
تا می پنم چه پنم شود

چون جو پس بر بام جو یک میز نیم
مرج گویم از غم خود اندک است
پند کم ده بعد ازین دیوانه را
از مردم جفا خواهم آرزو در
اندرین روز دوری و ایکا نگیست
کو شکستم سلسله اند بید
کرد و صد زنجیر آری بکسالم
بر در ناموس ای عاشق ما نیست
نفس بگذارم سراسر جان شوم
که دریدم پرده شرم و حیا
سخت دل یار که در عالم تو یی
تا خنک گردد دل عشق ای سوار
ای دل ما خاندان و من نش
کیست آنکس کو بگوید لا بجز
خانه عاشق چنین اولیت است
زانکه شمع من بسوزش روشنم
یک شبی بر کوی یار خوابان کن
همچو پروانه بر صلت گشته اند
از دمای کشته کوی خلق عشق
عقل همچون کوه را او که ر با
جله را رنجت اندراب جو
کم گین جفا که کفر ا جفا
چند کوی من ندانم آن و این
در جهان حق و قیومی در ای
وین ندانمها می دانم بود

بکمز از مستی و مستی بخش باش
 جند نازی تو بدین مستی هست
 کرد و عالم پر شود سر مست یار
 این ز بساری نیا به خوار یی
 که جان پر شد ز نور افتاب
 کینک با این جلد بالا بر خوام
 که این مستی جو باز از خصلت
 او سر نید شود اندر دشتیار
 چون در آنکندم بیدان کوی را
 در شعاع بی نظیرم لا شوی
 می رود بی روی پوش این افتاب
 رشک از آن از دست اندر تنم
 چون جان رشکیت بی جان و دل
 زاتش رشک گران آتنگ من
 ترسم از خامش کنم ان افتاب
 در خوشی گشت ما اظهر شد
 حرف گفتن بستن آن روز نیست
 ببلبل نه زدن بر روی کل
 تا بتل مشغول کرد کوش نشان
 پیش این خورشید رو کو روشنست
 هر بهر ثبت باشد در سخن
 نیست این و نیست آن بین و گذار

زین تلون نقل کن در استواش
 بر سر مر موی جندان مست مست
 جلد یک باشند و آن یک نیست خوار
 خوار که بود تن پرستی ناری
 یک بود خوار آن تغ خوش التهاب
 چونک ارض الله واسع بود و رام
 بر تر از وی در زمین قدس مست
 زرد آمد روح مست و مست ساز
 در کشید ای اختر بی روی را
 در پیش نور من رسوا شود
 غرط نور او ست روش را نقاب
 که خودش خوامم که هم تنها کنم
 بس دمان بر بند گفتن را بهلک
 باد و چشم و کوش خود در جنگ من
 از سوی دیگر بتراند و حجاب
 که ز بیخ آن میل افزون تر شود
 عین انکار سخن پوشید نیست
 تا کنی مشغول شان از روی کل
 سوی روی کل نشد موش نشان
 در حقیقت مرد بی روی ز نیست
 نه بکزار و ز نیست آغاز کن
 آنک آن مستیست آرا پیش آرا

حکایت
 ان مطرب که پیش ترک این غزل میخواند که
 کل یا سوسن یا سرو یا مام نهاد نم
 ازین اشفت دل به میخوانم

و بانگ برزدن ترک که ان بگو که میدانی

مطرب آغاز پیش ترک مست
 من ندانم تا تو مای یا و شن
 من ندانم که در جوی میکشی
 محنین لب در ندانم باز کرد
 در ندانم چونک او منال گرفت
 گفت مردکی می ندانی که مخور
 ان بگو ای کیج که میدانش
 من پس هم که گنجایه ای اغی
 بی ز بغداد و موصل بی طراز
 یا پسیدم چه خوردی نا شتاب
 بی قدیدونی گرد و یغ عدس
 این سخن جایی در از بهر چیست
 ساختن منی از بی اثبات او
 در نوا آرم بنی این ساز را
 جان بس کند بی و اندر پرده
 تا نمیری نیست جان کندن تمام
 چون ز صد پایه دو پایه کم بود
 چون رسن یک که ز صد که کم بود
 چون مردی گشت جان کندن دراز
 نه ضد هست باشد بی شکی
 بی حجابست باید این ای ذوباب
 بی جنان مری که در کوری روی
 مرد بالغ گشت ان طبعی بود
 خاک ز شد میات خاک نماند

در حجاب نمت اسپر الپست
 من ندانم تاج میخوانی زمین
 کا در برگاه در خون میکشی
 بی ندانم می ندانم ساز کرد
 ترک را از ای ندانم دل گرفت
 در می دانی بیان کن زود تر
 می ندانم می ندانم در میکشی
 تو بکوی نیا ز بلج و ناز هر یی
 در کش در بی و بی راه دراز
 تو بکوی بی شراب و بی کتاب
 آخ خوردی ان بگو تنها و بس
 گشت مطرب زانک مقصودم خفیت
 نتر که دم تا بزم ز اثبات بو
 چون بمیرم سر کس کبیر راز را
 زانک مردن اصل بدنا ورده
 بی کمال نوبان نایه بیام
 بام را گوشنده نامحرم بود
 آب اندر دوزان چکی رود
 مات شود در صبحش بی شمع طراز
 تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
 مری را بگزین و بردار این حجاب
 مری تبدیلی که در نور بی روی
 روی شد صبحت زنگی سترد
 غم فوج شد حال غمناکی نماند

کوی رود

مصطفی زین کشت کای اسرار
می رود چون زنگان بر خاکدان
زانک پیش از وک او کد دست نقل
نقل باشد بی جز نقل جان عام
سر که خواهد که به پند بر زمین
اندرین نشاءت نکر صدیق را
بس محمد صد قیامت بود رفت
زاده ثانیست احمد در جهان
ز قیامت راسی پرسیده اند
باز بان حال میگفتی بے
بر این گفت آن رسول خوش پیام
بجنانک مرده ام من قبل موت
بس قیامت شو قیامت را به بین
تا نکدی او ندانی اثر تا م
عقل کردی عقل را دانی کمال
کشتی بر مان این دعوی مبین
در همه عالم اگر مردوزن اند
کل آت آت آنرا نقد دان
و رغضا زین نظر که د حجیب
سالحا این مرک جلیک بے زند
کوید اندر نزع از جان آه وک
در تقابقت خویش را در یافتی

حکایت

در ویش روز عاشورا بحد رسید مردمان شهر در فریاد و مغان بودند
برسید که ایچ فریاد و زاریست

آن یکی گفتش که می دیوانه
تو نه شیعه عدوی خا
پرسیدن که این واقعه کی بوده است گفتند در دور بیزید
کشت آری لیک کو دور بیزید
حقت بود کشت تا اکنون شمشیر
بس عزا بر خود کشید ای خوشکلان
روح سلطانی ز زندانی جست
جوتک ایشان خسرو دین بوده اند
سوی شادروان دولت ناخستند
روزی عیش است و شامشهی
ورنه اگر برود بر خود گریه
بر دل و دین خوابت نرود کن
در می بیند چرا بنود دلیر
در رخت کو از بے دین نترخی
انک چون دید ابر را نکند دروغ
مور برد آنه چرا لوزان شود
صاحب خرمن همی گوید که بی
توز خرنهای ما آن دیده
تو نه این چشم تو آن دیده
ای بصورت خزه کیوان این
ادیه دیدست باغی حلم و پند
کوه را غرقه کنند یک خم ریم
چون بر یار شد آن جان خم
این دوی اوصاف چشم اجوست
حده عالم زین غلط کردند را
این جهان منتظم محشر شود

چون بدست این غم که دیر انجا رسید
که کنون جامه دریدید از عزا
زانک به ترکیبست این خوابگران
جامه ج در انیم و ج خایم دست
وقت شادی شد جو بکستند بند
کنده وز بخیر را انداختند
که تو یک زره ازیشان آکھی
زانک در انکار نقل و محشر
که نمی بینی جز این خاک کهن
بشت دارو جان سپارو چشم
که بدیدی بخر کو کف سخی
خاصه آن کو دید آن در پا و میغ
که فخر نهایی خوشش اعی بود
ای ز کوری ششش معدوم ش
که در آن دانه جان پیچید
ولری از چشم توان قیده
مور تنکی و و پلیمان این
هر چه چشمش دید است آن خیر
چشم خم چون باز باشد سویی ییم
خم با جیون بر اردو اشتلم
در نه اول اخر اخر اول است
کز عدم ترسند و آن آمدند
کرد و دید مبدل و انور شود

باقی

هم تو تانی کرد یا نعم المعین
زان نماید این جنایات نام
نعمت جنت اخی بر دوزخ
در دمانش تلخ اید شهد خلد
سرشارانیز در سوداگر
مایه در بازار این دینی ز راست
سر که او می مایه در بازار را ند
می کجا بر دی بر از سیج جا
مشری شوتا مجنبد دست من
مشری کرجه کرسنت و بار دست
باز بران کن عمام روح گیر
خدمتی میکن برای سرگرد کار
ان یکی میزد سحری بوزری
نیم شب میزد سحری را بجا
اولا وقت سحر زن این سحور
دیگر آنک فهم کن ای بوالهوس
کس در نیانست جز دیو و پری
بهر کوشی میریزد و فک کوش کو
گفت کشتی بشنو این ساعت جواب
کرجه هست این دم بر تویم شب
مر شکستی پیش من فیروز شد
اب رود نیل خون شد پیش تو
در حق تو آمن است آن و زخام
پیش تو استون مسجد مرده است
چه اجزای جهان پیش عوام

دیدم معدوم بین رامیت بین
که برین خامان بود نمش جوام
گشت مجرم کرجه حق آمد سخن
جون بنود از وانیان در عهد خلد
دست کی جنبه جونو دمتری
مایه انجا عشق و دو چشم تراست
عز رفت و کار و بارش حکام مانده
می جبه جتی بهر خوردن سیج با
لعل زایه معدن آبست من
دعوت دین کن که دعوت وارد دست
در ره دعوت طریقت نوح گیر
باقبول و زرد خلقات جبه کار
در کج بود و رواق محتریه
گفت اورا قایلی گای ستمد
نیم شب بنود که بهر شورش
که درین خانه درون خود دست کس
روز کار خود جیاده می برید
موش باید تا بداند موش کور
تا نماند در تجر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبح و بار
جد شهباش چشم روز شد
نزد من خون نیست آبست برید
پیش داود بن مومست و را م
پیش جد عاشق دل برده است
رده و پیش خدا دانا و را

آنک از نور آهستش ضیا
پیش چشم عاقبت بینان تهی
اوز بیت الله یک خای بود
بزم جان افتاد و فاکش سکیمیا
تا ابد بر سکیمیا اش پی ز غم
در درفتشانی و بخشایش سحور
خان می بازند بهر کرد کار
وان دگر در صابری یعقوب دار
بهر حق از بلخ جده می میکنند
میر غم بر در با میدش سحور
به زحمت کسی باشد ای دل مشتریه
میدید نور فخر مقتبس
میدید ملکی بر دوزم ماما
میدید کوشگر اردتند رشک
می دید مرآه را صد جا شود
مر خلیله ابدان او آه خواند
کهنه بهوش و دیگر نو بکیه
خواج اش میزد بهر کوش مال
بنده بد منکر دین منی
او اجد میکنند بهر افتخار
ان اجد گفتن بکوش او رسید
ندان اجد دریافت بوی آشنا
کز جود آن خفیه میدار اعتقاد
گفت کردم تو به پیشته ای عمام
ان طرف از بهر کاری رفته بود

باز آید بشنید و زخم ضرب خار
باز نپندش داد باز او توبه کرد
توبه کردن زین نخط بسیار شد
ناش کرد او سزوتن را در بلا
این تن من دای دل من پرز تو
توبه را زین بس زد دل پروم کنم
عشق قهتا رست من مقهور عشق
برک کام پیش تو ای تند باد
که یلام کمر بلالم بی دو م
ماه را باضعف و با پری چه کار
باقضا مگر قرار می مید
گاه بر کسی پیش باد آنکه قرار
عاشقان در سیل تند افتاده اند
مجموعه سنگ اسبیا اندر مدار
کز زنی در شاخ دستی کی سلد
باد بر گردان به پین اندر خوش
افتاب و ماه و دو کاو خوا س
اختران هم خانه خانه می دوند
اختران جرح اگر دورند
اختران چشم و گوش و بوش ما
گاه در سعد وصال و دل خوش
ماه گردون چون درین گردید نیست
که بهار و صیف همچون شهد و شیر
چونک کلیات پیش او جو کوست
نوک یک جووی دلا زین صد نزار

چون ستوری باش در حکم امیر
چونک بر میخت به بند دشت باش
خواه نیک و خواه بد فاش و شیر
زین کز کن ای پدر نورز شد
باز آمد آب جان در جوی ما
می خواند بخت و دامن میکشد
توبه را باری دگر سیلاب برد
هر چواری مست کشت و باده خورد
ز این شراب صاف لعل جان خوا
باز ختم کشت مجلس دل نرود
نغمه مشتاق چه خوش می آید م
یک بلای با ملالی یار شد
کز زخم خار تن غریبال رفت
تن پیش زخم خاران جهود
بری جانیه سویی جانم چه رسد
از سوی مزاج آمد مصطفی
کان فلک بنامی میمون بال چیت
باز سلطانست از ان جفدان برف
جغدگان بر باز استم میکنند
جسم او اینست که باز مست و بس
جغد را ویرانه باشند ز ادو بود
که چو می یاد آری زان دیار
مسکن ما اگر شد رشک اشیر
شید آوردی که تا جفدان ما
دستم و سودای دریشان می تنی

که در انحر جیس کام در سپهر
چونک بکشاید برز برجسته باش
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
خلق از خلق خود فیروز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما
نوبت توبه شکستن میز نه
فرصت آمد با سپانرا خراب برد
رخت را امشب کرد خوامیم کرد
لعل اندر لعل اندر لعل ما
خیزد فغ چشم به اسپند سوز
تا به جانا چنین می باید
زخم خارا و راکد و کلزار شد
جان و چشم کلشن اقبال رفت
جان من مست خوابان و دود
بوی یار مهر باغم به رسد
گفت حال ان بلال با و نا
این زمان در عشق و اندر دامت
در جدت پنهان شد سستان رفت
پرو بالش کی کند بر میکنند
غیر خول جرم یوسف چیست پس
مستشان بر باز از ان ختم جهود
یا ز قصر و باعدان شهر یا
تو خوابه خایا و پنی حقییر
و ترا سازند شاه و پیشورا
نام این فرد و پس ایران میکن

دم بدم در خاک در خورش کنند
از تنش صد جایی خون بر می جهد
پند ما دادم که پنهان دار دین
عاشقست او را قیامت آمدست
عاشق و صبر و توبه و اجتهاد
توبه کردم عشق همچون اثری است
عشق ز اوصاف خدا پس بی نیاز
زانکه آن چمن زانود آمدست
چون شود نور و رود پیدا دغان
وارود آن حسن سوی اصل خود
نور به راجع شود هم سوی ما
بس مانند آب و گل بی آن بکار
قلب را که ز زروی او بجست
پس من رسوا مانند دود و کوش
عشق پنهان بود بر کان زری
زانکه گانرا ز زری بنود شریک
سر قلبی را کند انبار کاشن
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
عشق ریا نیست خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون خوش بر گفت
مصطفی چون یافت همچون مصطفی
مصطفی گفتش که اکنون جارجیست
مر با که گوید او را می خرم
کو این راه فی کارض آمدست
مصطفی گفتش که ای اقبال جو

تن برهنه شاخ خارش می زنند
او اجد میگوید و سدر می خند
بر سر بوشان از جهودان لعین
تا در توبه بروست شدست
پس محالست ای برادر بس محال
توبه و وصف خلق و ان وصف خدا
عاشق بر غیر او باشد مجاز
ظاهرش نور اندرون دود است
بغیر عشق مجازی ز زمان
جسم مانند کده و رسوا و
و بود عکسش ز دیوار سیاه
کردد آن دیواری می دیوار وار
باز گشت آن زربکان خود پشیت
زویه روتر مانند عاشقش
لا جرم هر روز باشد پیشتر
مر چای ای کان زرشک فیک
وارود زربکان لا مکان
مانده مام رفت زان کرد آب
اگر نور او ست خلقان چون ضلال
رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مر بر پیش زبانش شد جدا
گفت این بنده مرورامش نیست
در زبان و حیف ظاهر نکر م
سخره خشم عدو الله شدست
انزین من بی بشوم انبار تو

گفت

گفت صد خدمت کنم رفتن زبان
گفت با خود که کف طفلان کور
عقل و ایمان از این طفلان کول
ان جهان زینت کلا از را
دیده باشان را بسوی دوختند
این کور از مرد و عالم برترست
در سپر حیوان خدا نهاد است
مرغزار اسب دیدی کوشوار
احسن التتویم در و التتین بخوان
احسن التتویم در عرش افزون
که بگویم قیمت این ممتنع
لب به بند اینجا و فراین سوران
صدیق پیش آن جهود را مد و سخت گفتن آغاز کرد که این دوست خدا را
جوامی زنی جهود گفت اگر رحمت می آید از منش بخیر صدیق غلامی زیبا رویا
داشت بداد جهود شغف صدیق بدید مضایق کرد صدیق یک نفراردینار
دیگر بداد و بلال را بستند از و

سوی خانه آن جهود سپاهان
بس نوان اسبان خریدن ای پدر
می خود با ملک دنیا دیو عزول
که خود زیشان دو صد کلزار را
تا چنین کورم بخس بزد خستند
مبین بخزین طفل جاکل کوخست
کو بود در بند لعل و در پرست
کوش و کوش غر بود در بنده زار
که کرامی کورم بیستای دست جان
احسن التتویم از فکر برودن
من بسوزم هم بسوزد مستمع
رفت این صدیق سوی آن خواجه
صدیق پیش آن جهود را مد و سخت گفتن آغاز کرد که این دوست خدا را
جوامی زنی جهود گفت اگر رحمت می آید از منش بخیر صدیق غلامی زیبا رویا
داشت بداد جهود شغف صدیق بدید مضایق کرد صدیق یک نفراردینار
دیگر بداد و بلال را بستند از و

د

۲

او نمودت بندگی خویش تن
 ز ترا و او را بردیم سود
 خود سزای بت پرستان این بود
 چون منافق از برون صوم و صلات
 مجو و عده مکر و گفتار دروغ
 بعد از آن بگرفت او دست بلال
 شد خلای در دمانی راه یافت
 چون بدیدی این خسته روی مصطفی
 چون بود مستی که بر اکسیر زد
 ماس بر مرده در بحر افتاد
 آن خطا با نیت که گفت آن دم نبی
 خود تو دانی کافتا پدر چهل
 خود تو دانی هم که آن آب زلال
 صنع حق با جفا جزای جسمان
 جذب یزدان با اثر ما و سبب
 که برسد عقل چون باشد مرا
 گفت ای صدیق او گفت گفت
 گفت ما دو بندگان کوی تو
 تو مرا می داری بنده و یار غار
 که مرا از بندگیست ازاد بیست
 ای جهان را زنده کرده زاصطفی
 خواهم دید جانم در شتاب
 از زمینم بر کشید او بر سما
 گفتیم این ما خویا بود و محال
 چون ترا دیدم بدیدم خویش را

چون ترا دیدم محال چال شد
 چون ترا دیدم خودای روح ابلا
 کشت مایه امت از تو چشم من
 نور چشم خود بدیدم نور نور
 یوسف چشم لطیف و سیم تن
 از بی جنت بدم در جنت و ج
 مست این نسبت بمن مدح و ثنا
 مهر مدح مرد جوان سلیم
 رحم و مهابت بر تصور نهی
 ایها العشاق اقبال جدید
 زان جهان کو باره پچاره جوست
 بشروا یا قوم از جاء الفرج
 آفتابی رفت در خانه بلال
 زیر لب می گفتی از بیم عدو
 میدمد در گوش هر یک از بشیر
 ای درین حبس و درین گد و سببش
 چون کنی خامش کنون ای یار من
 زان جهان که شد عدوی رشک جو
 میزند بر روش ریحان که طریست
 می کشد جو رود سببش میکشد
 این کشاکش چیست بردست و تنم
 انگ در خوابش می جوی و بیست
 زان بلا که بر عزیزان پیش بود
 خویش را یکدم بدین کوران دهم
 لاغ با جوان کند بر مرمر می

جان من مستغرق اجلال شد
 مرا این خورشید از چشمم فتاد
 جز بخواری تنگد اندر جمن
 چو چشم خود بدیدم رشک حور
 یوسفانی بدیدم در تو من
 جنتی نمود از مر جسر و تو
 مست این نسبت بتو مدح و جفا
 مر خدا را پیش تو من کلیم
 ای و رای عقلم و دهم
 از جهان گفته نوکن رسید
 صد هزاران تاره دنیا در دست
 از جویا قوم قد زال ای بحر
 در تنگنا که آر چنان یا بلال
 کوری او بر مناره رو بگو
 خیز ای مدبر ره اقبال کبر
 مین که تا کس نشود بر شش خوش
 کز بن مرمر بر آمد طبل زن
 گوید این چندین دلیل را بانگ کو
 او کوری گوید این اسبب چیست
 کور حیران کز چه در دم میکند
 خفت ام بگذار تا خونی کنم
 چشم بک کان همه نیکو است
 کان تخمش یار با خوبان فزود
 تا غریب از کوی کوران بر جهد
 نیز کوران را بشوراند

یوسف ثانی

چون شنیدی بعضی از قصه بلال
از بلال او پیش بود اندر روش
نی جو تو پس رو که مردم پس توی
ان جان کان خواجه را همان رسید
گفت مژده منتد با خود شانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرست
ان یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت انرا من نخواهم گفت چون
سخت پس بس میرود او سوری بن
دستم این استور نیست شهوتست
چند اسبان را پیش رو
شماران در سیاحت تا ختند
ان خانک کاروانه میرسد
ان یکی گفت اندرین برد الحوز
بانک آمدنی بیند از از برون
مم برون افکن مراح افکند نیست
بر بلال استناد دل جان روشنی
سایسی کردی در آخر ان غلام
ان امیر از حال بنده به خبر
آب و گل می دید روی کج
رنگ گلین پیدا نور دین نهان
ان یک تفشین بدید در و چل
انک حق باشد بمعنی یار او
علم او از جان او چو شد مدا
از قضا رنجور تن شد ان بلال

بشنو اکنون قصه ضعف بلال
خوبی بد پیش کرد بدشش
سوی سنگی میروی از گومریه
خواجه از ایام و سالش بر رسید
یکه پانزده چارده یا سیزده
باز مرد و تا بکشتن ملارست
گفت روان اسب شهبانیکه
گفت او واپس روست بر چون
گفت دشش را بسور خانه کن
زان سبب پس پس و دان خود
نی پیش روی چسرونی را کرد
جربطان در بایک انداختند
ردس آمد در را باز دید
رخت اندازیم اینجا چند روز
وانکها اندر او اندرون
در میا با آن که این مجلس نیست
سایس و بنده امیر مو منی
لیک سلطان سلاطین بنده نام
که بنودش با بیسانه نفس
سج و شش می دید و اصل نج
بر سیم این چنین به در جهان
وان یک کل دید با علم و عمل
میچ عاریت باشد کار او
پیش او نمیستوار آمد نه وام
مصطفی را و بی شد غماز حال

بدون رنجورش خواجهش
خفته روزی اندر آخر محسنی
انک کس بود و شه نشاء کپان
و چش آمد رحم حق غمخوار شد
مصطفی بهر بلال با شرف
در پی خوشید و بی ان مروان
میرا گفتند کان سلطان رسید
س سلام و خاک بوس آورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا تو ای قصه من بر اسمان
گفتش از بهر عتاب ان محترم
پس بگفتش کان بلال بخش گو
ان شش در بند یک پنهان شد
ای عجب جوشت از مستقیم بلال
گفت از ~~و~~ دلم اکا نیست
بجست او با ستور و افراست
رفت پیغمبر بر غبت بهر او
بود آخر مظلم و زشت و پلید
بوی پیغمبر برد ان شیر ز
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر تهر دشمن است
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
بس ز کج آخر آمد غر غران
بس پیمبر روی برویش نهاد

که بر او بد کب دوی خطر
میچ گس از حال او اکا
عقل صد چون قلز مشر چاربان
که فلان مشتاق تر پمار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف
وان مجا به در پیش چون اختران
او ز شادی بی دل و جان بر جمید
که درخ را از غرب چون ورد او
تا که نودوسی شود این انجمن
که بدیدم قطب دوران زمان
من برای دیدن تو نا مدم
مجموعه متاب از تواضع گرش کو
بهر جاسوسی بدینا آمد
که هزاران بر دستش پای مال
لیک روزی چند بر درگاه نیست
سایس است و منزلش در آخر نیست
اندر آخر آمد اندر حبست جو
دین همه برخاست چون الفت سید
همچنانک بوی یوسف را پیر
بوی جنیست کند جذب صفات
بوی جنسیت بی دل بردست
گفت یارب این چه بویت این چه بو
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر بایش نهاد ان بهلولان
بر سر و بر چشم و رویش بود داد

و بخشش

در یکی کن فیکون بی هیچ شک

گفت یار انا توج پنهان کوهبری
گفت چمن باشد خودان شور خراب
چون بودان تشنه کوکل فرد
مجموعی بر سرش کرد زرات
گفت چمن باشد سگ کوری پلید
نیاجان شیر کس نیرش زند
چون بودان چونک از جونی رمید
تاز جونی غسل ناری تو تمام
که بیدم و رنطیغ ای شها ن
تو را گوی که از بهر تو آب
از بردن جوش غیر خاک نیست
که نباشد ابا را این سکر م
وای برشتاق و بر امید او
اب دارد صد که صد احتشام
ای صبا ای حق حسام الدین که نور
جیست پرد پیش روی افتاب
چون نشستی بعضی از نقص بلال
ان بلال و بدر دارند اتحاد
ان بلال از نقص را باطن بر بیت
در پس کوید شب بشب تدریج را
«تا نمی کوش ای عجزل خام
دیک را تدریج و استادانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
پس جراتش روز انرا در کشید
خلقت طفل از جاندانه مهست

ای غریب عرش جونی خورشیدی
که در اید در دمانش افتاب
اب بر سر بندش خوش می پرد
کاینی از غرقه در آب حیات
جستاد از خواب و خود را شیر دید
بل زیمش تیغ و پیکان بشکند
در حیاتستان جونی رسید
مان برین مصحف مشکف ای غلام
این بخوام پس جوام در جهان
غسل ناکرد مرو در جوش آب
مگر او در جوش نایه پاک نیست
کو پذیرد در خبت رادم بدم
چرا بر جیست جاوید او
که پند انرا پذیرد والسلام
پا سببان نشست از شیر الطیور
جز فروئی شعشع و تیزی تاب
داستان بدر آرا اندر مقال
از دوی دورند و از نقص و فساد
ان نظام نقش تدریج اور بیت
در ناتی باید او تفریح را
پایه پای بر توان رفتن بیام
کار ناید قلیه دیوانه جوش
~~که گشتن به هیچ شک~~
کل بود الف عام ای مستغید
زانک تدریج از شعرا ان شمس

خلقت

خلقت ادم جبرجل روز بود
نی جوی تو ای خام کانون تاختی
بردیدی جونی کدو فوق همه
یک کردی بر درختان و جدار
اول ارشد حرکت سرو سهی
زانک سبزت زرد شد ای قزع زود
بود یک پری نود ساله کلان
چون مسفره رخ او توی تویی
ریخت دندانها و مو چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و جوش تمام
مزع می هنگام و راه بی رین
عاشق میدان و اسب پای نه
حوص در پری جهود انرا مباد
ریخت دندانهای سگ چون پر شد
این سکان شست ساله را سبک
پیر سگ را ریخت پشم از پوتین
چون بگویندش که عمر تو دراز
این چنین نرین دعا ندارد او
که بدیدی یک موی از معاد
گفت یک روزی خواجگیلیت
چون ستد زونان بگفت ای ستان
گفت خانه که مانست دیده ام
هر مجذوب را احسان بردل کنند
زانک قدر مستقیم اید بنا
چونک مجلس به چنین پناه نیست

اندر ان کل اندک اندک می فرود
طغی و خود را جوشی ساختی
کو ترا پای جهاد و ملحم
بر شدی ای از عک هم قزع وار
لیک آخ خشک و بی مغزی تهی
زانک از کلکونه بد اصل نبود
پر تشنج روی و رنگش زعفران
یک روی بود مانده عشق شوک
قدگان و جبهها تغییر شد
عشق صید و پاره پاره کشته دام
آتش پر در بن دیک تنهی
عاشق رز و لب سزای نه
ای شق که خدایش این حوص داد
قدگان و جبهها تغییر شد
مزرمان دندان سگشان تیز
این سکان پیر اهل سبب
می شود دل خوش دمانش از خنده باز
چشم کشاید سری بر نارد او
اوش گفتی این چنین عمر تو باد
نان پرستی نر که از نبیلیت
خوش چنان و مان خود بارش رسان
حق ترا انجا رسد ای در شام
جوش ارعای بود نازل کنند
بر قد خواج برد در زیر قف
از حدیث سست نازل قار بیت

واستان مان این سخن را از کزو
چون من گشت و درین راه نیست مرد
نه مرد را راس بار و پای
نه و منده نی پذیرنده خویش
نی زبان نی کوش نی قتل و بصر
نی نیاز و نی جالی بهر ناز
نارسی بر پره او نی پای راه
سایلی آمد بسوی خانه
گفت صاحب خان ایجا کجا پست
گفت باری اندک بیم بیار
هر چه او درخواست از نان و کسوس
آن که در رفت و دامن در کشید
گفت من می گفتم زن ای درم
چون در اینجا نیست وجه زیستن
چون نه بازی که گیری تو شکار
نیستی طاموس با صد نقش و بند
هم نه طوطی که چون قندت دهند
هم نه بیل که عاشق و ارزار
هم نه همد که بیکجا
در چه کاری تو و بهجت خند
زین دکان با مکسبان تو برتر
کاره که هیچ خلقتش ننگرید
سجده بپیش او مرد و نیست
چون عروسی خواست رفتن ازین
چند کلکونه بالید از بطرد

سوی افسانه و مجوزه باز رو
نام نه ویرا مجوز سال جز د
نی پذیرای قبول و مایه
نه در و معنی و نی معنی کشی
نی عشق و نی بهشی و نه فکر
تو بتویش شکسته مانند بیار
نه تبتش آن قبحه را نی سوز و آه
خشک نانی خواست با خود دانه
خیزد این نی دکان ناتواست
گفت نی دکان قصاست یار
هر یکی میگردد و میکشش فسوس
خواست اندر خانه آن شخص رید
تا درین ویرانه خود فارغ گشتم
بر چنین خانه بباید ریستن
دست آموز شکار شهر یار
که بنقش جبهه روشن کشند
کوش سوی کعبه شیرینت دهند
خوش بنای درجن یا لاله زار
نی جو لک لک که وطن بالا کنی
توجه مرغی و ترا باجه خورند
تا دکان مضلک اسم اشتری
از خلاف آن گویم انرا بر خیزد
زانکه قصدش از خریدن سوسیت
موی ابرو پاک کند آن سنجین
سوز رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جایی برید
تا که سوز روی او پنهان شود
عشرها بر روی هر جایی نهاد
باز او آن عشرها را از خود
باز چادر راست کردی آن کین
چون بسی میکرد فن زانی فتاد
شد مصور آن زمان ابلیس زود
من هم عمر این پندیشیده ام
تخم نادر در قضیت گاشتی
چند روزی حرف مردان خدا
رنج بر بسته ترا کلکون مکزد
عاقبت چون چادر مرگت رسید
چونک آید چیز خیزان رچیل
عالم خاموش آید پیش نیست
صیقلی کن یک دور و ز سینه را
کز سایه یوسف صاحب توان
می شود مبدل بخورشید تموز
می شود مبدل بسوز مرغی
ای مجوزه چند کوش با قضا
چون رخت را نیست در خوبی امید
ان یکی رنجور شد سوی طیب
که ز بنض آن شوی بر چادر
چونک دل غیب است و خواهی زوئال
باد پنهانست از چشم ای امین
کز بین است او و زان یا از شمال

می بخشاید بر روان پلید
تا کین و حلقه جوان شود
چونک بر می بست حادث می نهاد
می بخشاید بر اطراف رو
عشرها افتادی از رو بر زمین
گفت ای مدلعنه بر ابلیس باد
گفت ای قبحه قدید بی و رو
نه ز جز تو قبحه این دیده ام
در جهان تو مصحفی ننگدا شتی
تا فروش و ستانی مر جیا
شاخ بر بسته فن عروان نکرد
از رخت این عشرها اندر نقد
کم شود زان پس فنون قاتل و قتل
و آن آنکه در درون انیش نیست
دختر خود ساز آن آینه را
شد زینجا ی مجوز از سر جوان
ان مزاج بار دبرد البجوز
شاخ لب خشکی بخالی خرمین
نقد جو اکنون را کسین ما مضی
خواه کلکونه نه و خواص مدید
گفت بنضم را بین نیک ای لبیب
که رک دستت با در متصل
رو بخو که با دستش انصار
در غبار و جنبش برکش بین
جنبش برکت بگوید وصف حال

مستی دل را نمی دانی که
مجازات و کراماتی خفی
که در ایشان صد قیامت تقدست
بس جلیس شده اند آن نیکبخت
معجزه کان بر جادوی زده اثر
که اثر بر جان کند نه واسطه
بر جادوات آن اثر ماعاری است
تا از آن جامه اثر گیرد ضمیر
بر زنده آن جان کامل معجزات
معجزه بجزست و ناقص مرغ خاک
عجز بخش جان هر ناچو سبب
چون نیایی این سعادت در ضمیر
که اثر ما بر مشاعر ظاهر است
مست پنهان معنی مر دارویی
چون نظر در فعل و آثارش میکنی
چون با تار این همه پیدا شد است
نه اثر ما و سببها مغز و پوست
دوست گیری چیز ما را از اثر
از خیالی دوست گیری خلق را
این سخن پایان ندارد دای قباد
باز کرد و قصه در رنجور کو
نبض او بگرفت و واقف شد حال
گفت هر جفت دل بخوامد آن بکن
صبر و پرهیز این مرض را دان زبانی
این چنین رنجور را گفت ای عمو

وصف او از زکریا مخجور چه
بر زنده بر دل زیر آن صفت
کمترین انگ شود همسایه مست
کو بهلک سعیدی بر درخت
یا غصا یا بحر یا شق القدر
متصل کرد و به پنهان را بط
انی روح خوش متواریه است
جدا نماند نه بهیولای خمیر
بر ضمیر جان طالب چون حیات
مرغ آبی در وی این از مهلاک
لیک قدرت بخش جان مهدی
بس ز طاهر هر دم استدلال گیر
و این اثر ما از موثر مخرست
مجموعه سحر و صنعت مر جادویی
که چه پنهانست اظهارش میکنی
چون نشد پیدا ز تائیر از دست
چون بجوی جلگی آثار او پست
پس چرا ز آثار بخش بی خبر
چون بگیری شاه غیب و شرق را
حوص ما را اندرین پایان مباد
با طبیب آنگه شکار خو
که امید صحت او بد بحال
تا رود از جسمت این رخ کهن
هر چه خواهد دل در ارش
حق تعالی اعلا ما شایسته

ان چاراموای میروند پیرون رفت برب جوی صوفی و صومیه سخت ان بیمار
پس سر صوفی برید تراشیده بود بیمار را از زوی سیاهی کرد گفت طیب
گفته است که هر چه خاطر خواهد آن کن نزدیک شد و صوفی را بسبیل بنوخت
صوفی در غضب شد خواست که اندازی کندش دید که بغایت ضعیف است گفت شاید
خلق رنجور دق و پچاره اند
جهد در اندازی به چو مان جو یص
ای زنده ای کن ما را قفا
ای موارا طبت خود پنداشت
بر تو خداید آنگه گفتت این دواست
که بود آدم اگر بر ما ر شد
تو که تر یاقی اندازی زده
ان تو کل کو خلیلا نه ترا
تا نبرد تیغت اسما عیل را
که سعیدی از مناره او فتید
چون یقینت شد جوان بخت ای چمن
سنگون افتاد کا زارین منار
تو رسن با زری نمیدانی یقین
پر مساز از کاغذ و از گر می
که چه ان صوفی پراش شد ز خشم
اول صف بر کس ماند بکام
کرمی خواستی سلامت از ضر
تا عدمها را به پنی جلد مست
علفها جز ویء ظاهر پرست
در کدای طالب جودی که نیست
در مزاج طالب دخلی که نیست

ان چاراموای میروند پیرون رفت برب جوی صوفی و صومیه سخت ان بیمار
پس سر صوفی برید تراشیده بود بیمار را از زوی سیاهی کرد گفت طیب
گفته است که هر چه خاطر خواهد آن کن نزدیک شد و صوفی را بسبیل بنوخت
صوفی در غضب شد خواست که اندازی کندش دید که بغایت ضعیف است گفت شاید
خلق رنجور دق و پچاره اند
جهد در اندازی به چو مان جو یص
ای زنده ای کن ما را قفا
ای موارا طبت خود پنداشت
بر تو خداید آنگه گفتت این دواست
که بود آدم اگر بر ما ر شد
تو که تر یاقی اندازی زده
ان تو کل کو خلیلا نه ترا
تا نبرد تیغت اسما عیل را
که سعیدی از مناره او فتید
چون یقینت شد جوان بخت ای چمن
سنگون افتاد کا زارین منار
تو رسن با زری نمیدانی یقین
پر مساز از کاغذ و از گر می
که چه ان صوفی پراش شد ز خشم
اول صف بر کس ماند بکام
کرمی خواستی سلامت از ضر
تا عدمها را به پنی جلد مست
علفها جز ویء ظاهر پرست
در کدای طالب جودی که نیست
در مزاج طالب دخلی که نیست

چون بیمار را از زوی سیاهی کرد گفت طیب

مستهارا سوي پست افکنده اند
 از جنام برک را کردی تو مرک
 ایچ گفتیم از عظمای ای عزیز
 از ایران مند غلامی پیش سلطان محمود آوردند سلطان او را بدید دوست داشت
 تربیت فرمود و فرزند خودش خواند روزی پسر بر تخت نشیست فرس سلطان کرد
 شد سلطان گفت چو میکری کو دک گفت مادر مرا کاه بگو تهید میداد
 من می گزیدم از پیم تو
 مادر من کونا به پند این زمان
 فخران محمود تست ای بی سعت
 که بدانی رجم این محمود زاد
 فخران محمود تست ای بی سعت دل
 چون شکار فرود کردی تو یقین
 که جاند پرورش تن مادرست
 تن جوشد بیمار دار و جوت کرد
 چون نوره دان این تن پر حیف را
 یار به نیکو بست بر صدر را
 صبر به باشب منور دار دیش
 صبر جدا نبیا با منکرا ن
 سر که آید بر حنّه و بی نوا
 هر که مستوحش بود بر خصه جان
 خوی با حق کن که خور افندی
 بره بدی ربه بازت دمد
 بره پیش کرک امانت می نهی
 کرک اگر بانه نماید رو بهی
 جابل از با تو نماید هم دی

نیستهارا طالب و بل بند اند
 جادوی پین که نمودت مرک برک
 همچنین بشیدم از عطار
 غافل از اکرام و از تعظیم تو
 مرا بر تخت ای شاه جهان
 طبع از و دایم می ترساند
 خوش بگویی عاقبت محمود باد
 کم شنو زین مادر طبع مضل
 محمود کدک اشک باری یوم دین
 لیک از صد دشمن دشمن ترست
 و رفوی شد مرثا طاعت کرد
 نیشتار شاید بی ضعیف را
 سر کشاید صبر کردن صدر را
 صبر کل با خوار از زار دیش
 کرد شان خاص حق و صاحب قران
 مست بر بی صبری او ان سکوا
 کرده باشد با دعایی اقترا ن
 خوی های انبیا را پرورید
 پرورنده مرصفت خود رب بود
 کرک و یوسف را موزا هم می
 مان مکن باور که نماید بهی
 عاقبت ز رجعت زند از جا بلی

او دولت دارد و خنثی بود
 او ذکر را از زنان پنهان کند
 مرج از مردان بکف پنهان کند
 حاصل آنک که مرز که نماید نریه
 دوستی جابل شیرین سخن
 مان بجز از مادر و پینا یی او
 مست مادرش بابا عفل زاد
 ای دمنده عقلمایا در پس
 هم طلبان تست هم ان نیکو یی
 هم تو گویم تو بشنو هم تو باش
 جبر باشد بر وبال کمالان
 محبوب نیل دان تجبر را
 بال باز از اسوی سلطان برد
 باز کرد اکنون تو در شرح عدم
 همچو مندوز مان ای خواج تمشش
 از وجودی ترس کاکتون در روی
 لاش بر لاش عاشق شدست
 چون برون شد این خیالات از میان
 راست گفتنت ان سپه دار بش
 نیستش درد و دروغ و غبن موت
 که چو اقبه نکردم مرک را
 قبل کردم من همه اعزاز جو ل
 حیرت ان مردکان از مرک نیست
 مانده ایم این که ان نقشها کف
 چونک بحر افکند کفنهارا ببر

فعل مرد و بی گان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس ان مردان کند
 عین ز جابل ترس اگر دانش دری
 کم شنو کان مست چون هم کهن
 سیلی بابا به از جلوی او
 او لش تنگی و آخو صد شش د
 تا خواهی تو خواهر مسیح کس
 ما کیم اول تویی آخر تویی
 مانه لاشیم با جندین تراش
 جبر هم زندان و بند کاهلان
 آب مؤمن را و خون مرکبر را
 بال ز اغا نرا بگورستان برد
 که جویا ز مر است پندارش کم
 زور محمود عدم ترسان میش
 ان خیالت لاشی و تولا شیت
 میچ نی میچ نی راره زدست
 کشت نامعقول تو بر تو عیان
 که مر آنک کرد از دنیا گذر
 بلکه مستش حد در بیخ از بهر فوت
 مخزن مرد و ملت و مرک را
 ان خیالاتی که کم شد از اهل
 زانست کاندز نقشها کردیم آیت
 کف ز دریا جند و یابد شرف
 تو بگورستان رو و کفنهارا ببر

پس بگو که جنبش و جولان تان
 تا بگو نیت بلب و بلبل بحال
 نقش و جو کف بخندنی ز موج
 چون غبار نقش دیدی بادی بین
 همین نه بین که تو نظد اید بحال
 شمع تو در شمعها نغزود تا ب
 در گذار این جد تن را در بصر
 یک نظر دو کون دید و روی شاه
 در میان این دو قومی پی شمار
 چون شنیدی شرح بحر نیستی
 چونک اصل کارگاه نیستیست
 جدا استادان پی انهار کار
 لا جرم استاد استادان صمد
 هر کجا این نیستی افزون ترست
 نیست چون مست بالابین طبع
 خاصه رویشی که ای جسم و مال
 سایل ان باشد که مال او سکه اخت
 پس زرد اکنون نسکایت بر مدار
 این قدر گفتیم باقی فکر کن
 ذکر ارد فکر را در اهتزاز
 اصل خود جذبت یک ای خواجها
 زانک ترک جذبه چون نازی بود
 فی قبول اندیش فی ردای غلام
 مرغ جذبه ناکهان بر د زعش
 چشمها چون شد گذار نور اوست

بحر افکنده است در بحر انتان
 کز زریا کن از ما این سوال
 تکل پادای کجا اید براوج
 کف جو دیدی تلمزم ایجاد بین
 با قیست شخمی بجمی بود و تار
 لحم تو مخدر را نامد کباب
 در نظرو در نظرو در نظر
 یک نظر دو کون دید و روی شاه
 سر جو و الله اعلم بالشرار
 کوش تا دایم برین بحر نیستی
 که خلاصی نشان است نیستیست
 نیستی جویند و جای انک ر
 کارگاهش نیستی و لا بود
 کار چق و کارگاهش ان نیست
 از مد بردند درویشان سبق
 کار فقر جسم دارد فی سوال
 فقر ان باشد که جسم بحر نیستیست
 کوست سویی نیستی سبی را سوار
 فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
 ذکر را خورشید این افسرده ساز
 کار کن موقوف ان جذبه مباش
 نازکی در خورد جانبا زری بود
 او را و نهی را می بین مدام
 چون بدیدی صبح شمع آنکه بکش
 منزلت می پند او در عین پوست

پند اندر زره خورشید بقا
 کسنت صوفی در قصاص یک قضا
 خرقه تسلیم اندر کرد نم
 صوفی مصلحت با دیگران پکارش فاضل در

زانک فاضل مست دفع هر تیز
 قطره که جو خرد و کوته پا بود
 از غبار زاری پاک داری کله را
 جو و با بر حال کله شاه مست
 مور بردانه چسرا لزان بدی
 بر حرف اگر صوفی ده دست
 ای تو کرده ظلمها چون خوش دی
 یا فرو بستت شدست آن کرد مات
 سرنه خصیها سیتی اندر قفا ت
 لیک محبوبی برای ان جعفر ق
 تا بیکبار پست نکیرد محاسب
 رفت صوفی آن سبیل ز نشن
 صوفی ان پکار را پیش در آورد کسنت ان فاضل اجرای جدی کند بر او که هم نمیدر قاضی

که ادب از بهر مظلومی کند
 انک بهر حق زند او امین است
 که پر زرد میسر را و بر د
 زانک او را بهر کار خویش زد
 چون معلم زد صبی را شد تلف
 هست واجب خدمت استا برو
 بس خودی را بر سر ای دو افکار
 ان غمان بر حق بود فی بر امین
 پند اندر قطعه کل بحر را
 سر نشاید باد دادن از عا
 بر من اسان است سبیلی خورد نم
 قطره از بحر عدل سر سنجید
 لطف اب بحر از رو پیدا بود
 تو ز یک قطره به پیش دجله را
 تا شفق غماز خورشید آمد دست
 که از ان یک دانه خرمین دان بدی
 در مکافاة غماستعل است
 از مکانات و تقاضا غافل
 که فرو او بخت غفلت پردات
 ماه زمره رشک بردی از صفات
 انک انک غنمی خوا می از عقوق
 اب خود روشن اکنون با محب
 دست زد چون مدعی در دانش
 صوفی ان پکار را پیش در آورد کسنت ان فاضل اجرای جدی کند بر او که هم نمیدر قاضی

مردگانی راست سودای دیگر
 بعد ازین چر نیست پیا پیچ و دور
 مان حدیث صوفی و قاضی بیار
 گفت قاضی نیت العرش ای پسر
 شرح بجز زنگنه و اغنیاست
 ان گرومی که فقیری می سرزند
 مرد از یک روست قاضی درگزند
 هر یک قتل است این سبب منار
 کرجه گشت این قوم را حق بار
 گشته از شوق سنان داد کرم
 گفت قاضی من قضا دار جیم
 پس بدیدی مرده اندر کور تو
 کرد چشم و کبیده مرده مسکر
 شکر کن که زنده بر تو نزد
 خشم اچا خشم حق و زخم اوست
 حق بگشت او را و روی در مید
 نخ روی باقی آمد تا تاب
 فوق بسیار است پین التفهین
 این حیات از وی برید و شد مضر
 این دم ان دم نیست کایدان بشخ
 نیستش بر خرنشاندن اجتهاد
 ظلم بود وضع غیر موضعش
 صوفی گفت روا باشد که مرعایی با صوفیان این چنین
 گفت که از دنیا با خود چه داری صوفی گفت شش درم دارم قاضی گفت درم
 باو ده که خسته و خرابستان چار پس سر قاضی نگه کرد خوش آمد شش

راست میگردد از وی سیلش دست
 سوی گوش قاضی آمد بهر را ز
 گفت شش شش بکیرید ای دو خصم
 گشت قاضی حیره صوفی گفت مان
 انج بنسندی بخود ای شیخ دین
 این ندای که بی من چه سکنی
 این یکی حکمت چنین بد در قضا
 دای برا حکام دیگر مای تو
 ظالم را رجم آری از کرم
 دست ظالم را ببر چه جای ان
 تو بدان بز ما نیای مجهول داد
 گفت قاضی واجبایدان رضا
 خوش دلم در باطن از حکم زبر
 این دلم باغ است چشم ابروش
 سال قط از افتاب آخیره خند
 ز امر حق و بگو اکیثرا خوانده
 روشنی خانه باشی همچو شمع
 ان ترش رویی ما دریا پر
 ذوق خنده دیده ای خیره خند
 خند ما در کبریا آمد کتیم
 ذوق در غماست بی کم کرده اند
 چشمها را چار کن در اعتبار
 یار باشد راه را پشت و پناه
 چونک در یاران رسی خاشاک نشین
 از نماز جمعه بگر خوش بهوش

که قصاص سلیم ارزان شد دست
 سیل آورد قاضی را خرا ز
 من شوم از ادبی تشویش و هم
 حکم تو عدلست لاشک ای فلان
 چون بسندی بر بار ای امین
 عاقبت خور را دران چه آنگن
 که ترا آورد سیلی در قف
 ناجه آورد بر سر و بر پای تو
 کز برای نقد بستان سه درم
 که بدست او نهی حکم و عنان
 که خدادگر را اوشی داد
 مر قفا و مر جفا کار د قضا
 کرجه شد رویم ترش کالچق مسر
 ابر گردید باغ خند و شاد و خوش
 باغها در حرک و جان کندن رسید
 چون سر بریان چه خندان مانده
 که زو باری نه همچون شمع دمع
 حافظ فرزند باشد از منبر
 ذوق کریه پین که مستان کان قند
 کبچ ~~در راه~~ جوی سلیم
 اب حیوانا بظلمت برده اند
 یار کن با چشم خود و چشم یار
 چونک نیکو بگری یارستان
 انزان حلقه ممکن خود را بکین
 جبهه جمعند و یک اندیش و خورش

در ویرانه

رختها را سوی خاموشی کشان
 گفت پیغمبر که در بحر موم
 جستم در استار کان نه ره بحر
 کرد حرف ضد بگو به ای فلان
 نیست در ضبطت جوکش دی دمان
 آنک محصور ره و فی خداست
 گفت صوفی چون زیک کاست ز
 چونک جلد از یک دست آمدست
 چون زیک در پاست این جو باروان
 وجد تیر که دید با چندین مزار
 گفت قاضی صوفیا خیره مشو
 بمخاک پرتواری عاشقان
 خنده او که بهای انکبوت
 این همه چون و چگونه چون زب
 کی چگونه بین تو برد و مات بحر
 کمترین اجبت او جان نیست
 غیر این سویش امور نهد
 مانک رازی با تو خواهم گفت مان
 ان قفا دیدی صنعا را هم آیین
 مر ترا مر زخم کاید زاسمان
 سوزان شامست گشت سیل زنده
 کردنت زین لوق زترین جهان
 یک حاضر باش در خود ای فتا
 در ز خلعت را برد او باید پس
 گفت صوفی که بود یک کین جهان

رودان گردان

مان

چون نشان جوی مکن خود را نشان
 در دالالت دان تو یار انرا نجوم
 نطق تشویش نقد باشد مگر
 گفت تیره در تبع کرد ازوان
 گزینی صافی شود تیره روان
 چون همه صافست بکشد سست
 این چرا نفع است و ان دیگر ضرر
 این چرا هشیار و ان مست است
 این چرا نوش است و ان زمر دمان
 صد مزاران جنبش از عین قرار
 یک غمائی در بیان این شنو
 حاصل آمد از قرار دستا ن
 آب و بیش آب رو مار خجسته
 بر سر دریا پیچون می جبد
 چون چگونه کنجد اندر ذات بحر
 این چگونه و چون جان کی شد در
 باز اینجا نزد پنهان بر نه
 صوفیا خوش پهن بکشد کوشان
 گردان با گردن آمد ای امین
 منتظر می باش خلعت بعد از ان
 که ز تاج و تخت بختد می تند
 جست در دست و زین سیلستان
 تا بخواند او بیا به تر
 که نیایدم بخانه مسیح پس
 بروی رحمت کش دی جادوان

مردمی شور و تیاوردی بر پیش
 شب نذر دیدی چراغ روز را
 خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
 گفت قاضی بس تهی رو صوفی
 که نبود کی کوشهای غیب کبر
 و نبود ی دیدهای صنع بین
 ان دم لولاک این باشد کار
 از عشق هم فراقه و طبع
 آب تقاضی نریز به در تفرار
 روسک کشف خداوندیش باش
 گفت صوفی قادرستان مستغان
 آنک آتش را کند و کرد و شجده
 آنک کل آرد برون از عین خار
 آنک از و مر و ازادی کند
 آنک تن را جان دهد تاجی شود
 خود چه باشد که بختد ان جواد
 دور دارد از ضعیفان در کمین
 گفت قاضی که بنودی امر مشر
 و نبود ی نفس شیطان و هوا
 بس بجه نام و لقب خواندی خدا
 چون بگفت ای صبور و ای حلیم
 جابرین و صادقین و متقین
 رستم و حمزه و مخت یک بدیه
 علم و حکمت به راه پادشاه
 به این دکان طبع شور آب

بر نیاوردی ز تلوینهاش پیش
 دی نبرد ی باغ عیش آموز را
 که نبود ی خجسته در نعمتش
 خالی از نطفه جو کاف کو فی
 و چین ناوردی ز گردون یک بشیه
 نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
 از برای چشم تیزست و نظار
 کی بود پروای عشق صنع حق
 تا نسکی جندی نباشد طبع حرار
 تا رماند زین تفرات اصطفاش
 که کند سودای ما را بی زیان
 هم تواند کرد جانرا بی ضرر
 هم تواند کرد این دی را بهار
 قادرست از غصه را شاد کند
 که نماید زیانش کی شود
 نده را مقصود جان به اجتهاد
 مکن فرقت و دیو لعین
 و نبود ی خرب زشت و سنگ در
 و نبود ی زخم و حالیش و دغا
 بندگان خویش را ای پارس
 چون بگفت و ای شجاع و ای حکیم
 چون بدیه و دیو لغین
 علم حکمت باطل و ضایع شدیه
 چون همه ره باشد ان حکمت نیست
 مرد و عالم را روان اری خواب

قرقش

من می دانم که تو پاک نه خام
 رنج دوران و مران رنج که مست
 زانک اینها بگذردان بگذرد
 ان یکی زن شوهرش را گفت می
 هیچ تکیاری نمی داری چسرا
 آستین پیر من نبود زن
 گفت این زن یک سواست می کنم
 این درشت و غلیظ و ناپسند
 این درشت و زشت تر یا خود فراق
 همچنان ای خواجہ تشنیه زن
 لاشک این ترک سوا تلخی ده است
 رنج کی ماند دم کان ذوالمنن
 ورنه تکریدت نه ان فهم و فست
 ان ملیحان که جلییان دلند
 و رجز از تنک و از نای کنند
 ورنه دلشان نبود ان مفتکر
 ای تو جو یا پنهان در داستان
 بس بچشیدی درین عهد مدیر
 هم بران رنگی که اول زاده
 همچنان دوع ترش در معدن
 چون چشیش یا بکل برشته
 همچو قوم مریه اندر حرقه
 می روی هر روز تا شب مروار
 بگذری این بعد سیصد ساله تو
 غیر عجل کردنی ای بید
 باری اکنون تو نه بدوت
 ذکر نعمای زراق جسمان

وین سواست مست از بهر عوام
 سهلت از بعد حق و غفلت
 دولت ان دارد که جان اگر برد
 ای مروت را بیک ره کرده
 تا بیک با شتم درین خواریه چسرا
 بس درشت و پروشخ بد پیر من
 مرد درویشم همین آمد
 یک بندیش این زن اندیشمند
 این ترا مکروه تر یا خود خلافت
 از بدو و فزود از رنج و محن
 یک از تلخی بعد حق به است
 سکودت جوینا تو ای رنجور من
 یک ان ذوق تو بدست کردست
 سوری رنجوران بپشیمان
 چاره سازند و پیغایه کنند
 نیست معشوق ز عاشق پاد خیر
 هم فسانه عشق باز از ان بخوان
 ترک جوش هم بکشتی ای قیدی
 یک قدم زان پشته نهاده
 خود بگرد زو مخلص زو غنی
 کرجه از باد سوا سرکش
 مانده بر جای چل سال ای سفیه
 خویش می بین در اول و چله
 تا که داری عشق ان کوسار تو
 ای نهایت لطف و نعمت دید
 صذر زبان دارند این اجزای تو
 که نهان ان در اوراق زمان

روز و شب افسانه چو بانی توجت
 جز و جزوت تا بر سنست از عدم
 جزو ماند و گون خوشی از یاد رفت
 بجزو تا بستن که از روی پند زاده
 یا مثال رخ که زاید از شست
 همچنان مر جزو جزوت ای فتن
 بانها را حکما نشان بد کنار
 کرجه در آب آتش پرشیده شد
 کرجه آتش سخت پنهان می تند
 همچون اجزای مستان وصال
 از جاب جاب و امانده دمان
 ان مواید از زرق این چار نیست
 ان مواید از چلی زاده اند
 زاده کتیم و حقیقت زاده نیست
 همین خوش کن تا بگوید شاه قل
 این کل گو یا ست بر جوش و جوش
 ان یکی بیچاره مفلس ز در و
 لا به کردی در نماز و در دعا
 به زجهدی از نیدی مرا
 چونک در خلا قیم تنها تو
 ساها زو این دعا بسیار شد
 کاه بدین می شدی اندر دعا
 باز از جای خداوند سکیم
 چون شدی نوید در جهد از کلال
 حافظ حفظ است و دافعت این کار
 خض ازین بین و رفیع آسمان
 خض و رفیع این زمین نوی دگر

جز و جزو ترف ز کوی نسبت
 خد شادی دیده است و جدم
 بل برت آن خینه شد از پنج و شش
 ماند پند رفت تا بستن ز یاد
 شد شتا پنهان و ان رخ پیش ما
 درنت افسانه کوی نعمتی
 شد دلبسته عشق بازی بهار
 صدمه از ان کف بدو خوشیده شد
 کت بدو انگشت اشارت می کند
 حامل از تما لهای حال و قال
 چشم غایب کشته از نقش جهان
 لاجرم منظور این ابصار نیست
 لاجرم مستور پرده ساده اند
 وین عبارت حزین از شاد نیست
 بلبل نموشش با این جنبش کل
 بلبل شک زبان سخن باش گوش
 که بی جبری هزاران درد خورد
 کای خداوند و نگهبان رعای
 ناز جبرم روزی ده زین سرا
 کار از قلمم تو کرد ان مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 ازین تا جبر و بادش بلا
 در دلت بشا رگشتی و ز بیم
 از جناب حق شنیدی که تعال
 ازین دو بر نیاید هیچ کار
 ان ازین دو نیست دورانش از فلان
 نیم سالی شوره نمی سپرد

جزا
 کرده کار

خفص و رفع روزگار این گرب
 مخمین دان جلد احوال جهان
 این جهان با این دو پیر اندر موافقت
 تا خم یک رنگ عیسی
 کان جهان همچون نمکسار است
 آن نمکسار معاینه معنویت
 این نوبی را که نکی ضدش بود
 از جهان کز نور پاک مصطفی
 صد هزاران سایه کوتاه و دراز
 یک یک رنگی که اندر چش است
 که معاینه آن جهان صورت شود
 کردد آنک فکر نقش نامه
 این زمان سرما مثال کاوش
 نوبت صد رنگیست و صد دبی
 نوبت که گشت یوسف زیر جاده
 تا زرق پد در یغ خیره خند
 در درون پیش شیران منتظر
 پس برون آید شیران این بزج
 جوهر انسان بگیرد پرو چرخ
 روز بخرد و رستخیز سمناک
 جدا مرغ آب آن روز خمر
 تا که یک مژ یکک عن بیت
 تا که باز آن جانب سلطان رون
 نقد حکمت از کجا زاع از کجا
 چون غزاله مد زنا ترا میچ دست

پشیمان

نوع دیگر نیم روز و نیم شب
 قیظ و جذب و صلح و جنگ از آفتان
 زین دو جانها موطن خوف و رجاست
 بشکند طرح خم صد رنگ را
 خود نمکسار معاینه دیگرست
 از ازل آن تا ابد اندر نوبت
 آن نوبی که ضد و نیت و عدد
 صد هزاران نوع خلقت شد ضیا
 شد یکی در نور آن خورشید راز
 بر بد و نیک و کشف و ظاهراست
 تشنه مان در خور خلقت شود
 این بطانه روی کار جامه
 دوک نطق اندر ملک صد رنگ ریش
 عالم یک رنگ کی گردد جلی
 نوبت قبطیست فرعونست شاه
 این سکا ز اجد باشد روزی چند
 تا شود امر تعالی و امتشتر
 بی حسابی حق نماید دخل و خرج
 پشته کاوان صملا آن روز بخمر
 مومنان را عید و کا و انرا هلاک
 همچو کشتیها روان بر روی بحر
 تا که بخوان من بخا و رستیت
 تا که زانغان سوی کورستان روند
 اگر م سرکین از کجا باغ از کجا
 کی دید آنک جهاد اکبر است

جز بنابر در تن زن رستمی
 آن خانک در تن مردان زنان
 آن جهان صورت شود آن مادی
 تا بمطلب در رسد مرطاب
 نیست هر مطلوب از طالب در یغ
 هست دینی قهر خانه کرد کار
 استخوان و موی مهوران بکر
 پرو پای مرغ بین در کرد دایم
 قبله عارف بود نور وصال
 قبله معنی و ران صبر و درنگ
 قبله باطن نشینان ذوالکمن
 مخمین بر می شمر تازه و کهن
 زرق ما در کاس زرین شد عطار
 لایق آنک بدو خود داده ایم
 خوی انرا عاشق نان کرده ایم
 چون بخوی خود خویش خستیم
 مادی خوش آمدت چادر بکر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر
 دید در خواب و شبی و خواب کور

حکایت

آن فقیر در خواب دید که بقلان دکان تحاف و در میان کاغذ بارها کاغذ
 پاره ایست بدین شکل و رنگ کنج نام ایست بردار و تنها بخوان که آن
 کنج نصیب نیت آن درویش بیدار شد پیش صفح تحاف رفت تحاف رفت در میان
 مشتبه آن کاغذ پاره بیافت در گوشه آنرا مطالعه میکرد نوشت بود که بهلولی
 فلان قدر در قید کن و تیر در کان نه و بینکن مر کجا که بینند بگا و که گنجست

ان فیر کانی محکم پیدا کرد و تیر بند خست رفت آن موضع که گن سخن تیر پیدا
 تیر افتاده بود کج نیافت که پنهان سخت تیر پیدا کرد و تیر بند خست هم نیافت
 مر جده کان سخت تیر پیدا کرد و دور تر افتاد از کج خبر حکام شهر رسید طلب کرد
 ان رویش را وان درین کار بودند کج نامه ازو بستاند فرمود تا تیر اندازان
 تیر می انداختند و صحرار را میکنند مدت یکسال درین کار بود نزد هیچ
 نیافتند پادشاه از ان طلب ملول شد کج نامه را بدر ویش داد
 گفت گیر این رقعه و آتار نیست
 سخت جانی باید این فن را جو تو
 کر نیای بنودم مرکز ملال
 عقل را نه امید ی کی رود
 لا ابا ی عشق باشد ی خرد
 ترک تا زو تن گذارو یه جیا
 سخت اوی که نه از هیچ پشت
 پاک می باز د نباشد مزد جو
 چون فتوت راستی علی غنست
 زانک ملت فضل جویر یا خلاص
 نه خدا را امتیاز میکنند
 چونک رقع کج پر آشوب را
 کشت امین او ز خصمان و ز نبش
 یار کرد او عشق در د اندیش را
 عشق را در پیش خود یار نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه
 کر جویی را رسد زین کون جنون
 طب جملها منقوش است
 روی در روی خود آرای عشق کیش

بادوا عاشق بخود کاتم نیست

قبل از دل ساخت آمد در دعا
 پیش از ان کو با سخی بشنیده بود
 ی اجابت بر دعا ما به تنبید
 چونک ی دف رقص میکردان علیل
 سوی او می مانتی یه یک بود
 ی زبان میکنند امیدش تعال
 ان کبوتر را که نام او خست
 ای ضیاء الحق حسام الدین برنش
 کر برای مرغ جاننش از گزان
 جید و غنش همه بر بام شست
 کر دمی منکر شود زردانه روح
 شجذ عشق مکرر کینه اش
 کر بیا سوی مه و بگذر ز کر د
 کر د این بام و کبوتر خانه من
 جبریل عشق و سدره من تو یه
 جوش ده ان بچر کو مر بار را
 چون توان او شدی بحران آوت
 این خود ان ناله ست گوگرد اشکار
 روح دمان داریم کویا مجو یه
 کل دمان نالان شدن سوی سما
 لیک داند مر که او را منقوش است
 دمد این نای از دمه های اوست
 کو بنودی از لبش یه را سمر
 با ک خفتی و زجه پهلو خاستی
 یا بیت عند روی خواند یه

لیس انسان الا ما یه
 روز و شب اندر دعا پیچیده بود
 از کرم لبیک پنهان یه شنید
 ز اعتماد جود خلاق جلیل
 کوش امیدش بران لبیک بود
 از دلش می رفت ان دعوت ملال
 تو بخان می رانش کو برد و خست
 کر ملاقات تو بر رسنست جانش
 هم بگرد بام تو ارد هوا ف
 بر زنان بروج مست دام شست
 در ادای شکرت ای فتح و فتوح
 طشت اش می نه در زینت
 شاه عشقت خواند زو تر باز کرد
 چون کبوتر پر زلم مستانه من
 من سقیم علیی مریم تو یه
 خوش بپر سرور این چار را
 کر جوا این دم نوبت بحران آوت
 ای پنهانست یارب زینهار
 یک دمان پنهانست در بهای وی
 مای و موی در فکندی در موا
 کر فغان این سری هم زان سرت
 مای و موی روح از میهای و ست
 بی جهان را پر سکر د یه از شکر
 کر چنین بر شود جان دریا ستی
 در دل دریا یه اتش را ند یه

نوعه یا نار کو بنی بار دا
ای ضیاء الحق حسام الدین دل
فقد کردند این کل یاره
در دل که لعل دلال نشت
محرم مردیت را کور ستم
چون نخواهم گزیرت آبی ستم
چونک اخوا نرا دل کیند و رست
مست کشتم خویش بر غوغا ز غم
بر کف من نه شراب اتشین
منتظر کوباش بی کنج از فقیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
که واپروایان اسناد نیست
باد سبلیت کی بکشد و آب رو
در دای سپاهی یکی رطل گران
مات اومات او د مات او
از پس صد سال انج ایرو
اندر ایند چه بیند مرد عالم
انج چلیا بنی بخانه خود ندید
رو بر یای که ماهی زاده
خس نه دور از تو رشک کومر
مفرد ست این بجز اینا زوینیت
نیست اندر بجز شرک و بیج
چونک جنت اچولانیم ای شمس
ان یکی زان سوی و صفایست و خیال
یا جوا چول ان دوی را نوش کن

عصمت جان تو کشت ای مقتدا
کی توان از دوزخ رشیدت بکلا
که پیوستانند خورشید ترا
با غما از خنده مالا مال نشت
تا ز صد خرم من یکی جو کفتم
چون علی سرافرا جامی کفتم
یوسفم را قهر چاه او بی ترست
چه باشد خیمه بر مهر از غم
و آنکه آن کرد و فرستاده بین
زانک ما غرقیم این دم در غصه
از من غرق شده باری مخواه
از خود و از ریش خویشم بایست
در شرابی که تلخد تار مو
خواجه را از ریش و سبلیت و ارمان
که می دانیم تن و ویرات او
پیر بی پند معین مو
که نه پند عالم پر اندر خشت خام
مست بر کوه یکا یک از برید
مجموع در ریش چون افتاده
در میان موج بحر او بی ترست
کوهر و ماهیت غیر برج نیت
لیک با اچولان جگوهیم هیچ
لازم آید شرکانه دم زد
جز دوی ناید بمیدان مقابل
یادمان بر بند و خوش خاموش کن

یا بنوبت که سگرت و که کلام
چون پنی محرمی کورتر جان
چون پنی مشک پر مگر و مخار
دشمن است پیش او مجنب
یا سیاستهای حامل صبر کن
صبر با نا اهل اهلانرا جلیست
اتش نمرد و ابراهیم را
چون کفر نو چیان و صبر نوح

اچولان لعل میرن و السلام
کل پنی نعره زن چون بلبلان
لب پند و خوشی است اچولان
ورنه سگت جمل او شکست جنب
خوش مدارا کن بعقل من لادن
صبر صافی میکند هر جا دلیست
صفوت آید آمد در جلا
نوح را شد صیقل و آت روح

چکایت

رویشی از راه دور زیارت شیخ ابو اچین حرقانی آمد قدس سره بدین
شیخ رسید در بر دحرم شیخ گفت که کسی رویش گفت از راه دور زیارت شیخ
خنده کرد و گفت خدای ریش پین
بر تو و سواس این سفر را رکش
گفت نافو جام و بخش و دمدمه
شد جوان تلکین و گفت ای هرزه کو
گفت ان سالوس زراق نهی
هشت اند این قوم صد علم و کمال
مرابا حجت زین جماعت فاش شد
بانگ زد بروی جوان و گفت بس
نور مردان مشرق و مغرب گفت
تر مات چون تو ابله سی مسدا
من بیادی نامدم همچون سحاب
مست با حجت که خدا آمد کمال

این ممد رنج ره و نشویش پین
یا مکر دیوت دوشاخه بر نهاد
من نیارم باز گفتن ان همه
با همه ان شاه شیرین نام مکر
دام کولان و کمند کمر می
مکر و تزویر کی گرفت کینست چال
رخصت مرغلش قلش شد
روز روشن از کجا آمد عسل
اسانه سجد کردند از شکفت
کی بگرداند ازین خاک سرا
تا بگردی باز کردم زین جناب
مست با حجت که خدا آمد کمال

کوزایان گشت و دیو اسلام یافت
نظر عزت و محبوب بحق
بجده آدم را بیان سبق اوست
شمع حق را بخت کنی تو ای عجز
چون تو خفا نشان بسی بیند خراب
موج های نیز ریای روح
بیک از چشم کنگان موی رست
شب روان و هم مان مه بتک
جزو سویی کل دوان مانند تیر
جان شرح و جان تقوی عارفست
زید اندر کاشتن گوشت نیست
امر معروف او هم معروف است
چون انا حق گفت شیخ و پیش برد
چون انا بنده باشد روح و جود
که ترا چشم بست بکش در نگر
ای بریده پادان خلق و دمان
تف برویش باز کرد دپه شکلی
اسمانا بنده ماه و یسند
که بنودی او نپاییدی زمین
زرقا هم زرق خواران و یسند
چون تو تنگ جنت ان مقبول روح
که بنودی نسبت تو زین سرا
داد می ان نوح را از تو خلاص
بیک با خانه شه نشاء زمین
بعد از ان پرسان شد او از مر کسی

مهرمان

مطرف کان نور پد انداره یافت
از نیمه کو بیان برده سبق
سجده آرد میز را پیکر پو است
هم تو روزی هم سرت ایکنده پوز
که جهان مانده یتم از افتاب
ست صد جندان که بد طوفان نوح
نوح و کشتی را بهشت و کوه جنت
ترک رفتن یک کنند از با نکل سک
یک کند وقف از پی هر کنده پیر
معرفت من محصول زید سالفت
معرفت ان کشت را روید نیست
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
پس کلوی جلا کور را فاش کرد
بسجده مانده مان پند پیش بی محمود
بعد لا احره مانده الا در کمر
گو کند تف سو به ماه اسمان
تف سویی کرد و ندرد مسکلی
پاد شاکان جندان خواه و یسند
در روز کنج و بیرون یا همین
میو ناب خشک باران و یسند
چون عیال کافر اندر عقد نوح
پاره پاره کرد می این دم ترا
تا مشرف کشتی من در قصاص
این چنین کشتی و ناید زمین
شیخ را می جنت از مر سو یسند

بسی

آن

پس کسی گفتش که قطب دیا ر
ان برید ذوالفقار اندیش رفت
دیوین آورد سویی موش مرد
کین جین زن را چیرا این شیخ دین
ضد را با ضد انیاس از کجا
باز اول چول میگردد اتشین
اندرین بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیز مش را می کشید
تا زیانه مار بودش از شرف
نویتین میدان که هر شیخی که مست
که جران محسوس و این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشاء
دیدش از دور و بخندید ان خدیو
از ضمیر او بدانت ان جلیل
خواند بروی یک یک ان ذنون
بعد از ان در مشکل انکار زن
کان نخل از موی نفس نیست
کر نه صبرم میکشیدی بار زن
ارشته ان انجلیتم اندر سبق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
عام ما و خاص ما فرمان اوست
فردی ما جفتی ما نر میواست
باز ان را بد کشیم و صد جو او
این قدر خود در پیش کشا کرد ان هات
تا کجا ای جاک جان را را نیست

رفت تا منیرم گشت از کرمسار
در موی شیخ سویی پیش رفت
و سوسه تا خفیه کرد و نیمه ز کرد
دارد اندر خانه یاز و پیش رفت
با امام الناس نشست و خن و زبکا
که عراض من برو کفر سیف و کین
گشت پیدا بر یکی بشیر سوار
بر سر هیزم نشست ان سعید
مار را بگرفت چون خسران بکلف
هم سوار می کند بر شیر مست
بیک ان بر چشم جان ملبوس نیست
پیش دیده غیب دان هیزم نشان
گفت انرا مشنوی مفتون دیو
هم ز نور دل بی نعم الوکیل
انج در ره رفت بروی تا کثران
بر کشادان خوش سرانیده من
کان خیال نفس است اینجا نیست
کی کشیدی شیر نر پیکار من
مست و پیچود زیر مجله های حق
تا بید شیم ز نشویش عوام
جان ما و روح ان جویان اوست
جان ما چون مهره در دست خداست
نی ز عشق زک و فی سودای بو
کرو و فرود عزت ما تا کجا است
جز سنا برق مه آله نیست

ی

این دو هم

نور نور نور نور نور نور
تا بسازی بار فنیق زشت چو
از به الصبہ منجاج النرج
بود در قدمت تجلی و ظهور
وان شدنی مثل راضی بنود
تا بود تا پیش را آینه
وانکه از حکمت ضدش پنهان او
ان یکی ادم در ابلیس را
جانش و پیکار را حج زلفت رمت
ضد نور پاک او قایل شد
تا بنمود آمد اندر دور دور
وان دو لشکر کین گذار و جنگ جو
فیصل ان مرد و امدا خوشش
تا بفرعون و بموسه شفیع
جون ز جد رفت و ملوک مفسود
تا که ماند که برد زین دو سبق
با ابو جهل ان سبهدار جفا
که بگوین خلق را رسوایی هست
باز رست و شد روان اندر جن
به فرق ای افرین بر جانش باد
دل فرست او بخورشید روان
تا بحر صغیرش بر صنها زنده
تقدش آنک ملک کرد پای بند
تا بیاید او زخم ان دم مناص
یا که بخند را بدن او غن کند

کاو بشتاب ز بیم زخم سخت
 یک دادش حق جنین خون جمع
 همچنین مرگاسی اندر دکان
 مرگی بر درد جوی مرهمی
 حق ستون این جهان از ترس حمت
 جدا یزدنا که ترس را جنین
 این ترسند انداز نیک و بد
 بس حقیقت بر عالم کس نیست
 مست او محسوس اندر ممکن
 جس حیوان که بدیدی ان صور
 آنک تن را منظر مروج کرد
 که بخوابد عین کشتی را بجو
 آن چلیمک و تم خواند ترس را
 هیچ و می حقیقت کی بود
 که دروغی قیمت آرد بی ز راست
 راست را دید او رواجی و فروغ
 مردی را نوح و کشتی بان شناس
 کم گریز از شیر و از دریا
 آتش است این نشان کوه شرم
 آتش دیدی که سوزد مرنها
 خیم مرثیه اندوخته مهر و به او
 در وجود و وج او روح سرچ شو
 ان الف در بسم پنهان کرد بخت
 او صله است بی وسین زو و صلی

نی برای بردن گردون و رخت
تا مصالح حاصل آید در تبع
بر خود گوشه اصلاح جهان
در تبع قائم شده زین عالمی
مریکی از ترس جان در کار خشت
میکنند معار و اصلاح زمین
سپج ترسیده نترسد خود ز خود
که تو نیست او اگر محسوس نیست
لیک محسوس پس این خانه نیست
بایزید وقت بودی کاه و خسر
و آنکه گشتی را براق نوح کرد
میکنند طوفان تو ای نور جو
فهم کرد دست او این در پس را
سپج قلبی بی صحیحی کی رود
رود و عالم هر دو رخ از راست خشت
بر امیدان روان گرد او دروغ
محبت این خلق را طوفان شناس
زاه شنایان و ز خوشیان بر چذر
بر نفی و کنج احوالش ز غم
آتش جان بین کدو سوزد ز جان
کل شیء نالک الا وجه
چون الف در بسم در رو درج شو
مست او در بسم و هم در بسم نیست
وصلی و سین الف را بر نافت

افندران

تا بود دار و نزار را و عمل
 باز فکر آن فقیرم پی ر یا
 بانک او چون نشنوی من بشنو م
 طالب کنجش مبین خود کنج او ست
 سخن خور را میکند مر خط او
 کز بدیدی زاینه او یک پیش
 هم خیالاتش هم او فانی شدی
 داشت دیگر ز نادانی های ما
 آن جیب آن خلیل بار شد
 سوز چشمه کردمان زینها بشو
 و رنگ پی خود کردد اشکار
 یک من اینک بریشان می تنم
 صورت درویش و تش کنج کو
 چشمه رحمت بریشان شد حرام
 خالها پر کرده دامن می کشند
 یک شود این چشمه دریا مدد
 لیک گوید با شما من بسته ام
 قوم معکوسند اندر مشتها
 ضد طبع انبیا دارند خلق
 لیک خورشید غایت تابانست
 نزد بس نادر رحمت با خست
 هم ازین بد بخت خلق آن جواد
 غم را از خا و سرمای دبد
 ارد سازد یک را بر خلیل
 چیز ای داود از خلقان بغیر

چونک شد فانی کند دفع علق
 عاجز آورد از بیا و از بیا
 زانک در اسراریم راز و نیم
 دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
 سخن پیش ایندست از بهر رو
 بی خیالی زو مانده هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شد بی
 سر بر آوردی عیان گاتی آفتاب
 وقت آن آمد که گوش ماکشد
 این پوشیدیم زین خلقان مکر
 تو بنص کشف کردی جسم دار
 فایل این سامع این هم منم
 رنج کیش اند این گروه از رنج او
 میخوردند از زهر قاتل جام جام
 تا کند این چشمها را خشک بند
 مندرس زین مشت خاک نیک و بد
 بی تمام تا ابد پوسته ام
 خاک خوار آب را کرده را
 از دما را متکا دارند خلق
 ایسی ناز از کرم در یافتست
 عین کفر از انابت ساخت
 منجر کرده دوسد چشمه و داد
 مهر را از مار پیرایه دمد
 کوه یاد او در دهم و سبیل
 ترک آن کردی عوض از ما بکیه

کند

کنت آن درویش ای دانا ی از
 من ز دیکی نقتند و خستم
 یا لاهی تو به کردم زین شباب
 کوهن کو من کجا دل مستوی
 مریخی تدبیر و فر منک بخواب
 خود ز من می مانم و نی آن هنر
 صبح دم چون ظلمت شب گد
 رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
 بعد ازین مادیده خواسیم از تو بس
 چشم بند خلق جز اسباب نیست
 ای سگده یار تا مرا غیار را
 خاک مارا تا نیا یا نیز کن
 چون دعا مانا هر کردی ای عجب
 آن یکی را کرده پر نور جلال
 که بخویشم هیچ رای و فن بدی
 شب ز رفتن موش بی فرمان من
 بود من اگر ز منزلهای جان
 جرن کنم زین جل و عقد او نیست
 دیده را نادیده خود انکا شتم
 چون الف چیزی ندارم ای کریم
 در زمان پهنی خود سپهر من
 در ندارم هم تو را را پیم کن
 ای اخ دست از دعا کردن مدار
 خویش را امروز و جنت سخته کن
 اندرین بود او که الهام آمدش

از بی آن کنج کردم پا و تن
 کف سیه کردم دمان را جستم
 چون تو در بستی تو کن هم فتح پاک
 این به عکس تو است و خود تو بی
 سمج کشتی غرقه میکرد در آب
 تن جود مرداری فاده ای خبر
 این نهنگ آن خورده مارا قی کند
 منتظر کردیم اندر بود رنگ
 تا پیر شد بحر را خاشاک و خبر
 سر که از در بر سبب از اجابت
 وی بداده خلعت کل خار را
 میچ پی را باری دیگر چیز کن
 این دعا و خویش را کن مستجاب
 آن ذکر را کرده پر و هم و خیال
 رای و تدبیرم بحکم من بدی
 زیر دام من بدی سرغان من
 وقت خواب و پهنی و امتحان
 ای عجب این معجز من کسیت
 باز زنبیل دعا بر ده شتم
 جز دی دل تنگ نرا ز چشم میم
 در زمان موش اندر پیچ من
 رنج دیدم راجت افزایم کن
 با اجابت یار د اویت جبار
 زاب دیده بان خود را بخت کن
 کشف شد این مشکلات بیز و تک

که بگفتند در کان برداشتی
نرگ این سخته گمانی رو بگو
مر کجا افتد بخواری می طلب
انج جفتست اتوب از جبل الوریب
ای گمان و تیر ما بر ساخته
مر که دور انداز تر او دور تر
فلسفی خود را زاندریشه بگشت
جاسد و افینا بگفت آن شهریار
محو این درویش بهر کج و کان
مر گمانی که گرفت سخته تر
این مثل اندر زمانه جانی است
زانکه جاهل ننگ دارد زوشتاد
ان دکان بالایی استاد ای کار
زود ویران کن دکان و بارگود
ای بسا غم و ذکا تا ت و فطن
بیشتر اصحاب جفت ابله اند
خویش را عیوان کن از فضل و فضل
زیرکی ضد شکستست و نیار
زیرکان با صنعتی قانع شده
در گز از فضل و از جلدی و فن
به این آورد مان خلویر و ن
ساری را ان هنر ج سود کرد
لاف شیخی در جهان انداختی
هم ز خود ساکن شده و اصل شده
خانه و اما د بر آشوب و شر

ولوله که کار نمی راست شد
نمانها را رو فتم آراستیم
خوان حرف آمد یکی پیغام می
این رسالات مزید اندر مزید
ی و لیکن یار ما زین اگر است
صد نشاست از شرا و و از چهار
نیست باطل هر چه یزدان آفرید
نفع و ضرر هر یکی از موصفتست
سیل در وقت بر مسکین بزن
بزم و زندان مست هر چه رام
نیش باید ریش را مرهم کنی
تا خورد و کوشید در زبیر آن
سین ره صروتا نش در میند
مشورت کن با گروه صالحان
بو که مصباحی فتد اندر میان
غیرت حق پرده انکیختند
گفت سیر و آق طلب اندر جهان
در مجالس میطلب اندر عفرل
زانکه میراث از رسول است و پس
در بصر ما میطلب هم آن بصر
به این گردد ست منع آن پادشاه
تا نکردد قوت این نوع التفا
قند را جرن گردد دست حق غنان
چنین بگردان از تجری و و و پر
از قضا مو ش و جزای با و قا

شرطها چه که ز سویاست شد
زین مونس مرست و خوش بر ستیم
مرغی آمد زین حرف زان بام
یک جوانی زان جوانیتان رسید
زانکه از دل سوی دل لایبست
لیک بس کن پرده زین در بر مدار
از غضب و از حکم و ز نصی و ملید
علم ازین زود و جفت و نافع است
که رماند آتش از گردن زدن
بزم فخلص را و زندان خام را
چسک را در ریش مستحکم کنی
نیم سودی باشد و پنج زیان
صبر کن اندیشه میکن روزی چند
بر بجهار و شاور هم بدان
مشعل گشته ز نور آسمان
سفلی و علوی بهم آمیخته
نخت و روزی را سم کن امتحان
ان جهان عقلی که بود اندر رسول
که به پند عیبه از پیش و پس
که تا به شرح ان این مختص
از تر متب و ز شدن خلوه بکره
کان نظر بختست و اکسیر بقا
پس تجری بعد ازین مردودان
که پدید آمد معاد و مستقر
بر لب جو گشته بودند آتش

نزد دل با آمد گرمی باختند
هر دور دل از تلافی مستمع
راز گویان باز بانوبی زبان
خوش نطق از دل نشان دوستیست
دل که دیر دیدگی ماند ترش
یار را بیا ر چون بنشسته شد
روح محفوظست پیشا بید یار
بادی را مست یار اندر قدم
نجم اندر ریک و در یار منماست
چشم را باروی او میدار جفت
چون شد آدم منظر وحی و داد
نام مرغیزی جنانک مست ان
فاش میکنی زبان از رویتش
ان جهان نامی که اشیا را سر
نوح نه صد سال در راه سوی
لعل او گویا ز با قوت القلوب
و عطر را ناموخته هیچ از شروح
زان می گان می جو نوشیده شود
این سخن پایان ندارد گفت موش
و قتها خرامم که گویم بانو را ز
بر لب جو من ترا نعره زنان
من درین وقت معین ای دلیر
بنح وقت آمد نماز رنمون
نی به پنج آرام کرد این خمار

از وسوسه سینه می پرداختند
ممد که راقص خوان و مستمع
اجماع رچی را تا ویل را
بسنکی نطق از بی التبتیست
بیل کل دیر کی ماند چشمش
صد هزاران لوح سرد است شد
راز گوییش نماید اشکار
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
چشم اندر نجم نه کو متداست
کرد منکیزان ز راه بحث گفت
ناحیه او علم کلا سما گشت
از صحنه دل می کردی بیان
جد را خاصیت و ممتیشت
فی جنانک خیر از خواند اسد
بود مر روزیش تکریر نو یه
نی رساله خوانده فی قوت القلوب
بلکه یبوع کشوف و شرح روج
اب نطق از تنک جوشیده شود
جغز را روزی که ای مصباح موش
تو درون آب داری ترک تاز
نشوی در آب نعره عاشقان
می نگردم از محاکات تو سیر
مست عاشق فی صلوة دایمون
که دران بر ما ستی پانصد هزار

نیست زرقا و طیفه عاشقان
نیست زرقا و طیفه ما میان
اب این دریا که مایل بقعه است
عشق مستغرق مستغرق طلب
روز بر شب عاشق است و مضطرب
نیستشان از جت و جو یک خط است
این گفته پای آن گوش این
در دل معشوق جله عاشقت
در دل عاشق بحر معشوق نیست
بر یکی اشت بود این دو در
سج گس با خویش زرقا نمود
گفت ای یار عزیز مهر گار
روز نور و مکسب و کلام تو می
از محروم باشد از شادم سخن
پانصد استسقاء ستم اندر جگر
نه نیازی از من ای امیر
این فقیه سنا ادب نادر خوارست
مگر از نور زشتی و مکر و بهیم
نی تو تا کی تیره باشد حار من
ان که من زشت و خصام جلد زشت
تو بهاری حسن که ده خار را
مان که اندر ششتم من منتها
چاجت این منتها زان منتها
چون بیدم فضل تو خواهد گریخت
بر سر کورم به خواصد نشیبت

سخت مستغرق است جان صادقان
را که نه در پا نذر دانش جان
با خار ما میان خود جوعه ایست
در پایم این و آن چون روز و شب
چون به پیشی شب برو عاشق ترست
از بی همشان یکی دم است نیست
این بران مدوشش از بهوشان
در دل عذرا همیشه و اتم است
در میان شان فاروق و فاروق نیست
بس چه زرقا بکنند این دورا
سیکس با خود نبوت یار بود
من ندارم نه رخت یکدم قرار
شب قرار و سلوت و خوابم تو می
گاه و بیکه از گرم یادم سینه
با هر استسقام صد جوع البقر
ده زکاة چاه و بنگر در قنبر
یک لطف عام تو زان بر ترست
که ز پر زهری جو مار کو میهم
روز من روشن کن از خلقت حسن
چون شوم کل چون مرا او خاکش
زینت طاوس ده این مادر را
لطف تو در فضل و درین منتها
تو براری حسرت سرو سهی
از گرم کرد ز حاجت او بریست
خواصد از چشم لطیفش اشک است

نوحه خواهد کرد بر بحر و مبین
اندک زان لطفها اکنون بکین
انگ خواهم گفت تو با خاک من
همین بیای جان جان و صد جهان
در مدد زان روی مه از شب روان
هو تاب چون خندد از نام معین
چون به بینی بر لب جو سبز هست
گفت سیاهم وجه کرد کار
تا ز که در گلستان نه چیل
ای اخ من خاکیم تو آبی
آدم در آب بر من بسته شد
یا رسول یا نشانی کن مدد
آخر بحث پیش و خور برین قرار گرفت که پیش کشت دراز یک سر تو بر پای بند و یک سر
تا تو اینم اندرین خشکی کشید
تلخ آمد بر دل جزو این حدیث
مرگ امت در دل مرد
وصف حق و ان و کرامت رانه و هم
نیک یعقوب بنی ان پاک جو
از پدر چون خواستندش دادران
گفت میدانم که نقلش از برم
این دلم بهر گزنی گوید دروغ
در کشت از روی نشانی ان جهان
این عجب نبود که کور افتد بجاه
این قضا را گونه کون تصریف است
تصنیفهاست که شود مات اندرین ان بوالعلا

لمح

رحم خواهد کرد بر مظلوم مبین
حلقه در کوشش من کن زان سخن
این زمان محو با دل غنا که من
خوش غنیمت داید نقد این زمان
سرکش زین جوی ای اب روان
لب لب جو سر برار دیاسمین
من بدان کن دوزاخ آب هست
که بود غار یاران سبزه زار
هست بر باران پنهانی دلیل
یک شاه رحمت و دانا
زانکه ترکیب ز خاک رسته شد
تا تو از خاک من اگر کند
مر ترا نگ شد سر رشته پدید
که مرا در عقدار داین جنیت
چون در اید از فنا نبود تنی
نور دل از لوح کل کرد و است فهم
به یوسف با همه اخوان او
تا بر اندیش سوی صحرایک زمان
می ترزد در دلم در دو قسم
کین ز نور عقل دارد دل فروع
که قضا در فلسفه بود ان زمان
بر غلب افتادن دانی راه
چشم بندش بعلل الله مانیست
ان نباشد مات باشد ابتلی

یک بله
ص

یک بله از صد بلاش و اخود
خام خوشی که رمانندش مدام
عاقبت او پخته و استاد شد
از شراب لایزال کشت مست
ز اعتقاد دست بر تعلید نشان
ای عجب چو فن زنده از کشتان
زان بیایان این عارنها رسید
از بیایان عدم مستی شوق
آید و کیر و وثاق ما کبر و
جولسر چشم خرد را بر کشتاد
همچنانک چشم از زنده دل بی کلال
فکر ما را اختران جرف داند
سعد دیدی شکر کن ایشان کن
ما کیم اینرا بیای شاه من
روح را تا بان کن از انوار ما
از خیال و وهم و وطن باز نشان
ای عزیز مصر و در میان درست
در خلاص او یکی خوابی ببین
هفت کا و لاغزی پر کردند
مفت خوشه خشک بودی ناپسند
خط از مصر کش بهامد ای عزیز
یوسف در حبس تو ای شه نشان
زاری یوسف شنوای شهر یار
نامه از اخوان کنم یا از زنان
من سپند از چشم هر که دم بدید

یک بهبوطش بر معار جهان برد
از خار صد هزاران نشت خام
جست از برق جهان ازاد شد
شد همیز از ظایق باز رست
و از خیال نکست و دیده بی دید
پیش خرد و مد بحمد نشان
ملک و شاهی و وزا رتھا رسید
ای رسید اندر شهادت جوق جوق
که رسیدم نوبت من شد تو زو
زود با بارخت بر کون نهاد
دم بدم در می رسید خیل خیال
دایره اندر جرف دیگر آسمان
بخش دیدی صدقه و استغفار کن
طالع مقبل کن و چرخ بن
که از آسیب زنب شد جان سیاه
از جبه و جور پسین باز نشان
یوسف مظلوم در زندان نشت
رفت که الله یجت المحسنین
هفت کا و لاغزی پر کردند
سبکات تازه اش را می چرید
بان میباش ای شاه این را سخن
همین ز دستان زانم و ارمان
یا بران یعقوب بی دل زخم آرد
که فکند دم جو آدم از جان
در سپندم نیز چشم به رسید

دافع مرید و بد از پیش و پس
چشم بد را چشم نیکویت شها
بل از جشمت کیما میرسد
چشم شه بر چشم باز دل ز دست
باز پس ممت که یابید از نظر
شیر که کان شاه باز معنوی
شه صغیر باز جان در مرج وین
باز دل را که جبهی توی پرید
بافت بینی بوی و گوش از تو سماع
هر خشی را که دهی ره سوی غیب
مالک الملک بخش چیزی دمی

جشهای پر خارت و پس
مات و مستاصل کند نعم الدوا
چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم باز شسخت با ممت شدت
می بگرد باز شه جز شیر ز
هم شکار توت و هم صیدش تویی
نوعه های لا ا حبت الا فلین
از عطای بی حدت چشم رسید
هر خشی را قسمتی آمد مشاع
نمود آن خشی را فتور مرک و شب
تا که بر خشیها کند آن خشی

حکایت

شبه سلطان محمود تنها طوایف میکرد و بگردی در روان رسید پرسیدند که چه گفتی من
نیز از شما بپرسیدند که ما را مری در دزدی هنری است توجه حضرت داری گفت شما
چه حضرت داری یکی گفت حضرت من در دزدی هنر و کوشش که هر سگ که بویاد کند بدانم که
چه میگوید یکی دیگر گفت حضرت من در چشم است شب هر که با بدینم روزش بشناسم
دیگری گفت حضرت من در بینی است هر خاک که بویم بدانم که در زبان خاک چه چیز است
دیگری گفت حضرت من در بازو است هر جا که خواهم بقیما ببرم دیگری گفت حضرت من در پنجه
منست بر هر قصه بلند بیکنم سلطان را گفتند توجه حضرت داری سلطان گفت حضرت
در ریش است منست هر جا که ریش بجنب نام هر کجا که کاری گرفتاری باشد میرا
نجات چشم گفتند بهتر هنری اینست که تو داری روان شدند سگی آواز که دیگری از دزدان
گفت که این سگ چه میگوید که سلطان در میان شماست بیشتر شدند یکی خاک
یکی خاک بوی کرد و گفت خزینه سلطان استی که انداخت بام برآمد دیگری تو بکنند
س از روز بخت و کوه هر مای ترف
شه معین دید منزل که کاه شان

کتیکو

خویش را در دزدی از ایشان بازگشت
پس روان گشتند سر بهنگان دست
دست بسته سوی دیوان آمدند
چونکه آشنا و ندید پیش بخت شاه
آنکه جشمت شب بهر که انداخت
شاه را بر تخت دید و گفت این
آنکه چندین خاصیت در ریش است
عارف شه بود جشمت لا تجرم
گفت و سو معکم این شاه بود
چشم من ره جوش ش را نشانت
چشم من از چشمها بگردیده شد
لطف مودت تو بدان ای ای
یارب اتم نور تانف الساعره
یار شب را روز مجوری مده
دوریت مرکیت با رد و نگار
آنکه دید پست مکن نادیده باش
من بگشتم لا ابالی در روشن
بین مکن اگر زوی خود او را بغیر
دید روی جز تو شد غل سگلو
با طلند و می نمایندش رفتند
زره زره گذارین ارض و نهماست
معه نانوا می گشتند تا مستقر
چشم جذاب تنان زمین کونها
زین گشتهای خدای از دان
غابی بر جا و بان ای مشتتری

روز در دیوان گفت آن سرگذشت
تا که در دزدان گرفتند و بست
وز نهیب جان خود لرزان شدند
یار شب شان بود آن شاه جو ماه
روز دزدی بی شکش بشناخت
بود با ما دوستش شب کرد و قرین
این گرفت مام از تشویش او است
برگشتا و از موفت لب با چشم
مقل مای دید و سرمان می شنود
جده شب باروی مامش عشق جنت
تا که در شب اقامت دیده شد
پس کال ابروئی آما
و اینجا من مصنعات قاهره
جان تربت دیده را دوری مده
خاصه دوری کان بود بعد از وصال
آب زن بر سینه با بیده اش
تو مشوم لا ابالی در خلش
آنکه او یکبار روی تو بدید
کلش و ماسویه اسد با طلوع
ز آنک باطل باطل از می شد
چشم خود را همچو کاه و کوه با ست
می گشتد مر آب راتف جگر
موز جویان از گلستان بوها
تو جذب لطف خودمان ده امان
شاید از در ماند کار و اخوی

رو بشته آور دگنت ای و دو د
 چون لسان و جان او بدان او
 گنت ماکشیم چون جان بند طین
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها کردن ما را بیست
 آن هنر نه جید تا جلد سپید
 جز همان خاصیت آن خوش و اس
 آن هنر نه جلد غول راه بود
 شاه را شرم از وی آمد روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ جویدارست شب چون یاس
 سینه زدن تا مان نباید ننگ داشت
 مرگ او یکبار خود بد نام شد
 ای بسا از که سیه تابش میکنند
 کاو آن کوهر از بحر آور د
 در شعاع نور کوهر کاو آب
 زان مکنده کاو سبب غیبت
 هر که باشد وقت او نور جلال
 و آنکه و چیستش جو زنبور عسل
 می جود در نور کوهر آن بقدر
 باز کانان در کین آن کوهر می باشند باز کانانی بیاید پاره کلر بالای آن کوهر نه تان
 مرغ زار تاریک شود و خود بر بالای درخت گریزد کاو بیاید بالای کوهر کلید کند
 کلر به بند فوق در شاهو ار

انک اندر شب حریف شاه بود
 آن او با او بود کتبخ کو
 آفتاب جان نوی در یوم و دین
 کز گرم ریشی بختی بخیر
 آن هنر نه جلد بد بختی فرود
 زان مناصب سرنگو نسا ریم پست
 روزی در نیت زان فنها مدد
 که بشت بد چشم او سلطان شاپس
 غیر چشمی کان ز شاه آگاه بود
 که بشت بر روی شه پوشش نظار
 خود سگ کفش لقب باید نهاد
 کو بیانک سگ ز شیر اگر شود
 نه خبر شود از شخص شهابان
 گوش بر اسرارشان باید کاشت
 خود نیاید جست نام و خام جشد
 تا شود این ز تاراج و کز اند
 بنده اند مرغ زار و می چرد
 می چرد از سبیل و سوپن شتاب
 کغداش ز کس و نیکو فرست
 چون بزیاید از لبش سحر جلال
 چون نسا زو خانه کجور عسل
 ناکهان گردد ز کوهر دور تر
 پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کوهر و گشت
 اصیحو او مکنند جا ترا در حقیض
 ای افیقان زین قتیله و زان تشار
 تا جوش داند و لیکن کاو سینه
 هر کلی اندر دل او کوهر است
 و آن یکی کز ریش حق نوزی نیافت
 زین سخن رو سوی موشن و چغنی آرد
 آن سرشته عشق رشته میکشد
 می تند بر رشته دل دم بدم
 محبوب تارای شد دل و جان در شهو
 خود غرابی در کین بد ناکهان
 خلق میکشد زانغ از مکر و کید
 چون شد اندر آب و جوش در بود
 چغنی گفت این سزای آن سیکه
 ای فغان از یار ناجنس ای فغان
 عقل را افغان ز نفس پر عیوب
 عقل می گفت که جنسیت یقین
 همین مشورت پرست و این کو
 صورت آمد چون جاد و چون محمد
 جان جو مور و تن جو دانه کند
 مورد اندکان جوب در حقن
 اندکی موری گرفت از راه جو
 جو سوی کندم نمی تازد و سب
 رفتن جو سوی کندم تا بعبست
 عقل گوید چشم را نیکو نکر

کاو کی داند که در کل کوهر است
 از تارانش کرد محمود این حیض
 اتقوا ان الهی حیض ار جاب
 اهل دل داند هر کل کاو سینه
 کوهرش ناز طین دیگر است
 صحبت کلها ی پر در بر نیافت
 بر لب جوشان مان در انتظار
 بر اید و صل جوف بار شد
 که سر رشته بدست آورده ام
 تا بر رشته بن روی نمود
 جغدی را بر بود و بر کشتن را کان
 چغنی آبی چگونه شود و سید
 جوف کی شکار زانغ بود
 کو چون ابا ن شود جنت خیم
 منشین نیک جوید ای مهان
 همجو بلنی بدی بر روی خوب
 از ره معنیست ن از آب و طین
 بر جنسیت تو در صورت جو
 نیست جامد از جنسیت خبر
 می کشاند سو بسویش مرد می
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مورد دیگر کند می بگرفت و دو
 مورد سوی موری آید سب
 مورد را بین که بجنسیت با جوست
 دانه هرگز که دهوی دانه بر

جغد

ای خنک جسمی که غلبتتش / میر
 چشم غره شد محض / چکن
 آفت مرغشت چشم کام بین
 دام دیگر بد که غفلتش در نیاق
 جنس و نا جنس از خود دانی شست
 نیست جنسیت بصورت لولک
 بر کشیدش فوق این نیلی حصار
 مهر مارا جلد جنس مهر خوان
 لا ابالی لا ابالی او را دور
 چیست جنسیت یکی نوع نظر
 از بی صورت نیا پید موش خوار
 طمع جوی و خاین و ظلمت پرست
 باز اشتب را جو باشد خوی موش
 در پای خوابانش با خوش خوشین
 پس تو هم الجار ثم الدار سکو
 ای بسا در کور خفته خاک وار
 سایه برده او و خاکش سایه مند
 ان یکی درویش را اطراف دیار
 نه هزارش و ام بد از زنگر
 محتسب بود او بدل بخرا مده
 که بدادی تشنه را بحر زلال
 و بر کردی دره را مشرق
 بر امید او بیا مد آن غریب
 بر درش بود این غریب آموخته
 لا ابالی کشته ز تو و ام جو

عاقبت بین باشد و با زو قریر
 غفل شوید بر محک زماش زن
 مخلص مرغشت غفل دام بین
 وحی غایب بین بدین سوزان شست
 سوی صورتها تشناید ز رود تاخت
 عیسی آمد در بشر جنس ملک
 مرغ که دو نی جو چرخش زان وار
 قدر ما را جلد جنس فقر دان
 زانک جنس هم بودند اندر خرد
 که بدان یا بند زره در ممد کسرا
 از خجیشت شد زبون موش خوار
 از نیر و پشته و دوشاب مست
 شک موشان باشد و عار و جوش
 خو پذیری و روغن و کل را به بین
 کردی داری پرود لدار جو
 به رضد زنده برفع و آیتنا ر
 صد هزاران زنیه در سایه ویند
 جانب تبر ز آمد و ام دار
 بود در تبر ز پدر الین عمر
 هر سر موشش یکی حاتم کده
 در گرم شرمنده بودی زان نوال
 بودی آن در غمتش نالا یقی
 کوغریبنازا بدی خویش نسب
 بر امیدش و امها اندوخته
 بر امید قلزم اگر ام خو

وام داران رو ترش او شد کام
 گرم شد پشنتش زخور شید عرب
 چونکه دارد عهد و بیوند سحاب
 جعفر طیار شد تا قلع
 زمره نی کس را که پیش آید بچک
 روی آورد آن ملک سوی وزیر
 گفت آنک تو ک کوی که و فن
 گفت نی آخر کی مردیست
 چشم بکشا قلع را بنکر
 ساکن اندرین جهان محکم پیست
 چند کس میچون فدای تو تا خند
 مریکی را او بگری می کند
 داده بودش صنم حق جمعیتی
 چشم من چون دید روی آن قباد
 که هزاران موشش پیش آزند پسر
 کی به پیش آیند موشان ای فلان
 هست صورتها جمعیت فشار
 نیست جمعیت ز بسیاری جسم
 در دل موش ار بدی جمعیتی
 بر زدندی چون فدای می جلد
 ان یکی چشمش بکندی از خواب
 ای یک پهلوش خسته وان کلوش
 یک جمعیت ندارد جان موش
 خشک کردد موش زان کریم عیار
 از رمد اینده غم قصاب را

مجموع کل خندان از ان روض اکرام
 به غمتش از سبیل بو لب
 کی در رخ آید ز سقا یا نش آب
 قلعه پیش کام خشک شد جلد
 اهل کشتی را چه زهره با هفک
 که چه جارت اندرین وقت ای می
 پیش او آید بشیر و کفن
 گفت فکر خوار در زردی مسدود
 سبج و سیاست بران پیش او
 سکو یا شترت و غرب با و است
 خویشش را پیش او انداختند
 سر موش را اندر اقدام سمنند
 که می زد یک تنه بر است
 کثرت اعداد از چشم قصاب
 که به رانی ترس باشد آن حذر
 نیست جمعیت درون جانشان
 جمع معنی خواه مین از کرد کار
 جسم را بر باد قایم دان جا سم
 جمع گشته چند موش از حین
 خویش را بر کرد بی بی مملد
 وان دگر کوشش در پید می متاب
 خان نبردی که به از غوغای موش
 بجهد از جانش بیا نک که به موش
 که بود اعداد موشان صد هزار
 انهی موش نه بند و خواب را

مالک الملکست جعیت د مد
در رخ بنهد شعاع آخیز
بنهد اندر روی دیگر نور خود
یوسف و موسی ز حق بر دند نور
نور تا جان این نور آید
برد و کون اسب ترحم تا خیم
بی چنین آینه از خویش من
زان شود آتش زمین سوخته
وز موی عشق آن نور رشاد
اولا بر بست یک چشم و بدید
بعد از آن صبرش ناندوان دیگر
منجان مرد میامد نان دهد
بس زن گفتند ز چشم عیبر
گفت حسرت میخورم که صد هزار
روزن چشم زده ویران شدت
نور روی یوسفی وقت عبور
بس بگفتندی درون خانه
از آنکه بر دیوار دیدند بی شعاع
خانه را گشت در جست آن طرف
چنین در چو سوی یوسف باز کن
ان در چو عشق و زدی کودکیست
بس همیشه روی معشوقه نیک
راه کن در اندرونها خویش
کیمیا داری دوا ی پوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا ریس

شیرا تا بر کله گوران جهد
که شود شامی غلام دختری
تابه بیند نیم شب مر نیک و بد
در رخ و رخسار او در ذات الصدور
چون سناره زین ضعی فانی شده
بس عریض آینه بر سا خیم
بی زمین بر تابدونی هر ز من
کوست با آتش ز پیش آموخته
خود خنودا مردودیده باد داد
نور روی موسی و خشت برید
بر کشتا دو کرد خرج ان قدر
چون برورد نور طاعت جان دهد
که ز دست رفت حسرت میخوری
دیدم بودی تا می کردم تبار
یکم به چون کج در ویران نشست
می فتادی در درجه مر تصور
یوسفست این سو بیران و کذر
فهم کردندی از آن اهل بقاع
زار و از بیران آن یوسف شرف
وز شکیافش زجه افراز کن
کر خال دوست دله روشن است
این بدست تست بشتنوا ی پدر
دور کن در اک غیر اندیش را
دشمنانند ازین صفت دوست
که راند روح را از بس کیسه

پیر و رشتن مر باغ جانها را نقش
بی همه ملک جهان دون دهد
بر سر ملک جانش داد و حق
ملکت حسنتش سوی زندان کشید
باز کرد اکنون بیان کن ای محب
ان غریب محبت از بیم و ام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
جانشان خندان شد از آن روح طار
ساربانان بار بکشتا ز اشتران
هر زمانی فرج روح انگیز جان
چون وثاق محبت جت ان غریب
او پریر از دار دینی تعلق کرد
رفت ان طاهر و عریض سوی طرش
راند کشته او ازین ساحل پریر
نوه از مرد و پهلوش او تباد
تا بشت بی خویش بود و بعد از آن
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود
او کله بخشید و تو سر پر خرد
او زرم داد و تو دوست ز تبار
خواجه شتم داد و تو چشم قنیر
او و طیفه داد و تو هم و حیات
ان سخاوت رحم می تو دادیش
من مرور قنیه می انکا شتم
ماکی بودیم که آن دیان دین

زنده کرده مرده علم را دمشق
صد هزاران ملک کونا کون دمد
ملکت تعبیر بی پس و سبق
ملکت علمش سوی کیوان کشید
قصه آن وام دار و محبت
در ره آه مد سوی ان دار السلام
خفته اتمیدش فراز گلستان
از نسیم یوسف و مصر و صال
شهر تبریزست و کوی گلستان
از فراز عرشش بر تبریزیا ن
خلق گفتندش که بگذاشت اجیب
مردوزن بین از فراقش بوی زد
چون رسید از ناتقان اش بوی عیش
گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
گویا او نیز بی جان پاد
نیم مرده باز گشت از غیب جان
مجرم بودم بخلق امید وار
همچو آن کوه عطای تو بنود
او قبا بخشید تو بالا و قد
او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه تعلیم داد و تو طبع پذیر
وعده اش از وعده تو طیبتر
کز سخاوت می تو دی شادیش
قنیه ساز اصل را بگذاشتم
عقد می کار پید اندر آب و طین

داد داد حق شناس و بخشش
 کر بود داد خان افزون زر یک
 عکس آن خد جلد نماید نظر
 حق جو بخشش کرد بر اصل نیاز
 داد حق با تو را میزد و چون جان
 گرفتار اند اشتباهی تان و آب
 فزونی گرفت حق در لا غیری
 چون بری را قوت از بوی مردم
 زو حیات عشق خواه و جان خواه
 خلق را چون آب دان صاف و زلال
 عکس آن و عدلش آن و لطفش آن
 بادشاهان مظهر شاهی حق
 قوتها بگذشت و این قوت نویست
 عدل آن عدست و فضل آن فضل
 قوتها بر قوتها رفت ای سام
 آب مبدل شد درین جو جند بار
 بس بنا آتش نیست بر آب روان
 این صفیها چون بخوم معنویست
 خوب رویان آینه خوبی و
 هم با جلد خود رود این خطا و خال
 جلد تصویر است عکس آب جوست
 باز عکسش گفت بگذر این حول
 خواجه چون غیر کشتی در نشور
 خواجه را که در کشتی است از شیر
 خواجه را جان پین مین چیم کران

عکس آن دادست اندر پنج و شش
 تو پیری وان مانند مرد ریگ
 اصل پنی پشته کن ای کز تکر
 با عطا بخشیدشان عمر دراز
 آن ضایع آن نوباشی و تو آن
 بد مدت بی این دو قوت مستطاب
 فزونی پنهان بخشید آن سری
 در ملک را قوت جان اوست و مدد
 تو از او آن رزق خواه و نان خواه
 و اندر و تابان صفات ذوالجلال
 چون ستاره جبرخ در آبروان
 فاضلان و عاقلان اکامی حق
 ماه آن ماست و آب آن آب نیست
 یک مستبد شد آن قوت و اتم
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماه و عکس اختر برقرار
 بلکه بر اقطار عرض آسمان
 دانکه بر جبرخ معانی مستویست
 عشق ایشان عکس مطلوبی و
 دایما در آب که مانند خیال
 چون بالی چشم خود خود جلد اوست
 خجل و شتابست در شتاب خل
 شرم داران احوال از شاه غیور
 جفن این موشان تا یکی مگیر
 معین او را پیدایش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس بعین
 مهره خورشید را شب بر خوان
 چون مبدل گشته اند ابدال حق
 قبله و حدایت دو چون بود
 مار میت از رمیت احدیت
 مدحت و تسبیح او تسبیح حق
 سبب روید این سبب خوش خلق
 این سبب را تو درخت سبب خوان
 آنج روید از درخت بار وور
 این سبب را تو درخت بخت پین
 نان جو اطلاق آورد ای موبان
 خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
 شد فنا مستش بخوان ای چشم شوق
 پیش این خورشید یک قانده مهلاک
 طالب است و غالبست آن کردگار
 دو مگو و دو بخوان و دو مدان
 چون جدا پنی ز حق آن خوا جبر
 چشم دل را مان گذاره کن ز طین
 کر عر نامی تو بپند در کاشان بدان
 چون بیک دکان بگفتی عزم
 او بگوید روید آن دیگر دکان
 که بودی احوال او اندر نظر
 پس زدی اشراق آن نا احوال
 این سخن زان گوید آن خیار را
 چون شنید او مغم عمر نان کشید

مکند و نسبت مکن او را بطین
 انگ او مسجود شد ساجد مدان
 نیستند از خلق بر گردان ورق
 خاک مسجود ملا یک چون شود
 دیدن او دیدن خالق شد پست
 میوه میر و ید زین این طبق
 عیب نبود که نه نامش درخت
 که میان مرد و راه آمد نهان
 زین سبب روید همان نوع شیر
 زیر سایه این سبب خوش نشین
 نان چرامی خوانیش بخوده خوان
 خاک او را سرمه بین و سرمه دان
 در چنین جو خشک یک مانند کلوخ
 با جان رستم چه باشد زور زال
 تا ز مستیها برارد او دمار
 بنده را در خواجده خود بخودان
 کم کنی هم متن و هم دیباچه را
 این یکی قبله ست و و قبله مبین
 کس بنوشد بصد دانکت و نمان
 این عمر را نان فروشید از گرم
 زان یکی نان به گزین بنجاه نان
 او بگفتی نیست دهکانه ذکر
 بر دل کاشی عمر کشته نیل
 این عمر را نان فروشش ای ناتوا
 پس فوشتا دست بدکان بعید

کجایین عمر را نمانده ای همباز من
 چون بیک دکان عمر بودی برو
 وریک دکان علی بودی بکیه
 بارگوشه گشت بر پشت خزان
 بر یکی خد بار لعل و گوهرست
 بر همه جو با تو این حکمت مران
 آب خضرست این نه آب دام و دود
 اندرین جو ماه کوید من مهم
 اندرین جو آغ در بالاست مست
 از دنگد جو با میکس این جوی را
 این سخن پایان نه اردو آن فقیر
 راه کورستان خوشان بر گرفت
 چون بکوران ولی نعت رسید
 گفت ای پشت و پناه هر علیل
 پشت ما کرم از تو بود ای اقبال
 ای دلت پیوسته با دریای غیب
 تقد ما و چشمت ما و رخت ما
 تو نردی ناز و بخت ما ببرد
 جانم از مرده برده می دهد
 تو حیاتی می دهی در مرگ
 تو حیاتی می دهی در ~~مرگ~~
 و از بی نابوده یک خوی ترا
 نیم زده طیرک و خشمین
 بر امید کف چون دریای تو
 و ام کردم نه هزار اندر کراف

مردم هزار

رازین فتم کن ز او از من
 در مه کاشان ز نمان محروم شو
 نمان ازینجایی حواله وی ز حیر
 چنین بیک جوب این خزان تو مران
 بر یکی خد بار سنگ مرمرست
 اندرین جو ماه بین عکسش مخوف
 هر چه اندر وی ناید حق بود
 من نه عکس من حدیث و هم رسم
 خواه بالا خواه در وی دار دست
 ماه دان این پر تو مه روی را
 از قواق خواج ماذه در زحیر
 مردم افغانی دگر از پسر گرفت
 کشت کریان خاک را در بر کشید
 مرتجا و عوشت انباء السبیل
 رونق هر قصر و کج هر خراب
 ای تواف کدومت غنای غیب
 نام ما و خد ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوقا ببرد
 کورد کاهنای شده می دهد
 کز تفسیر می نگیرد در نفس
 تقد و زده بی کساد وی شمار
 ای ملک سجده کنان کوی ترا
 غیر مهر و رحم و اب چشمین
 برو طیفه دادن و ایغای تو
 نو کجایی تا نشود این در دصاف

نو کجایی

تو کجایی تا که خندان چون چمن
 نو کجایی تا مرا خندان گشمن
 چون می کنجد جهانی زیر طین
 حاش نه تو بروی زین جهان
 در صوای غیب مرغی می پرد
 چشم سایه سایه سایه دست
 مروضه روح او چون اقبال
 ای عجب کوه لعل شکر بار تو
 ای عجب کوه آدم چون ذوالفقار
 چند میجوی غاخته کاشانه جو
 کوهم اینجا که امید مرد و زن
 کوهم اینجا که صفات رحمت
 کوهم اینجا که دل و اندیشه اش
 ان طرف که دل اشارت میکند
 حق کشیدت مانند در کشت بکشت
 صفت میدار با پر حسرت
 آمدم بر حشمت و اصل عیون
 جردن آن جرحست آن مهتاب
 محسنان مستند کوهان مستطاب
 نو شدی سوی خدا ای محبت
 مجمع و پای علم تا وی انوار
 نقشه کبری خبر یا با خبر
 دم بدم در صغیر اندیشه شان
 خشم می آرد رضا را می برد
 کوزه گر با کوزه باشد کار پس از

کوی بیستان ان و ده جندان رمن
 لطف و احسان چون خداوندان کن
 چون بکند آسمانی در زمین
 هم بوقت زندگی هم این زمان
 سایه در او بر زمین می افتد
 جسم که اندر خور پایه دست
 در فلک تابان و جان در جامه خواب
 و این جوابات خوش و اسرار تو
 آنکه کردی غفلت را بی قرار
 کوه کوه و کوه و کوه و کوه
 می رود در وقت اندوه و چرن
 قدرت و زمت و نطق و نطق
 دایم اینجا بد چو شیر و پلش اش
 چون زبان یا موبهارت می کند
 میروم نو میدای خاک تو خوش
 ای مایون روی و دست و فتمت
 یافتم در وی جای آب خون
 جوی آن جویست آب آن آب نیست
 اختران مستند کوهان اقبال
 پس بسوی حق روم من نیز هم
 مست حق کله این را جعفر
 در کف خاش باشد مختصر
 ثبت و محوی میکند آن بی نشان
 بکل می آرد سنی را می برد
 کوزه از خود که شود پهن و دراز

مختصر و

مشک با سقا بود ای منتی
هر دی پری بشوی سیتی می شوی
نه ز تقلیدی نظر را پیشته کن

ورنه از خود چون شود پریا تهی
پس بدانکه در کف صنوع و سیه
هم برای و غفلت خود اندیشه کن

حکایت

از متعلقان خوارزمشاه یکی را اسبی خوب بود یک روز خوارزمشاه آن اسب را دید
خاطرش بسیار میل کرد که بپوشاند و آن اسب از آن کن نسبت ند خاطر آن شخص
بسیار متعلق آن اسب بود

جانش از اندوه او پر لب رسید
که عا دالک بد
بهر مر مظلوم و
محترم تر خود بند زو سروری
نه طبع بود و اخیل و پارس
هر دم ارصد جرم را شافع شدی
رفت او پیش عا دالک را
گفت یک اسب نیست جانم رهن او
که بر دین اسب را از دست من
ان عا دالک سر یان چشم مال
ببیسست و پیش سلطان ایستاد
کای خدا گر آن جوان گرفت راه
تو از آن خود
که خواهد او
زانکه محتاجند این خلقان همه
بالحضور اقبال باب کمال
نه کان ترک ادب باشند رما
ان جنایک یوسف از زندا بی

جز عا دالک ز نهاری ندید
پای علسم
مر مظلوم غم
پیش سلطان بود چون پیغمبر
رایض و شب خیز و حاتم در سخا
ختم سلطان را از و شرم آمدی
سر برهنه کرد و در حاکم افتاد
که بر مردم یقین این خیر دوست
من یقین دادم خواهم زیستن
پیش سلطان در دوید اشفته حال
راز گویان با خدا رب العباد
که نشاید ساختن جز تو پنا
بکن از وی مکسر
خلاص از مرگ گیر
از کداسی کبر تا سلطان همه
رهنمای جستن از شمع و ذیال
که لغت باشند و نعل سوا
باینباری خاضع سپید این

خواست یاری گشت چون پروان
یاد من کن پیش آن تخت عزیز
بس جزای آنکه دید او را معین
مان جرقه امد از بحر و سحاب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
که خفاشی رفت در کور و کبود
پس ادب کردش بدین جرم او استاد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد
ان جانش انس و مستی داد حق
راه لذت از درون دان نیز برون
ان یکی در کعب مسجد مست و شاد
قصر چیزی نیست بیکان کن بدن
این ز می پنی که در بزم شراب
که بر نقش است خانه بر کنش
خانه پذیرش و تصویر و خیال
هم ز لطف و عکس اب با شرف
هم از لطف و جوش خان با شمن
پس مثل بشنو که در افواه جانت
زین حجاب این تشکان کف پرست
در عا دالک این اندیشه
ایستاد پیش سلطان خاموش
اندر و ن سورو برون چون بر غمی
او درین حیرت بدو در انتظار
شاه بنز مودت اسب را چافه کرد نه از غایت خو
بود رو بعا دالک کرد که مثل این اسب دیده عا دالک گفت نیکوست فاما

پیش شد کرد و امور ت مپستوی
تا مرا هم وا خود زین حبس نیز
ماند یوسف مجلس در بضع منین
تا نو باری خوا می از ریک و شراب
یوسف داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری ج بود
که مساز از جوب یوسیده عباد
تا نیاید در دلش زان میج ورد
که ز زندان ماند پیشش بر عشق
ابلیه دان جستن قصر و حصون
وان یکی در باغ ترش و فنا را
سینج در ویرانیست ای میرمن
مست آنکه خورش شد و مژگان
کعبه جو و ز کعبه ابادان کنش
وین صور چون پرده بر کنج وصال
پرده شد بر روی اب انوار کیف
پرده بر روی جان شد م زین
کابج بر ماست ای برادر هم بست
ز اب صافی او فتاد دور دست
گشت جو شان چون اسب پیش
در زیاض غیب جان تا گشت
در تن همچون لچد چون عالمی
تا ج پیداید از غیب و سرار
شاه بنز مودت اسب را چافه کرد نه از غایت خو
بود رو بعا دالک کرد که مثل این اسب دیده عا دالک گفت نیکوست فاما

سرش بر کاو مرمانان سخن در دل سلطان کار کرد پوشتان اسب در دشت
 این بهانه بود و آن دستان فرد
 در پست از جن او پیش پسر
 بانگ در بشنو جو دوری از درش
 چون تو می بینی که نیکی می کنی
 دید خود بگذارد از دید خبا ن
 چشم چون ز کس خود بندگی کرهی
 وز عصاکش که گزیدی در سفر
 دست کوران به جل الله زن
 جلست جل الله را کردن موا
 خلق در زندان نشسته از مو است
 شعله اجسام دبیری بر زمین
 روج را در غیب خود آشکنجه است
 چون رمیدی پنی آشکنجه و دمار
 آنک در چه زاد و در آب سیا
 چون را کردی سوار از بیم حق
 کنت سلطان اسب را و این برید
 مگر که گردان عمار الملک فسد
 مگر حق سرشته این مکر است
 بی نهایت آمد این خوش سرگشته
 دید در شب ان غریب بی نوا
 کنت خواجه ای عزیز با کمک
 کتب پاسخ داد غم زمان بنود
 ما جو واقف گشتیم از نیک و بد
 تا نکردد از مای غیب فاش

تا نوزدد پرده غفلت تمام
 ما که کوشیم که شد نقش کوشش
 بعد از آن خواجه کنت من شنیدم که خورشید در آری بیت تو در فلان طاقی حوالم
 نفیس جذبی مدفون کرده ام / را بر کبر و قرضهای خود را ادا کن
 بر حمید از خواب انگشتک زنان
 آن یک گفتش چه پرسودا ست
 کنت بس بر خیز خواهی دیده ام
 خواب دیدم خواجه بیدار را
 آن قیصر فتنی طلبید و آن جواهر برداشت و اما بگذارد سرو کار جو با کریان مباد
 مصطفی فرمود آن شاه نجار
 آن زکات کسب است را با سیاه
 میره غریب نهان در شاخ و برگ
 امن و سنگ از بروش منظر
 روح در خونی هزاران اینی
 در درون کا و تن به زاده
 تا فریادی که یزدان نفیس
 بود شامی شاه را بدست
 پیش شه شهادت کان استداد جمع
 از ره نهان غیبین سپر
 چون شود چشم ز چارای علیل
 ای بسا کار ز نهان مخفی
 ای کشیده ز آسمان و از زمین
 عاری است این کم می باید فریاد
 جز نغمه کان زوایا آمدست
 پنهان نصبت جان میگویش

ما نماند یک محنت نیم خام
 ما به نطقیم لیکن لب خوشش
 که غزل خوانان و که نوحه گان
 تو از خواب امشب عجب بر خاستی
 در دل خود افتاد دیده ام
 آن سرده جان به دیدار را
 اسحاق یا او لی النجار باج
 و آن صلاتت تم زکات شبان
 زندگی جاودان در زیر و کر
 اندرون نوریه و مجمع عالمی
 در سود چشم جندان روشنی
 کج در و پرده نهاده
 کا و پند شاه یعنی بلیس
 مرده صاحب فطنت و صاحب نظر
 فرة العینان شد سمجرون
 میکشد آب خجلی آن پدر
 خشک کرد در برگ و شاخ آن خیل
 متصل با جانتان یا غافلین
 با پنهان گشت چشم تو سمین
 کاخ بگرفتگی باید گذارد
 روح را باش آن ذکر مایه است
 از نیست یا صنیع محکمش

چند کار از اصل جبر با
چون ز صد بیوع شربت می کشی
چون بخور شید از درون چشمه تنینی
فسره العینیت جواب وکل بود
سملع را چون ابدایم از برو ن
چونک دشمن کردان خلق کیند
آب بیرون را به بندن ان سپاه
ان زمان یک جاه شوری از درون
تاطع کلا سباب و لشکرهای برک
جهان بود مددیشان از بهار
زان لقب شد خاک را دارا لغزیر
چون براری از بشیما می چنین
ان جهان کرد که مادر بر ولد
کای خداتان و آخریوه از غور
بعد ازین میان برک و رزق جاودا ن
چونک در بامد و سا مط رشک کرد
عزم را کردند ان مرید سپر
در طواف شهرها و قلعه ها شش
دست بوس شاه کردند و دا ع
بر کجالتان دل کشد عازم شو یه
غیر ان یک قلعه شش شش را با
اهد الله زان دز ذات الضور
او و پشت بر جاش و سقف و پست
همو آن حجره ز اینجا بر صور
چونک بر سف سوری او می نگرید

فارغت ارد ازین کار نیز با
مرجه زان صد کم شود کاه خوشی
ز استراق چشمها کردی غنی
ز ایند این قره درد دل بود
در زمان امن باشد بر فزون
تا که از رخوشان غرق کنند
مانا شد قلعه را زها پنا
به ز صد همچون شین از برون
همچو دی ابد بقطع شاخ و برک
جز مگر در جان بهار روی یار
گو کشد پا را سپس یوم العبور
عروش کرد از آئین المذنبین
دستشان کید یا لا میکشد
نک ریاض فضل و نک رب غفور
از موی حق بود نزن او دا ن
نشد چون ماس برک مشک کرد
سوی املک پدر رسم سفر
از پی تدریر و دیوان و معاش
بس بریشان کنت ان شاه مطاع
فی زمان الله دست افشان رویه
تنکی آرد بر کله داران قب
دور باشند و بر سید از خطر
جد نثال و نکار و صورت نیست
تا کند یوسف بنا کاش نظر
خاز را بر نقش خود کرد از کید

تا بهر سو نبرد ان خوش غدار
به دیدم روشنان یزدان فسر
تا بهر حیوان و نامی بنکر
از قلع که در عیش آن خورند
انک عاشق بنیت او در اب
صورت عاشق جوانی شد در و
حسن حق بیند اندر روی پدر
غیرتش بر عاشق و صا و قیست
دیو اگر عاشق شود سم کوی برد
این سخن پایان ندارد ای گروه
مان مباد که سرش تان ره زنده
از خطر بر سیر ابد معتز
که نمی گفت ان سخن را ان پیر
خود بدان قلعه نمی شد خلیشان
کان بند معروف بس مجور بود
چون بگردان منع دلشان زان مثال
رغبتی زین منع در دلشان برست
کیست که بیو ع کردد ممتنع
نه بر اهل می بقیض شد
بس ازین پیوی به قوما کشید
کی رمد از فی حجام آشن
پس بگفتند شش که خدمتها کنیم
لیک استننا و تسبیح خدا
ذکر استننا و خرم ملتوی
صد کتا ب از مست جو یک یا نیت

روی او را پند او می اختیار
شش جهت را منظر ایات کرد
از ریاض حین ربانی چسبید
در درون آب حق خود تا نگرند
صورت خود بیند ای صاحب نظر
پس در اب اکنون گرا بینی بگو
همچو در اب از ضلع غفور
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
جبرئیلی کشت و اف دیوی ببرد
میت نکد در پیر زان قلعه و جره
که فتنید اندر شقاوت تا ابد
بشنوید از من حدیث بی عرض
در نمی فرمود زان قلعه حذر
خود می افتاد ان سو میلشان
از قلاع و از منا میج دور بود
در موی افتاد و در کوی خیال
که بیاید پیران را با ز جیست
چونک الانسان حریص ما منع
نه بر اهل هوا تحریر شد
هم ازین بهدی به قلیا خیر
بل رمد زان فی فحامت هوا
بر سفا و المعنا تا تنسیم
زا عتاد خود به از ایشان جدا
گفته شد در ابتدای مثنوی
صد جهت را قصد جز مجرب نیست

حور
جبرئیلی

این طرف از مخلص یک خانه است
 گونه گونه خور دنیا صد هزار
 از یکی چون سیرکشتی تو تمام
 در جماعت پس تو چون بودی
 این مقلب حق بود ابصار را
 چاه را تو خانه بینی لطیف
 این تفسط طیبیت قلب خداست
 آنک ایجا رجحان میکند
 این سخن پایان ندارد از حق
 چون شدند از منع و نهی کمتر
 بر سبزه قول شاه محتجب
 آمدند از زغم عقل بوده سوز
 اندران قلعه خوشه بسوی رنگ و بو
 زان هزاران صورت نقش و نگار
 زین قدحهای صور کم باش مست
 از قدحهای صور بکنار باز است
 سوي باد بخش بکشا بهن هم
 آورد ما معنی دلبندي بجو
 صورت از بی صورت این در وجود
 کمتر بن عیب مصور در خصال
 چرت محض آردت بی صورتی
 بی ز دستي دستها باند می
 ان چنانک اندر دل از جو وصال
 ی نهایت کیسها و پیشه
 بر لب بام ایستاده قوم خوش

صورت فکر است بر بام شهید
 فعل بر ارکان و فکریت میکند
 ان صور در بزم که جام خوشیست
 صورت نام و ملک کان نمیشد
 در مصاف ان صورت تیغ و سپهر
 مدرسه و تعلیم و صورت های وی
 این صور چون بنده بی صور نیند
 این صور دارد ز بی صورت وجود
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 سر چه خود اندر محل افتخار
 فاعل مطلق یعنی بی صورت نشد
 که که ان بی صورت از کتم عدم
 تا مدد گیر داز و هر صورت
 صورتی از صورتی دیگر مثال
 پس چه عرض می کنی ای کیخسرو
 در تضرع گوش و در افتای خوش
 در ز غیر صورتت بنود فیه
 صورت شهری که انجا میر و ی
 پس یعنی میروی تا لا مکان
 پس حقیقت حق بود معبود کل
 یک بعضی بر سوي دم کرده اند
 یک ان پرش این ضالان کم
 ان ز سر می یا بدان داد این زدم
 چون کم شد جلد جلد یافتند
 این سخن پایان ندارد آن گروه

و ان عمل چون سایه بر ارکان بود
 یک در تاثیر و در وصلت بهم
 فایده از بی خودی و بی مشیت
 فایدهش ان صورت بی صورت
 فایدهش بی صورتی یعنی ظفر
 چون بدانش متصل شد گشت بی
 پس جوار زنی صاحب نعمت اند
 جلست پس بر موجود خویش وجود
 سایه اندیشه معمار دان
 نیست سنگ خشت و جوی اشکار
 صورت اندر دست او چون آفتاب
 در صورت را از و مایه از کسر دم
 از کمال و از کمال و قدرتی
 سر بخوبید باشد ان عین ضلال
 حاجت خود را بختا می دگر
 سر تنگر جز صور نماید بیشتر
 صورتی کان بی تو زایر در تو
 ذوق بی صورت کشیدت ای روی
 که خوشی غیر زماست و مکان
 سزایی ذوقش بران سبیل
 سر چه سراسلست سر کم کرده اند
 میدهد داد سپری از راه دم
 قوم دیگر پا و سپر کردند کم
 از کم آمد سوي کل بشنا فتند
 صورتی دیدند چسب شکر

خوشتر زان دیده بودند آن فریق
 زانک افیون نشان در آن کار رسید
 کرد نعل خویش قلع و نهش را
 دید غزنه دوخت در آن گمان
 چونک روحانی بود خود چون بود
 عشق صورت در دلش زان دکان
 اشک می بارید بر یک مجسمه
 ماکون دیدیم شد ز آغاز دید
 انج در آینه می پند جوان
 ز امر شاه خویش پیران آمدیم
 سهل دانستیم قول شاه را
 تکیه بر عقل خود کوفتیم خویش
 علت پنهان کنون شد اشکار
 چشم پنهان بهتر از سیصد عصا
 در تنصیف آمدند از آن زمان
 بعد بسیار تیغش در مسیر
 نژاد تیغ کوش بل از وی سوش
 گفت نقش رشک پرو نیست این
 همچو جان و جرن جین پنهانست او
 سویی او نمی مرد و دارد زان
 غیرتی دارد ملک بر نیام او
 وای از دل کش جبین سود افتاد
 ای سزای آنکس خم جمل کاشت
 اعتمادی کرد بر تند بیر خویش
 نیم زره زان عنایت به بود

ترک فکر خویش تن گیر ای امیر
 این بقدر چیده معدوم نیست
 در بخارا خوی آن خواجگان
 داد بسیار و عطای بی شمار
 همچو خورشید و جوامه بگل باز
 سر مبارکی یک گره را را بسته
 مبتدیان را بدی روزی عطا
 روز دیگر با شیره یغان مقل
 روز دیگر بر تنی دستان عام
 شرط او آن بود که کس باز بان
 من صفت منکم بخا بد باشد
 نادر روزی یکی پیری بگفت
 منع کرد از پیر و پیر از حد گرفت
 گفت بس ی شرم پیری ای پیر
 کین جهان خوردی و خامس تو ز طمع
 خندش آمد مال داد آن پیر را
 تربت و روز فیتها ناکهان
 کرد زارها بسی چاره نبود
 روز دیگر باز کو پیچیده پا
 تخته مار ساق بست از جبهه راست
 دیدش و بشناختش چیزی نداد
 هم برداشتش ندادش آن غیر
 چونک عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان پوکان رفت و نشیت
 هم بدانست و ندادش صدقه

پاکش پیش عنایت خوش نمیر
 زین چیل تا تو نمیری سود نیست
 بود با خواهنده کان چنین عمل
 تا شب بودی ز جودش زرنش را
 انج گیرند از ضیاء بر بند باز
 تا نماند امتی زوفا یس
 روزی دیگر بیکار آن سخا
 با نقیبات فقیر مشغول
 روز دیگر بر گرفتار آن وام
 زرخا اید مسیح نکشاید بدان
 خامشانرا بود کیسه و کاپه اش
 ده ز کاتم که منم با فقر جنت
 مانده خلق از جد پیر اندر شکفت
 پیر گفت از من تو بی ی شرم تر
 کان جهان با این کیری تو جمع
 پیر تنها برد آن تو فیروز را
 یک فتنه از حرص آمد در فغان
 گفت مر نوعی نبوش هیچ سود
 آمد اندر صف قوم مبتلا
 ناکان اید که او شکسته پاست
 زود دیگر رو پیوستید از لباد
 از کناه و چرم گفتن هیچ چیز
 چون زنان او چادری در پر کشید
 سر زو افکند و پنهان کرد دست
 در دلش آمد ز حرمان خفته

ازین

رفت او پیش گفتن خواهی بگاه
میچ مشکاب نشین و می نگر
در غم پیچید و بر رانش نهاد
از فلکدان صدر بروی نمود
گفت با صدر جهان چون بستم
گفت لیکن تا نمرودی ای عنود
سرمو ثواب قبل مونت این بود
غیر مردن هیچ مرچنگ دگر
یک عنایت به ز صد کون اجتهاد
و ان عنایت هست موقوف ممان
بلکه مرکش بی عنایت نیز نیست
زده سایه عنایت بهت است
ان سکون سایح اندر آشنا
بجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریا بیست بی چو و کنار
که مزاران سال باشد عمر او
کان رسول حق بزمود ای فلان
طالب الدنیا و تو فیرا نت
پس درین قسمت جو بکار یط
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
او بهم کردند سر به مقتن
مره در یک فکر و یک سودا ندیم
یک زمانی اشک ریزان جلد شان
در خموشی مره را خطرت یکی
ان بزرگین گفت ای اخوان خیر

مر به پنجم در غم پیش را
تا کند صدر جهان اینجا کدر
معبر صدر جهان اینجا افتاد
دست بیرون کرد از تعجیل خود
ای بیسته بر من ابواب گرم
از جناب من نبرد ی میچ جود
کز بس مردن غیبتها رسد
در نگردد با خدای ای چید سر
جد را خوفست از صد کون قساد
تجرب کردند این ره را ثقات
بی عنایت با و مان جایی ثابت
از هزاران کوشش طاعت پست
بیز جهنم اعمی بادست و پا
میرود ستاج ساکن چون غمد
طالب علمست غواص بجای ر
او نگردد بر خود از جنت و جو
انک منبوهان میالایشعاعان
طالب العلم و تدبیرا ترا
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
کت کشد ز اینجا و باشد رهبر
مره را یک درد و یک رنج و خزن
مره از یک رنج و یک علت سفیم
بر سر خوان مصیبت خون فشان
در سخن مره را بخت یکی
هی جوی بردیم اندر نهج غیر

سایح

از خشم مرکس با کردی کل
ما می گفتیم کم نال از حیرج
این کلید صبر را اکنون چه شد
ما نمی گفتیم کاندرا کشن مکش
رسید را وقت تکا تنگ چند
نوبت باشد که خیره بر شدیم
ای دلی که جلد را کردی تو گرم
ای زنان که جلد را ناصح بدی
ای فرد کو بند شکر خای تو
ای زدها برده صد تشویش را
چون بدرد دیگران درمان بدی
بانگ بر لشکر زدن بر ساز تو
از نوابت کوش یا را ان بود خوش
سر به ی پوست خود را دم ممکن
لطف بازی ان نت بر روی بیاض

از بلا و فقر و غم و زلزله
صبر کن کال صبر منتاج اندر ج
ای عجب منسوخ شد قانون چه
اندر آتش میجور ز خندید خوش
گفت ما که مین مگردانید رنگ
چون زنان زشت در چادر شدیم
گرم کن خود را و از خود دار شرم
نوبت تو کشت از جتن زدی
دور زشت ایندم چه شد بیهای تو
نوبت تو شد بجناب ریش را
در دهمانی تو امد تن زدی
بانگ بر زن چه کوفت آواز تو
دست بیرون آگوش خود بکش
پا و دست در پیش و سبیل کم ممکن
خویش را در بلع آرد در نشاط

باد شامی در قفر خراب میخورد فیهی می که شنت گفت بیار پیش و در شنت باد شانت
شرابش دید شراب برو عرضه کردند اجابت نکرد در خشم شد و خود را گرم کرد
که بعد خود بخورد ختم شراب
می نخورده عریده آغاز کرد
همچو اهل ندره اهل آب و گل
حق ندارد خاصکان را در مکون
عرضه میداوند بر محبوب جام
او می که داند از ارشاد شان
چون ممد نارست جانش نیست نور

خوشتر اید از شرابم زهر ناب
کشت در مجلس کران چون مرگ و درد
در جهان بنشین با اصحاب دل
از می اوار جز در پیش بون
چس نمی باید از ان غیر کلام
سرمه پند او بدیده دارد شان
که فلکند در ناز سوزان جزر قشور

مغر پروان ماند و تشنگت رفت
 نار و وزخ غیر تشنه افشا رنیت
 و بود بر مغز آتش شعله زان
 تنگ باشد حق حکیم این قاعده
 از غایت که بگوید بر پریش
 و زنگوید ماند او بست دمان
 گفت تشنه با ساقیش کای نیک بی
 مت پنهان جاکمی بر سر خرد
 انقباب مشرق و تنویر او
 پرمخ را چرخ اندر آرد در زمین
 جلد سبیل بر سرش زد گفت کیر
 مست کشت و شاد و خندان شد جو باغ
 شیر کبر و خوش شد انگشتک زرد
 یک کینیک بود در میز جو مانده
 چون بدید او را دمانش باز ماند
 بس طعیدان دختر و نعره فراشت
 ان بدست و در وقت لفتا
 سپید شد کاهیش نرم و درشت
 کاه بهنش واکشد بر تخت
 کاه در وی ریزد آب و کرمک
 این چنین پیچید مطلوب و مطلوب
 این لعب نهانه شور بازن است
 از قدیم و جادش و عین و عرض
 یک لب مر یکی رنگی دگر
 حاصل بماند آن فقیه از پخوری
 آن فقیه افتاد بر آن چور زارد

که شود از قشر معده کرم و تنفت
 ناز را با هیچ مغزی کار نیست
 بهر جنس دانه بهر سو خفتن
 مستمردان در کشت و نامد
 اشتباه شراب از حشرش
 چون فقیه از شراب و بزم این تهمان
 چه خوشی ده بطبعش آری بی
 سر کرا خواهد یقین از سر برد
 چون اسیران بسته در زنجیر او
 خون فرستد در دماغش نیم من
 در کشید از پیم سیدان ز اخیر
 در ندی و مضاجک رفت و لایح
 سویی میزد رفت تا میزک کند
 سخت زیاده روی و از خوشی شاه
 عقل رفت وین ستم بردار ماند
 بر نیامد با وی و سودی نداشت
 چون خیر اندر دست نرا
 زو برارد چاق چاقی زیر مشت
 در دماغش آرد که یک لحظه
 از تنور و آتشش سازد محکم
 اندرین لعب اند مغلوب و مغلوب
 مر عشیق و عاشق را این فتنست
 پیچستی چون ویس و رامین مغر و خضر
 پیچش هر یک ز فرنگی دگر
 فی عینش ماندش و فی راهی
 آتش او اندازان پنهان

آن فقیه افتاد بر آن چور زارد
 چه سقایه چه ملک چه ارسلان
 چشمش از آتش ده اندر عین و عین
 شد دراز و کو طریقی باز گشت
 شاه آمد تا به بیند واقعه
 آن فقیه از پیم برجست و رفت
 شد چو دوزخ پر شرار و پریمکار
 چون فقیه دید رخ پر خشم و تهر
 بانک زد بر ساقیش کای کرم دار
 خنده آمد شاه را گفت ای سکیا
 باد شام کار من عدلست و داد
 ان خورالم من غلامانرا که من
 من چو پرستم اطلس و قاقم لباس
 شرم دارم از این دوزخ و فتنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 دیگر انرا چون بطبع آورده
 هم بطبع آور بر وی خویش را
 چون قلا و زین صبرش پر شود
 این سخن پایان ندارد ای امین
 صبر بکنید و صد یقین شدند
 والدین و ملک را بکشد آتش تند
 محو ابراسم ادهم از سر برید
 من جگویم تا چه شد با این پشه
 بر بزرگان شهید و بر طفلانست
 غیر اینها بس ملوک کاکما

آتش او اندازان پنهان
 چه حیا چه دین چه پیم و خون جان
 نه حسن بدست ایحانی صین
 انتظار سایه هم از حد گشت
 دید آنجا زلزله القاعه
 سوی مجلس جام را بر بودشت
 تشنه خون و وحشت بد فعال
 تلخ و خونی کشته همچون جام زهر
 چه تشنه خیزده در طبعش آری
 آمدم با طبع ان دختر ترا
 زان خرم که یار او دم بداد
 میخورم بر خوان خاص خویشش
 ان یوشانم خشم را نی پلاس
 البسوم گفت کما نلبسون
 اطعوا الا ذناب ما یا کلون
 در صوری جنت و رایت کرده
 پیشوا کن عقل صبر اندیش را
 جان با وج عرشش و کمر سی بر شود
 جزم شد ششرا کاندرا عزم چین
 بعد از ان سوی بلاد چین شدند
 راه معشوق نهان برداشتند
 عشق شان بی پای سر کرد و فقیر
 عشق یک کرت کند دست این کنه
 او بر گشتی بود من الا خیر
 عشقشان از ملک بر بود و تبار

جان این شهراد کان هم کرد چین
 زمره فی تاب کشا بند از ضمیر
 صد هزاران سر بوی آن زمان
 عشق خود به خشم در وقت خویش
 این بود آن لحظه کو خشنود شد
 لیکن مرصع جان فدای شیر او
 با کفایت راز با همه کرد
 زین لسان الطیر عام او ختنند
 صورت آواز مرغست آن کلام
 کوسلیانی که داند نطق طیر
 دیو بر شمشیر سلیمان کرد ایست
 جای سیم غان بود آن سوی قاف
 جز خیالی را که دید آن اتفاق
 نه فراق قطع بهر مصلحت
 بهر استبقای روحی آن چید
 بهر جان خویش جز زینشان صلاح
 آن زانجا از سپندان تابعدود
 نام او در نامه نگونم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 و ربگفتی مه بر آمد بنک بد
 و ربگفتی بر کها خوش می طیند
 و ربگفتی کل به بلبل راز گفت
 و ربگفتی چه نمایونست بخت
 و ربگفتی که سقا آورد آب
 و ربگفتی دوش دیکه بخت اند

آن زینجا

همچو مرغ غان گشته مهر سودا نه چین
 زانک راهی با خطر بود و خطیر
 عشق خشم آورد زه کرده کان
 خوی دارد دم بدم خیره گشته
 من جگویم چونکه خشم آورد شد
 رگش کشد این عشق و این شمشیر او
 داشتندی بهر ایراد خیر
 طهر افاق و سروری اندوختند
 غافلان از حال مرغان مرد خام
 دیو که چه ملک گیر دست غیر
 علم مکش مست و علنا نشست
 بهر خیالی را بنا شد دست باب
 انکشت بعد العیان افتد فراق
 کایست از فراق آن منقبت
 آفتاب از برف یکدم در کشد
 همین مژده از حرف ایشان اصطلاح
 نام جد چهر یوسف کرده بود
 بحر مانرا استخوان معلوم کرد
 این بدی کان یار با ما گرم شد
 و ربگفتی سبز شد آن شاخ پید
 و ربگفتی خوش می سوزد سپند
 و ربگفتی شنه سر شد بار گفت
 و ربگفتی که بر افشاید رخت
 و ربگفتی که بر آمد آفتاب
 یا چو لاج از پر کشش یک لحظه اند

و ربگفتی مست نا نای ملک
 و ربگفتی که بدر آمد سرم
 کر ستودی عشق او بدی
 صد هزاران نام اگر بریم زدی
 کر سته بودی چونک نام او
 تشکیک از نام او ساکن شدی
 و ربدی در دیش آن نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستن
 عام میخواند مردم نام پاک
 آنج عیسی کرده بود از نام سو
 چونک با حق متصل کرد دید جان
 خالی از خود بود و پر از عشق و کرم
 بار آمد عشق را روز آفتاب
 آنک نشنا سد ثواب از روی یار
 روز او و روزی عاشق میو
 ماهیا نرا شد شد از عین آب
 همچو طغیست او زیستان شیر کیم
 کج کرد این کرد نامه روح را
 چون بیاید آنج یا بد گم شود
 دانه کم شد اکنی ارتین بود
 آن بزرگ گفت کای اخوان من
 لا باکی گشته ام صبرم نماند
 طاقت من زین صبری طاق شد
 من زجان سپیدم اندر فراق
 چند در در فراقش بکشد مرا

و ربگفتی عکس میکرد دو ملک
 و ربگفتی در دسر شد خوشترم
 و ربگو میدی فراق او بدی
 قصد او و خواه او یوسف بدی
 می شدی او شیر مست جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 در در حال بودی سپود مند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند چونود عشق ناکر
 می شدی پیدا او را از نام او
 ذکر آن اینست ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن ترا بد که دوست
 آفتاب آن روی را همچون نقاب
 عابد الشمس است دست از دیار
 دل محمود لوزی عاشق میو
 نان و آب و جامه و دار و خواب
 ار نداند در دو عالم غیر شمشیر
 تابیا بد فاجعه و منتوح را
 همچو سیلی غرقه قلزم شود
 تا نودی ز ندادم این بود
 مرا انتظار آمد بلب این جان من
 مرا این صبر در آتش نشاند
 واقعه من عبرت عشاق شد
 زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سریر تا عشق سرخ شد مرا

دوست

در کتب

دین من از عشق زنده بودست
کس تو تنگ بست از جان عاشق کرد و
چون تبار از هم شد
عمر با بر طبل عشقت ای صمیم
دعوی میفایید کرد دست جان
کشتی از بسکت از آن بطراجم
زنده زین دعوی بود جان و تنم
خواب می بینم ولیکن خوابی
کرم اصد بار تو کردن زین
آتش از خرمن بکیر دیش و پس
ان دو گفتند شن نصیحت در سر
همین من بر ریشهای مانک
جز بند بیهوشی شش خبیث
یا منظر یا منظر جوی باشتن
وای آن مرغی که نار و بید پر
نه ز منقاع خود این قرع باب
عالمی در دام می بین از هوا
کرده منساج دغان خویش باز
از بینه جوز که در دندانش ماند
مرغکان بینند کرم و قوت را
چون دغان از مرغ اونا کهان
این جهان پر ز نقل پر زنان
هم کرم و طعمه ای روزی تراش
مصطفی برکت جوزین العابدین
زهر قاتل صورتش شهادت و شهادت

چون تبار از هم شد

چنگلی

کارکن

پوشند

زندگی زین جان و سر تنک گفت
زانک سیف افتاد حامی التوب
ماه جان من موای صاف یاف
ان فی قتل حیات میزنم
کی زگر داب بلا دارد فغان
کشتیش بر آب بس باشد قدم
من ازین دعوی چگونه تن زخم
مدعی مستم و سیله کذاب سینه
همچو شمع بر فروزم رو شستی
شب را و از آخر من آن ماه بس
چه فکری خود را و مارا در خطیر
مین مجوز این زهر بر جلدی و شک
چون نبودت قلب بصیر
یا نظر و یا نظر و رجوی باشتن
بر پر و بر اوج و افتد در خط
از مو پاشیده از روی صواب
وز جراحتهای مریک دوا
کرد دندانش گریان دراز
کرهها روید و بر دندان نشاند
نرخ پندارند آن تاقوت را
در کشدشان و فرو بندد دغان
چون دغان باز آن تپاج دان
از فن تنساج و هو این مباحث
خنجر بر زهر انداز استین
مان مروی صحبت پیر خبیث

می در کشتی ما ای ترند
مهر ضرری گز مسیح سر کشت
قابل صوف بود اگر چه گور بود
کودش عیسی بدن در من دوست
از من ارگوری بیانی رو شستن
کار و باری گت رسد بعد سنگت
کار و باری که ندارد پا و سر
غیر پیر استا و سر لشکر مباد
در زمان چون پیر را شد زیر دست
شرط تسلیم است فی کار دراز
پس نجوم بعد ازین رو ایش
پیر باشد نزد بان آسمان
نه ز ابراهیم غود و کران
از زمین شد سوی بالا اوبه
کنش ابراهیم ای مرد سفر
چون زمین ساری بیالارد بان
ان جنایک می رود تا غرب و شرق
ان جنایک می رود شب زانتراب
ان جنایک عارف از راه نمائی
کر ندارد در طریقت این قدم
این خبیث و این روایتها محق
یک خلائی فی میان این عیون
ان تحوی امد و شبهای تار
خیز ای نو د پر جو از کسان
عقل جوئی کر کسر آمدای مقل

ورنه ان کشتی برین کشت به بند
او جهودانه باند می رشتند
شد ازین اعراض او کور و کبود
ای غمی کله غریزی با منشست
برقیص پوست جان بر زیبا
اندازان اقبال و منهاج رحمت
ترک کن می پیر خد می پیره خد
پیر کردون فی ولی بر رشاد
روشنایی دیدان ظلمت پرست
سود نبود در ضلالت ترک تار
پیر جویم پیر جویم پیر
تیر بران از که کرد از گمان
کرد باکر کس سفر بر آسمان
لیک بر کردون نیرد کر که
اگر گشت من باشم اینت خوشتر
نه پریدن بر رویا بر آسمان
نه ز زار و راهله دل همچو برقی
خیر مردم شهر ما در وقت خواب
خوش نشسته می رود در صد جهان
پس که آورد این خبر ما از عدم
صد هزاران پیر بروی متفق
ان جنایک هست در علم طنون
وین حضور کعبه و وسط نهار
نردبان نایدت از کسان
پروا با جیفه خواری مصل

مقل ابدالان چه پر جبهه ییل
باز سلطانم کشم نیکو پیم
تو که کرکس کن که من باشم کیست
چند بر عیا و دانی اسب را
خویشتر رسوا مکن در شهر چین
جله میکویند اندر چین بجد
شاه ما خود معجزه زندی نداد
هر که از شامان ازین نوعش بگفت
شاه کوید چونکه گفتی این مقال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی
ورنه بی شک من بستم خلق تو
بشکری از جهل گفته نا حق
جله اندر کار این دعوی شدند
مان باین اینرا بخشم اعتبار
تسخ خواصی کرد بر ما غرما
کرود صد سال ان کا کاه نیست
نی سلاحی در مود در مع که
این همه گفتند و گفت ان نا صبور
صدر اصری بد اکنون ان ناند
صبر من مردان شبی که عشق زار
ای محدث از خطاب و از خطوب
سرسنویم می رانکن بای من
ارشم من تا توانم می شکستم
پر سر منقطع اگر صد خند گفت
من نخواهم زد دگر از خوف بیم

می پرد تا ظل سدره میل میل
فارغ از مردارم و کرکس نیم
یک پر من بهتر از صد کرکست
باید استنا پیشه را و کسب را
عاقبتی چون خویش از روی در محیز
هر شاه خویشتن که لم یلد
بلک سوی خویش زن را زه نداد
کردنش با تیغ بران کر دجفت
یا بکن ثابت که دارم من عیال
یا فتنی از تیغ تیزم ایمنی
بو کشم از صوفی جان دلق تو
بین زکرمای بریده خند فتنی
کردن خود را بدین دعوی زدند
این چنین دعوی میندیش و میار
که برین می دارد ای دار نزار
بر عیان از حساب راه نیست
مجبور با کان مود در تملک
که موازین گفتها آید نفور
بر مقام صبر عشق اتش نشانند
در گذشت او حاضر از امر باد
زان که ششم آهن سردی مکتوب
فهم کو در جمله اجرای من
چون فتادم زار باکشتن خوشم
پیش دردم مزاج مطلق است
این چنین طلب بهوا زیر کلیم

من علم اکنون بصحرا می زخم
خلق کو بنود سزای ان شراب
دیده کو بنود زوصلش در فقه
کویش کو بنود سزای راز او
اندر ان دستی که بنود ان نصار
ان جهان پای که از رشتار او
ان جهان پای در حدید اولی ترست
یا راجندان بگویم جد و جبت
یکی شکستم من از معیت فهم راز
چون سفرها کرد و داد راه داد
بعد از ان کوید اگر دانستی
دانش ان بود موقوف سفر
ای طمع در بسته در یکجای سخت
ان طمع زانجا نخواهد شد و فنا
ان طمع هر چه بس در دل نهاد
از برای حکمتی و صنعتی
تا دلت چیران بود ای مستفید
تا بدانی غر خویش و جهل خویش
طمع داری روزی در در زبانی
لاذق تو در زکری کرد پدید
زانکه تا چیران بود اندیشه ات
یا وصال یا زین سعیم رسید
من مکنم زین طریقی آید مراد
سر بریده مزاج هر سوی فتد
یا مراد من بر این چنین جزو ج

با سر اندازی و یاری صنم
ان بریده به بشمشیر و ضراب
ان جهان دیده سبید و کور به
برکش که بنودان بر پسر نگو
ان شکسته به بساطور قضا
جان نه پیوند در پسر نگو
کان جهان پای عاقبت در دیر
که بدانم که بی بایست جبت
جز که از بعد سفرهای دراز
بعد از ان مهر از ان او بر کشاد
این معیت کی مرور جستی
نایدان دانش بیزی فکر
کایدم میوه از ان عالی درخت
بل زجای دیکر آید ان عطا
چون نخواست زان طرف آن چیز
نیز تا باشد دلت در چیرت
که مرادم از کجا خواهد رسید
تا شود ایقان تو در غیب پیش
تا ز خیا طری بری زرق و زری
که زو قیامت بود ان مکسب بعید
تا که چیران بود کل پیشه ات
یا ز راهی خارج از سعی جید
می طیم تا از کجا خواهد گشت
تا که ایمن سورهد جان از جید
یا ز برجی دیکر از ذات البروج

بشکری از جهل گفته نا حق

برد یک میراثی مال و عقار
 مال میراثی ندارد خود و فنا
 او نداند قدر هم کامیاب بیافت
 قدر جان زان می ندانی ای فلان
 نقد رفت و کماله رفت و خانه ها
 گفت یارب برک دادی رفت برک
 چون تهن شد یاد حق آغاز کرد
 چون سبب گفت مؤمن جز مرست
 چون شود پیر مطربش نه زردست
 رفت طغیان آب از چشم کشاد
 ای بسا مخلص که ناله در دعا
 تا رود بالای این چرخ برین
 سس ملایک با خدا نالند زار
 بنده و مومن تضرع میکنند
 تو عطا بیکان کنای می دهی
 حق بوزناید که ترخواری اوست
 حاجت آوردش ز غفلت سویی
 کر برارم حاجت او وار و د
 که چه می نالد جان یا مستی ر
 خوش می آید ترا آواز او
 وانکه اندر لایه و در ما جدا
 طوطیان و بلبلان ترا از پسند
 زاغ را و جغد را اندر قفص
 بیش خنایند باز چون آید دوتن
 مرد و نان خوانند او ز تو نظیر

جلد را خور و بماند او عور و زار
 چون بنا گام ارگندش شد جدا
 چون بکند در رخ و کسبش کم شافت
 که بداد حق بخشش را یکان
 ماند چون جفدان در آن و برانها
 یا بده برکی و یا بزیست هرک
 یارب و یارب اجرانی ساز کرد
 در زمان خایانی ناله کرست
 پر مشو کاسب دست او خوش
 آب چشم زرع دین را آب داد
 تا رود دود خلوصش بر سما
 بوی مجر از این ناله نبین
 کای حجب مرد عاوی میجا
 اونی داند بجز تو مستند
 از تو دارد آرزو هر مثنوی
 عین تاج عطا باری اوست
 آن کشیدش موکشان در کوی من
 هم در آن بازیجه مستغرق شود
 دل شکسته سینه خست کوز او
 وان خدا یا گفتن وان را ز او
 می فریاد بهر نوعی مرا
 و از خوش آوازی قفص در می کنند
 کی کنند این خود دنیا مد در قفص
 و انکه گیس و دیگر خوشش زدن
 آرد و گیس را گوید که گیس

وان و کمر را که خوششش قد و خد
 گویدش بنشین زمانی می کنند
 چون رسد آن نان تازه بعد که
 مهم بدین سان دارد ارشش میکند
 که مرا کار نیست با تو یک زمان
 نه مراد می مؤمنان از نیک و بد
 مرد میراثی جو خور و شد فقیر
 خود که گوید این در رحمت نشا
 شب بخواب دید که باقی گفتش که حق تعالی دعای ترا استجاب کرد بمهر
 روز فلان محله در فلان موضع کجاست بردار مرد بیدار شد بمهر رفت
 کرد آن کوه میگشت عسسی بگفتش که در دی مرد گفت در نیستم حال من
 اینست که مرا اینجا کنی نشان داده اند در تفحص آنم عسسی گفت ابله مردی بود
 مرا صد بار در خواب نموده اند که در بغداد در فلان محله در فلان خانه کجاست من
 نرفته ام بر خواب چه اعتماد با شایسته
 خواب احمق لایق عقل و نیست
 خواب زن کمتر خواب مرد دان
 قضا را آن خانه که عسسی خواب دیده بود که آنجا کجاست خانه این فقیر بود و اندک راه
 گفت با خود گنج در خانه منست
 بر سر کج از کدایی مرده ام
 زین بشارت مست شد در شش
 گفت احمق خوان مرا خواص فرو
 من مراد خویش دیدم بی گان
 تو مرا پر در کسوی محشتم
 وای اگر برعکس بودی این سخن
 که دهنده نان بل بتا خیر انکند
 که بخانه نان تازه می پرند
 گویدش بنشین که چو امیر سد
 وز ره بهمان شکارش میکند
 منتظر می بخش ای خوب جهان
 تو یقین میدان که بهر این بود
 آمد اندر یارب و ناله و نیر
 که بیاید در اجابت صد هزار
 پس مرا اینجا چه فقر و شیوه نیست
 زانکه اندر غفلت و در پرده ام
 صد هزار اجداد بی لب بخواند
 این من شد بهر چه میخوانی بگو
 هر چه خواهی کو مرا تو این زمان
 بیش تو پر در و بیش خود خوشم
 بیش تو من تازه پیش خود گمن

ما گشت با درویش روزی یک خه
گشت او که می نداشتند عا میم
و او را اگر بر عکس بودی در ویش
اجتم کیر اجتم من یک بخت
باز گشت از کمر تا بغداد او
جدره حیران و مست او زین عجب
کز بجا امید وارم کرده بود
این چه حکمت بود کان قبله مراد
تا شتابان در ضلالت می شدم
باز از این ضلالت را بجو د
که بهی را منته ایان کند
تا نماند محسن در اتمیت
اندرون زهر تریاق آن خفی
آن بود لطف خفی کورا صمد
عارفان زانند دایم آمیون
امشنان از عین خوف آید پدید
امن دیدی گشته در خوف خفی
پس سپید نهاده دل بر مرک خویش
خانه آمد کج را او باز یافت
سهراده کانه برادران کتر مهر را با
در زمان برجست کای خویشان و داع
بسی برون جست او جو تیری ارکان
اندرا بدست پیش شاه چین
شاه را مکشوف یک یک حالشان

که تو ایچا نمی داند کیس
خویش را من نیک میدانم کیم
او بدی بدیای من من کور خویش
بخت بهتر از جاج و روی بخت
ساجد و راکع ثنا خوان شکر کو
ز انعام کس روزی و راه طلب
وز کجی افشانند بر من سیم و سود
کردم از خانه برون کمره و شاد
مهر دم از مطلب جدا تر می شدم
حق و سبقت گرداندر آشت و سود
که کز روی را محصد اچان کند
تا نکرده خاینی هم تا امید
کرد تا گویند ذو اللطف اخفی
نارنجاید خود آن نوری بود
که کز گردند از در یای خون
لاجرم باشند مهر دم در مویید
خوف بین هم امید ی ای صفی
روشنیها و طفر آید به پیش
کارش از لطف خدای سارفت
ز ملامت گردند که نقد جان خود و ماکن
انا الدنیا و ما بینها متاع
که محال گشت کم بودن زمان
زود مستانه بهوسید او زمین
اول و آخر نم و زلزالتشان

میش مشغولست در مرغای خوش
و اکت از احوال ان در برده بود
در میان جانشان بود ان سیم
صورت آتش بود پایان دیک
صورتش بیرون و معنی اندرون
شاه زاده پیش شده زانو زده
کمره شده عارف به از کیش پیش
در درون یک دره نور عاریف
انکه او را چشم دل شد دیده بان
با تو پیش نیست قانع جان او
بس معرف پیش شاه منتخب
گفت شاه صید اچان نور
گشت شده بهر منصبی و ملکیتی
بیست زندان ملک که شد زان بری
گفت تا شام بیست دروی عشق کاشت
بندگی دتش جهان در جزد شد
شامی و شهرزادک در با خشت
صوفیست انداخت خرقة وجد
دو را از عاشق که از فکر آیدش
خاصه خرقة ملک دینی کابرت
ملک دینی خود پرست نرا جلال
عامل عشقت معولش مکن
منصبی گانم ز رویت محج است
موجب تاخیر ایچا آمدن
نه ز استعداد در کان روی

یک جوان واقفت از چال پیش
مصلحت آن بد که خشک آورده بود
یک تا صد کرده خود را ایچی
معنی آتش بود در جان دیک
معنی معشوق جان در سر جو خون
ده معرف شارح حالش شده
یک میگردد موف کار خویش
به بود از صد معرف ای صفی
دید خواهد چشم او عین العیال
بد ز چشم دل رسید ایتان او
در بیان حال او بکشود لب
دست در قراک این دولت زوت
کالتما پیش مست به ای فقی
بخشش ایچا و ما خود بر سری
جز موی تو مویایی کی کداشت
کوشی اندر دل او سرود شد
از بی تو در غریبی ساخت
که رود او بر سر خرقة و کر
و ریابد خاک بر سر بایدهش
رخ دانک مستیش در دپرست
ما غلام ملک عشق زو ال
جز بعشق خویش مشغولش مکن
عین معزولیت نامش منصبست
قد استعداد بود و ضعف فن
بر یک جبه نکر دی محتوی

خانه کایه
چون چراغی بر زیت و بی قلیل
میجو من خاک پدید در بحار
میجو من کندم شده در آسیا
آسیا و جرج بر بی کند مان
لیک با با کند مان این آسیا
اول استعداد جنت بایست
طغی نور را از شراب و از کباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن
هر استعداد تا اکنون نیست
گفت استعدادم از شمه رسد
لطفهای شمه غمش را در نوشت
هر که در اشکار چون تو صید شد
هر که جو یای امیری شد یقین
عکس آمد نقش دیباچه جهان
چو می مر سال در ویش یغن
نوس ابرو تر غمه دام سبید
بی روی و غی شکر ن دام نه
کلام بنما و کن او را تلخ کام

نه کثیر ستش رشع و بی قلیل
زان چه یا بد جز ملک و جز خار
جز سبیدی و رشع و مو نبود عطا
موسفیدی بخش و ضعف میان
ملک بخش آمد دمد کار و کی
تا ز جنت زندگان زاید است
چه جلالت و از تصور و از قباب
مان برو تحویل استعداد کن
شوق از حد رفت و ان نامد
بی ز جان کی مستعد کرد و حد
شد صید شده کند خود صید گشت
صید را نا کرده قد او قید شد
پیش از آن او در اسیر شد و یغی
نام بر بنده جهان خواجه جهان
رو برن کردی که ای دلخواه من
هر چه دادت خدا از بهر صید
دانه بخا بیک در خور دشت مده
که حوز دانه درون قید دام

حکایت

زن جوی بخانه قاضی رفت و از شوهر شکایت آغاز کرد قاضی او را بدید صید شد
گفت اینجا جای پرسیدن این نیست در خانه رویم اینجا بر سریم زن گفت
خانه من امن تر است

صدر پر و سواس و پر غوغا بود
و ان صدور از صا دران فرسوده اند
ان شقایقهای پاری را برین

خانه سر جمله پر سودا بود
باقی اعضا زنگ آلوده اند
در خزان و یاد خوف حق کریز

این شقایق منع نواشکو فهاست
خویش لمر خواب کن زین افکار
امشب از مکان بود اینجا بیا
حمله جا سوسان زخمر خواب بپست
خواند بر قاضی فسونهای عجب
مکر زن پایان ندارد شب رسید
اندر آن دم جوی آمد در بر زد
غیر صندوق ندید او خلوصه
اندر آمد جوی و گفت ای جوی
من چه دارم که فداوت نیست آن
بر لب خشم کشا دستی زبانه
این دو علت گری بود ای جان مرا

مرا از حاصل دین این صندوق ماندست این نیز بزم و شمع چند روزی بدین
بگذرانیم صندوق را در بشت حالی بست و بیرونی او را قاضی از درون
صندوق حال را او از داد که بیکدی و نایب مرا خبر کن تا این صندوق بپوش
گویند بجز حال صندوق بر سر بازار بنهاد و بیکدی رفت نایب قاضی را ازین
حال خبر کرد نایب قاضی آمد و صندوق را خریداری کرد جوی بهار و دیارها که
نایب قاضی گفت بی انصافی میکنی جوی گفت سر صندوق بر کشایم اگر بی از دگر

گفت ای ستار بر مکتبای راز
ستر کن تا با تو ستار کنند
بس درین صندوق چون تو ماندند
اندر تو خواهان باشد پسند
گفت آری ایچ کردم استمست
گفت نایب یک یک تا یاد بیم
سر بسته می خرم بامن بساز
تا بنی این بدکس بخند
خویش را اندر بلا بنشیند اند
بر دگر کس آن کن از رخ و کزند
یک همی دان که بادی اعظم است
باسواد وجه اندر شا دیم

ماجر اسیار شد در من یزید
هر دم صند و پی ای بد پسند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد
گفت مگر مرا منم مولا و دوست
کیست مولا آنکه آزادت کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید
یک می گوید هر دم شکر آلب
به زبان گویند سرو و سبزه زار
حلقها پوشید و دامن کشان
مریان بی شوی ایت از میح
ماه مانی نطق خوش در تافتست
نطق عیسی از فر مریم بود
تا زیادت کرد از شکر ای شاکست
عکس آن اینجا ست دل من طبع

داد صد دینار و صد و شش خرید
ما تقان و غنیمات می خرنند
نام خود و آن علی مولا نهاد
ابن عم من علی مولای اوست
بند رقت را ز پات بر کند
مجو سرو و سوسن آزادی کنند
نه زبان چون گلستان خوش خصال
شکر آب و شکر عدل نو بهار
مست و رقص و خوش و غنیمتشان
خامشان بی لاف و گفتار فصیح
هر زبانی نطق از حق ما یافتست
نطق آدم بر توان دم بود
بس بنات دیگرست اندر بنات
اندرین طورست عز من قانع

جوچ بعد از یکار باز زن را گفت که یک نوبت دیگر پیش قاضی رو و از من
شکایت کن زن پیش قاضی آمد و شکایت از شوهر اناز کرد قاضی او را بجا
گفت شوهرت را حاضر کن زن جوچ را حاضر کرد قاضی گفت چرا شکایت
میکند این زن از تو

گفت اگر میسر ندارم من گفت
زین سخن قاضی مگر بشناختش
گفت آن شش پنج با من باختی
نوبت من رفت امسال آن قاضی
از شش و از پنج عارف کشت و زد
رست او از پنج حس و شش جهت

مغلس این لعل و شش پنج زن
یا داور و آن دغل و آن باختش
باز اندر شش دم انداختی
باد کس باز دست از من برد
محرز کشتست زین شش پنج نزد
از و را آن چه کرد آگفت

زین جیه شش کوفته گریه بود بر و ن
واردی بالای این چرخ کهن
یوسفان جنگا در دلوش زده
دلوهای دیگر از چه آب جو
دلوها غواص آب از بهر فوت
دلوها وابسته بجزخ بلند
دلوی و جلی و چرخ سیه
از کجا آرم مثالی نه شکست
صد هزاران مرد پنهان در یکی
افتابی در یکی دره نهان
دره دره کرد و افلاک و زمین
این چنین جانی چه در خور تنست
سجده گاه لامکانی در مکانی
که چرا من خدمت این عین کنم
نیست صورت چشم را نیکو مال
شاه زاده پیش نه حیران این
هیچ ممکن نه بجای لب کشود
آمده در خاطر شش کین مخفیست
صورتی از صورتت بیزار کن
انجمای عشق جان صحتست
ایکسان اکنون دست خود از جان شو
حاصل آن شه نیک او را می نوبت
آن گذار عاشقان بکش غو
جمله رنجوران و و دارند امید
خوشتر از این پیم ندیدم شرفی

چون برادر یوسفی را از درون
چشم چون دلو در چه چاره کن
رشته از چاه و شش مصری شده
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلو او قوت حیات جان حوت
دلو او در اصبعین زور مند
این مثالی بس رکیکست ای اخ
کنوان نی آید و نی آمد ست
صدگان و تیر درج تا و ک
ناکمان آن دره بکشا ید دمان
پیش آن خورشید جوئی جنت ارشین
جند تانند بحر در مشک نشیت
مریسیا نواز تو ویران دکان
صورتی را من لقب چون دین کنم
تا به بین شعله نور جلال
صفت کردن دیده در یک مشین
یک جان با جان دی خامش نبود
این مه معنیست بس صورت جلالت
خفته مهر خفته را بیدار کن
محنت او حسرت هر راحتست
ورغی شوی جزین جانی بجو
او از آن خورشید چون می گذشت
مجموعه اندر کواکبش تازه رو
نالند این رنجور کم افزون کنید
زین مرض بهتر نباشد صحتی

زین گشته خوشتر نباشد طاعتی
 مدتی بد پیش این شته زین نسق
 گفت شته از هر کس یک سر بهید
 من فخرم از زار از سر محشم
 با دو پا در عشق نتوان تا حق
 هر یکی را خود دو پا و یک سرست
 زین سبب همگامها کل شد هدر
 معدن کرمیت اندر لا مکان
 زاتش عاشق ازین روی صنی
 گویش بکدر سبک ای محشم
 مژگو و کبریت بدین سودا سپار
 خ تانه دورخ بر تو تازدنی شرار
 که تو صاحب خر منی من خوشه چین
 هست از زان بهم جیم و هم جنان
 رفت عرش چاره را و دست نیات
 مدتی دندان کنان این میکشد
 صورت معشوق زو شد در هفت
 گفت من عریان زتن او از خیال
 این مباحث تا به اینجا گفتیت
 کز کوس صد هزار و رگبوسی
 یا پدر یا سیراسب وزین بود
 هر مغوشی که ملوالت میکند
 نو می گوئی عجب خامش چراست
 وان کسی کش مرکب جوین شکست
 نی خوشتر و نه گویایان در سیت

سالها نسبت بدین یک ساعتی
 دل کباب و جان نهاده بر طبق
 من زشته هر خطه قد با نم جدید
 صد مهر از آن سر خلف دارم
 با یکی سر عشق نتوان باختن
 با هزاران پا و سر تن نادار است
 مست این فکرم به دم گرم تر
 منت دوزخ از شرار شمشیر یک خانه
 می شود دوزخ ضعیف و بی طبع
 ورنه زاتشهای تو مردم آتش
 ورنه گردد مرج من دارم کساد
 گویش جنت گذر کن محو باد
 من بنی ام تو و لاینها ای جیت
 فی مرین رانی مرو را زو امان
 صبر پس سوزان بدو جان بر تافت
 نار سبیده عمر او آفرین شده
 رفت و شد با معنی معشوق جنت
 می خوام در نهایت وصال
 هر چه اید بعد ازین بهت نیست
 هست بکار و نکرد آتشکار
 بعد ازینت مرکب چوین بود
 نعره های عشق زان سوی زند
 او همی گوید عجب کوشش کجاست
 غرقه شد در آب او خود مایه است
 حال او را در عبارت نام نیست

بند
 نیست

نیست زین دو مهر دو مست آن بوالعجب
 این مثال آمد ریک و بی ورود
 گوچکین رجور بود و آن وسط
 شاه دیدش گفت قاصد این کیت
 شته نوازیدش که مستی یا دکار
 از نوازشهای شاه بی ندید
 در دل خود دید عالی غلغله
 در نظر عجز پس کینه و قدید
 روح زبا چونکه دارم از حید
 صد مهر از آن عیب شد پیش پدید
 آرد او اندر کتب بر خوانده بود
 در کل و کلزار دامن می کشید
 کلشنی کردی مد کرد و نباشد
 علمهای طاهری و صد جنان
 زان زبون این چو سده کل دگریم
 ان جنان مفتاحها هر دم به نان
 وردی هم فارغ از دست زان
 باز اسحقیات چون شد موی
 مار بودی اثر دما کشتی مکد
 از دمای منت سرد دوزخ بود
 دام را بدران پسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای زکدا
 سوه را کتار که باشد از خود
 خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
 تا یکی عکس خیال لا معنی

شرح این گفتن بروشت از ادب
 یک در محبوس ازین بهتر نبود
 بر خازه آن بزرگ آه فقط
 که از آن بحرست و این هم مایه است
 کرد او را هم بدان پیشش شکار
 در زن خود غیر جان جانی بدید
 که نیا بد صوفی آن در صد حله
 پیش چشمش مردمی خلق جدید
 از قضای شکر چنین چشمش رسید
 از چشم حرمان بیند بدید
 چشم را بر صورت آن بر کشود
 جز و جز و ش نعره زن میل من فرید
 کلشنی کرد دل معد و افر جیا
 زان کلشنان یک دوسه کلشنان
 که درین کلزار بر خود بسته ایم
 می فتد ای جان در یغا از بتان
 برد جا در کردی و عشق زان
 ملک و شهری بایدت پر نان و زن
 یک سرت بود این زمانی مهت
 هر ص تودانه ست و دوزخ بود
 با دکن در مای تو این خانه را
 نمجو کوس می خبر دارم صد
 عکس غیرست آن صدا اه معید
 شادی تواده و خشم عوان
 جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفت رت ز چاه تو بود
 صید کبیر دتیر بم با پر غیر
 باز صید آرد خود از کو مفسار
 منطق کز وحی نبود از صلا بهواست
 باد را بشکن که بس فتنه است باد
 باد را اندر دمن بین ره کذر
 خلق و دندانهها از و این بود
 گوگرد و زره و باد و ثقیل
 یارب و یارب پرورد اوز چاه
 ای دنان غافل بدی زیر کشت و
 چشم سختش اشکها باران کند
 چون دم مردان نند از فتنی زمره
 باد گوید یکم از شاه
 زانکه ما مورم امیر خود نیم
 سر سیاه و ار بودی چاه تو
 لیک چون تو یا غنی من مستعار
 لیک اگر در غیب کردی مستوی
 شخنی و باد شامی مقیم
 است از پیکار کار خود گنیم
 چون کلو تنک آورد بر ما جهان
 این کباب و این شراب و این شکر
 چونک حوزی و شد اینها لم و پست
 هم ز خاک خینه بر کدی زند
 همد و تفجاق و روی و جیش
 تا بدانی کان مه رنگ و نکار

سیر تو با پر و بار تو بود
 لا جرم بی بهره است از چم طیر
 لا جرم شامش خوراند کبک و پیار
 سمج و خاک در سواد در بهیاست
 پیش از این کت بشکند او سمج و عار
 هر نفس با جان روان با کز و ز
 حق جو نر ماید بدندان در فتنه
 در دندان دار کشت از دو علیل
 که بر این باد را ای مستعان
 ازین دندان در استغفار شو
 مکرانرا در راه خوان کند
 وحی حق را نانی پذیرا شود
 که خبر خیر آورم که شوم شد
 من جو تو غافل ز شاه خود سیم
 چون سلیمان کشتی حال تو
 میکنم خدمت ترا روزی سه چار
 ملک دارین و شخه خود تو بی
 نی دور و زه مستعار ست و سقیم
 هم تو شاه و هم تو طبیب خود تویی
 خاک خوردی کاشکی خلق و دمان
 خال رنگین است و نقشین ای بصر
 رنگ لحش داد و این هم خاک کوست
 جمله را هم باز خاکی می کند
 جمله یک رنگند اندر خاک خوشش
 جمله رو پوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغه است و بس
 رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
 رنگ شک و رنگ کوان و نقاق
 خاک را رنگ و حق و سکنی دهد
 از چیزی اشتر و شیرای پزند
 شیر و اشتر نانی شوند اندر دمان
 کودگ اندر جهل و پندار و شکست
 وای ازین پیران طفل نا ادیب
 چون صلاح و جهل جمع آید بهم
 شکر کن ای مرد در ویش از تصور
 شکر که مظلومی و ظالم
 پاک انگ خاک را رنگی دهد
 طفل را با بالغان بود بحال
 میوه که کند شود تا مست خام
 کرجه باشد مویش او سفید
 که رسم یا با رسیده مانده ام
 با چنین ناقابلی و دوری
 نیستیم امیدوار از هیچ سو
 وایا خاقان ما کد دست طو
 کرجه مارین نا ایدی در کویم
 کام اندازیم و انجا کام
 زانکه جمله اشیا جا نیست
 میست صورت سایه معنی است
 چونک انجا خشت بر خشتی نماید
 خشت اگر زری بود بر کند نیست

نر آن بر بسته دان مجون خوس
 تا آید باقی بود بر عابدین
 تا آید باقی بود بر جان عاق
 طفل خویا نرا بران جنگی دهد
 کودکان از خرص آن گفنی زند
 در نیکه داین سخن با کودکان
 شکر باری توخت او اندر گلیست
 کشته از قوت بلای مهر رقیب
 کشت فرعون جملانی سوز انوکتم
 که ز فرعون رهیدی و از کفر را
 این از فرعون و صد فتنه
 مجو کودگ مان بران جنگی دهد
 طفل را حق کی شناسد با رجال
 بخته بنود غوره کویندش بنام
 هم دران غنی خوشت و امید
 ای عجب با من کند گرم ان گرم
 بخشد این غوره مرا اکتور
 و ان کرم میگویدم لا تیا پشو
 کوشا نرا میکشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 جام پر دازیم و انجا جام نی
 معن از معنی اندر معنیست
 نوری سایه بود اندر خراب
 نورمه را سایه زشتی نماید
 چون بهای خشت وحی و روشنیست

حدیزاران پاره گشتن از د این
ننگ نور چرخ کرد و سایه سوز
این زمین چون کا سواره طفلان
خانه تنگ آمد این کواره کا
چون مسلم گشت با بیج و شری
توت می خوردی ز نور جان شاه
راتبه جانی ز شاه نه ندید
انگیز که ترسا و مشرک میخورند
در رون خویش استغنا بید
که نه من هم شاه و هم شه زاده ام
چون مرا مانی براند با ملج
آب در جوی منست و وقت ناز
سر براندم چو در د سر نمایند
چون شکر ب گشته ام عارض
این منی چون نقش ز ایدن گرفت
صد بیابان زان سوی حص و چید
بحر شسته که مرجع هر آب او ست
شاه رادل در د کرد از فکر او
گفت آخر ای خدیو ادب
من چه کردم با تو زین کنج تنیس
من ترا مانی نهادم در کنا و
من ترا بر چرخ شسته ز دیان
در د غیرت آمد اندر شته پد
مرغ دولت در غنا بش بر طیبید
چون درون خود بدید ان خوش بمر

شده
ای بی ادب

از میان چرخ بر خیز ای زمین
شب ز سایه دست ای یابی روز
بالغا زاننگ می دارد مکان
طفلا ترا زود بالغ کن شها
از درون شاه در جانش چری
ماه جانش همچو از خورشید ماه
دم بدم در جان منش می رسید
زان غدا یی که سلا بک میخورند
گشت طغیانی ز استغنا بدید
چون عنان خود بدین شه داده ام
من چرا باشم غباری را تبع
ناز غیر از جگشم من می بیار
وقت روی زرد و چشم ترماند
باز باید کرد دکانی در کرد
صد میزاران ترا خاییدن گرفت
تا بد ای جشم بد من می رسید
چون ندانم ای دل سید و جوست
نا سپاسی عطا کا فکر
این سزای داد من بود ای غب
توجه کردی با من از خوی ضعیس
که غر و بش نیست تبار و شمار
توشده در حرب من تیر و کانی
عکس در شاه اندر روی رسید
پرده آن کوشه گشته بر درید
از سیه کاری خود کرد و اثر

از وطنه لطف و نعمت کم شده
دیدگان شربت و را بیمار کرد
کردی ای نفس بر بار د نفس
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش
آمد او با خویش و استغنا رکد
بر بشر را ناخن و پنجه مباد
آدمی اندر بلا گشت بهیست
در فدا لست مست صد کل را کلاه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر
خترم آنکه عجز و حیرت تو است
هم در آخر هم در آخر عجز دید
چون ز بجا بر سفش بروی یافت
تقد کوی کن کرشک ان غبور
شاه چون از مجوشد سوی و جود
چون بشکش بگریه آن بی نظیر
گفت کوان تیر و از حق باز جبت
عفو کردن ان شیا را یاد دل وی
شاه اندر ماتم او می گریست
شکر میکرد آن شهید زرد حد
جسم ظالم عاقبت خود رفت نیست
ان عتاب از رفت هم بر پوست رفت
کر چه از فکرک شاهانیه گرفت
وان سیم کا هلترین مرپه بود
عارفان از دو جهان کا هلترین
کا ملی را کرده اند ایشان سند

خانه شادی برو پر غم شده
ز سران ما و مینها کار کرد
بی جفا علی باشد فریاد رس
که چرا گشتم خد سلطان خویش
با انابت چیزی دیگر بار کرد
کر نه دین اندیشد آنکه نی سداد
نفس کافر نعمتست و کمره است
نفس زشت کنز نال و وسایه
سلسله از گردن سکر بر میگرد
در دو عالم خفت اندر ظل دوست
برده شد این عجز بر سر کردید
از عجزی در جوانی راه یافت
بردا و را بعد سالی تا بکمر
خشم تر بخش آن خون کرده بود
دیدم از ترکشش یک جوبه تیر
گفت اندر خلق ان مقتول است
آمد بد تیر او بدی و دی
او ست جلد هم کشند و هم ولایت
کان بزد بر جگم و بر معنی نزد
تا ابد معنی بخواد شاد زیست
دوست بی ازار سوی دوست رفت
آفر از عین الکمال اوره گرفت
صورت و معنی بکل اور بود
زانکه بی شد یار حرم می برند
کار ایشان را جویر دان میکنند

کاویر دانه نمی بینند عام
گردانی بار را از ده دل
ردل من این سخن زان میمید است
در تن همچون سبق مستی جواب
چون جابست این نقش و این صور
یا جوگنی بر سر آب درون
از کف و از تفت از بوی قدور
همچنین از فعل و قول مردمان
اب را اندر سبوی هم میدار
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود

می نیاساید لعل که صبح و شام
از مشام فاسد خود کن کلبه
زانکه از دل جانب دل روز است
گفت کو و صلح و جنگت چون جاب
بر سر آب درون ای نامور
تا شود ستر درون پیدا برون
می نایه خوردنیها در تنور
می شود پیدا که جاسانست جان
تا نکرد داب شیرین ناکوار
از کدوبوی و طعم خرب از روی رود

اب جان را بر نذر حجر جان
تا شودی در یابی بی جدو کران

کلی التوحای حیا شمع عطاء

فوزیات هم در

معدن است

ابتدا اگر دم بنام کرد و کار
ان خرافه کی که ماستی داشت

تا همان روزی بتقدیر خدا

میگشت عیسی کنار و حله

کله امثال ده دید از تن

عقد زنده

صحب و مال که در و شمع فقیر مسکین غریب

یزد انجمن شیخ قاسم بن شمس الدین

خاستن بهار زاده از برای نویسندن این آثار

خالق هفت و شش و پنج و چهار فاکه از صدق

مرد و عالم مصروف و ایات او

کار ساز صانع و روضه ساسا آمین

دید در صحنه انا و ده کله

گوشت و پوست و موی و کشته تن

مغز وی با فاکه کله

